http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان پدر خوب

نویسنده:خورشید ر-sun daughter

مقدمه:

من از اين خوبي ها

از اين بي كسي ها

از اين دلشوره ها

نمي هراسم...

خوبي تو براي تمام لحظات نفس كشيدن كافيست ...

حتي كلمه هم عاجز ميماند

اين لفظ گران

كه لايق هيچ كس نيست

اما ... همه ي تو را در پناه توصيفش قرار مي دهد...

در برابر تو سر تعظيم فرود مي اورد...

بزرگي ات را درخشنده تر ميكند...

حتي نوازش دستهايت هم تابان است...

گرما بخش جان من است...

تو باشي من هستم...

تو خوبي من خوبم... !

حتي تنهايي ات لايق ستايش است...

تو معناي تكاملي... در بند روزمرگي اسيري و من...

تويي را ميخواهم كه گريبان گير درد ادم هاي بد هنوز خوبي...! بد مثل زشتي يک بغض... يا بدتر...

بدتر از باور يک رويا ...

به بدي همه ي باور ها ...

و تو خوبي... انقدر خوب كه جاي تمام بدي ها را بگيري...

انقدر خوبي كه بزرگي ات بر روي تمام كوچكي هاي من چشم مي بندد...

تو خوبي... به خوبي يک روياي ناب...

خوبي مثل نور كم سوي ستاره ها در روز ...

خوبي مثل...!

و هستي... و بودنت را ميخواهم...

باشي... و بماني.... تا تمام تيره روزي من در خوبي تو ذوب شود...

دستهايم را بگير...

مهم نيست كه اين روياي بد و بزرگ، دروغ است...

من از باورش سرمستم...

من در انتظار امدن تو مي مانم...

تا بيايي

تا بماني

تا باشي

همينطور خوب .... بيايي و بماني وباشي...

برويم با هم ... انجا كه همه چيز خوب است... !

انجا كه رنگش مهم نيست... هر رنگي باشد خوب است...

انجا كه حال همه خوب است...

با هم به انتظار معجزه ي لبخند ها ...افريده شدن خوشي ها

خلق روزگاراني خوب.... حتي خوب تر از رويا... بمانيم...

انجا كه حس واقعي خوبي و خوشبختي فروشي نيست ... مقروض نيست... مفروض نيست...

انجا که منت ديدن رنگين کمان را از اسمان نميکشي... هر لحظه به خوبي رنگ هاي رنگين کمان است...

درست انجا که همه چيز خوب است...

درست انجا که تو خوبي... من خوبم... همه خوبيم...

درست در نزديکي خانه ي تمام خوبي ها...

در همسايگي غم و اندوه همه با هم خوبيم...! در هر حال خوبيم ... خوشيم ... لبخند ميزنيم... با روي گشاده در کنار همه ي بي تفاوتي ها از کنار هم با تفاوت ميگذريم...!

درست انجا که ميشودآفريدگار همه ي خوبي ها را ديد... زنگ در خانه اش را زد ... وخوب ترين ها را لمس کرد...

من منتظرم...

بيا

بمان

باش

خوب و خوش

بيا و بمان وباش...

برويم و بمانيم وباشيم... انجا ... درست هم انجا که همه چيز خوب است... انجا که همه حالشان خوب است...!!!

فصل يک: بوتيک!

بـــــسم الله الرحمن الرحيم ...

با عرض سلام و درود بيکران بر شما هموطنان عزيز و گران قدر.

بار ديگر اين افتخار نصيب من و همکارانم شد تا درخدمت شما عزيزان باشيم ...

من اهورا اخوان از برنامه ي بازبارون ... در ظهري بهاري در خدمت شما شنوندگان عزيز و ارجمند هستم.

براي شروع برنامه شما رو دعوت به شنيدن يک نواي بهاري با صداي استاد افتخاري ميکنم ...

با پخش موزيک ... وکمي بعد صدايي مجري که اميخته به هيجان بود گفت :

کماکان در خدمت شما هستيم... اينجا استوديو راديو جوان برنامه ي خيلي خفن باز بارون ... براي جوانان ايراني...

جوان ايراني ســــــــــلام...

و صداي موزيک که همراه صوت مردانه اي شنيده مي شد کمي بعد هم ....

نواي کلفت زني که صوتش اميخته به يک هيجان کاملا مصنوعي و کاذب بود با غرغر و لحن مثلا شوخي در حالي که مخاطبش همکارش بود، گفت:

اقاي اخوان اگر اجازه بديد بنده هم سلام عليکي با شنوندگان عزيزمون داشته باشم!

با صداي زنگوله اي بالاي در به ورود دو مشتري جديد نگاه کردم... دوتا خانوم تپل مپل با آرايشاي غليظ بودن با گام هاي سستي وارد مغازه شدند.

در وهله ي اول ميتونستم تويه نگاه تشخيص بدم خريدار هستن يا نه ...!

با ديدن هيکل دختره با اون موهاي بلوندش وچشمهاي ريزش که زير ارايش سياه ماسيده ، مدفون بودن فهميدن اينکه از يه راه طولاني گشت وگزار برگشتن اصلا سخت نبود.بخصوص دستهاي خالي از ساک هاي خريد گواه اين بود که احتمالا سايز مورد نظرشون و پيدا نکردن.

تجربه بهم ثابت کرده بود که ادم هاي هيکلي اکثرا دنبال مدل و نوع نيستن... سايز، بيشتر مد نظرشونه.

با لبخندي مصنوعي و گفتن جمله ي تکراريه " ميتونم کمکتون کنم " که هرروز بيشتر از صد بار تکرارش ميکردم توجهشونو به خودم جلب کردم.

دختر موهاشو کنار زد وگفت: جين مشکي ميخواستم... سايز بزرگ!!! ... دارين؟

حدسم درست بود... مشتري بودن ... لبخندي زدم و به سمت قفسه ي شلوار هاي مشکي حرکت کردم و سه مدل از جين هاي ترک و کشي روي پيشخون مغازه گذاشتم و گفتم: سايزبزرگ ها اين سه مدل هستن ...

دختر انگار نفس راحتي کشيد و با لبخند گفت: الان از اين مدل سايز 52 و هم دارين؟

با تعجب به هيكلش نگاه كردم ديگه بهش 48 ميخورد... 52 ديگه خيلي ... اووف!

-ببين 48 بهت ميخوره ها... اينا كشي هستن...

و پاچه ي شلوار و گرفتم تا اونجا كه جا داشت كشيدم!

لبهاش كوچولو بود و به صورت گرد و تپل وسفيدش ميومد ... يه لبخندي زد وگفت: ميخوام يه خرده ازاد باشه...

يه لبخند نصفه زدم وگفتم:باشه الان همين سايز پنجاهه ... برين پرو كنيد...

لبخندش به حرص تبديل شد و گفت: من سايز خودمو ميدونم...

با اخم به سمت قفسه رفتم ... سايزهاي خيلي بزرگمون معمولا زير زير بود و دسترسي بهشون به شدت سخت! تا كمر توي قفسه فرو رفتم ... يكي ودراوردم و رو به روش گذاشتم.

حسم بهم ميگفت اخرشم همين سايز پنجاه و ميخره...

كيفشو دست اون يكي خانمي كه همراهش بود داد و به سمت اتاق پرو رفت.

مغازه خلوت وكوچيک بود... با توجه به اينكه جنس هامون رو به اتمام بود اما كاغذ رنگي هايي كه با فونت فانتزي از مدل بي تبسم با سايز 48 نوشته بوديم حراج بهاره ... حراج بهاره... از ده تا 50 درصد تخفيف... سايز بزرگ موجود است خيلي ها رو به سمت مغازه ميكشوند.

بخصوص اينكه خيلي برامون مهم بود كه همه ي اجناس فروش بره ... چون فريبرز اخر هفته بايد مغازه رو تحويل ميداد... و حالا اين همه جنس روي دستمون باد كرده بود.

در اتاق پرو باز شد... دختره رو به همراهش گفت: مهسا چطوره...

مهسا با تعجب چتري هاي شرابي شو از جلوي صورتش كنار زد وگفت:واي خيلي گشاد نيست؟

دختره سرشو بيرون كرد وگفت: ميشه سايز 50 و بديد؟

لبخند فاتحي زدم و شلوار و روي پيشخون شيشه اي به سمت همراهش كه اسمش مهسا بود شوت كردم.

مهسا شلوار و برداشت و دست دوستش داد و باز در اتاق پرو بسته شد.

مادامي كه دختره تو اتاق پرو بود به پيشخون مغازه تكيه دادم دستم رو حائل چونم كردم . راديو داشت يه موزيک قديمي و سنتي پخش ميكرد. با ديدن يک خانواده ي سه نفره كه داشتن به ويترين نگاه ميكردن و متعاقب اين نگاه ها كه بيشتر متمركز به كاغذ فانتزي هاي مدل بي تبسم با فونت سايز 48 بود

من هم بهشون نگاه ميكردم. حسم ميگفت تا سه نشده تو مغازه هستن... براي امتحان حسم شروع كردم به شمردن: يک ... دو... سه نشده صداي زنگوله بلند شد و وارد مغازه شدن ...

سيخ ايستادم و با يه لبخند كاملا طبيعي كه بخاطر پيروزي حس ششم بود جمله ي تكراري و به اون خانواده ي سه نفره گفتم.

دختر نوجوني بود كه دنبال جين مدل لوله تفنگي سورمه اي با سنگشور و هاشور يخي ميگشت ... چند تا از پرفروش ترين مدل ها رو جلوش گذاشتم و اون با لبخند يكي و انتخاب كرد...

كمرش ميخورد سايز 36 باشه اما گفت: سايزم 34...

باز هم مطمئن بودم که سایزش 36 ... این جین ها برش هاشون کوچیک بود.

این یکي و راحت تونستم قانع کنم و گفتم: سایز 36 بهت میخوره.... برش ها فرق میکنه.

لبخند دوباره اي زد و به اتاق پرو دوم رفت.

دختر تپله کارش تموم شد و همون سایز 50 براش اکي شد...

با قیافه ي خر کننده اي زل زد بهم و گفت: باید تخفیف بدي ها...

باز بحث همیشگي شروع شد!

-باور کنید قیمت هامون مقطوعه...

-تو هم باور کن ما حقوق کارمندي میگیریم... حالا من که میدونم شما رو قیمت میکشید که تخفیف بدید دیگه این چونه اش چیه؟

-اي بابا ... اینطوري نیست... باور کنید همین الان هم قیمتهامون عالیه... از سودمون کم کردیم حراج زدیم... خودتون دیگه میدونید که قبل عید چه خبره بعد عید چه خبره... اصلا بخوایمم نمیتونیم بکشیم رو قیمت... کسي نمیخره...

با باز شدن در اتاق پرو ر وبه دختره گفتم: اکي شد خانمي؟

دختره لبخندي زد و رو به مامانش گفت: همین...

دوباره رفت تو تا درش بیاره... چند دقیقه بعد شلوار و به دست مادرش داد.

مادره هم در حالي که داشت زیر وبم شلوار و چک میکرد تا زدگي نداشته باشه رو به من گفت: به این خانم تخفیف دادي باید به ما هم بدي ها...

دختره لبخندي بهم زد وهمزمان با مادر اون دختر نوجون هر دو گفتن: قیمتش چند بود؟

-شلوارامون ترکه همشون... قابل شما رو نداره... 68 تومن...

زنه که فکر میکرد من با اونم هستم تند گفت: چي؟

رو بهش گفتم: نه اون قیمتش 33 تومنه...

زنه لبخندي زد وگفت: اهان.

با دیدن یه تراول پنجاهي و یه اسکناس ده هزار تومني...

ماتم برد.... چشمم دنبال بقیه اش بود... هشت تومن واسه خودش خوشحال کم کرد؟!

دختره لبخندي بهم زد وگفت: خوبه دیگه؟ هوم؟

-واي اصلا حرفشو نزنید... واقعا این قیمت برام مقدور نیست... من خودمم اینجا براي کسي کار میکنم... صاب کارم بفهمه پوستمو میکنه...

درحالي که جین و تا میکردم دختره گفت: چقدر بدم؟

لبخندي زد م وگفتم: شما 67 بدید ...

-واي حرفشو نزن... همش هزار تومن...

شلوار و توي ساک گذاشتم در حاليکه فاکتور و دستي مينوشتم گفتم: اصلا نه حرف شما نه حرف من 66 ... واقعا ديگه بيشتر از اين برامون مقدور نيست. بخدا قيمت خريدمم همينه...

دختره يه اسکناس پنج هزار تومني روي پول ها گذاشت وگفت: ديگه واقعا خيرشو ببيني... ساک وبرداشت و گفتم: بخدا همه ي سودش همون هزار تومنه...

لبخندي زد وگفت: راضي باش...

ناچارا سري تکون دادم ويه مبارک باشه ي زوري گفتم و اسکناس ها رو توي کشو پرت کردم.

پدر خانواده جلو اومد وگفت: خوب حساب مارو بکنيد ...

مادر خانواده فوري گفت: به اونا تخفيف داديد به ماهم بايد بديد ها...

لبخندي زدم و سري تکون دادم وگفتم: به اونا سه تومن تخفيف دادم به شما هم سه تومن... البته قابلي نداره.

مرد خانواده لبخندي بهم زد و سه تا اسکناس ده هزاري جلوم گذاشت... با اينکه تو صورت خانمه نارضايتي و ميديدم... ناچارا لبخندي زدم وگفتم: مبارک باشه...

از مغازه بيرون رفتن و من هم يه نفس راحت کشيدم.... يا يهو پر ميشد ... يا يهو خالي ميشد... به فاکتور ها نگاه کردم... پنج تا جين فروخته بودم... بدک نبود... اما هنوز کلي شلوار رو دستمون بود. بدتر از همه اينکه فريبرز هيچ وقت راضي نميشد .

با صداي زنگوله سرمو بلند کردم.

فريبرز وارد شد و گفت: سلام...

مقنعه امو جلو تر کشيدم وچادرملي مو که روي شونه ام افتاده بود و رو سرم انداختم و جوابشو با لبخند دادم:

-سلام خوبي؟

فريبرز يه هايدا جلوم گذاشت وگفت: ممنون... چطوري؟ چه خبر؟

-سلامتي...

و دفترچه ي فاکتور ها رو دم دست زير پيشخون گذاشتم چون ميدونستم فريبرز اولين جايي و که نگاه ميکنه و گزارش کار ازم ميخواد همينه ... با خستگي گفتم: چقدر دير اومدي دل ضعفه گرفتم...

فريبرز در نوشابه ي خانواده رو باز کرد و ليوانشو پر کرد و گفت: ترافيک بود. سه تا قالب يخ داخل ليوانش انداخت وگفت:فروش داشتيم؟

-اره ... 5 تا جين فروختم...

اخم هاش تو هم رفت وگفت: فقط پنج تا؟

با تعجب گفتم:پس چند تا؟

فريبرز پيشخون و دور زد و پشت صندوق روي يه صندلي گردون نشست وگفت: اين هنوز فاکتور نميزنه نه؟

-نه ... دستي نوشتم.... تو اين دفتره است.

و دفتر و از زير پيشخون دراوردم و جلوش گذاشتم.

درحالي كه با دستگاه ور ميرفت منم كمي اونطرف تر بغل دست راديوم روي يه چهار پايه ي صورتي پلاستيكي نشستم و مشغول شدم.

تا حد مرگ گرسنه ام بود.

با موج راديو ور ميرفتم تا يه اهنگي يه نوايي چيزي پخش كنه ... گاهي تو مغازه موندن واقعا كسل كننده بود. يه دستي ساندويچمو سق ميزدم ...

با تشر فريبرز كه گفت: حواستو بده پي شلوارا كه سسي نشن...

يه چشم غره تحويلش دادم وبه كار لذت بخش خوردن مشغول شدم.

فريبرز با اخم وتخم گفت: فروش امروز كم بوده ...

لقمه امو قورت دادم وگفتم: اووو... حالا كووو تا شب... نگران نباش... ميفروشيم...

فريبرز: چي ميگي... پنج شنبه بايد مغازه رو تحويل بدم...

يهو اشتهام كور شد... لقمه اي كه تو دهنم بود و جويده نجويده قورت دادم و به شيشه ي كثيف پر از جاي انگشت پيشخون خيره شدم.

نفس عميقي كشيدم و گفتم: فريبرز؟

فريبرز: هوم؟

-كار من چي؟

فريبرز نفس عميقي كشيد وكش و قوسي به كمرش داد و گفت: نميدونم ... والا...!

چند لحظه به سكوت گذشت و بعد به چهره ي دمقم نگاه كرد وگفت: حالا نگران نباش ... برات سپردم...

لبخند سپاسگزارانه اي بهش زدم ... سرمو انداختم پايين. ولي اشتهام به كلي كور شده بود.من با هزار بدبختي اين كار و پيدا كرده بودم.از اول پاييز اينجا مشغول بودم... اما حالا باز دومرتبه الاخون و والاخون شده بودم.

فريبرز هنوز داشت به من نگاه ميكرد گفت: كجايي؟

يهو از فكرام پرت شدم بيرون و گفتم: همين جا... چطور؟

فريبرز: گفتم كه نگران نباش...

-نه نيستم...

فريبرز:پس چرا غذاتو نميخوري؟

با من من گفتم: اخه ... ميدوني من تازه به اينجا عادت كرده بودم... نميشد اجاره رو تمديد كني؟

چونه ي ته ريش دارش و خاروند و اهي از سر همدردي كشيد وگفت: واقعا خودمم دوست داشتم ... اما مي بيني كه منم از يه جا ديگه دستور ميگيرم...

با اخم گفتم: اره هميشه هم دق و دلي هاتو واسه من مياري... سر من خراب ميشي....

بلند خنديد وگفت: باور كن اين روزا خيلي گرفتارم... شرمنده...

لبخندي زدم وگفتم: عيبي نداره... فقط.... فريبرز؟

فريبرز منتظر نگام ميكرد .

نميدونستم چطوري بگم ... انگار كلمات تو دهنم ماسيده بودن... به صورت سبزه و پر از جاي بخيه اش نگاه ميكردم... يكي نوك ابرو، يكي روي پيشوني... يكي زير چونه ... يكي روي گردنش... روز اول كه ديده بودمش فكر ميكردم عين قاتلا و معتاداست اما كم كم به قيافه ي تو هم و اخموش كه اكثر اوقات موهاي مشكيشو سيخ سيخي رو به بالا شونه ميكرد و زير ابروهاي مشكي ترشو تيغ ميزد عادت كردم.قد متوسطي داشت... تيپش اسپورت و فشن بود... صداي كلفت و گرفته اي داشت... با پوست تيره ... اخلاقشم كه سگ... به دخترا زياد پا نميداد ... نه كه همينجور همه واسه اش غش و ضعف ميرفتن ...! يعني هميشه فكر ميكنم كه لااقل پيش خودش چنين فكري ميكنه يا احساس زيادي شاخ بودن بهش دست ميده ! ... زيادي مغروره ... در كل رفيق خوبيه يه رفيق عادي ... هميشه هوامو داشت ... البته نميتونم به صراحت بگم كه ازش خوشم مياد اما موضوع اينه كه ازش بدم نميومد. حداقل با معيار هاي من و كنش و واكنش هاي من براحتي كنار ميومد. مهمتر از همه نگاه و سرسنگيني و خشونتش در برخورد با من بود كه بهم حس اعتماد ميداد. در اين شيش ماه دست از پا خطا نكرده بود همين باعث ميشد با اطمينان وارامش كارمو ادامه بدم.

تو بوتيک ها با بدتر از فريبرز هم كار كرده بودم... اصولا تخصصم تو فروشندگي بود... از لباس زير گرفته تا كت و شلوار مردونه!

هرسال هم اين بساط اجاره پاسم ميداد به يه فرد جديد... برام عادي بود اما براي خيلي ها كه جنبه ي كار كردن در كنار يه دختر و نداشتن غير عادي !

خوشبختانه چون به فريبرز از طرف يكي از همسايه هامون به اسم حاج يداللهي معرفي شدم تو اين شيش ماه هيچ مشكلي نداشتم...

فريبرز: تي تي؟

گنگ گفتم: بله؟

دوباره از افكارم شوت شدم بيرون وتمام تفكراتم سيگنال صفر شد .

فريبرز: چي ميخواستي بگي ؟؟!

-هيچي؟

فريبرز يک طرفي ايستاد وگفت: بخاطر همين يک ساعته زل زدي به من؟

خواستم بگم بس كه خوشگل خوبي هستي!

نفس عميقي كشيدم و به فكرم لبخندي زدم و گفتم: خدا كنه صاب كار بعديم مث تو باشه...

فريبرز لبخند عميقي زد ... از اون مدل لبخندا كه كم پيش ميومد بزنه ... در حالي كه خيره خيره نگام ميكرد گفت: نترس بابا ... تو رو كه بد جايي نميفرستم... خيالت تخت...

يه جورايي بهم قوت قلب ميداد... اما تا كارم وجاي كارم مشخص نشه اصلا نميتونستم اروم وقرار بگيرم.

با به صدا دراومدن زنگوله ي در از جام بلند شدم تا به مشتري جديد خوش امد بگم.

ساعت نزديک هشت شب بود. طبق فکرم خيلي بيشتر فروختيم.با اين حال فريبرز هيچ وقت راضي نميشد.

يک ساعت بود عين صد و نوزنده ساعت اعلام ميکرد... ساعت کاريم از ده صبح بود تا هفت و نيم ،هشت شب بود... البته از لطف فريبرز ، که ميخواست به پست شب و گرگ هاش نخورم... وگرنه بودن بوتيک ها و صاب کارايي که تا دوازده يازده نگهم ميداشتن...!

کولمو و نايلون و ساک شغل دومم و برداشتم. وارد يکي از اتاق پرو ها شدم و چادر و مانتو و مقنعه امو مرتب کردم. تو اينه يه نگاهي به خودم کردم . واقعا خدا به مخترع چادر ملي خير بده ... هرچند زياد از چادر ملي خوشم نميومد چون حس ميکردم فرقي با مانتوي گشاد نداره ، چادر معمولي کش دار وبيشتر دوست داشتم ولي بخاطر حمل و نقل ، چادر ملي به صرفه تر بود.

سنگيني نگاه فريبرز و روي خودم حس کردم.

سرمو بلند کردم وگفتم: چيه؟

فريبرزبا اخم و تخم گفت: باز ميري پيش عيسي؟

-نرم؟

فريبرز:ديرت نميشه برا خونه؟

-نه بابا ... همين بغله...

فريبرز اين پا و اون پايي کرد وگفت: خوب اخه عيسي خيلي پرحرفه...

لبخندي زدم وگفتم: نه خيلي...

خواستم حرفي بزنم که فريبرز گفت: چرا صبح تا حالا نرفتي؟

باز گيردادنش شروع شد.

با همون لبخند گفتم: صبحا معمولا نيست ، اين موقع ميرم که باشه ...

فريبرز با لحن پرحرص واضحي گفت: بگو اين موقع ميرم که با هاش صحبتم بکنم...

بهش نگاه کردم وگفتم: واقعا اينطور فکر ميکني؟

سرشو پايين انداخت وگفت: نذارزياد مختو بخوره ، دير وقته...

لبخند عميقي زدم وگفتم: نگران نباش رييس، هرچي که هست جوکاش معرکه است، اينو شنيدي که ...

وسط حرفم پريد وگفت: لازم نکرده جوکاي لوس و بيمزه اشو واسم تعريف کني... به سلامت!

شونه هامو بالا انداختم ... ازش خداحافظي کردم و از مغازه بيرون اومدم... کلا فريبرز سايه ي عيسي رو با تير ميزد، يعني تا وقتي که خوب بودن و دوست بودن هيچ مشکلي نبود ولي واي به روزي که سر يه اختلاف کوچيک با هم دچار مشکل ميشدن هرچند رفاقتشون عميق تر از اين بود که سر هيچ و پوچ کلا قطع رابطه کنن دو روز با هم مشکل داشتن و بعد سريع و خود به خود همه چيز حل ميشد، با اين اوصاف از مشکلشون باهم بي اطلاع بودم وگرنه

بهتر ميتونستم قضاوت كنم كه چرا فريبرز در حال حاضر از عيسي خوشش نمياد. به هر حال از پله ها پايين ميرفتم و مراقب بساطم بودم .

به پاساژ نگاهي كردم ... پاساژ بزرگي بود كه مغازه ي فريبرز طبقه ي دوم بود.

تا رسيدن به مغازه ي عيسي با چند نفري هم كه منو ميشناختن يا از اشناهاي فريبرز بودن سلام و عليک كردم.

به طبقه ي زير زمين رفتم... يه گوشه درست زير پله ... مغازه ي عروسک فروشي عيسي بود.

وارد مغازه شدم...

با ديدن عماد برادر عيسي لبخندي زدم وسلام كردم.

عماد فوري از جا بلند شد وگفت: به به تي جون از اين ورا...

فوري برام يه چهارپايه اورد و منم نايلون ها رو روي پيشخون گذاشتم و روش نشستم و گفتم:عيسي كجاست؟

عماد: رفته چايي بگيره ... الان مياد... چه خبر؟ سفارشا رو اوردي؟

-اره... همونا كه عيسي گفته بود...

عماد سري تكون داد و گفت: خوب چه خبر؟

اهي كشيدم و گفتم: خبر كه زياده... تا اخر هفته مغازه بايد تخليه بشه...

عماد با حرص گفت: بهتر... اون جوجه فكولي كه عرضه ي گردوندن بوتيک و نداره...

با اخم گفتم: عمـــاد...

عماد: باشه بابا... چه دفاعي...

بهم پولكي تعارف كرد.

با چشم دنبال طعم كنجديش بودم.

عماد خودش فهميد وگفت: ايناهاش...زير اينه...

يه دونه برداشتم وگفتم: باز كي رفته اصفهان؟

عماد: هفته ي پيش رفتم... اهان راستي...

خم شد و از تو كشوي پيشخون يه بسته دراورد و داد دستم وگفت: بفرما اينم اختصاصي براي شما...

-واي مرسي... كنجديه؟

عماد: بله بله... فرد اعلا...

-مرسي عماد... شرمنده كردي...

عماد: قابل شما رو نداره تي تي خانم... حالا كار جديدت پيداشده؟

باز اه از نهادم بلند شد وگفتم: نه هنوز... فريبرز برام دنبال كار هست... حالا ببينم چي ميشه...

عماد چشمهاشو ريز كرد وگفت: خدا كنه تو همين پاساژ باشه...

-اره منم به اينجا عادت كردم.... مسيرشم برام راحت بود...

عماد: حيف ميشه كه تو بري... پس كي برامون جعبه كادويي درست كنه؟

لبخندي زدم وگفتم: اگه همين جا تو همين پاساژ باشم كه عالي ميشد...

عماد با احساس همدردي گفت: اتفاقا چند وقت پيش اقا رامتين بهم گفت: دنبال يه دختر جوونه واسه فروشندگي... تمام منظورش هم به تو بود.

به عماد نگاه كردم.

از نگاه خيره ام در رفت و فوري از جاش بلند شد وبه سمت سماور رفت و توشو پراب كرد وگفت: البته من كه گفتم كسي وسراغ ندارم.

يه نفس راحت كشيدم كه عماد گفت:راستش خودش گفت تي تي كارنميخواد؟!

با استرس تندي پرسيدم: تو چي گفتي؟

عماد: گفتم نميدونم بايد از خودش بپرسي...

اه از نهادم بلند شد... هيز ترين فرد پاساژ همين اقا رامتين بود. با 50 سال سن. طبقه ي دوم مانتو ميفروخت... البته اينكه مانتو ميفروخت اصلا مهم نبود موضوع اين بود كه اونقدر چشم چروني ميكرد كه هيچ وقت هيچ مشتري دائمي نداشت! يک ادم شكم گنده كه با نگاهش تو رو قورت ميداد. چنان به صورتت زل ميزد كه حتي قدرت ديدش ميكروب ها و كرم هايي كه داخل منفذ پوستت چرخ ميزدن هم بود. اونقدر خيره ادمو نگاه ميكرد كه از دختر بودنت پشيمون ميشدي!

عماد با ناراحتي گفت: بد گفتم بهش؟

-نه ... ميدوني يه جوريه...

عماد: اره واقعا ادم تو كارش ميمونه... مردک جاي بابابزرگ ادمه ولي از رو نميره ... حالا اگه اومد سراغش بپيچونش ديگه ... نگران چي هستي؟

-همينم كه مجبور ميشم باهاش حرف بزنم بدم مياد.

عماد به پيشخون تكيه داد وگفت: گفتم اگه تو واقعا نياز به كار داشته باشي شايد پيشنهادشو قبول كني...

با تعجب به عماد نگاه كردم...

فوري حرفشو راست وريس كرد وگفت:البته ماها كه تو رو ميشناسيم... ميدونيم تو حاضر نيستي هركاري بكني.

با اخم گفتم:خوبه ميدوني و پيش خودت تز ميدي...

عماد با ناراحتي گفت:اخه از اينكه ازپاساژ هم بري خوشم نمياد...

از حرفش خندم گرفت. عين بچه ها حرف ميزد. با اينكه بيست و دوسالش بود ... اما خيلي اداهاش هنوز تو بچگي مونده بود.

بخصوص صورت بيبي و بچگانه اش... با مدل چشمهاي مورب و قهوه اي و موهاي خرماي... قدش كوتاه بود.

با وجود اينكه خودم يه دختر قد كوتاه ريزه ميزه محسوب ميشدم اما اون فقط يه سر و گردن ازم بلند تر بود. اين درحالي بود كه فريبرز كه نوک سرم تا شونه اش بيشتر نميرسيد و جز ادم هاي قد متوسط حساب ميكردم!

كنارم نشست وگفت: بخدا خودمم اينجا اضافه ام وگرنه به عيسي ميگفتم تو رو بياره اينجا وايسي ... تو هم كه زبونت خوب ميچرخه...

بخاطر اين حرف با محبتش لبخندي زدم وگفتم:مرسي عماد تو لطف داري.

لبخندي زد و خواست حرف ديگه اي بگه كه با صداي بم و كلفت عيسي سرمو به سمت در چرخوندم.

با همون قيافه ي ژوليده و فرفريش با يه لبخند هميشگي شاد وبشاش وارد مغازه شد .

به احترامش از جا بلند شدم و گفتم :سلام...

تا كمر تعظيم كرد وگفت: به به ... بانوي بانوان... سرور سروران... شاهزاده... پرنسس ... زيباي خفته ي پاساژ...

من و عماد از اين لحن حرفهاش ميخنديديم.

با خنده گفتم:عيسي... صاف وايستا... الان يكي مي بينه...

عيسي صاف شد وگفت: ببينه به درک ... به ... چه تيپي زدي امروز... سورمه اي بهت مياد...

چادرم و مرتب كردم وبه مقنعه ام اشاره كردم وگفتم: اينو سورمه اي مي بيني؟

عيسي متفكرانه گفت: نه اينكه مشكيه...

توچشماش خيره شدم وگفتم: پس چي؟

عيسي چشمكي زد و گفت: فهميدم.سايه ي پشت چشمت سورمه ايه...

با خنده گفتم:خل و چل من اصلا سايه زدم؟

عيسي:جون عيسي نزدي؟

از حركات خل چليش خنديدم وگفتم: برو بابا خدا شفات بده...

عيسي با جديت گفت: بخدا در ورود يه لحظه حس كردم سيندرلا لنز گذاشته چشاش سورمه اي شده...

-باشه تو راست ميگي...

عيسي روي صندلي نشست و جعبه ي چايي كيسه اي و تو بغل عماد پرت كردوگفت: بچه بپر دو تا چايي ردیف كن...

عماد با خنده گفت: به چشم... و به سمت سماور رفت.

عيسي رو به من گفت: چه حال چه خبر؟

-خبري نيست... تا اخر هفته از شرم خلاص ميشيد...

عيسي لبخندش جمع شد و با ناراحتي گفت: نگو ديگه ... ياد اخر هفته ميفتم مورمور ميشم... ولي خوب چه ميشه كرد... حقه ديگه... شتريه كه دم خونه ي هركس ميخوابه... حالا هم كه ...

و اداي گريه كردن و دراورد... با كوله ام به بازوش زدم وگفتم: ساكت...

عيسي خنديد وگفت: سفارشها رو اوردي؟

-اره... همشون حاضرن...

عيسي بلند شد وگفت: خوبه ... و نايلون ها وساكها رو باز كرد...

با ديدن ساک هايي كه دستي درستشون كرده بود م وجعبه ها لبخندي زد وگفت: اي ول بابا اينا چه خوشگل شدن... با گوني درست كردي؟

-اره ...

عيسي:ناكس از كجا اوردي؟

-ازخرازي خريدم.

عماد با تعجب واردبحث شد وگفت: مگه خرازي گوني ميفروشه؟

-ميفروشه ديگه...

وبه جعبه ي مدل قلبي اشاره كردم وگفتم: اينجاشو گند زدم با خز پوشوندم خوب شده؟

عيسي جعبه ي كادويي رو بلند كرد ونگاه كرد وگفت: اره ... اصلا مشخص نيست... عالي شده...

و به دو تا جعبه ي بزرگتر مستطيلي اشاره كرد وگفت: اينا چه محكمن؟

-جعبه كفشه ديگه...

عيسي ابروهاشو بالا داد و گفت:بازم جعبه كفش؟

-اره... نترس با فابريانو كاورش كردم... هيچيش مشخص نيست...

عيسي در جعبه رو باز كرد وبا احتياط بو كشيد وگفت:خوبه بوي كفش نميده...

-نه بوي چسب ميده ... راستي پوشال توش نريختما... گفتم شايد بدون پوشالشو كسي خواست...

عيسي:اهان.... مرسي... خير ببيني الهي چشمم كف پات هزار الله اكبر كه از هر انگشت دخترم هزار تا هنر ميريزه...

باخنده سري تكون دادم.ساعت هشت و نيم بود... با استيصال ايستاده بودم و منتظر بودم تا حساب كتابمو بكنن وبرم... كم كم داشت ديرم ميشد... تا ميرسيدم خونه ساعت ده اينطورا ميشد.

عيسي به ساک هاي رنگي نگاهي كرد و گفت: خوب ده تا ساک دستي... 4تا جعبه ي معمولي ... يكي هم جعبه ي قلبي... سر جمع چقد ر تقديم كنيم ؟

سرمو چپ و راست كردم وگفتم: ديگه خودت دستت به چقدر ميره ... ميدوني كه خرازي ها چقدر گرون ميفروشن... الان همين روبان سه رنگه رو فكر ميكني متري چند خريدم؟

عيسي سري تكون داد وگفت: خوب من كه ساک ها رو ميفروشم سه چهار تومن... جعبه ها هم مستطيلي ها شيش تومن ... قلبه هم شايد شيش و نيم... حالا حساب كن ديگه ده تا سه تومن و 5 تا شيش تومن.... منهاي سودش... سر جمع سي خوبه؟

راضي بودم...

لبخندي زدم وگفتم: خيرشو ببيني...

عيسي لبخندي بهم زد و سه تا اسكناس ده تومني و گذاشت جلومو گفت: اون جعبه كوچيک ها رو كي مياري؟

-درستشون كردم... تزيينش مونده... فرداينطوراميارم...

عيسي لبخندي زد وگفت: مرسي...

-خوب امري نيست؟

عماد فوري گفت:چاييتو نخوردي...

ليوان يه بار مصرف پلاستيكيمو برداشتم وبا پولكي كنجدي مشغول شدم.

عيسي با خنده گفت: راستي شنيدي كه ... عماد رفته خواستگاري دختره گفته من الان مي خوام درس بخونم عماد مي گه يعني چند سال ديگه مي خواي ازدواج كني؟ دختره ميگه:

پـَـ نــه پـَـــ 10 دقيقه صبر كني اين صفحه رو بخونم درسم تموم ميشه...

هنوز ذهنم براي شنيدن اين جمله دستور خنديدن نداده بود كه عيسي بعديشو گفت: ديشب صداي خروپف عماد كشتمون ! تكونش دادم از خواب پريده، ميگه سر صدام اذيتت ميكنه؟

ميگم پـَـ نــه پـَـــ جنس صداتو دوست دارم ميخواستم بت بگم سعي كن تو اوج كه ميري رو تحريرات بيشتر كار كني ...

با خنده سرمو تكون دادم كه عماد با حرص گفت: هرچي ميگه ميخندي...

عيسي با غر گفت: تو خفه...

عماد چپ چپي بهش رفت و رو به من گفت: ديشب...

برگشتم خونه خسته و كوفته ميپرسم مامان شام چي داريم؟ عيسي ميگه گشنته ؟ چند ثانيه سكوت ميكنم، چشامو ميبندم و يه نفس عميق ميكشم . آروم و با طمانينه ميگم : بله گشنمه .

با خنده گفتم: عضو رسمي هيئت عملي ستاد مبارزه با پـَ نـَ پـَ ...

عماد فوري بل گرفت وگفت: دقيقا...

با خنده وشوخي به سر وكله زدن عيسي و عماد نگاه ميكردم. دو تا برادر خوب بودن... باهم مغازه رو ميگردوندن... از لحاظ ظاهر هم هيچ شباهتي بهم نداشتن... اخلاق هم كه اصلا ... عماد اروم وكم حرف بود به نسبت اما عيسي شلوغ و سرزنده ... واقعا از بودن در كنار اونها خسته نميشدم.

اگه وقتم اجازه ميداد بازم ميموندم...

داشتم خداحافظي ميكردم كه عيسي گفت: راستي تي تي... بيا اينم اشانتيون بابت جعبه ها...

با ديدن يه عروسک خرس کوچولو ي خوشگل ... با هيجان گفتم:واي مرسي...

عيسي خنديد وگفت: شرمنده ديگه اين روزا فروشم خوب نيست بابت جعبه ها شرمنده...

-برو بابا... مرسي بابت اين ... خوشگله....

عيسي لبخندي زد و گفت: بري دلمون واست تنگ ميشه...

لبخند سپاسگزاري زدم وگفتم: منم دلم تنگ ميشه... خوب فعلا...

لبخندي بهشون زدم ودر جواب تعارف عماد مبني بر اينکه منو برسونه کلي تعارف بارش کردم و خداحافظي کردم و از پاساژ زدم بيرون...!

با ديدن اتوبوسي که تو ايستگاه بود چادرمو کشيدم بالا و شروع کردم به دويدن ... بدو بدو خودمو به اتوبوس رسوندم... درهاشو بسته بود ... ناچارا دو تا مشت به بدنه اش زدم وصداي جمع مسافرين داخل اتوبوس که گفتن: نگه دار سوار بشه ... و مثل اين جمله ها...

بالاخره نگه داشت ودر باز شد.

در رديف اخر صندلي خالي بود ... روش نشستم و هندزفريمو گذاشتم تو گوشم و روي موج راديو جوان تنظيم کردم... نميدونم چرابرنامه هاي راديو رو دوست داشتم. شايد از سر دلسوزي وکم لطفي بهشون گوش ميکردم وگرنه کي ميتونه از صداي انريکه و فروغي و استاد شجريان و سالار عقيلي بگذره که من دوميش باشم ... از پنجره به خيابون شلوغ و پر ازدحام خيره شدم...

راديو تئاتر پخش ميکرد ... از اين تئاترهاي راديويي اينقدر خوشم ميومد... مثل قصه ي شب بود... باعث ارامش ميشد... صداي گرم و رساي ادمها در گوشم و ذهنم وسرم ميپيچيد... موزيک بخصوصي نداشت... توي سرم دنگ دنگ نميکرد... همينش خوب بود. ادم اروم ميشد... ولي اينکه راديو گوش ميدادم فقط از سر دلسوزي براي مجري هايي که ديده نميشدن ... اين حقيقت احساسي وجودم بود.

به خيابون نگاه کردم ... هميشه محور تماشام به شلوغي ها و روشنايي هاي شب ميگذشت... به رفت و امد و خستگي و دلمشغولي ادمها خيره ميشدم... بهشون فکر ميکردم... رفتارشونو تجزيه تحليل ميکردم... دقيق ميشدم... نکته سنج ميشدم... خيره ميشدم... راجع به چهره ها رو رفتاراشون تز ميدادم ... پيش خودم از اونها نمايش روزمرگي ميساختم... و اين ساختن نمايش هاي واقعي رو دوست داشتم.

با ديدن ايستگاه مورد نظرم... و حجم مسافرين هولي که ميترسيدن از دقيقه ها و ثانيه شمار ها جا بمونن مثل هميشه صبر کردم تا کمي خلوت بشه و بعد پياده بشم... ساعت يک ربع به ده شب بود.

خوبيش اين بود که ايستگاه درست سر خيابون خونه بود.... براي همين پاساژ ودوست داشتم... و اتوبوس هاي ابي که برام حکم سرويس و داشتن هم برام جالب و خوب بود...

حساب کرد م و با دو پرش از پله هاي اتوبوس پايين اومدم... کوله امو دو طرفه مينداختم...پرستيژ و مد روز بودن برام مهم نبود از يطرفه راه رفتن بيزار بودم. خوبي چادرملي هم همين بود.

با ديدن تيرچراغ برقي که سرکوچه ي بن بستمون بود بهش نگاه کردم... مثل هميشه سرجاش بود... حتي درخت کاجي هم که رو به روش وجود داشت هم سرجاش بود... حس ميکردم اين دو تا هم از هم خوششون مياد! حالا حساب کن بچه ي تير چراغ برق و کاج چي ميشه؟؟؟

نيمچه لبخندي زدم .

كوچه نيمه تاريک بود... چراغ هاي روشن خونه ها رو ميديدم... حتي ميدونستم روي تراس خانم مظفري که همسايه ي رو به روييمون بود لباس سرخابي پريا دختر ده ساله ي خانم مظفري پهن شده ... يا کمي جلوتر ... روي تراس اقاي شفيعي سه تا ديش ماهواره است و من هميشه فکر ميکنم چرا يه ماهواره نميگيرن که ال ام بيش چرخشي باشه ...!

حصير پاره و درب و داغون طبقه ي دوم همسايه ي اقاي شفيعي هم هميشه جز ميدون ديدم محسوب ميشه ...

با ديدن در ابي خونمون که درست رو به روي اپارتمان اقاي شفيعيه... کليد و توش انداختم و وارد شدم.

يه راهروي کوچيک... سه تا پله به سمت بالا ... طبقه ي همکف خونه ي خانم شاپوري... تک واحدي.... هشت پله.... پنجره... يه راهرو که با دو قدم طي ميشه... دوباره هشت پله... طبقه ي دوم خونه ي اقاي نصرتي.... واحد کناريش خونه ي حاج اقا يداللهي... هشت پله ... پنجره... يه راهرو که توش چهار تا گلدون کاکتوسه و هميشه به سر تيغ يکيشون يه گوشه از چادر نخ کش شده ي خانم سرمدي وصله.... يا يه نخ مشکي اويزونه...

واحد اولي خونه ي خانم سرمديه... بعدي و کليد ميندازم و ميرم تو...

يه نفس عميق ميکشم... کولمو روي مبل پرت ميکنم يه ليوان پر اب ميکنم و دوباره ميام تو راهرو تا کاکتوس هامو که ماهي يک بار بهشون اب ميدم و البته خانم سرمدي و به ستوه اوردن و اب بدم!

دوباره وارد خونه ميشم و در ودوقفله ميکنم ...

با ديدن يه سايه روي ديوار نفسمو با کلافگي فوت ميکنم و ميگم: باز بي اجازه اومدي تو؟

چيزي نگفت... به سمت تنها اتاق موجود تو خونه رفتم... چادرمو روي چوب لباسي اويزون کردم. عزيز روي تخت دراز کشيد ه بود . تسبيح فيروزه ايش روي انگشتاش پيچ ميخورد... صورتشو بوسيدم... دستهاي پيرشو بالا اورد و به صورتم کشيد. زبري وخشن بودن دستهاشو روي پوستم احساس کردم...

خم شدم و از روي پاتختي کرم نيوآ رو برداشتم و دستهاشو چرب کردم.

بعد هم مشغول عوض کردنش شدم... بيچاره از ساعت ده صبح تو اون شرايط پوسيد.

حين کارم با لبخند گفتم:خوبي عزيز؟

لبخندي بهم زد وگفت: تو دخترمي؟

خنديدم و چيزي نگفت. پيشوني شو که موهاي لخت سفيد ش جلوشو گرفته بود بوسيدم و از اتاق خارج شدم.

هنوز وسط سالن پذيرايي مربعي ايستاده بود... درست روبه روي سه تا بامبويي که توي يه گلدون مستطيلي سمت چپ ميز تلويزيون بلند توي اب قد کشيده بودند...

با کلافگي گفت: ساعت ده و ربعه ...

-نه بابا...

با عصبانيت گفت: تو خجالت نميکشي؟

به سمت دستشويي رفتم و دستهامو شستم و يه ابي به سر وصورتم زدم و اومدم بيرون...

به سمت دستشويي رفتم و دستهامو شستم و يه ابي به سر وصورتم زدم و اومدم بيرون...

هنوز ايستاده بود و داشت منو نگاه ميكرد. دوباره جمله اشو تكرار كرد وگفت: واقعا كه بي حيايي.

مقنعه امو دراوردم وگفتم: كه چي؟

-خيلي روت زياد شده ...

مانتو مو دراوردم... زيرش يه استين كوتاه نارنجي پوشيده بودم.... به سمت اشپزخونه رفتم با ديدن يه قابلمه با فضولي درشو باز كردم...

دمپختک بود.

نه دوست داشتم نه بدم ميومد... خوبيش اين بود كه ساعت ده ربع شب مجبور نبودم اشپزي كنم.

مطمئن بودم اون درست كرده ... از صدقه سري خوابگاه رفتنش يادگرفته بود... دمپختک... كته ... كشک بادمجون ...املت و كوكو...

لبخندي زدم. يه قاشق و چنگال برداشتم وبا قابلمه به هال اومدم.

با حرص مقابلم نشست وگفت: اين تويي؟

-پس ميخواستي كي باشه؟

روي مبل نشستم و عسلي و به سمتم كشيدم وقابلمه رو گذاشتم روش ... كنارم نشست و گفت:

-اين استقلالي كه ازش دم ميزدي اين بود؟

-اشكالي داره؟

-داري چيكار ميكني تي تي؟

دستمو گرفت... انگشتامو نوازش ميكرد. چشماش پر دلسوزي بود. شايد دلسوزي براي تنهاييم ... چشمم از روي صورتش به حلقه اش سر خورد ساعت تيسوت. به پيراهن ابي اتو شده اش... به زنجير سفيدي كه توي گردن كشيده اش بود... به موهاي سياه واكس خورده ي خوش حالتش... صورت اصلاح شده... بوي عطر ورساچه ي گرونش... شلوار جين مارک ديزل دار انچنانيش... دوباره برگشتم به سر نقطه ي اول... چشمهاي سبز پر دلسوزيش!

-من خوبم... همين كافي نيست؟

با داد گفت: نه ....كافي نيست...

دستمو رها كرد به موهاش چنگ زد و با صداي بلندي گفت: داري ابروي هممونو مي بري... يه نگاه بخودت بنداز... الان وقت اومدن يه دختر به خونه است؟ اره؟ اين تويي تي تي؟

-من ابرو مي برم؟ تو نگران ابروتي ...؟ مجبور نيستي بياي اينجا...

چشمهاي سرخ از عصبانيتشو بهم دوخت وگفت: كه ولت كنم ول تر از ايني كه هستي بشي؟

-دارم پول درميارم... ميرم سركار... جرمه؟ گناهه؟خلاف شرعه؟ هان؟

-حلاله؟ تن صداش بالاتر رفت و گفت: اين پولي كه تو از اين راه درمياري حلاله؟

به سمت تلويزيون رفتم... روشنش كردم... كنترلشو از روي ميز عسلي كه خودم از جلوي مبل سه نفره ي كرم رنگ كشيده بودمش سمت مبل دو نفره ، برداشتم و صداشو كمي زياد كردم.

دلم نميخواست همسايه ها صداي جر وبحثمون روبشنوند...

با كلافگي گفتم: من اگه سرچهار راه هم وايسم و از تجريش تا جردن و اتو بزنم هم پولي كه درميارم حلاله ... فهميدي؟

دستشو بالا برد تا بزنه ...

اما نزد.... انگار گير كرد. احتياج به يه اهرم مجدد داشت تا حرصشو سرم خالي كنه...

لحنمو ملايم كردم وگفتم:

-مگه دارم چيكار ميكنم داداش؟ خوبه ريخت وقيافمو مي بيني و اين حرفا رو ميزني...

دستش هنوز بالا بود.

نفس عميق وكلافه اي كشيدم.داشت با غيظ نگام ميكرد و اين نگاهش باعث شد تا پوزخندي بهش بزنم وبگم: چي شد؟ سوزنت گير كرد اقا طاها؟

طاها دستشو پايين اورد و با بدجنسي گفتم: برو از خونه ي من بيرون...

چيزي نگفت... منم در سكوت به چهره ي ملتهبش نگاه ميكردم.

به خوني كه به گردن و صورتش هجوم اورده بود... به نبض شقيقه اش. به نفس هاي پر از حرصش...

طاها نفس عميقي كشيد... دوباره با نگاه سابق پر دلسوزيش نگام كرد وگفت: برگرد اصفهان... پيش بابا...

-تو نگران مني؟ يا نگران نگراني هاي خودت؟ منو ميخواي دک كني كه حواست پي من نباشه؟هوم؟

طاها پوفي كشيد وگفت: 4 سال گذشت... بس نيست؟

-بسه؟ چي بسه؟ من دارم تو خونه ي مادربزرگم زندگي ميكنم وازش نگهداري ميكنم... اين ايرادي داره؟

طاها با دندون قروچه گفت:سر تا پات ايراده ...

-خوب تو چرا دست از سر اين ادم سر تا پا ايراد برنميداري بري سر زندگيت... بذار اينم زندگي خودشو بكنه...

طاها كمي به سمتم خم شد وگفت: بذارم هر غلطي كه دلت خواست بكني؟

-تا غلط و چي فرض كني...

طاها با لحن مغايري گفت:تي تي بيا توشركت پيش خودم كار كن...

-بشم نوكر زنت و فاميلاش...

طاها با مسخرگي گفت: تا كي ميخواي خواهر شوهر بازي دربياري...

-تاهروقت زنت عروس بازي هاشو گذاشت كنار...

طاها با تاسف گفت: لياقت لطف نداري تي تي...

-تو داري؟

طاها در سكوت بهم نگاه كرد... دستهاشو مشت كرده بود ... دوباره همون حالت ملتهب چند لحظه ي پيش...

لبخندي زدم وگفتم:همين كه تو رو نگه داشتن بسه ... ديگه واسشون سربار نيار...

طاها :حقا كه بي لياقتي... كيف و كاپشنش اسپرشتو از روي مبل يه نفره برداشت... دوباره به من نگاه كرد.

من حتي دعوت به شب موندنش نكردم...

دست تو جيبش كرد و سه چهار تا تراول از تو جيبش دراورد... خواست بهم بده كه فوري گفتم: از پولاي زنت درست استفاده كن... قرار نيست پول تو جيبي هايي كه بهت ميده رو به خواهرت صدقه بدي...!

با نگاهش بهم فهموند هنوز سر حرفش هست... من واقعا بي لياقتم...!

در حالي كه تا دم در بدرقه اش ميكردم و نگاهم روي شلوار ماركش ثابت مونده بود خودم در قفل شده رو براش باز كردموگفتم:شلوارت ماركش ديزله نه؟

نگاهش حاكي ازتاييد بود اما جوابمو لفظي نداد.

لبخندي بهش زدم وگفتم:لابد خانمت سرت كلي منت گذاشته كه گفته ماركه وفلان و اينا؟

باز همون نگاه تاييد در سكوت...

باپوزخند گفتم:سرت كلاه گذاشته ... اينو از يه توليدي ايراني خريده... از همونا كه حراجشون 15 16 تومنه... مارک الكي ميزنن... برو بهش بگو ... خواست مارک بخره ... اصل باشه بياد پيش خودم...

و لبه ي كمر شلوارشو گرفتم و برش گردوندم وگفتم: ديزل نميزنه توليدي فلاني وبرادران!!! با پوزخند گفتم:هميشه گيج بودي... مراقب باش سرت منت نذاره هميشه يادت باشه كه تو ازش سرتري اقاي مهندس خوش تيپ ...!

و در روش كوبيدم...

دو تا نفس عميق كشيدم و به سمت دميختكم رفتم... دست پخت طاها بدک نبود.

اما حرفهاش هنوز تو سرم بود ... 4 سال گذشت... واقعا 4 سال گذشت؟ انگار همين ديروز بود كه با ترس وهول ولا با طاها اومدم تهران براي ثبت نام دانشگاه...

انگار همين ديروز بود كه براي اولين بار زندگي تو خوابگاه و تجربه كردم و بعد بخاطر بد شدن حال عزيزاومدم اينجا و موندگار شدم... كار ميكردم ... درس ميخوندم... منت بابا رو هم نميكشيدم... كه واسم پول پست كنه ... هيچ وقت نفهميدم مشكلش با من چيه ...اما با من كه دومين بچه اش بودم مشكل داشت.

خودم كار ميكردم... خودم خرجو ميدادم... اين استقلال و دوست داشتم. هراز گاهي هم طاها يه نوک به زندگيم ميزد... كه بگه فكر نكن حواسم بهت نيست.

خيلي برام مهم نبود ... اين تنهايي خونه ي عزيز و دوست داشتم... ككمم نميگزيد بابام ولم كرده بود به امون خدا اصلا برام مهم نبود... من زندگي خودمو داشتم اون و زنش هم زندگي خودشونو... خوبيش اين بود كه با وجود زن بابا خيلي هم از بابت اين نبودن من خوشحال بودن...!

غذامو تند تند خوردم ... به سمت كمدي كه تو هال بود رفتم و بساط جعبه ها رو بيرون اوردم ومشغول شدم.

باز فكرم رفت سمت پاساژ... اگه دوباره كارمو از دست بدم ؟ اه بلند بالايي كشيدم و به اتاق رفتم.

عزيز به سقف نگاه ميكرد. بعد از سكته ي دومش از راه رفتن افتاده بود .

بايد كمي جا به جاش ميكردم تا زخم بستر نگيره... با لبخند نگام ميكرد... واقعا داشتنش يه نعمت بود برام...

با صداي لرزن و مهربونش گفت: آفاق تويي مادر؟

دستهاشو گرفتم و گفتم: نه عزيز... من دختر افاقم... تينا... تي تي... منو يادته؟

با تعجب گفت: مگه آفاق ازدواج كرده؟

خنديدم و بالش و پشت كمرش صاف كردم وكمكش كردم بشينه...

با همون تعجب وحيرتش گفت: ميدوني با كي ازدواج كرده؟

خواستم بگم با يه ادم نسناس كه سه ماه بعد فوتش رفت دوباره يه زن ترگل و ورگل گرفت ... اما چيزي نگفتم.

با لبخند گفتم: اره عزيز مرد خوبيه ...

عزيز : افاق خوشبخته؟

به چهره ي شكسته ي عزيز نگاه كردم... چشمهاي سبزش همرنگ چشمهاي مامانم بود... حتي رنگ چشمهاي طاها هم به رنگ چشمهاي عزيز ومامان بود... فقط من اين وسط بي نصيب مونده بودم.

-اره عزيز خوشبخته... خيلي خوشبخته...

يه جورايي باز دلم گرفت ... چهارسال بود سرخاک مادرم نرفته بودم... درست وقتي كه تهران دانشگاه قبول شدم و اومدم اينجا ديگه پامو اصفهان نذاشتم... همه ي بهونه ام هم براي موندن در تهران نگهداري از عزيز بود . چون اگه من ازش مراقبت نميكردم ميفرستادنش اسايشگاه .

اهي كشيدم.... صندلي چرخ دار عزيز و كنار تخت گذاشتم و دستم و انداختم زير بغل عزيز و كمكش كردم بشينه رو صندلي...

عزيز و به هال بردم و تي وي وروشن كردم.

زياد سريال حاليش نميشد امابي سر وصدا به تي وي نگاه ميكرد وسرگرم ميشد تازه وقتي ميرفت پيام بازرگاني ناراحتم ميشد و سر من غر ميزد چرا كانال و عوض كردم.

منم براي خودم بساطي داشتم... با ديدن سريال شبكه ي يک سرش گرم شد و منم مشغول تزيين جعبه ها شدم... خدا فردا رو بخير بگذرونه...!

هندزفري مو توي گوشم گذاشتم و به سرعت قدم هام اضافه كردم...

صداي گوينده ي راديو جوان تو گوشم بود ... درحالي كه زيپ گرمكنم و بالا ميكشيدم ... چادرمو روي گرمكنم صاف كردم. از اينكه همه ي نگاه ها به سمتم بود كه داشتم با چادر توي پارک پياده روي ميكردم بدم ميومد با تمام

عادتي كه به اين نگاه ها داشتم اما بازم يه جوري تعجب ميكردن كه انگار من چه لباسي پوشيدم. مطمئن بودم كه اگه يه دختر برهنه ساعت هفت صبح توي پارک پياده روي تند ميكرد اينطوري نگاهش نميكردن كه به من خيره ميشدن.

درست از وقتي كه اومده بودم تهران اين پوشش و انتخاب كردم. حس ميكردم بهم امنيت بيشتري ميده ... در بدو ورود به دانشگاه هم حتي چادري نبودم اما از وقتي كه با عزيز زندگي ميكردم و داشتن همسايه هايي مثل حاج اقا يداللهي و خانم شاپوري يه جورايي انگار بهم تلقين شد كه يه دختر تنها با يه پيرزن كم حواس بايد پوشش درستي داشته باشه وگرنه براش حرف درميارن. نميتونم صد در صد بگم براي خوشايند ديگران چادري شدم اما اين جور حجاب واقعا باعث ميشد خيلي از نگاه هارو دنبال خودم يدک نكشم... شايد يه پرش رو به كمال بود كه قبلا زياد بهش اهميت نميدادم اما حالا خوشحال بودم كه همه منو با تعجب نگاه ميكنن يک تعجب از اينكه شايد يه دختر چادري كه صبح توي پارک براي سلامتيش پياده روي ميكنه صورت بامزه اي داره ،همين نه بيشتر و مسلما نقل بحث هم ميشم... لابد براي كسي تعريف ميكنه ... اوه باز تفسيرات من شروع شد. چادرمو مرتب كردم. دوست خوبي بود باعث ميشد كسي كاري به كارم نداشته باشه همين كلي مي ارزيد.

توي پارک با ديدن شهروز كه به طرفم ميومد لبخندي زدم .

يكي از پاي ثابتين ورزش صبحگاهي پارک سر خيابون خونه بود پنج شيش ماه پيش باهاش اشنا شده بودم يه بار كه يه سگ دنبالم كرده بود ساعت هشت صبح اومد نجاتم داد بعد فهميدم سگ خودشه و كلي باهاش دعوا كردم ... همون يه دعوا براي اينكه هر روز صبح قيافه ي نحس با نمک سگشو ببينم كافي بود... بهم رسيد باخنده گفت: به به تي تي خانم سحر خير...

ايستادم و با نفس نفس گفتم: سلام... صبح بخير...

شهروز : واينسا ... عرق كردي سرما ميخوري...

با هم شروع كرديم به تند راه رفتن كه گفت: چه خبرا؟

-سلامتي... ويليام(سگش) كجاست؟

با لبخند شرورانه اي گفت: باز كه دلت واسه اش تنگ شده؟

-خدايي امروز نياوردیش؟

شهروز دو انگشتشو گذاشت تو دهنش و يه سوت بلند كشيد ... واي خدا بخير بگذرونه ... با ديدن ويليام كه از نژاد روت ويلر بود و خيلي هم زشت وايكبيري بود در حالي كه به سمتمون مي دويد با استرس گفتم: بفرستش بره... بخدا به چادرم بخوره نجس بشه من ميدونم و تو...

شهروز با خنده گفت: يه بار ميخواي ببينيش يه بار ميگي بفرستم بره ... من از دست تو چه كنم؟

-چمچاره...

ويليام به سمت صاحبش اومد و خودشو لابه لاي پاهش ميچرخوند.

تقريبا ازش نميترسيدم يعني از قيافه اش اصلا خوشم نميومد اما رابطه ام باهاش بد نبود دورا دور طوري كه به چادرم نخوره مي ديدمش و بهش لبخند ميزدم ... البته ارتباطم با گربه ها بهتر بود تا سگها ... ! ولي در كل عاشق حيوون ها و گل و گياه ها بودم...

شهروز نفس عميقي كشيد وگفت: كارت درست شد؟

-نه متاسفانه ... اخر هفته رسما بيكار ميشم...

شهروز سري تكون داد وگفت: نميدونم پيشنهادي كه ميخوام بهت بدم صحيح هست يا نه ... اما چون خودت گفته بودي ...

با ذوق گفتم: واسم كار پيدا كردي؟

شهروز: من كه نه ... يعني راستش مطمئن نيستم قبول كني...

-خوب اره ... هركاري وكه نميكنم...

شهروز لبخندي زد و گفت:حالا بيا خود رعنا برات توضيح ميده...

رعنا همسرش بود ... دو تايي باهم به پياده روي ميومدن... ولي شهروز بيشتر ميديد و رعنا بخاطر شرايطش كه يه كوچولو حامله بود پياده روي ميكرد.

با ديدن رعنا كه تپلي روي نيمكت نشسته بود لبخندي زدم و با خوش رويي جلو رفتم و سلام كردم.

رعنا به سختي از جاش بلند شد وگفت: به به... ببين كي اينجاست... احوال تي تي جون ... صورتمو بوسيد و گفت: كم پيدايي...

شهروز با گفتن: منو ويليام يه دوري ميزنيم ... ازمون فاصله گرفتن...

رعنا دستشو پشتم گذاشت وگفت: خوب خانم ستاره ي سهيل...

با خنده گفتم:رعنا دست بردار ... همش يه روز پارک نيومدم...

رعنا خنديد وگفت: اينقدر به بودن و ديدنت عادت كردم بخاطر همين گفتم...

-لطف داري...

دوست داشتم زودتر بره سر اصل مطلب اما خودشو كمي جا به جا كرد ... بهش نگاه كردم و گفتم: طوري شده؟

رعنا: اين نيمكتا هم سرده هم سفته كمردرد گرفتم ...

-چشم ميگم براتون مبله اش كنن...

رعنا خنديد و گفت: ميدونم الان دل تو دلت نيست... شهروز وفرستادم دنبالت كه بيارتت اينجا باهات حرف بزنم...

-راجع به كار؟

رعنا: اميدوارم از دستم دلخور نشي فقط...

-نه واسه چي؟ خوب يا قبول ميكنم يا اگه خوشم نيومد قبول نميكنم ديگه هان؟

رعنا به شوخي به شونه ام زد وگفت: دمت گرم كه اينقدر ميفهمي... راستشو بخواي يكي از اقوام ما يكم تو زندگيش درگيري داره وقتش به كاراي متفرقه اش نميرسه ... اينه كه دنبال يه ادم مطمئن ميگرده هفته اي يه بار ...

و سكوت كرد.

چشمم به دهنش بود... خوب بگو ديگه!

-خوب؟

رعنا: يه كم خونه اش و تميز كاري كنه و براي يه هفته اشپزي كنه ... البته پولش عاليه ... يعني شهروز كه بهم گفت با خودم گفتم من شرايطشو داشتم خودم ميرفتم...

-يعني برم خونه اشو تميز كنم؟

رعنا شرمنده گفت: اره ديگه ... تميز كاري و گرد گيري و پختن غذا... البته بيشتر اخري... چون مرده... ارشيتكته ...تازگي ها هم مشغول پايان نامه ي ارشدشه ... پارسال فوق عمران قبول شده بود...

-اهان...

به كتوني هام خيره شدم ورعنا گفت: ناراحت شدي؟

-نه بابا واسه چي؟

رعنا:راستش شهروز گفت بهت نگم ناراحت ميشي اما من از سر دوستي بهت گفتم ، گفتم شايد اگه خيلي به كارنياز داشته باشي اينو قبول كني...

-شماره تلفني ادرسي چيزي ازش داري؟

رعنا: اره ... اتفاقا با خودم اوردم... توكيفش فرو رفت و من فكر كردم يعني اينقدر وضع و اوضاعم خرابه كه برم بشم كلفت خونه ي يه اقاي مهندس!!!

هرچند از دست رعنا وشهروز ناراحت نبودم و اين كارشونو گذاشته بودم به حساب لطف و خيرخواهيشون ... اينكه خواستن يه لطفي در حق دوستشون بكنن... اما نميدونم... شايدم اگه بيكاري وبي پولي خيلي بهم فشار بياره قبولش ميكردم...

رعنا يه ورق بهم داد كه روش شماره و كروكي و ادرس ونوشته بود.

با لحني كه سعي ميكردم عادي باشه گفتم: اشكالي نداره كه فكر كنم؟

رعنا: نه قربونت برم... تي تي جون شرمنده ها ... من پيش خودم گفتم شايد قبول كني...

-تا هفته ي ديگه جوابتو ميدم باشه؟

رعنا لبخندي زد وگفت: باشه ... تي تي؟

-بله؟

رعنا:ناراحت شدي؟

-نه ديوونه ... خلي ها...

رعنا:خيالم راحت باشه؟

با خنده گفتم:اره... راستي اين اقا مهندس چند سالش هست؟

رعنا با خنده گفت: 29 28 ... تازه يه شركت تاسيس كرده اينه كه درس و كارهاي خونه و كارهاي شركت رو نميتونه با هم انجام بده... پسرخوبيه ... البته نا گفته نماند شما وقتي ميري به خونه اش كه ايشون نيستن و معمولا تا اخر شب ديروقت تو شركت جديد التاسيسشه... من تو رو جاي امن وامان ميفرستم عزيزم...

-حالا چه نسبتي با تو داره؟

رعنا لبخندي زد وگفت: شهروز بهم گفته بهت نگم ... دروغش اينه كه قرار بود بهت بگم دوست خانوادگيمونه ... اما راستشو بگم بهتره... پسرعمومه ... پدر و مادرش سال پيش فوت شدن ... تا قبلش با اونا زندگي ميكرد ... خودشو غرق كار و درسش كرده ... حالا ريش و قيچي دست خودت... راستي تي تي از من ميشنوي برو پسر خوبيه ... شايد دري به تخته خورد و يه بادا بادايي دعوت شديم...

وبلند خنديد.

==========

از حرفش خنديدم و فكر كردم عين اين فيلم هاي جشنواره اي برم خدمتكار يه خونه ي بزرگ و يه پسرجوون مجرد بشم و تهش هم لي لي لي حوضک!!!

از فكرم خنديدم... به ساعت نگاه كردم... 9 بود... ديگه بايد ميرفتم خونه يه دوش ميگرفتم و صبحونه ميخوردم و ميرفتم بوتيک... اين روزاي اخري نبايد بهونه دست فريبرز ميدادم .همينطوري هم كلي از دست روزگار شكار بود!!!

از رعنا كلي تشكر كردم و بهش گفتم كه خودم بعدا خبرش ميكنم ... بعد از اينكه فكرامو كردم... مسلما جوابم منفي بود بيشتر بخاطر تعارف و اين حرفها تصميم گرفتم به رعنا بگم روي پيشنهادش فكر ميكنم وگرنه جوابم براي خودم مشخص بود. خداحافظي كردم و بهش سپردم از شهروزم خداحافظي كنه... تا خونه با صداي مجري خوش صدا و پر انرژي راديو جوان دوي ماراتون رفتم و كم و بيش فكر كردم ... اگه طاها و زنش بفهمن من رفتم خونه ي يه مرد مجرد كلفتي ، حتما منو ميكشن...!

زود دوش گرفتم وصبحونه ي عزيز و دادم ، خدا صاحب كارخونه ي ايزي لايف و سلامت نگه داره ... عزيز و بقچه كردم و چند بار محكم صورتشو بوسيدم و تمام وسايلي كه توي يخچال كنار تختش بود و چک كردم تا وقت گرسنگيش ضعف نكنه ... خوشبختانه حواسش به اين يه موضوع خوب قد ميداد. از خونه خارج شدم.

كولمو روي شونه انداختم و توي ايستگاه ايستادم ...

خيلي زود به مغازه رسيد م...

با ديدن فريبرز كه توي مغازه نشسته بود لبخندي زدم وسلام كردم.

سرشو بالا گرفت وگفت: به به ... تي تي خانم ... چطوري؟ صبح بخير...

از اين احوالپرسيش شوكه شدم... اصولا هميشه غر ميزد چرا دير اومدي!!!

روي صندلي نشستم وگفتم: چه خبر؟ دشت كردي؟

فريبرز : نه هنوز...

كوله امو روي قفسه گذاشتم و ازشير اب سينكي كه كنار اتاق پرو در كنج مغازه بود يه سطل و پر اب كردم و طي و برداشتم وفريبرز گفت: چيكار ميكني؟

-اينجا رو تميز كنم ديگه ...

فريبرز بلند شد و به سمتم اومد وگفت: نميخواد ... بيا اينجا بشين ... دو روز ديگه ميخوايم بريم ... چي و تميز ميكني؟

دلم يهو گرفت... واقعا قرار بود اين مغازه رو تخليه كنيم...

سرمو تكون دادم تا از فكرهايي كه توش چرخ ميخورد پاک بشه ... فريبرز بهم نگاه ميكرد. يه مدلي مهربون بود قيافه اش... دقيقا برخلاف بقيه ي روزها ...

روي صندلي نشستم و بهش زل زدم .

فريبرز چشماشو چپ كرد و منم خنديدم.

فريبرز لبخند نامحسوسي زد وگفت: نظرت چيه امروز كار وتعطيل كنيم؟

با تعجب گفتم: واسه چي؟

فريبرز شونه هاشو بالا انداخت وگفت: همينطوري... يه نهار بهت بدهي دارم ...

نهار؟

اصلا يادم نميومد واسه ي چي فريبرز بهم نهار بدهكاره ...

از نگاه عجق وجقم گرفت كه هيچي حاليم نشد از حرفش...

لبخندي زد وگفت: بابا سر دربي؟ ازم قول گرفتي سر برد تيم بهت نهار بدم...

-اهان...

فريبرز: هاان...

خنديدم وگفتم: اون كه يه شوخي بود.

فريبرز ابروشو با لا داد وگفت: يعني من بيخود جدي گرفتمش؟

لبخندي زدم وگفتم: نه ... منظورم اين نبود، خوب حالا چي؟ ميخواي امروز كار وتعطيل كني و به من نهار بدي؟

فريبرز: اشكالي داره؟

-نميدونم ... پس فروشمون چي؟

فريبرز: حالا فروختيم فروختيم نفروختيم هم بيخيالش ... زياد مهم نيست. خوب بريم؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: پس بريم يه رستوراني كه من ميگم...

فريبرز: يعني نريم پرستو؟

رستوران پرستو درست مقابل پاساژ بود وتمام پيش خدمتهاش و كاركنانش اكثر فروشنده ها رو ميشناختند. بنظرم خيلي جالب نميومد كه بريم اونجا، اصلا صورت قشنگي نداشت بخصوص اينكه من دوست نداشتم آتو دست كسي بدم. من تي تي با اين وضع و اوضاع و اخم و تخمي كه واسه همه ميومدم حالا با صاحب كارم برم پيتزا بخورم... مردم چي ميگن! هرچند تو فرهنگ ذهنيم اينكه يه نهار با كسي بخورم اصلا اشكالي نداشت ... چون به فريبرز مسلما اجازه نميدادم از جوانب و حد خودش بگذره.

-نه نريم... بريم يه رستوران سنتي ... من زياد از حال و هواي پرستو خوشم نمياد.

فريبرز: باشه هرچي تو بگي...

-اوه چه مهربون... اصلا بهت نمياد.

فريبرز لبخندي زد وگفت: امروز تلافي تمام روزهاي بداخلاقيمه ... ميخوام جبران كنم.

-فقط تو يه روز جبران ميشه؟

فريبرز سرشو پايين انداخت و زيرزيركي نگام كرد وگفت:تو هرچند تا روزي كه تو بخواي.

با تعجب بهش نگاه كردم.

فريبرز سرشو تكون داد وگفت: خوب بريم ديگه ...

از حرفش خيلي تعجب كردم.

روز اولي كه ديده بودمش برام مشخص كرد كه حق ندارم ادا اصول دخترونه و عشوه و ناز وغمزه بيام ... و با توجه به قيافه و ظاهرم بعدها بهم گفت كه از كار كردن كنارم راضيه ... و اين برام يه امتياز مثبت حساب ميشد كه كنار كسي كار ميكنم كه درک خوبي رو اين مسائل داره.

به هرحال پيشنهادمو مبني بر اينكه بريم يه رستوران سنتي يا چلو كبابي قبول كرده بودو به قول خودش دوست داشت يه امروز و طوري رفتار كنه كه جبران تمام بد اخلاقي هاش باشه .

البته درک بعضي از رفتارهاش ونگاه هاي خيره اشو لبخند هاي گاه وبيگاهش برام سخت بود.

من مثل هميشه بودم همون ادم در همون پوسته ي جدي و نسبتا خندانم درست مثل هميشه، اما فريبرز!

مقابلش روي تخت چهار زانو نشسته بودم . فاصله امون مناسب بود اما نميدونم چرا دوست داشتم بيشتر ازش دور بودم و مدام فكر ميكردم كاش تختي كه روش با يک قاليچه با تاروپود سرخ و گلي هاي رنگين نقش بسته شده بود كمي طويل تر بود.

فريبرز منو رو برداشت وگفت: چلو كباب برگ مخصوص و هستي؟

-نچ...

++++++++++++++++++++++++++

فريبرز از بالاي منو به من نگاه كرد وگفت: نه؟

-نه ... من ديزي سنگي ميخوام...

فريبرز لبخندي زد وگفت: مگه نگفتي بريم چلو كبابي...

-خوب اينجا رو ميگن چلو كبابي ديگه ... ولي من ديزي سنگي ميخورم و نون سنگک و دوغ ... ترشي و زيتون پرورده هم ميخوام...

فريبرز خنديد وگفت: اي ول... نميدونستم ديزي دوست داري...

-واي عاشقشم...

فريبرز يكي و صدا كرد و پسرجوني كه يه لباس سنتي كه با شال كمرشو بسته بود و يه كلاه بامزه ي مشكي هم سرش كرده بود و طرح لباسش هم بته جقه و گل بوته و طرح هاي اسليمي داشت جلو اومد.

سفارشمونو داديم و تا وقتي كه غذا برسه ، فريبرز مشغول قليون كشيدن بود .

منم به حوض ابي فيروزه اي نگاه ميكردم كه درست وسط رستوران سنتي قرار داشت و يه حال و هواي نازي و به فضاي سنتي بخشيده بود.

غذا رسيد.

من سفره رو پهن كردم و فريبرز داشت نون خرد ميكرد براي تيليت.

با يه مشت كوبنده پياز و خرد كردم.

از اينكارم فريبرز خنديد و سرشو تكون داد وگفت: اي ول ... از اين كاراها بلد بودي؟

-پس چي فكر كردي؟

فريبرز گوشت كوبيده رو درست كرد و جفتمون با ولع مشغول شديم. عجب ديزي سنگي تپلي بود. با اينكه جا نداشتم تا تهش بخورم اما زورمو زدم. اينقدر بدم ميومد ازاينكه غذام اضافه بمونه.

فريبرز غذاش تموم شد. من با ته مونده ي دوغم وقت ميگذروندم.

فريبرز با كمي من من گفت: راستش نتونستم كاري برات جور كنم...

-عيبي نداره ... حالا كو تا اخر هفته ... خدا بزرگه.

فريبرز سرشو پايين انداخت وگفت: ميخوام جاي ديگه رو اجاره كنم.

چشمام برقي زد وگفت: منم مي بري پيش خودت؟

فريبرز اهمي كرد وگفت: يه مدت ميخوام برم تركيه جنس بيارم ...

-چه خوب...

فريبرز زير چشمي بهم نگاه كرد و مفصل انگشت هاشو ترق ترق شكست .

ميدونستم كلامش ادامه اي هم داره . و دقيقا منتظر ادامه ي حرفهاش بودم.

فريبرز بعد از يه سكو ت مدت دار گفت: ميدوني چيه تي تي... من فكر ميكنم ... يعني نميدونم چطوري بگم. تا به حال توي چنين موقعيتي گير نكرده بودم.

من هنوز مشتاق به حرفهاش گوش ميدادم. پس كارم ردیف شده بود ... اي خدا ... يعني ميشد. از فريبرز ممنون ميشدم تا عمر دارم.

فريبرز با كلافگي گفت: تو از اون دخترا نبودي... يه مدل خاص بودي.... يعني هستي ها... چطوري بگم...

با گيجي بهش نگاه ميكردم.

فريبرز كله اشو خاروند وگفت: تي تي من از روز اول يه جورايي ازت خوشم اومد. از اين اتكا به نفست و... كار كردنت ... ميدوني خيلي برام جاي احترام داري تا ... تا دخترايي كه از جيب بابا ننه اشون ميخورن... تو و لباس پوشيدنت ... تو اين شيش ماه حواسم بهت بود . خيلي دختر خوبي هستي...

خنده ام گرفته بود.حالا منظورش چي بود.

البته خودمو كنترل كردم كه نخندم اما لبهام اصلا تحت اختيار خودم نبود و يه لبخند محوي رو صورتم بود.

با همون قيافه كه به زور خنده رو حبس كرده بودم گفتم: خوب اين تعريفات و به حساب چي بذارم؟

فريبرز سر به زير گفت: من فريبرز احمدي ام ... بيست و خرده اي سالمه ... تا دوم دبيرستان خوندم ... تک پسر خانواده ام... زندگي متوسطي داريم بچه ي پايين شهرم ... هميشه كار ميكردم ... دوست دختر هم بگي نگي داشتم ... نماز و روزه هم كه اي بگي نگي اهلشم ... با اين حال من ...

يه نفس عميق بلند بالا كشيد وگفت: نمي تونم بهت پيشنهاد دوستي بدم ... چون اصلا به تريپت نمياد... منم از اين بي سر و ساموني خسته شدم ... يه جورايي حس ميكنم دختري كه ميخوام و پيدا كردم... نميخوام راجع به من فكر بدي بكني... من تو اين مدت خيلي با خودم كلنجار رفتم ... حالا هم دارم ميگم كه اگه نخواستي ديگه باهم چشم تو چشم نشيم و كارتو تحت شعاع قرار نده ... و راحت بتوني جوابمو بدي . نميدونم درسته با دختري كه شيش ماه از صبح تا شب كار كردم و ادعا ميكردم هيچ توجهي بهش ندارم پيشنهاد ازدواج بدم درسته يا نه ... شايد برات خيلي موقعيت هاي مشابه پيش اومده باشه ... اما من ...

زياد بلد نيستم لفظ قلم حرف بزنم ...

نفس عميقي كشيد و سكوت كرد.

به طرز وحشتناكي شوكه شده بودم. يه جورايي خشكم زده بود و هنگ كرده بودم.

نميدونستم چي بگم و چيكار كنم... فقط به يه نقطه ي كور مستقيم زل زده بودم . من منتظر هر اتفاقي بودم جز اين كه كسي تو اين شرايط فعلي بهم پيشنهاد ازدواج بده ... هرچند شرايطم كاملا نرمال بود . حداقل از نظر خودم نرمال بود. صداشو قطع و وصل ميشنيدم. تو حال و هواي ديگه اي بودم. يه جور شرم و يه جور امادگي نداشتن شنيدن اين حرفها با هم مخلوط شده بود... شايد كمي عصبي هم بودم. در كل بيشتر از همه لحاظ شوكه بودم.

من به فريبرز و حاج يداللهي اعتماد كرده بودم . از صبح تا شب اونجا كنار فريبرز كار ميكردم و مدام به اين شخصيت فريبرز مي باليدم كه از حد خودش نميگذره ... راحت با دختر ها كنار مياد . اخم ميكنه ... عصبانيه ... چقدر از اين غرور و خشمش خوشم ميومد . چقدر راضي بودم . اما حالا تمام معادلات من درباره ي شناخت يک ادم كه شش ماه از صبح تا شب باهاش و دركنارش وقت گذرونده بودم بهم ريخته بود.پر از مجهول بود و من نميدونستم از چه راهي برم تا به اعتماد اوليه ام برسم. اعتمادي كه به فريبرز داشتم ... به حاجي كه فريبرز و بهم معرفي كرده بود.

نميدونستم چي بگم... توي اين چهار سالي كه تهران بودم اين دومين پيشنهاد كاملا جدي بود. اوليش توي دانشگاه ترم اخر و درست روز اخر... و حالا اينجا از طرف صاحب كارم در روزهاي اخر كاري...!

صداي فريبرز دوباره منو از افكار گنگ و بي سر و تهم كشيد بيرون وشنيدم كه گفت: اگه تو راضي بشي كه با من ازدواج كني ... ميتونيم بريم تركيه و جنس بياريم و من دوباره سعي ميكنم يه مغازه اجاره كنم ... پدر مادرمم مي فرستم خواستگاري... من قول نميدم اما سعي ميكنم كه ... كه ... تي تي من ... من سعي ميكنم خوشبختت كنم.

مات بهش خيره شدم.

يه نفس عميق كشيدم. دستهام عرق كرده بود. صورتم گر گرفته بود.

حس كردم فريبرز ساكت شده ...

لبه ي تخت نشستم و خم شدم كتوني هامو پوشيدم و بندشونو بستم.

فريبرز با صداي خسته اي گفت: معذرت ميخوام تي تي ... منظور بدي نداشتم.

به سختي لبخندي زدم وگفتم: نه ايرادي نداره ...

فريبرز سرشو با شرمندگي پايين انداخت و گفت: ميدونم راجع به من چه فكري ميكني... لابد پيش خودت ميگي عجب ادم عوضي اي هستم كه ...

-نه نه ... فريبرز .... اصلا... اصلا اين فكر و نميكنم ... ولي خوب...

فريبرز كمي اميدوارانه نگاهم كرد وگفت: خوب چي؟

نميتونستم مستقيم تو روش بگم پس شيش ماه تموم نقش بازي ميكردي كه منو نديده ميگرفتي و هميشه اخم و تلخي هات نمايشي بود. فريبرز ... هيچ صفتي توي ذهنم براش پيدا نميكردم.نفس عميقي كشيدم ... اوف بوي كباب و پياز بد تو دماغم پيچيد.

فريبرز منتظر جواب بود.

سرمو پايين انداختم و با تته پته فكر هامو روي زبونم پياده كردم و گفتم: من نميدونم چرا فكر كردي من برات مناسبم ... اما به هر حال من هيچ فكر بدي راجع بهت نميكنم ... فقط حس ميكنم كه ... كه...

فريبرز ميون كلامم اومد وگفت: حق نداشتم بهت پيشنهاد ازدواج بدم درسته؟

چادرمو جلو كشيدم وبا لحن خجالت زده اي گفتم: تقريبا تو اين مايه ها... شايد چون من با يه ديد ديگه بهت نگاه ميكردم...

فريبرز پوزخندي زد وگفت:حالا من اون ديد مثبت و خراب كردم ...

پوفي كشيد و خواستم حرفي بزنم كه ديدم هيچي نگم بهتره. هرچي كه بود جواب من كاملا مشخص بود. فريبرز هم اينو ميدونست .

با كمي مكث گفت: تي تي من دوست دارم ... بخاطر شخصيتت ... تو خيلي ادم درستي هستي... نجيبي و ... پوزخند تلخي زد وگفت: ببخش منو بلد نيستم خوب صحبت كنم... ولي من واقعا عاشقت شدم ... از همون روزاي اول... هيچ كس تو زندگيم به اندازه ي تو برام پررنگ نبوده و مطمئنم نخواهد بود!

ديگه داشت چرت و پرت ميگفت .از جام بلند شدم و گفتم: الان ميريم بوتيک؟

فريبرز: نه ...

-پس ميتونم برم خونه؟

فريبرز سرشو تكون داد و گفت: بخاطر حرفهام متاسفم...

از تو كيفم دنگ غذامو دراوردم و جلوش گذاشتم وگفتم: خداحافظ.

يک لحظه به چهره ي گرفته و اويزونش نگاه كردم.

انگار تازه متوجه شدم که پيراهن ابي نويي تنش کرده بودبا يک جين سورمه اي و کتوني هاي مشکي ... موهاش به سمت بالا بود و بوي عطرش ميون بوي ديزي و پياز و کباب گم شده بود ... اصلاح کرده بود.

تازه ديدم که چقدر امروز سعي کرده بود فرق داشته باشه ... يا نه توي اين شيش ماه چقدر سعي کرده بود که پشت يه ظاهر بي توجه پنهان بشه و واقعا هم موفق شده بود. من بهش اعتماد کرده بودم... به اون چهره ي اخمو و جديش... نگاهمو ازش گرفتم.

و خيلي زود از دست نگاه خيره ي پر تعجب و مغمومش جيم زدم بيرون.

هواي الوده ي بيرون عين اکسيژن تازه وارد ريه هام ميشد. واي که بوي کباب گرفتم .

کولمو روي دوشم انداختم و توي پياده رو براي خودم اروم راه ميرفتم و نهايت تلاشم اين بود که فکر نکنم فريبرز چه حرفهايي بهم زد.

من نه امادگي ازدواج داشتم نه حاضر بودم فکر کنم نه دلم ميخواست درگير و وابسته بشم . من هنوز بايد کار ميکردم ... بايد به فکر کارشناسي مي بودم ... بايد ... من هنوز کلي بايد و نبايد داشتم که ميخواستم به ثمر برسونمشون . بايد يه کار ثابت پيدا ميکردم.

گذشته از اينها معيار من براي ازدواج ادمي مثل فريبرز نبود ... يعني اصلا ... !

من اصلا تا به حال به ازدواج فکر نکرده بودم... هيچ وقت! ازدواج که سهله ... به عشق و دوستي هم فکر نکرده بودم ... همه ي جنس هاي ذکور برام يه شکل بودن ... من به اونا و روابطي که با بقيه داشتن هيچ کاري نداشتم... من خودم بودم و درگيري هاي ذهني خودم... من بودم و مردهايي که ميدونستم ديگه مردونگي ولوتي گري ندارن ... من بودم و خودم و عزيزم ... من بودم که چهار سال تمام با پدرم فقط عيد به عيد تلفني حرف ميزدم ... من بودم و برادرم که شده بود زير دست و نوکر تمام و کمال زنش ... من بودم و... يه جماعت مرد که سعي ميکردم بينشون زنده بمونم وزندگي کنم و سلامت باشم . اما انگار نميشد ... يه لحظه دلم گرفت. فريبرز هم يکي بود عين رامتين خان ... شايدم بدتر... نميدونم ... همه ي مردها سر و ته يه کرباسن لابد. فريبرز بيشعورم که...!

يه چيزي ته دلم گفت: بيچاره تو نهايت احترام بهت يه پيشنهاد داد تو هم ردش کردي... چرا ديگه فحشش ميدي...

اون ته دلم کاملا راست ميگفت من حق نداشتم به فريبرز بي احترامي کنم.

خوب اون بيچاره هم که گناهي نداشت .شيش ماه يه دختر خوشگل کنارش کار کرده حالا طفلک عاشق شده ... اخي نازي پسر!!!

از فکرم الکي يه لبخندي زدم... يه خانم با تعجب از رو به رو اومد وزير لب يه چيزي گفت که نشنيدم... ولي فکر کردم پياده رو اصلا جاي درستي نيست که خودم با خودم شوخي کنم.

با ديدن اتوبوس که داشت از ايستگاه حرکت ميکرد شروع به دويدن کردم ... اما اتوبوس مقصد من نبود و همينطور الکي ضايع شدم... ناچارا تو ايستگاه نشستم و فکر کردم اول بايد برم وليعصر بعد از اونجا برگردم خونه مسير سر راست تريه.

==========

وارد خونه شدم.

يه سر به عزيز زدم. خواب بود.

يه دوش اب سرد گرفتم و بعدش هم وضو و نشستم سر نماز ...

هوس كرده بودم كه نماز ظهر وعصر وبا هم نخونم... يه دور تسبيح و ذكر و گفتم و جا نمازمو بستم و به تارم كه يه گوشه از اتاق عزيز بود نگاه كردم.

نميدونم چرا دلم خواست يه دستي بهش بزنم.

وقتي اومدم تهران بخاطر پيشنهاد دوستام كه ميگفتن من استعداد دارم بهم پيشنهاد دادن كه برم دنبال يه سازي... تو اصفهان بابا مخالف اين بود كه من ساز ياد بگيرم كلابخاطر عقايد خاصش بدش ميومد كه يه دختر ساز بزنه ... فرهنگش با تمام اصفهاني تبار ها فرق داشت. نميدونم چرا ... هرچي كه بود اون روزها گذشت و تهران براي من يه در باز به روي تمام ازادي ها بود . گيتار و هم بلد بودم اما نواي تار يه چيز ديگه بود ... ارامش تار... صداي زنگ دار تار ... اصلا قابل قياس با اواي ماست گيتار نبود.

دلم نميخواست به فريبرز فكر كنم ... من حتي در لحظه فكر هم نكردم كه به پيشنهاد فريبرز بايد چه جوابي بدم انگار جوابم از قبل اماده بود.

نفس عميقي كشيدم.

روي جعبه ي تارم كلي خاك گرفته بود. يه دستمال نم دار روش كشيدم و تميزش كردم ...

به ارومي از جعبه دراوردمش و كوكش كردم.

پنجه هامو روي سيم هاي سردش كشيدم... واي كه از خوشي ته دلم كلي ريخت ... دلم براش تنگ شده بود.

مضرابم و برداشتم ... ياد عزيز افتادم كه خواب بود. از اتاق زدم بيرون و توي هال نشستم و به ارومي شروع كردم به نواختن... چقدربهم ارامش ميداد خدا ميدونه.

منو از همه ي دنياي سردرگم و گنگم بيرون ميكشيد وبه يه بهشت پر از ارامش مي برد.

واقعا فريبرز عاشقم بود؟

سرمو تكون دادم... من دنبال عشق بودم؟ من دنبال چي بودم؟ دنبال يه زندگي راحت وبي دغدغه... با يه خانواده ي خوشبخت ... يه پدري بالاي سرم باشه ... من چي ميخواستم؟

در جواب تمام سوالاتي كه فكر و ذهنم نميدونم مناسب ترين جواب ممكن بود.

زندگيم روي يكنواختي غلت ميزد . منم غرق روزمرگي بودم. حتي پيشنهاد فريبرز كسي كه شيش ماه تمام يک درصد هم فكر نميكردم چنين افكاري راجع به من داشته باشه هم نتونست هيجاني به زندگيم وارد كنه. من هم كه اصلا ادمي نبودم كه خودم به خودم هيجان بدم وبرم دنبال اين كارا... اووف... كلا به گروه خونيم نميخورد كه خودمو درگير احساسات و عواطف يه ذكور چلمن كنم.

مثلا كه چي؟ حس ميكردم تمام محبتي كه تو وجودم بود و تمام احساسم و خود به خود سركوب كرده بودم. با عقايد و طرزفكر من عشق همخوني نداشت.

من دنبال چي بودم نميدونستم... و همين ندونستن بود كه ادم و تو ورطه ي عميق بي تفاوتي غرق ميكرد.

روزم مثل هميشه شب شد.

عزيز و حموم كردم و لباس تنش كردم. به سرم زد كلي ارايشش كنم ... و موهاشو سشوار بكشم. طفلک هم چيزي نميگفت. با گوشي از خودم وعزيز عكس ميناختم... تا ساعت ده شب وقتمو الكي گذروندم... سعي كردم به چيزي فكر نكنم و موفق هم بودم.

يه قرمه سبزي تپل هم درست كردم...

بعدش هم با عزيز يه جشن كوچولو گرفتيم و ساعت يازده نشده خوابيديم.

باصداي الارم گوشيم بلند شدم و نمازمو خوندم.

بعد نماز معمولا خوابم نميبرد. براي همين ميرفتم پارک و پياده روي ميكردم ...

شهروز و رعنا رو نديدم. خوبيش اين بود كه مجبور نبودم درباره ي فكرم راجع به كار پيشنهاديشون رو در رو توضيح بدم.به خونه برگشتم وصبحونه رو با عزيز خورديم .حوصله ام از بيكاري سر رفته بود. تازه ساعت 9 بود. فريبرز معمولا ده و نيم باز ميكرد. كمي خونه رو مرتب كردم و بعد هم راه افتادم سمت پاساژ.

با چند نفر سلام عليک كردم و خواستم برم تو مغازه كه با صداي شادي كه دو تا نرسيده به بوتيک ما لوازم ارايش ميفروخت به عقب چرخيدم...

شادي لبخندي زد وگفت:سلام صبح بخير...

درحالي كه چشمم به موهاي هايلايت شرابيش بود گفتم:سلام.... با ابرو به موهاش اشاره كردم وگفتم:بهت مياد...

خنديد و گفت: چاكرم...

خنديدم وگفتم: ما بيشتر...

دوباره خواستم برم تو بوتيک كه دستمو گرفت وگفت: راستي اول برو سراغ اين دوتا برادر لورل هاردي بعد...

==========

-چطور؟

شادي: عيسي كارت داشت... بهم سپرد ديدمت بفرستمت پايين...

-خيلي خوب ميرم... اول برم خودمو به فريبرز نشون بدم... ببينه اومدم...

دوباره خواستم برم كه شادي گفت: اول برو اونجا ... مي بيني كه مغازه بسته است...

يه لحظه خشكم زد... تمام فكرم به اين رفت كه فريبرز چش شده كه نتونسته بياد... اخرين باري كه با در بسته ي مغازه مواجه شده بودم اصلا خاطره ي خوبي نداشتم ... چون فريبرز تصادف كرده بود و پاش شكسته بود ... و سه هفته من مغازه رو دست تنها ميچرخوندم... و حالا ... از نگراني تقريبا قلبم تو حلقم بود.درست ازش بخاطر پيشنهادش دلگير بودم اما راضي نبودم سلامتيش به خطر بيفته. اين روزها ي اخري... واقعا اگه بلايي سر فريبرز اومده باشه...

البته با اتفاق ديروزظهر احتمال ميدادم كه حال و حوصله ي ديدن منو نداشته باشه ...

با صداي شادي كه گفت:هووووي تي تي كجايي؟

-نميدوني فريبرز چرا نيومده؟

شادي كه داشت با لاک انگشت اشاره اش ور ميرفت گفت: نميدونم... عيسي به من گفت تي تي اومد تو رو بفرستم پيشش ... اخ برام مشتري اومد، فعلا...

و به سمت مغازه اش رفت.

منم دوباره به كركره ي پايين مغازه نگاهي كردم وپله ها رو پايين رفتم.

با ديدن عيسي كه داشت يه عروسک و تو يكي از جعبه هايي كه من درست كرده بودم ميذاشت براش سري تكون دادم و اونم چشمكي بهم زد و گوشه اي روي چهارپايه نشستم.

نفس عميقي كشيدم عيسي كار مشتريشو سريع راه انداخت وگفت: به به ... صبح عالي متعالي...

ساک جعبه كوچيک ها رو جلوش گذاشتم وبا بد عنقي گفتم:سلام...

عيسي لبخندي زد و برام چايي ريخت وگفت: چه خبر؟

-خبري نيست... عماد كجاست؟

عيسي: دانشگاه ... خوبي؟ چيه سرحال نيستي؟

-بوتيک بسته است... شادي گفت بيام پيش تو...

عيسي در سكوت سيني چاي رو جلوم گذاشت و روي چهار پايه اي مقابلم نشست وگفت: خوب ديگه چه خبر؟

دست به سينه نشستم وگفتم:خبرا كه پيش شماست... نميگي چيكارم داشتي؟

عيسي لبخندي زد وگفت: جعبه هاست... دستت درد نكنه ...

-منو كه واسه گرفتن جعبه ها پايين نكشوندي هان؟

عيسي: نه ... راستش فريبرز...

حرفشو بريد و از جا بلند شد و به سمت پيشخون رفت . يه ساک برداشت و جلوم گذاشت وگفت: فريبرز ميگفت از اين مدل جين ها خوشت اومده ...

باتعجب به داخل ساک نگاه كردم... هنوز نگاه كردن و تجسسم تموم نشده بود كه عيسي يه پاكت سفيد جلوم گذاشت وگفت: اينم حساب كتابت ...

ماتم برد...

با دهن باز به عيسي نگاه كردم و عيسي لبخندي زد وگفت: راستش ديشب مغازه رو تخليه كرد ... مثل اينكه تمام جنساشو به يه مغازه دار فروخته... اينم حساب كتاباته ... گفت بهت بگم خيلي شرمنده است كه نشد تا اخر هفته بمونه ... راجع به كارتم ...

پس با عيسي اشتي كرده بود ... سرمو با كلافگي تكون دادم.

ساک و پاکت وبرداشتم وقبل از اینکه حرف عیسي تموم بشه گفتم: باشه ... ممنون ...

کاملا دلیل این نیومدن و نبودن برام روشن بود.

پوفي کشیدم یه دور کوتاه ظهر دیروز و مرور کردم . من حق داشتم قبول نکنم و اونم شاید حق داشت که بهم پیشنهاد ازدواج بده ... هرچند که من این حق و به هیچ عنوان بهش نمیدادم.

عیسي من مني کرد ومنم گفتم: خوب اینم اخرین سري جعبه ها بود که برات درست کردم...

عیسي لبخند تلخي زد وگفت: یه روز یه یارویي میره دستشویي زنانه ... بهش میگن مردک مگه کوري نوشته زنانه ... میگه اي بابا من چیکار کنم اون ور نوشتید: مردا نه .. این ور نوشتید زنا نه...!

لبخندي زدم وگفتم: اینم جوک حسن ختام بود؟

عیسي سرشو پایین انداخت وگفت: بازم پیش ما میاي دیگه ...

سرمو تکون دادم وگفتم: مرسي بخاطر همه چیز...

عیسي گفت: پول جعبه ها ...

-اگه یکیشونو یادگاري نگه داري ازت پول نمیگیرم...

عیسي نفس عمیقي کشید و یه جورایي با شرمندگي گفت: تي تي شمارمو داري دیگه ...

اوف باز شروع شد.

البته عیسي دوست دختر داشت . حداقل از پیشنهاد دادنش خلاص بودم. با این حال گفتم:

-میدوني که اهلش نیستم... و چشمکي بهش زد و گفت: خیلي با مرامي...

دستمو رو سینه ام گذاشتم وگفتم: کرتم اقا عیسي...

-ما بیشتر...

رومو ازش گرفتم و گفتم: از عماد هم خداحافظي کن هم بهش سلام برسون... یعني اول سلام برسون بعد ازش خداحافظي کن...

عیسي جوابمو نداد. تا دم در مغازه بدرقه ام کرد و منم پله هارو بالا رفتم... از این پاساژ به اندازه ي شیش ماه از صبح تاشب هر روز خاطره داشتم... من به خودم حق میدادم که فریبرز ورد کنم... به خودم حق میدادم که به پیشنهادش حتي فکرم نکنم و ردش کنم.

به سمت بوتیک رفتم وازپشت کرکره به روزهایي که اون پشت مینشستم نگاه کردم ... به روزهایي که ادم ها رو از شیشه مي پاییدم ... باز اواره شده بودم.

به سمت مغازه ي شادي رفتم تا از اونم خداحافظي کنم....

قبل از اینکه به اونجا برسم صداي نکره ي رامتین خان شکور وشنیدم که گفت: به به تي تي خانم... حال شما؟

ناچارا لبخندي مصنوعي تحویلش دادم وسرمو انداختم پایین و به نوک کفشهام خیره شدم... هرچند که در میدون دیدم پاهاي رامیتن خان هم حضورد داشت. همیشه عادت داشت دمپایي بپوشه و روي زمین پاهاشو بکشه ... چقدر منفور بود برام... اروم گفتم:سلام...

رامتين خان لبه هاي پيراهني كه روي يه تي شرت يقه گرد ميپوشيد و عقب فرستاد و دستهاشو توجيب شلوارش كرد وگفت: شنيدم مغازه بسته شده نه؟

خواستم بگم مگه كوري نمي بيني...؟

لبخندمو جمع كردم وگفتم: بله...

رامتين خان لبخندي زد وگفت:خوب حالا كه بيكار شدي... جاي دوري نميخواد بري... ما بهت عادت كرديم تي تي جان....

جانم؟؟؟ تي تي جان؟ من بابام بهم نميگفت تي تي جان... اين شيكم گنده؟!!!

دلم ميخواست زبونم و تا اونجا كه جا داره بيرون بيارم وكلي بهش فحش بدم و يه مشت هم وسط شيكم گنده اش بزنم تا خيالم راحت بشه.... باز با اون نگاهش داشت منو تو ذهنش...!

اي لعنت خدا به هرچي مرد هيزه!!!

با حرص گفتم: من شغل دارم... خداحافظ...

رامتين خان تند گفت: ولي پيشنهادم خوب بوداااا...

دلم ميخواست وسط پاساژ داد بزنم پيشنهادتو ببر واسه ي عمه ات ... اما لال موندم و با قدم هاي تندي از پاساژ بيرون زدم.

حتي نشد با شادي خداحافظي كنم... با وزش باد بهاري كه صورتمو نوازش ميكرد باز ذهنم پر كشيد به سمت مغازه وفريبرز... بي معرفت حتي نخواست خداحافظي كنه...

دلم نميخواست پاكت وباز كنم وببينم چقدر برام گذاشته اما بايد خرج و مخارجمو مشخص ميكردم... تا اخر ماه بايد با برنامه پيش ميرفتم.

توي ايستگاه اتوبوس نشستم وپاكت و باز كردم... با ديدن چهار تا تراول پنجاهي چشمام گرد شد.

اين خيلي بيشتر از بدهيم بود ... باز دلم گرفت... حس كردم شايد خواسته بهم صدقه بده ... با ديدن يه تيكه كاغذ يادداشت با خطي خرچنگ قورباغه و جوهر پس داده ي روان نويس نوشته بود: سلام تي تي جان ... معذرت ميخوام كه اينطوري شد. كاري مناسب برات پيدا كردم خبرت ميكنم. مراقب خودت باش. قربانت /فريبرز.سرمو تكون دادم... به دو تاشلوار جينها خيره شدم.

گرونترين مدل هامون بود.

فكر ميكردم تا سه روز ديگه خيلي مونده ... اما يهويي افتاده بودم تو بيكاري و سرگردوني!

با اومدن اتوبوس سوار شدم... شايد بايد به خونه ميرفتم ... بايد فكر ميكردم به پيشنهاد رعنا... از بيكاري متنفر بودم چه بسا شايد اگه دير مي جنبيدم همين هم از دست ميدادم ... تو اين شهر درندشت تنها كاري كه نميتونستم انجام بدم اعتماد كردن بود ! انگار چه بخوام چه نخوام بايد قبولش ميكردم...!

تنها راهي كه برام بود همين كار كردن و كلفتي بود! من كارداني كامپيوتر خونده بودم كه برم اشپزي كنم؟ به اميد ليسانس به خودم نهيب ميزدم كه قبول ميشم و نشدم و چهارسال تو تهران زندگي كردم... چهار سال تو تهران دوندگي كردم كه تهش برسم به تميز كاري خونه ي مردم؟!

از هر طرف كه بري اسمشو بذاري خدمتكار... خدمتگزار... اشپز... پرستار... نگهبان... تهش ميرسيدي به اين: كلفت!!!

چرا فريبرز يهو اينطوري كرد؟

چشمامو بستم و سرمو از پشت به صندلي تكيه دادم... يه جوري شدم ... چرا نذاشت براي اخرين بار ببينمش وازش خداحافظي كنم.

شيش ماه تموم از صبح تا شب هر روز... كنارش بودم... جنس ميفروختم... زير بار تمام غرغر هاش... حرفهاش... دهن كجي هاش... شوخي هاش... محبت هايي كه با صورت اخمالوش بهم ميكرد و ضربه ي نهايي كه بهم زد يه پيشنهاد ازدواج، نمرديم و يكي بهمون درخواست ازدواج داد ... مراقب خودت باش هايي كه اخر شب تحويلم ميداد حالا برام معني پيدا كرده بود.

چرا اينطوري شد؟ به گوشيم نگاه كردم... شمارشو داشتم...از اون خط خزهاي ايرانسل داشت. شمارشو گرفتم ... يه زن گفت خاموشه...

فكر كردم به جهنم!

نميتونستم ازش متنفر باشم يا بدم بياد ... حس ميكردم اونه كه يهو از من متنفر شده . اهي كشيدم وفكر كردم براي چي بدون خداحافظي رفت. درسته كه بهم پيشنهاد ازدواج داد اما من روي اون حساب برادري و رفاقت باز كرده بودم. حداقل حق داشتم ازش خداحافظي كنم.

دوباره شمارشو گرفتم ودوباره اواي يه زن كه گفت : خاموشه...!

گوشيمو پرت كردم تو كوله ام . به خيابون خيره شدم به ادمهاش و سايه هاشون ... به مغازه ها... حتي حوصله ي گوش دادن به راديو رو هم نداشتم.

چرا نذاشت براي اخرين بار حرف بزنيم شايد فكر كرده من اونقدر ازش دلگيرم كه !... چرا حتي نخواست براي اخرين بار ببينه منو... بي انصاف من براش شيش ماه از صبح تا شب از جون مايه گذاشتم...

بايد فكر ميكردم ... شايد تنها راه حل موجود تا پيدا كردن يه كار مناسب همين بود ... اشپزي بلد بودم؟! اي يه چيزايي حاليم ميشد ... بعد چهار سال تنها زندگي كردن ... گوشيمو از تو كيفم دراوردم... هميشه همه ي كارهام يهويي بود.

روي شماره ي رعنا زوم كردم... نفس عميق كشيدم ... بازدمم و فوت كردم... يه شيشكي به گوشيم اومدم و انگشت شصتمو روي دگمه ي سبز فشار دادم و در سه سوت توي تماسم به رعنا فكرمو گفتم و اون هم با خوشحالي قبول كرد وگفت هماهنگ ميكنم فردا ساعت چهار برو اونجا ... ادرسم كه داري!

بله داشتم... ادرس خونه ي كسي و داشتم كه ميخواستم برم كلفتيش!!!

پرفكت ... واقعا كار يونيكي بود... مرده شور من و تحصيلات و تهران و بابا و خانواده و بي پولي و فريبرز وباهم ببرن!!!

فصل دو:ناچاري !

تو ايفون تصويري اعلام وجود كردم... و در به روم باز شد .

راه سنگفرش شده رو طي كردم ... يعني خدا شانس بده ... ملت چه خونه زندگي هايي دارنا... من دلم خوشه تو خونه ي عزيز كه مال خودشه زندگي ميكنم... اينا هم دلشون خوشه زندگي ميكنن... حالا نميدونم من دلم زيادي خجسته است يا اينا ... هّي!

واي سكسكه گرفته بود... هميشه از هيجان زيادي اينطوري ميشدم.... اه ه ه... ماشينا رو... دو تا ماشين ناناز پارک بود.حتي اسمشونم نميدونستم. از اين تاب گنده ها هم داشتن... استخر هم بود... شبيه اون خونه هاست كه تو سريالا همه ي ادم هاي پولدار فقط تو همون خونه بازي ميكنن... عين پارک بود.

با ديدن يه پسر جوون كه با ژست خاصي جلوي در شيشه اي ايستاده بود و به من نگاه ميكرد... خودمو جمعو جور كردم واب دهنمو جمع كردم و هّي...!

كاش يكي سكسكه امو جمع كنه... هّي!

اروم سلام كردم و اون از زير عينک مستطيلي طبيش با فريم دور مشكي و شيشه هاي مستطيلي بهم نگاه ميكرد.

دستهاشو تو جيب جينش كرد . يه نگاه به سرتاپاش انداختم... بابا خوشتيپ... واقعا هم عين مهندسا بود ... اصلا عينكش كلا يعني اين مهندسه نقشه ميكشه... جين سورمه اي پوشيده بود و دم پايي انگشتس سفيد و تي شرت سفيد استين بلند كه روي سينه اش يه نايک كوچولو داشت. موهاشم مشكي و خوش مدل كوتاه و مرتب بود.

با صورت گرد و بيني عمل شده .... از پسرايي كه دماغاشونو عمل ميكردن متنفر بودم... البته سربالا نبود اما اون حالت نوک بينيش نشون ميداد طرف دماغش زير تيغ رفته است... با ابروهاي مشكي كه تا شقيقه امتداد داشت ... و چشمهاي قهوه اي تيره و كاملا عادي كه كمي خمار بودن ... البته زير عينک مسلما بخاطر خاصيت ذره بيني عينک كمي درشت تر نشون ميداد.

در كل بدک نبود ... قدش متوسط رو به بالا بود البته ميشد گفت قد بلند ... تو مايه هاي صد و هشتاد و نه اينطورا ، خوب باشه خيلي قد بلند بود كلا زورم ميومد به يكي بگم قد بلند! ... موهاي مشكي يه طرفه رو پيشونيش تو حلقم... !

با صدايي كه گفت: بفرماييد...

حس كردم اونم حسابي زير و بم تيپ و قيافه ي منو دراورده ... چون من كه كلا در سكوت داشتم نگاش ميكردم اونم در سكوت احتمالا زل زده بود به من.

اهمي كردم... سكسكه ام خوشبختانه بند اومده بود. هنوز داشتم نگاهش ميكردم... حدودا نوک كله ام تا روي سينه اش بيشتر نميرسيد ... البته خيلي قدم كوتاه نبود اما در كل... اون زيادي احتمالا بلند بود!

نيشخندي زد وگفت: بخدا تموم شدم...

از حرفش اب دهنم پريد تو گلوم... شوكه شده بودم. به زور سرفه امو خفه كردم ...

ناچارا لبخندي زدم وگفتم: سلام...

-خوب سلام...

انگار اصلا منتظر من نبود...

با من من گفتم: من از طرف رعنا خانم معرفي شدم...

با تعجب كمي خم شد تا قدش به من برسه وگفت: واقعا؟

-اشكالي داره؟

-شما جدي ميگيد؟

-بله... رعنا پاكزاد دخترعموتون بهم گفتن كه ...

دستشو بالا اورد كه يعني كافيه... دعوتم كرد به داخل... جان به اين پوست سفيد و كف دست و انگشتهاي كشيده اش... خاک تو سرم كنم كه ميرم پنكيک بورژوآ برونز ميخرم... پسره عين برفه!!!

پشت سرش وارد خونه شدم.

نميدونم چرا حس كردم يه ذره تابلو ام... پسره يه مدلي بود ... البته اين خونه و من و يه پسر مجرد احتمالا خوش تيپ... مهندس... تنهايي... اين وقت روز... ميتوني به چيزهاي ديگه هم فكر كني منحرف!!!

روي يكي از مبل هاي استيل نشستم چادرم و مرتب كردم و سعي كردم كل نقشه ي خونه رو بدون ضايع بازي و گردش سيصد و شصت درجه ي گردن ببينم...

با ديدن راه پله ها كه درست زير اونها يک مدل گرند پيانوي سياه قرار داشت ودر هايي كه از پشت نرده ي پله ها در معرض ديد من بود و احتمال ميدادم اتاق هاي بزرگ و خوش نقشه اي باشن ... گرامافون ... دو تا بوفه ست خونه كه به رنگ طلايي و كرم و قهوه اي بود ... تي وي ست و مجسمه هاي عتيقه و ساعت زنگ دار قامتي و تلفن سبک قديم... كفم بريد.

پسره يهو جلوم ظاهر شد وگفت: واقعا واسه ي كار اومدي؟

-اشكالي داره؟

-نميدونم والله... با كمي مكث گفت: تو چند سالته دخترم؟

دخترم... آي خندم گرفته بود از اين حرفش... لبخند عميقي زدم... اما اون جدي جدي نگام ميكرد... الهي... مگه خودت چند سالته پدر جان... قيافه اش كه ميزد 26 27 باشه... البته رعنا ميگفت 29 ... ولي كمتر ميزد.

با شرمندگي گفتم: من 22 سالمه...

يهو رو مبل سيخ نشست.

-واقعا؟

-بله؟

-اينو جدي گفتي؟

-بله ...

انگار خودشم فهميد زيادي شوک شده ... يه تک سرفه كرد و گفت: خوب كمتر ميزني... به پشتي مبل تكيه داد وگفت: خوب رعنا شما رو روشن كرده كه وظايفتون چيه درسته؟

-بله ... فقط هفته اي چند روز بيام؟

چشمهاشو ريز كرد به سمتم خم شد وگفت: واقعا واسه ي كار خونه اومدي؟

-من متوجه نميشم مشكلي هست؟

يه كم خيره خيره نگام كرد و دوباره تكيه داد وگفت: خير...

اهمي كرد و با صدايي كه كمي قدرتمند بود گفت: خوب... من پارسوآ پاكزاد هستم...

چي چي؟؟؟

راسو؟؟؟

از جاش بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت وگفت: اونقدر شوكه ام كه يادم رفت پذيرايي كنم... شرمنده...

وكمي بعد با يک سيني محتوي دو فنجون چاي برگشت وگفت:بخاطر شغلم زياد خونه نيستم... آرشيتكتم و به تازگي هم دارم تز ارشدِ ...

وسط حرفش اومدم وگفتم: عمران...

باز خيره خيره نگام كرد وگفت: بله... دارم پايان نامه امو تكميل ميكنم.

قبل از اينكه بخواد حرف ديگه اي بزنه ... در ورودي باز شد و يه دختر كشيده و قد بلند وارد خونه شد ... درحالي كه يه كيف صورتي كمري و به كمرش بسته بود و كيف سياه گيتار كه دوبرابر خودش بود روي شونه اش اويزون كرده بود و ال استارهاي صورتي به پا داشت .... با مانتويي سورمه اي كه دگمه هاش از بالا تاپايين باز بودن... بهمراه شالي كه عين دستمال گردن دور گردنش انداخته بود وارد خونه شد.

حس كردم بايد بلند بشم...

از جا بلند شدم و پارسوآ هم متعاقب ايستادن من سرپا شد و گفت: معرفي ميكنم...

دختره با صداي پارسوآ به سمت ما چرخيد وگفت: اِ... سلام... تو خونه اي؟

پارسوآ : سلام... پرند ايشون...

قبل از اينكه پارسوآ حرفش تموم بشه پرند گفت: دوست دخترته ؟ و خيلي زود خودشو به من رسوند وگفت: با قبلي ها خيلي فرق داره... چه عجب نرفته ارايشگاه... اوه چادري هم هست؟

پارسوآ بازوي پرند رو بشكون گرفت وگفت: داري اشتباه ميكني عزيزم...

پرند با جيغ گفت: وحشي... كبود شد...

پارسوآ سري تكون داد و گفت: ايشون...

باز پرند ميون كلامش اومد وگفت: ايشون هركي كه هست ازش خوشم مياد ... ميتوني باهاش ازدواج كني...

و رو به من گفت: فقط خانم حواست باشه كه مهريه ات زياد نباشه اين بميره(به پارسوآ با انگشت اشاره كرد و ادامه داد) كل ارثش به من ميرسه پس واسه ميراث شاخ وشونه نكش... دوتا از اتاقاي طبقه ي بالا مال منه ... يكي اتاقمه ... يكي هم اتاق موسيقيمه... خوشم نمياد بدون حضورم كسي بره تو اتاقام... روي اخلاق ورفتار منم هيچ اظهار نظري نميكني... چغلي هم موقوفه... تو زندگي خودتو داري منم همينطور... اينا رو رعايت كني دنيا بهشته ... اكي؟

خنده ام گرفته بود. اين دختره هم قيافه ي بانمكي داشت. هم لحن دوست داشتني و مهربون... پوست سفيد و چشمهاي وحشي وسياه كشيده و لبهاي برجسته و گونه هاي خوش فرم... بيني كوچيک گوشتي با چتري هاي سياهي كه تو پيشونيش ريخته بود و موهاش و از پشت دم اسبي بسته بود ... احتمالا خواهرش بود ... يعني با اون ابروهاي كلفت كه مطمئنا بخاطر قوانين مدرسه عمرا كوتاه بلند ميشد امكان نداشت فكر كنم اين زنشه... واقعا من گاهي به مغزم بايد افتخار كنم ... دختره منو با نامزد داداشش اشتباه گرفته من دارم فكر ميكنم اين زنشه ... اي ول تي تي جان تو ترشي نخوري يه چيزي ميشي! ذهن نانازم نتيجه گرفت بخاطر شباهت هايي كه باهم داشتند... پس حتما خواهرش بود!

پارسوآ با حرص گفت: رعنا جون ايشونو فرستادن تا براي ما...

وبا مكث دنبال كلمه ميگشت كه خودم كمكش كردم وگفتم: اشپزي كنم...

پرند لبخندي زد وگفت: واقعا؟ اي ول... پس رفت و امدت به اتاقاي بالا مجازه ... ميگم اين از اين سليقه ها نداره ... خواستي تورش كني هم مشكلي نيست... من اكي ام...

پارسوآ با حرص گفت: ميتوني بري تو اتاقت لباستو عوض كني...

پرند: با كمال ميل... راستي اسمت چي بود؟

لبخندي زدم وگفتم: تينا... تينا تابان...

پرند: اسمت بهت مياد... اكي تينا ... فعلا ... مي بينيم همو؟

پارسوآ نفس كلافه اي كشيد وگفت: پرند بعدا راجع بهش صحبت ميكنيم...

پرند چشمكي زد و گفت: اكي... و به سمت پله ها رفت و دو تا يكي ازشون بالا رفت.

پارسوآ پوفي كشيد وگفت: يه ذره پرحرفه...

لبخندي زدم وسرجام نشستم و فنجون چاييمو برداشتم پارسوآ گفت: خوب اينم كسي كه باهاش زندگي ميكنم...

داشتم چاييمو قورت ميدادم كه پارسوآ گفت: دخترم پرند كه شناختيش...

چايي به طرز وحشتناكي پريد تو گلوم... چنان به سرفه افتادم كه حس كردم دارم خفه ميشم...!!!

خواست بزنه پشتم كه دستمو به علامت نميخواد بالا اوردم... دختر؟؟؟

با هول گفت: شما خوبين خانم تابان؟

-شما دختر دارين؟ شما مگه ازدواج كردين؟ واقعا دختر دارين؟ واقعا پرند دختر شماست؟ اينو جدي گفتيد مگه چند سالتونه شما؟؟؟

اصلا سوالام تحت اراده ي خودم نبود ... رگباري داشتم مي پرسيدم... واقعا اون دختر داشت؟ اون اصلا بهش نميومد ازدواج كرده باشه... چه برسه به دختر؟؟؟ اونم تو اين سن.... پرند كمه كم سيزده سال وداشت!

پارسوآ لبخندي زد وگفت: خوب من يه كم زود ازدواج كردم...

يه لحظه گفتم: اخه چقدر زود ...

سوالام همش تو ذهنم بودن البته بعضي هاشونم بخاطر هيجاني كه بهم وارد شده بود عين استون پريده بودن... با اين حال واقعا هنوز شوک بودم... يعني شوک بودماا ...

با گنگي باز گفتم: شما چند سالتونه؟

پارسوآ پاشو رو پاش انداخت وگفت: فعلا بيست و نه... به زودي سي ...

-بعد پرند چند سالشه؟

پارسوآ لبخندي زد ... انگاراز قيافه ي باباقوري متعجب من خوشش اومده بود ...

پارسوآ : پرند هم سيزده سالشه ...

مغزم داشت جمع و منها و تفريق وضرب و تقسيم ميكرد...

فكرمو بلند بلند گفتم: يعني هفده سالگي ازدواج كرديد؟

پارسوآ با همون لبخند گفت: خير... هفده سالگي پدر شدم...

اي دل غافل... عجب چيزي بود اين... البته تو فاميل داشتيم ... اصلا پدر خودم با طاها فقط بيست سال اختلاف داشت ... ولي پارسوآ ... اه ه ه ه...

مخم هنگ بود به شدت ...

پارسوآ فنجون خالي و كه اصلا نفهميدم كه تمامشو خوردم وبرداشت وبه اشپزخونه رفت.

با صداي موبايلم از تو كيفم در ش اوردم . اما بخاطر مغز هنگم اصلا نتونستم جواب بدم و تماس قطع شد. گوشيمو رو ميز گذاشتم تا اگه دوباره زنگ خورد جواب بدم...

باز مخم پر كشيد سمت پدر كوچولو...

واي چه پدر باحالي... خدا شانس بده ... يه لحظه توهم زدم فكر كن پارسوآ با يه همچين استايلي بياد دم مدرسه ي پرند اينا... اه ه ه... دخترا واسه اش خودكشي ميكنن... عجيب دلم ميخواست بدونم زنش كجاست...

ازاشپزخونه گفت:اولين بار نيست كسي تا اين حد شوكه ميشه... ديگه من و پرند عادت كرديم.

درحالي كه رو به روم مينشست گفت:مدارکتون رو اورديد؟

به سختي نگاهمو ازش گرفتم... اين جوون خوش تيپ اصلا بهش نميومد يه پدر باشه... اونم چي... پدر يه دختر سيزده ساله... يعني... واي اخر سوژه است... تو هفده سالگي... عزيـــــــزم م م ... ديده بودم مادرهايي كه پونزده شونزده سال با بچه هاشون اختلاف سني داشتن اما اين يكي... اه ه ه...

كولمو برداشتم وبه زيپش نگاه كردم... به زيپ نگاه ميكردم وفكر ميكردم كه چي ميخواستم از كوله ام دربيارم...

با صداي پارسوآ كه گفت: شناسنامه ...

==========

انگار فهميد كه ذهنم كلا قفل كرده... شناسنامه وكارت ملي وكارت دانشجويي و مدرک كارداني كامپيوترم و كلا بهش داد م و پارسوآ يه نگاه به شناسنامه ام كرد ويه نگاه به عكسم و يه نگاه به خودم و خيلي ناشيانه و غير حرفه اي به صفحه ي دوم نگاه كرد... رواني خر... بي اراده يه نيشخندي زدم و پارسوآ گفت: راستش تا چند وقت پيش كه خودم تنها زندگي ميكردم... احتياج داشتم فقط يه روز بيايين ... اما با اومدن پرند... فكر ميكنم حداقل دو روز و حداكثر چهار روز شما بايد تشريف بياريد... براتون مقدوره؟

من كه بيكار بودم.

سرمو تكون دادم وگفتم: بخواين هر روزم ميتونم بيام...

پارسوآ : واقعا؟

-اگه بخواين... وقتم ازاده...

پارسوآ: شغل قبليتون چي بود؟

-فروشنده بودم... تو بوتيک كار ميكردم...

پارسوآ: حالا چرا كار نميكنين....

نفس عميقي كشيدم وگفتم: مغازه اجاره اش تموم شد ... من و صاب كارمم بيكار شديم...

پارسوآ هومي كشيد وگفت: خوب شما از فردا ميتونيد بياييد... ترجيحا سه روز... روزهاي فرد... مشكلي نيست؟

-نه...

پارسوآ : من زياد تميزي خونه برا م مهم نيست... بخصوص كه براي مرتب كرد ن و گرد گيري كارگر هست و هفته اي يک بار مياد... فقط اشپزي و امور اشپزخونه با شماست ... البته ترجيح ميدم يه نظارت كوچيكي هم روي پرند داشته باشيد ... كي مياد و كي ميره...

-چغلي شو نميكنم...

پارسوآ خنديد ... از خنده اش خوشم اومد ... دندون هاي رديف و سفيدي داشت و بامزه گوشه ي چشمش چين ميخورد... با همون خنده گفت: نه ... فقط ديرو زود نياد و نره كافيه...

-باشه ... ديگه؟

پارسوآ :هميناست... راستي راجع به حقوقتون نميخواين بپرسين؟

-چرا خوب...

پارسوآ: من ماهيانه حساب كنم خدمتتون يا روزانه؟

-ماهيانه بهتره فكر كنم...

پارسوآ: ماهي 400 كافيه؟

-چهارصـــــــــد؟

پارسوآ: كمه؟

-نه اقا زيادم هست... چه خبره 400... علف خرس كه نيست پوله...

پارسوآ با تعجب نگام ميكرد و منتظر بود من بفهمم كه كلا چه پرتي پروندم!

با من من گفتم: اخه اين قيمت خيلي زياده ... حلال نيست...

پارسوآ: وقتي من راضيم...

با اخم گفتم: شما كه نميخواين به من صدقه بديد؟

پارسوآ:خير... اصلا خودتون تعيين كنيد...

-ماه 4 هفته است... هر هفته سه روز بيام... هر روز شما سي تومن به من تقبل كنيد ميشه به عبارتي...

داشتم حساب كتاب ميكردم كه پارسوآ گفت: سيصد و شصت تومن... با خنده گفت: حالا چهل تومن اين ور و اون ور تر چه فرقي ميكنه ... همون چهارصد... قرارداد بنويسم؟

-دستي؟

پارسوآ: نميدونم... ميخواين شاهد بيارين ...

-شما از من ضمانتي نميخواين؟

پارسوآ: چرا سه تا چک يا سفته ي سفيد امضا...

با تعجب گفتم: واقعا؟؟؟؟

پارسوآ لبخندي زد وگفت: نه شوخي کردم... ضمانت شما همون معرفي رعناست. منم به شما اعتماد ميکنم... دست تو جيبش کرد ودوتا کليد بهم داد وگفت: از فردا هشت صبح تا هشت شب روزهاي فرد منتظرتون هستيم...

در حالي که به سمت ميز ي رفت و با يک کاغذ برگشت وروش شروع به نوشتن کرد گفت: خانم تابان اگه از عهده اش برنميان هم بهم بگين ... اگه براتون سخته ... رفت و امد و کار خونه ... وهر مشکلي که هست با من درميون بگذاريد باشه؟

-بله حتما ...

پارسوآ: پايين اينجا رو امضا کنيد ...

به دستخطش نگاه کردم. نستعليق محض بود بابا اي ول دمش گرم . رعنا خدا خيرت بده... !!! متنش درست وصريح بود.

امضا کردم و پارسوآ ورق و ازم گرفت و يهو دوتاش کرد وگفت: اصلش با شما ... اين کاربنيه هم با من...

لبخندي زدم و گفتم: ممنون ... فردا پنج شنبه... راس ساعت ميام...

پارسوآ : بله ... منتظرتون هستيم... راستي شمارتون هم بديد داشته باشم اگر مشکلي بود و جايي رفتيم بهتون اطلاع بديم...

-بله ... و شمارمو دادم وشمارشو گرفتم. خدا بخير بگذرونه ... اينطور که بوش ميومد با اين قيافه ي تودل برويي که اين داشت ... خدايا خودمو رسما وجدا به تو سپردم!!!

کمي بعد خداحافظي کردم واز خونه اش زدم بيرون ...

زياد مسئله اي نبود که بخواد فکرم و درگير کنه منهاي خوش تيپي و يه مدل خاص بودنش و اين که يه پدر کوچولوي ناناز بود ... اولش يه ترسي داشتم اما حالا ديگه ازش نميترسيدم ... از جوونيش نميترسيدم ... از اينکه ممکن بود بي بند وبار باشه نميترسيدم... شايد بخاطر وجود پرند بود که استرس نداشتم ... اخي پرند فقط نه سال از من کوچيکتره ... اصلا هراس و ترس نداشتم يعني نميترسيدم که هيچ خيلي هم اروم وريلکس بودم... واي چقدر بامزه يه بابايي کوچولو ... که خيلي جوونه ... چقدر با بچه اش بامزه کل کل ميکرد ... چقدر باهم راحت وصميمي بودن ... يه حس غريب حسودي تو وجودم وول ميخورد ... يه کلمه ي حسرت اميز به اسم اي کاش تو سرم اسکي ميرفت... اي کاش من و بابام هم...!

يه پوفي کشيدم و سعي کردم بيخالش بشم... سرمو توکيفم کردم تا گوشيمو در بيارم و راديو گوش بدم که اه از نهادم بلند شد.

گوشيم و احتمالاروي ميز جلوي مبل جا گذاشته بودم... چون تو کيف وجيبم نبود.

ناچارا به اون قصر برگشتم... يه حسي تو دلم گفت با كليدي كه بهت داده در و باز كن.

شيطنت به منطقم غلبه كرد ودر وبا كليد باز كردم.

وارد باغ شدم.

قبل اينكه كليد دوم و توي در شيشه اي چوبي ورودي كه به سالن راه داشت بندازم صداي داد پارسوآ رو شنيدم كه گفت: رعنا واقعا كه اگه اينجا بودي ميكشتمت ...

مطمئن بودم رعنا اونجا نيست چون حرفهاي پارسوآ رو يكطرفه ميشنيدم... چه داد و هواري ميكرد اصلا به ظاهر ارومش نميومد.

پارسوآ : چي؟؟؟ اهان... اون وقت شما يه عروس فرنگي وفرستاديد كه براي من كار كنه؟؟؟

پارسوآ :رعنا جان... من دست شما رو خوندم... اين دختره با اين سن و سالش... با اين بر و رو واقعااز سر نياز به كار اومده اينجا؟ نه بابا ...

پارسوآ : برو بابا ... مگر دستم به تو و شهروز نرسه ... حالا دوتايي واسه ي من نسخه مي پيچيد؟

پارسوآ :بله بله ... لطفتون شامل حال من شده كه يه دختر با اين سن كم و فرستاديد خونه ي من كه چي بشه؟ رعنا واقعا پيش خودت چه فكري كردي؟

پارسوآ :خدا رحم كرده قيافه ي درست و حسابي هم نداره ... من كه اينو هر جور شده دكش ميكنم ... خيال كردي... من اينقدر ببو گلابي شدم رعنا خانم؟

در سالن وباز كردم.

پارسوآ با داد گفت: اين دختره رو ...

و ساكت و مبهوت به من نگاه كرد.

سرمو پايين انداختم و پارسوآ با تته پته توي گوشي گفت: رعنا فعلا و تماس و قطع كرد.

اهمي كردم وگفتم: ببخشيد گوشيمو جا گذاشتم...

پارسوآ با دهن باز بهم نگاه ميكرد.

يک لحظه بعد به خودش اومد وگفت: بله ...

به سمت ميز رفتم وبرش داشتم وخواستم چيزي بگم كه هيچي به ذهنم نرسيد.

پارسوآ تند گفت: شما حرفهاي منو ...

ميون حرفش اومدم وگفتم: اگه دوست نداريد براتون كار كنم بهم بگيد... و چادرمو جلو كشيدم و مرتب كردم.

پارسوآ با كلافگي چنگي به موهاش زد وگفت: من ... راستش نه ... در واقع مي بخشيد خانم... خانم...

اسمموياديش رفته بود.

با لحن اهسته اي گفتم: تينا تابان هستم...

هم اسم وهم فاميليمو گفتم كه هرچي خواست صدام كنه .

پارسوآ : بله خانم تابان من... در واقع... بايد ببخشيد.

-خواهش ميكنم ... دستمو تو جيبم كردم و كليد ها رو دراوردم وگفتم: پس اون قرارداد هم شما پاره اش كنيد ديگه...

پارسوآ با دوگام خودشو به من رسوند وگفت: نه خانم تابان ... شما ناراحت نشيد از حرفهاي من... من يه مقدار زود قضاوت كردم ... يعني اصلا... بايد ببخشيد.

-نه خوب اگه شما دوست نداريد براتون كار كنم خوب زور كه نيست...

با اينكه خنده ام گرفته بود و حرص ميخوردم ولي دلم نميخواست كار و از دست بدم... حداقل تا پيدا كردن يه كار جديد... اميدوار بودم كه كار و از دست ندم.

پارسوآ با شرمندگي گفت: نه نه اينطور نيست ... من فقط ... در واقع هيچي اصلا ... من منتظر شما هستم باشه؟

نفس عميقي كشيدم وگفتم: راستش فكر كنم شما يه كمي زود قضاوت ميكنيد ... شما كه هنوز كار منو نديديد... اگه مشكلي با من داشتيد به خودم بگيد...

پارسوآ با كلافگي گفت: بله حتما...

كليد و تو جيبم برگردوندم و پارسوآ گفت: خانم تابان ... به هرحال من يه مقداري زودجوشم... اميدوارم منو ببخشيد.

-نه خواهش ميكنم ... مهم نيست ...

پارسوآ تا دم در بدرقه ام كرد و گفت: پس منو پرند منتظرتون هستيم...

-بله حتما...

خواستم خداحافظي كنم كه گفت: خانم تابان...

از اين خانم تابان گفتنش حرصم گرفته بود با اين حال گفتم: بله؟

پارسوآ: بازم من ازتون معذرت ميخوام.

-خداحافظ...

پارسوآ هم جوابمو داد و منم از خونه خارج شدم.

كل ذهنم داشت بهش فحش ميداد اما از الفاظي كه بهم نسبت داده بود خوشم ميومد... عروس فرنگي!

بامزه بود.

پس احساس خطر كرده بود كه به رعنا اولتيماتوم داده بود كه فلاني اگه اتفاقي با اين عروس فرنگي بيفته همش تقصير توه كه يه دختر جوون فرستادي خونه ام واسه ي كلفتي!!!

من چه خجسته بودم كه دلشاد و بيخيال از حرفها و حرص وجوشش خنده ام گرفته بود.

نميدونم چرا ازش نميترسيدم ... وجود پرند بهم اين اجازه رو ميداد كه ريلكس باشم.

ولي هنوز نفهميده بودم من به چشمش زشت بودم يا عروس فرنگي؟

سرمو تكون دادم ... خدايا من چه فكرايي كه نميكنم. من تجربه ي با مرد كار كردن و داشتم ... پس خيلي برام سخت نبود بخصوص حضور پرند خيلي كمک بود.

خدا خداميكردم اونم چنين ادمي باشه . خوبيش اين بود كه حس ميكردم مرد خانواده است و همين از استرس و نگراني هاي من كم ميكرد.

حالا من عروس فرنگي بودم يا زشت ؟؟؟ حالا گرفتم چرا در بدو ورود بهم گفت دخترم... پس فكر كرده خيلي كم سن و سالم... عزيزم ... چقدر بامزه بود! راستي زنش كجا بود؟ رعنا ميگفت مجرده ... پس يا جدا شده يا زنش فوت شده ... يا ... شونه هامو بالا انداختم و سرمو كردم تو گوشيم. از گوشيم بايد ممنون مي بودم كه اجازه داد بفهمم هنوز هيچي نشده راجع به من چه فكري ميكنه... عروس فرنگي! خنده ام گرفته بود.هندزفريمو گذاشتم تو گوشم وصداي راديو جوان ... موج اف ام...

مجري مورد علاقه ام اقاي اهورا اخوان نبود ...امروزم از حرصي كه از ديروز تا حالا از دست فريبرز ميخوردم برنامه ي باز بارون و نشنيدم!

==========

مجري مورد علاقه ام اقاي اهورا اخوان نبود ...امروزم از حرصي كه از ديروز تا حالا از دست فريبرز ميخوردم برنامه ي باز بارون و نشنيدم!

با وجود ترافيک و بساط چهار تا چهار راه و چهل تا چراغ باز خوب رسيدم خونه ... مسيرش برام راحت بود . با اينكه مجبور بودم دو تا اتوبوس سوار بشم و يه خرده هم پياده روي داشت اما در كل خوب بود اصولا هر مسيري كه بتونم با اتوبوس برم و بيام برام راحت و سر راست محسوب ميشه .

در وباز كردم ووارد خونه شدم.

چراغ پيامگير تلفن روشن و خاموش ميشد ... به سمتش رفتم ودرحالي كه لباس هامو دونه دونه درمياوردم... صداها رو ميشنيدم...

-سلام تي تي... خوبي؟ خاک برسر بي معرفتت كنم كه يادي از ما نميكني... بهم زنگ بزن ... دلم برات تنگ شده خره... پرنيان.

-سلام تي تي جان .... حالت خوبه؟ رفتي خونه ي مهندس؟ چطور بود؟ رسيدي خونه يه زنگ بزن خبرشو بهم بده... قربانت.

-سلام تي تي... نيستي؟ هستي؟ هستي؟ نيستي؟ اين صداي كيميا بود... صداي خنده ي روشنک اومد و يهو صداش بلند شد كه تند تند ميگفت: از روشنک به تي تي.... از روشنک به تي تي... از روشنک به تي تي.... از روشنک به تي تي.... تي تي تي تي تي ....هوي تي تي ... واسه جمعه برنامه نذاري ها ... اين يارو بود ... سراج... ميخواد شب شعر برگزار كنه ... تي تي اخر هفته قراره با بچه ها دور هم باشيم... خر نشي نياي... بخدا ميكشمت.... تمام... خشششش... اين صداي بيسيم بود...

وايسا وايسا... تي تي اون ساز نازتم بيار... يادت نره. .. كلي پيش استاد سراج واسه ات تره خرد كردما... تي تي ... يه خرده نشاسته بخور صدات اينا باز بشه ... مجلس و بايد گرم كني ها .... بي رياست ... بوس بوس... مي بينمت... تمام...خشششششش.

از دست خل و چل بازي هاي روشنک بلند بلند واسه ي خودم ميخنديدم... به به بچه هاي يوني چه عجب. يا يادي از من نميكردن يا هم اينطوري دسته جمعي خبري ميگرفتن... دوسالي كه باهاشون گذرونده بودم خوب بود.

شب شعر... هووم.... بد نبود... دوست داشتم. سراج ... مسعود سراج... استاد فارسي عموميمون بود كه با دوسه تا از دخترا خيلي عياق شده بود ... نه كه جوون هم بود و مجرد ... اين بود كه خيلي با اكيپ دخترها جور شده بود ... اخر هفته ... مهموني... اوه يعني كلي بچه هاي يوني بودن... واين يعني... هي تي تي خانم لباس نداري!!!

به سمت اتاق خودم و عزيز رفتم ...

عزيز خواب بود سعي كردم با ارامش در كمد و باز كنم ... با ديدن لباس هام فكر كردم اخرين باري كه به مهموني رفتم واقعا كي بود؟! هان يادم اومد ... تولد پرنيان رفتم ...

البته اونجا چون جمع دخترونه بود يه پيراهن ياسي ساتن استين كوتاه كه تا سرزانوم ميومد پوشيدم... اينجا مختلطه ... هي واي من ... عين ادم بايد لباس بپوشي... دوباره به گشت و گذار توي كمد پرداختم... با ديدن ساک جين هاي ماركم ... فكر كردم اگه يه تونيک بلند شيک مارک هم بخرم بدک نيست. يا يه سارافون . با كفشهاي اسپورت مشكيم جوردرميومد...

فقط بايد ميرفتم يه جايي و خداتومن خالي ميشدم...!

فردا بايد به منزل مهندس يا همون پدر كوچولو ورود ميكردم... اخي... تمام فكرم پيشش بود. يه جورايي با اون قيافه ي نمكي و سفيدش و اينكه ميدونستم يه دختر سيزده چهارده ساله داره زندگيش برام خيلي جالب بود.

مغزم بدجور درگير شده بود ... همش در حال حساب كتاب كردن بودم ... بهم گفت تو هفده سالگي پدر شده ... پس يعني شونزده سالگي ازدواج كرده ... عزيز دلم... بچه ي شونزده ساله مگه ميدونه زندگي چيه؟ اخـــــــــي... حتما پرند و پارسوآ خيلي با هم صميمي هستن ... چه ناز اسم جفتشون هم با پ شروع ميشه ... اخ كه دوست داشتم مادر پرند هم ببينم . البته اين حرفهاي رعنا راجع به اينكه ميگفت مجرده و غمگينه و افسرده است و وارث ثروت خانواده اشه ... يعني زنش فوت شده يا جدا شده؟ گفت پرند تازه برگشته ... اين بازگشت از كجا بود؟

واقعا يه نفر چقدر ميتونه فضول باشه ... خوب دلم خوشه معماي زندگي مردم و حل كنم ديگه ...

سرمو تكون دادم منم دلم به چه چيزهايي خوشه ها... از جام بلند شدم . بايد ميرفتم براي جمعه يه فكري به حال لباس ميكردم . بعدش هم يه سري وسايل و بايد مي بردم خونه ي پارسوآ كه هي هر روز هر روز با خودم خر كش نكنم.

وقتي از جلوي اينه رد ميشدم يه نگاه بخودم كردم. عروس فرنگي كه قيافه ي درست و حسابي نداره و احتمالا خيلي زشته!

موهاي لخت مشكيم مصري كوتاه شده بود ... صورت گرد و تپلي داشتم با يه پيشوني صاف كه به قول روشنک جون ميداد واسه كف گرگي زدن... رنگ پوستم كمي تا قسمتي سبزه بود.ابروهاي مشكيم خدا دادي نازک بودن و هلالي ... خيلي دوست داشتم هشتي بودن اما خودم ميزدم خراب ميكردم ارايشگاه هم كه هي واي من ... جيزه ... پاشم سرخود و تنها برم ارايشگاه كه چي بشه؟! همين فقط زير ابرو و سيبيلاي نداشتمو يه خرده دست كاري كرده بودم و تميز بود كافيه. چشمهامم كمي كشيده و حالت دار بود و به رنگ قهوه اي خيلي تيره كه به مشكي ميزد... يه بيني گوشتي داشتم كه از نيم رخ يه خرده قوس داشت ... چون تو بچگي با صورت زياد زمين خوردم... ولي تمام حسن دماغم اين بود كه خيلي كوچيک بود باز به قول روشنک من با اين دماغ چطوري نفس ميكشم! با وجود اون يه قوس استخوني كه فقط از نيمرخ مشخص بود دماغم و خيلي دوست داشتم. لبهامم به نسبت تک تک اجزاي صورتم متوسط بود و صورتي. نه خيلي قلوه اي و انجلينا جولي نه خيلي باريک و نه خيلي شتري... بد نبود. دندون هامم به مدد ارتودنسي خدا رو شكر صاف بودن و واسه خنديدن مشكلي نداشتم. قدم متوسط رو به كوتاه بود ... هيكلمم لاغر و باربي بود از اون ادم ها كه عين گاو ميخورن و چاق نميشن! البته خيلي هم نميخوردم / بهتر بگم زود سير ميشدم ... تمام شانسي كه اورده بودم تپلي صورتم بود كه تيرگي رنگ پوستم و زياد به رخ نميكشيد وگرنه عين زغال اخته ميشدم. فقط از رنگ پوستم بدم ميومد... ادم هاي رنگ روشن ميتونستن خودشونو تيره كنن اما من بدبخت !!! سرمو تكون دادم ... سبزه با نمک بودم... ولي هيچ وقت هيچ كس بهم نميگفت من خيلي خوشگلم يا خيلي جذابم بخصوص اينكه اهل ارايش هم

نبودم تمام هنرم پن كيک زدن بود و رژ گونه تا صورت تپلم و يه ذره به مدد رنگ و لعاب برجسته نشون بده و سرعت گير داشته باشه ... معمولي بودم حداقلش اين بود كه نقصي نداشتم همين بس بود ... اهان مامان خدابيامرزم خيلي ميگفت سياه چشمونتو قربون ... خدا رحمتش كنه مامانم قربون دست وپاي بلوريم نره كي بره؟ سفيد نيستم كه نيستم... اصلا حالا كه اينطور شد ... سفيد سفيد صد تومن، سرخ و سفيد سيصد تومن، حالا كه رسيد به سبزه هر چي بگي ميارزه ! والله... خيلي هم خوشگلم... يه زبون درازي به اينه كردم و رفتم دنبال كار خودم.

اولين كارمم اين بود كه به رعنا زنگ بزنم و هم ازش تشكر كنم هم ببينم ميتونم از زير زبونش بيرون بكشم كه مهندس راجع به اين عروس فرنگي كه قيافه ي درست و حسابي هم نداره چي ديگه گفته... اين اصطلاح عجيب به دلم نشسته بود.

بعد از چند تا بوق رعنا گوشي و جواب داد و بعد كلي احوال پرسي و تشكر از هر راهي رفتم به بن بست خوردم و در نهايت ناچارا رضايت دادم خداحافظي كنم... از اين رعنا حرف بيرون نميومد انگار.

يه خرده به جمع وجور كردن خونه مشغول شدم و بعد هم رفتم تا براي شام عزيز يه فكري بكنم...

از هشت صبح تا هشت شب كه خونه نباشم عزيزم تنها باشه... نگران بودم زخم بستر بگيره . بخصوص اينكه مدت ها بود از خونه بيرون نبرده بودمش... پله ها برام درد سر بود ... زورم نمي رسيد روي ويلچر بذارمش و پله هارو ببرمش وبيارمش.هميشه عادت داشتم غذاشو روي يه گرم كن برقي بذارم تا گرم بمونه ... چون عزيزم سرمايي بود زياد به گرمكن شكايت نميكرد... خودش اروم غذاشو ميخورد هرچي لازم داشت هم از يخچال برميداشت. تمام سرگرميش ذكر بود و نمازي كه دو باره و سه باره بخاطر فراموشي از نو ميخوند. گاهي هم ميخوابيد و كتابهايي رو ميخوند كه صد بار خونده اما يادش نميومد ودوباره از نو ...!

اهي كشيدم و به سمت اشپزخونه رفتم ... پيش به سوي يه زرشک پلوي خوشمزه !

******* **********

با ديدن ساعت كفم بريد. تازه ساعت هفت و نيم بود.من قرار بود ساعت هشت خونه ي مهندس باشم... ناچارا كليد و انداختم و وارد خونه شدم. سوز اول صبح خيلي سرد بود.

به ارومي وارد خونه اشون شدم. مشخص بود هنوز كسي بيدار نشده ... بخصوص اينكه پنج شنبه هم بود و پرند احتمالا مدرسه نداشت. يعني دوره ي ما از شنبه تا پنج شنبه تا ساعت دو بايد ميرفتيم مدرسه ... الان كه دبستان ها وضعيت تحصيلي توصيفي شده نمره رو كه برداشتن كنكورم كه ميخوان بردارن... يعني من و هم نسلهام باهم بريم خودكشي دسته جمعي كنيم...! ايش ... اينا درس ميخونن ما هم درس ميخونديم!

به سمت اشپزخونه رفتم ... ساک و كوله امو يه گوشه گذاشتم ... با ديدن سينک كه پر از ظروف كثيف و نشسته بود و جعبه هاي پيتزا و همبرگر كه روي ميز چهار نفره ي كوچيک كه وسط اشپزخونه بود دوزاريم افتاد كه هنوز هيچي نشده كلفتي كردنت شروع شد تي تي خانم! استين هاي مانتومو تا زدم و ساق دستي كه ميپوشيدم و دراوردم... و مشغول شدم.

با ديدن يه ويترين بار كه در كنج اشپزخونه قرار داشت و بطري هاي خوشگل نوشيدني هاي جيز شصتم خبردار شد كه اين اقاي مهندس پدر بر خلاف ظاهر اروم و با نمكش شيطنت زيادي داره ...

اشپزخونه تو زمان كمي مرتب شد ... ساعت هشت و ده دقيقه بود. با گشت و گزار توي كابينت ها كتري و قوري و پيدا كردم و چاي و دم كردم.

در يخچال و فريزر سايد باي ساير نقره اي كه رو به روي سينک ظرفشويي و اجاق گاز قرارداشت و هم همزمان باز كردم كه ببينم چي هست و چي نيست. خوشبختانه جفتشون پر ملات بودن، با ديدن نون هايي كه توي فريزر بود اون

ها رو برداشتم و با كمي ور رفتن با ماكرويوو كه دقيقا روي اپن قرار داشت كنار پلو پز و ابميوه گيري ، داغشون كردم .

ميزچهار نفره اي تو اشپزخونه قرار داشت. ماشين لباس شويي و ماشين ظرفشويي هم كنار يخچال در امتداد هم قرار داشتند... سفره اي و روي ميز پهن كردم و بساط صبحونه رو ميچيدم كه حس كردم كسي داره نگام ميكنه.

سرمو بلند كردم با ديدن قيافه ي ژوليده ي پارسوآ كه بدون عينک كه خيلي قيافه اش بچه تر و البته با نمک تر بود با اون چشمهاي حالت خمار و پف كرده كه در درگاه اشپزخونه ايستاده بود استين هاي مانتومو پايين دادم و سلام صبح بخيري گفتم و اون با خميازه ي بلندي گفت: سلام ... شما كي اومديد؟

به ساعت نگاه كردم هشت وسي دقيقه بود.

لبهامو گزيدم وگفتم: امروز زود رسيدم... هفت و نيم...

پارسوآ: جدي؟... و زل زد به من.

كلافه از نگاه خيره اش گفتم: اتفاقي افتاده؟

پارسوآ كله اش و خاروند وگفت: اتفاق؟ نه ... نه ... يعني ميدونيد... سرشو تكون داد وگفت: هيچي...

-خوب اگه چيزي هست بهم بگيد؟

كش و قوسي اومد وگفت: توقع نداشتم اينجا ببينمتون...

-يعني نبايد ميومدم؟

پارسوآ: نه نه ... منظورم اين نبود...

-پس چي؟

پارسوآ: خوب فكر نميكردم با اتفاق ديروز تشريف بياريد...

-اگه مشكلي هست برم؟

پارسوآ:نه از جانب من كه مشكلي نيست...

-پس ميتونم كار كنم ديگه؟

پارسوآ: البته...

خوب حالا چطوري بهش ميگفتم من يه اتاق لازم دارم كه بساطمو بذارم توش؟ اين كه كلا با من مشكل داشت ... انگار خوشش نميومد من باشم.منم كه عاشق چشم و ابروش نشده بودم... ولي خدايي خيلي ناز بود! موضوع اين بود كه تا پيدا كردن يه كار مناسب بايد دو دستي كه سهله صد دستي به همين جا ميچسبيدم.

به ديوار تكيه داده بود و زل زده بود به من... هيز نبود ولي بنظر گيج ميومد. از گيجي زيادي خيره خيره نگاه ميكرد. فكر كنم هنوز فكر ميكرد من جاي دخترشم... البته يه دختري كه فقط ... اممم... من بيست و دو بودم حالا اونم بيست و نه... بگير سي... هشت سال باهم بيشتر اختلاف سني نداشتيم... يه لبخندي به فكرام زدم وفكر كردم خودم بايد شروع كنم و رو به پارسوآ گفتم: ميشه وظايفم و كامل مشخص كنيد؟

پارسوآ كامل وارد اشپزخونه شد و نگاهي به اطرافش انداخت ... رضايتمند لبخندي زد وگفت: شما زحمتشو كشيديد؟

-بله...

پارسوآ با همون لبخند گفت: بسيار خوب... موهاشو با انگشت عقب فرستاد ولي اونها با لجاجت دوباره روي پيشونيش حضور به هم رسوندند...

دست به كمر ايستاد وگفت: خوب شما وظايفتون معلومه ديگه ... اشپزي و حواستون به پرند باشه... همينا.

- همين؟

پارسوآ چونه اش وخاروند وكمي فكر كرد و يدفعه با صداي بلند گفت: اهان... پرند فاويسم داره ... از پختن باقالي پلو كاملا پرهيز كنيد... گوشت قرمز هم فقط توي قرمه سبزي ميخوره ... پس لطفا بقيه ي خورشت ها رو با گوشت چرخ كرده درست كنيد... ديگه اينكه ... همين . هان نه... منم باد مجون دوست ندارم ولي پرند عاشقشه... خلاصه غذايي كه توش بادمجون باشه رودرست نكنيد حتي الامكان...

بي سليقه ي خرفت ... من عاشق بادمجون بودم.

تند گفتم:فوقش دو تا غذا درست ميكنم...

شونه هاشو بالا انداخت وگفت: هرجور خودتون ميدونيد...

يه خرده به صورت متفكرش نگاه كردم كه دوباره يدفعه گفت: راستي شما به اتاق هم نياز داريد نه؟

اخيش... بالاخره حرف دلمو زد.

-بله اگه ممكن باشه...

پارسوآ: پس بفرماييد...

و از اشپزخونه خارج شد و منم با كوله و ساک كوچيكم دنبالش راه افتادم ... با ديدن دوباره اون گرند پيانوي سياه زير پله دلم كلي غش رفت ... من عاشق پيانو بودم.

در يه اتاق و باز كرد وگفت: از اينجا خوشتون مياد؟

زير زيركي به اتاق نگاه كرد. يه تخت و يه ميز بيشتر تو اتاق نبود. تميز و مرتب ودنج در عين حال بزرگ و نور گير... مگه ميشد بدم بياد.

لبخند سپاس گزاري زدم وگفتم: مرسي...

پارسوآ: ديگه اينكه ... با كمي فكر گفت: من فعلا چيز زيادي به ذهنم نميرسه... شما سوالي نداريد؟

-ببخشيد؟

پارسوآ: بله؟

-قبله كدوم سمته؟

پارسوآ با دهن نيمه باز يه لحظه نگام كردو چشمشو دور تا دور اتاق چرخوند وگفت: قبله؟ با تته پته ادامه داد: خوب... فكر ميكنم...

خوب نميدوني بگو نميدونم... نميخواد فكركني! با حرص نگامو ازش گرفتم و دست تو كوله ام كردم وقبله نما رو بيرون اوردم... با ديدن فلشش كه به سمت شمال اشاره ميكرد خودم گفتم: اين سمت...

پارسوآ باز شونه هاشو بالا انداخت وگفت: بله ديگه همين سمته.

دستهاشو تو جيبش كرد وگفت: برنامه ي روزانه ي پرند و با ساعت هاش براتون مينويسم... يه چيز ديگه ...

-بله؟

پارسوآ: من اسم شما رو فراموش كردم...

-تينا تابان...

پارسوآ لبخندي زد وزل زد تو چشمام. منم از نگاهش در رفتم و زل زدم به پاركت زمين.

پارسوآ: خوب من به اسم صداتون كنم؟ يا فاميل؟

-هر طور راحتيد...

پارسوآ: شما با كدوم راحت تريد؟

-همه منو تي تي صدا ميكنن... حالا ميل خودتونه...

پارسوآ: تي تي؟ يعني شكوفه نه؟

با تعجب گفتم: شما شمالي هستيد؟

پارسوآ: خير ،شما شمالي هستيد؟

-نه...

پارسوآ خنديد و منم از خنده اش خنده ام گرفت.

-از كجا فهميديد تي تي به شمالي ميشه شكوفه؟

پارسوآ: يه خانم شمالي قبلا اينجا كار ميكرد اون به پرند ميگفت مثل تيتيل مي مونه... اروم وقرار نداره...

-تيتيل كه يعني سنجاقک...

پارسوآ: اره... پرند خوشش نميومد اون خانم گفت پس بهت مي گم تي تي كه معنيش باشه شكوفه...

-چه بامزه... حالا معني اسم شما چيه؟

از ديروز تا حالا هوس كرده بودم اين يكي هم بپرسم... از اسمش ياد راسو ميفتادم.

پارسوآ: هم معني پارساست ... زاهد ... از قوم پارسي مياد ...

پرهيزگار... بابا زاهد... تو زاهدي اون ويترين ناناز تو اشپزخونه ات چي ميكنه؟ نگو واسه دكوره كلک!!!

چيزي جز سر تكون دادن نگفتم...

پارسوآ: حالا شما شمالي هستين؟

-گفتم كه نه ... شما اصالتا كجايي هستين؟

دليل نميشه همش اون بپرسه و من هيچي نپرسم ... منم كه يه پا فضول.

پارسوآ: من خودم متولد تهرانم ... پدر و مادرم اهل تبريز بودن... شما؟

زهرمار وشما ... چت روم كه نيست!

-ما اصالتا اصفهاني هستيم... اما دوستم شماليه ... اين اصطلاحات وكم و بيش از اون ياد گرفتم. مادرم منو هميشه تي تي صدا ميزد.

پارسوآ: اهان... خوب تي تي خانم... بعد به صورتم نگاه كرد وگفت: خودتون گفتيد هرطور راحتم صداتون كنم ديگه؟

-بله هر طور راحتيد... من شما رو چي صدا كنم؟

پارسوآ نگاه خيره اي بهم كرد وگفت: خيلي وقته كسي منو به اسم صدا نزده ...

اوه ديگه داشت پسرخاله ميشد.

-من با اقاي مهندس راحت ترم تا اقاي پاكزاد...

پارسوآ شونه هاشو با بي قيدي بالا انداخت وگفت: هر طور راحتي... من خوشم نمياد با كسي رسمي صحبت كنم... پس لحن من و براي خودتون تعبير نكنيد اكي؟

يعني چي... من يه عمره همه چيز و واسه خودم تعبير ميكنم!!! مسخره...! من عاشق تفسير كردن حرفها بودم.

حالا كه اينطور شد كاملا جدي گفتم:

-اتفاقا منم موافقم ... در حيطه ي كاري هرچيزي جاي خودشو داره...

پارسوآ ابروهاشو بالا داد و منم باز دوزاريم افتاد كه طبق معمول يه پرتي وپروندم.حيطه ي كاري يعني همون كلفتي؟

ولي قبل از اينكه بگم اكي صداي دختري اومدكه گفت: پارسوآ... كجايي هاني؟

با ديدن يه دختر كه يه لباس خواب ساتن كوتاه و حلقه اي مشكي پوشيده بود و روي پله ها ايستاده بود و خيره به من چشم دوخته بود فكر كردم اين زنشه... هرچي كه بود مطمئن بودم اين دختر دومش نيست ... پس زنش بود؟؟؟ ولي هنوز زنگ صداي رعنا كه گفته بود مجرده تو سرم بود.

خواستم سلام كنم كه پارسوآ با حرص گفت: تو هنوز نرفتي؟ مگه نگفتم خوشم نمياد پرند بفهمه تو اينجايي... زودتر اماده شو برو تا پرند بيدار نشده...

دختره پشت چشمي نازک كرد و پله ها رو بالا رفت

خيلي نتونستم قيافه اشو ببينم... سوالي كه تو سرم يورتمه ميرفت و پرسيدم:همسرتون بودن؟

پارسوآ: خير... دوستم بود... گاهي مياد پيشم...

قبل از اينكه از شوک حرفي كه زد دربيام خودش ازجلوي چشمم دور شد. دوست؟حتي از لفظ نامزد هم استفاده نكرد! ديدن ويترين بار كنج اشپزخونه و ندونستن سمت قبله و حالا هم يه دوست با لباس خواب مشكي!!! خدا واقعا بخيربگذرونه...!

هنوز جلوي در اتاقم ايستاده بودم كه ديدم اون دختره با يه مانتوي سفيد و كوتاه و جين يخي و شال سفيد وطوسي از پله ها پايين اومد.

قبل اينكه منو ببينه خيلي زود از در ورودي بيرون رفت و در و هم محكم كوبيد.

من كمي خرت وپرت هايي كه با خودم اورده بودم و جابه جا كردم و به اشپزخونه رفتم... براي پارسوآ چاي ريختم ... با لباس مرتبي وارد اشپز خونه شد يه پيراهن ابي كمرنگ وجين سورمه اي ويه كيف مشكي لپ تاپ... صبحانه اشو با ارامش خورد . بنظرم كم خوراک ميومد يعني صبحونه اش كه اينطور نشون ميداد ... چون دو لقمه نون و پنير بيشتر نخورد ... و چايي شيرينشو كامل سر كشيد.

قبل از اينكه از جاش بلند بشه رو به من گفت: راستي پرند معلم رياضي و استاد پيانو داره كه ميان خونه شما كه مشكلي نداريد؟

-معلماشون اقا هستن؟

پارسوآ: بله...

-نه ...

پارسوآ: خوبه... هرچند معلم رياضيش فقط گهگاه مياد و مداوم نيست. اينم برنامه ي پرنده... تمام نكات و داخلش نوشتم... خوب روز خوبي داشته باشيد. من ظهرا معمولا براي نهار نميام... اما امروز و استثنا هستم... ساعت دو اينطورا ميام...

-بله مهندس...

لبخندي زد وگفت: خوبه... فعلا.

يه برگه روي ميز گذاشت كه برنامه ي پرند و روش با همون خط نانازش نوشته بود.

كمي بعد هم از اشپزخونه خارج شد. شنبه تا چهارشنبه از صبح تا ساعت يک و چهل وپنج دقيقه مدرسه داشت. طبق نوشته هاي مهندس هم حتما تا ساعت دو و سي دقيقه بايد خونه مي بود ... روزهاي شنبه و دو شنبه ساعت پنج تا پنج و سي دقيقه كلاس ويولن داشت و شيش تا هشت هم كلاس زبان... خوب اين به من ربطي نداشت چون من روزهاي فرد ميومدم. روز سه شنبه ساعت چهار تا شيش هم معلم رياضي دو هفته يک بار به خونه مي اومد.پنج شنبه هم ساعت يازده ونيم تا دوازده و ربع استاد موسيقي پيانو داشت... اوه چه برنامه ي فشرده اي فقط يكشنبه ها بيكار بود... چهارشنبه هم سه ونيم تا چهار كلاس گيتار... چه خبره اين همه كلاس موسيقي... بچه خفه شد كه ميون اين همه كلاس.

برنامه رو برداشتم و به اتاقم بردم و زير شيشه ي ميز كنار تخت گذاشتمش... بعد هم به سرم زد تا برم اتاق هاي طبقه ي بالا رو ببينم.

طبقه ي پايين كه جز همون اتاق من و يه حموم و دستشويي كه پشت پيانو زير پله قرار داشت و البته يه اشپزخونه و سالن وسيع كه به دو قسمت پذيرايي و نشيمن تبديل شده بود چيز ديگه اي نداشت.

به طبقه ي بالا رفتم.يه نشيمن كوچيک داشت كه دور تا دورش چهار تا در بود. يه در كه حموم و دستشويي بود و اين دستشويي فرنگي بود. اه چندش... درو بستم و در ديگه رو باز كردم. با ديدن يه تخت دو نفره و ميز كنسول سفيد و يه ميز كه روش يه كامپيوتر بود بعلاوه يه ميز مهندسي و يه كتابخونه پر از كتاب و يه چراغ مطالعه و يه صندلي گردون هم در اتاق وجود داشت. پس اون دوسته از اينجا ميومد؟! اتاق سوم هم خالي بود جز يه فرش و يه كمد ديواري و يه در شيشه اي كه پشتش تراس بود و البته يه گيتار ويه ويلون هم كنج اتاق قرار داشت به نسبت خالي بود. و يه سه پايه ي مخصو ص نت خواني... پس اتاق موسيقي پرند اينجا بود.

و در چهارم که مطمئنا اتاق پرند بود.

قبل اینکه یه تقه به در بزنم پرند در وباز کرد وبا دیدن من لبخندي زد و گفت: سلام...

لبخندي زدم و گفتم:سلام...

پرند: پس کارت جور شد... تینا بودي نه؟

-اره... میتوني تي تي صدام کني...

پرند: باشه... ولي تو منو پري صدا نکني ها...

خندیدم و به قیافه اش نگاه کردم. یه بلوز استین بلند خیلي گشاد و یه شلوار که سه تا عین خودش توش چا میشدن پوشیده بود. با تعجب به قیافه اش نگاه میکردم. این دختر با اون دختر دیروزي که تو یه مانتوي سورمه اي ناز و شلوار مارک اندامشو به رخ میکشید خیلي فرق داشت.

پرند دستمو کشید وگفت: دوست داري اتاقمو نشونت بدم؟

سرمو با رضایت تکون دادم و وارد اتاقش شدم. یه زنگوله ي خیلي خوشگل به لوسر اتاقش اویزون کرده بود ... ست اتاقش به رنگ قرمز بود. پرده هاي سفید که بالون هاي سرخ داشت ... یه لپ تاپ روي میز تحریرصورتیش و میز اینه ي زرشکي که با تخت خواب قرمزش ست بود. رنگ دیوار اتاق هم لیمویي بود که تضاد جالبي با ست اتاق داشت.

با دیدن یه ورق اچار که روي دیوار چسبیده بود. دهنم باز موند.

بر سنگ قبر مادر اون کوني که بیاد تو اتاق من سگ ...

با چشمهاي گرد شده به پرند نگاه کردم... پرند فوري از جا پرید وگفت: اخ اصلا حواسم به این نبود...

تند اون برگه رو از رو دیوار اتاقش کند و مچاله کرد وشرمنده و تند تند داشت توضیح میداد گفت: تي تي جون اون منظورم شما نبودي ها... اخه میدوني پارسوآ بعضي وقتا یه پرستارایي و واسه من میذاشت که همشون میومدن تو اتاق من سرکشي... منم هرچي به پارسوآ میگفتم که خوشم نمیاد کسي بیاد تو اتاقم اون اصلا محلم نمیذاشت... تا اینکه مجبور شدم...

نفسمو فوت کردم وگفتم: مجبور شدي فحش بنویسي؟

پرند پاشو کوبید زمین وگفت: اخه تو که نمیدوني اونا چقدر عوضي بودن... هرچي من میگفتم که حق ندارین بیاین تو اتاق من اونا هي میومدن تازه جلو پارسوآ میگفتن که نه ما به اتاق پرند چیکار داریم... منم مجبور شدم اینو بنویسم... اونا که به قول خودشون نمیومدن تو اتاق من... پس اینم نمیخوندن دیگه ... هووم؟ ولي به خدا من که گفتم ازتون خوشم اومده... اخه میدونید هیچ کدوم ا ز دوست دختراي پارسوآ چادري نبودن...

لبخندي زدم وگفتم: من که دوست دختر بابات نیستم....

پرند دستمو کشید و لبه ي تختش نشستیم و گفت:اره میدونم.... دوست دخترش دیشب اینجا بود.... ریختشو ببیني وحشت میکني... دماغ عملي... کچله ها همه ي موهاش اکستنشه... لباسم که هیچي تنش نمیکنه ... صبحي هم با لباس خواب راه افتاده بود تو خونه تو دیدیش؟

با تعجب به پرند نگاه میکردم.

پرند دوباره گفت: راستي این عکس مامانیمه ها...

و قاب عکس یه دختر خیلي جوون و نشونم داد که فوق العاده شبیه پرند بود.

لبخندي زدم وگفتم: چه مامان خوشگلي...

پرند: اره... خیلي نازه... دوست داشتي یه فاتحه براش بخون. و خودش قاب و بوسید دوباره روي میز کوچیکي که کنار تختش بود گذاشت.

دلم یهو گرفت. من تا الان فکر میکردم که حداقل جدا شدن... طفلي پرند.

به چهره ي با نمک پرند نگاه کردم و یاد جمله ي پارسوآ افتادم که به دوست عتیقه اش گفته بود دوست ندارم پرند بفهمه تو اینجاي... این پرند که همه چیز و میدونست. دختر تیز وزرنگي بود.

پرند نفس عمیقي کشید وگفت: حالا اتاقم خوشگله؟

-اره... خیلي نازه... بیا بریم صبحونه بخور...

پرند: باشه من یه دوش بگیرم... میام...

سرمو به علامت باشه تکون دادم و از اتاق خارج شدم. از طبقه ي بالا حس بدي داشتم... بخصوص که در اتاق پارسوآ باز بود حس میکردم یه هواي خفقان اور داره... با توجه به حرفهاي پرند ... و اینکه این اتاق به اتاق پرند کمتر از هفت قدم فاصله داشت... پرند یه دختر سیزده ساله یه ذره براش زود بود که بفهمه پدرش دوست دخترشو شب تا صبح میاره تو هفت قدمي اتاق دخترش!!!

سرمو تکون دادم... زندگي خصوصي دیگران اصلا ربطي به من نداره... ولي به طرز وحشتناکي پارسوآ رو از چشمم انداخت. اصلا به اون قیافه نمیومد که دختربار باشه... اونم به این نوع... جلوي دخترش ... اووف... تو چند لحظه کل ساختمون ذهنیم درباره ي شخصیت یه ادم فرو ریخت. اون از فریبرز اینم از این.

به اشپزخونه رفتم ... بساط نهار و اماده کردم. خودم هوس قیمه بادمجون کرده بودم.

پرند با سر وصدا وارد اشپزخونه شد ... بهش نگاه کردم. یه شلوار جین لوله تفنگي خیلي تنگ پوشیده بود و یه تاپ سفید چسبون دکلته که اندام ظریفشو کامل دربر گرفته بود و برجستگي هاشو به خوبي نمایش میداد.موهاشو خرگوشي بسته بودو قیافه اش دوست داشتني شده بود.

پشت میز نشست وگفت: واییي... میدوني چند وقته کسي اینطوري میز صبحونه نچیده بود... اخ جون کره مربا هم هست...

لبخندي زدم وگفتم : پرند نهار قیمه بادمجون دوست داري؟

چیني به بینیش انداخت وگفت: با گوشت تیکه اي دوست ندارم...

-باچرخ کرده...

سرشو تکون داد وگفت: اره عالیه... پارسوآ بادمجون دوست نداره ها...

-میدونم... میتونه بادمجون هاشو نخوره...

پرند شیرین خندید وگفت: اره حق با توست... کمي بعد هم زد زیر اواز: حق با توست ... چرا یهو دعوا شد... بیا فقط بخند به من و برقص...

وبلند بلند خندید.

از خنده هاي بي غل و غشش خوشم ميومد.

بعد از صبحونه كمكم كرد تا ميز و جمع كنم و بعد روي اُپن نشست وگفت: تي تي جون ؟

-بله؟

پرند: شما چند سالته؟

-بيست و دو...

پرند: اي ول... نامزد داري؟

-نچ...

پرند: بي اف هم نداري؟

-نچ...

پرند با تعجب گفت: واقعا؟

-اره...

پرند سري تكون داد وگفت: اره خوب بهتم نمياد...

پرند: راستي ميدونستي من ساعت يازده ونيم كلاس پيانو دارم؟

-اره... بابات بهم گفته بود.

پرند با غرگفت: اه ه ه... پارسوآ هم كه واسه ادم حرف نميذاره... ديگه چيا بهت گفته؟

-اينكه باقالي پلو درست نكنم چون فاويسم داري...

پرند: اهان ... اي ول... ديگه چي؟

-ديگه همينا... يه اتاقم بهم داده...

پرند: اره اتاق پايينيه... كاش اتاقت بالا داد...

لبخندي زدم و چيزي نگفتم. هميشه فكر ميكردم خودم ادم زودجوش و خونگرمي هستم اما پرند بدتر از من بود. از وجودش واقعا خيلي راضي بودم ... حالا كه فكر ميكنم اگه پرند نبود خيلي حوصله ام سر ميرفت.

خورش وبار گذاشتم و تصميم گرفتم برنج و توي پلو پز بپزم... ساعت نزديک يازده وبيست دقيقه بود كه صداي زنگ به صدا دراومد.

پرند خودش گفت در وباز ميكنه... من از صبح بامانتو وشلوار ومقنعه بودم... چون براي خودم لباس نياورده بودم. فقط چادر نماز و جانماز اورده بودم و يه خرده خنزل پنزل كه احتمال ميدادم شايد لازمم بشه .

مقنعه امو جلو كشيدم. با ديدن يه پسر جوون و قد بلند كه موهاي فشني داشت و پوست تيره با زير ابروي برداشته و صورت اصلاح شده ... زيادي دراز بود. موهاش از پشت كمي بلند بود. حالم از ريختش داشت بهم ميخورد بوي عطر شيرينش هم هنوز نيومده تو كل خونه پيچيده بود.

با پرند دست داد و گفت: چه عجب... خانم خانما... سفر بهت ساخته ها ... تپل شدي ...

پرند با طنازي گفت: اذيت نكن ديگه كجام چاق شده...

در بدو ورود يه نگاه سر تاپاي پرند كرد از اون مدل نگاه ها كه بهش لقب هيز بودن و ميدادم و بعد دستشو پشت گردن پرند گذاشت وباهم به سمت پيانو رفتند.

با صداي نكره اي گفت: پرند تنهايي؟

با سيني شربت وارد سالن شدم وسلام كردم.پسره با تعجب نگاهي بهم انداخت و گفت: سلام ... و سيني و كه تنها بهونه براي ابراز وجود بود و كنار پيا نو روي ميز كوچيكي گذاشتم و به اشپزخونه برگشتم. پسره براي استادي پرند جوون بود. هيز هم بود.نميدونم چرا دلم ميخواست برگردم به سالن و حركاتشو زير نظر داشته باشم.

صداي خنده هاشون كل فضا رو پر كرده بود. پرند به چرت وپرتهاي اون بلند بلند ميخنديد.

و اون پسره هم مدام ازش تعريف وتمجيد ميكرد.چه از تمرينش چه از لباسش...

بي بهونه وارد هال شدم... پسره دستشو گذاشته بود پشت گردن پرند و يه دستي داشت اموزش ميداد.همش خدا خدا ميكردم اون چهل و پنج دقيقه ي اموزش زودتر تموم بشه. خونم از دست كاراي پسره جوش اومده بود. به هر علتي به پرند نزديک ميشد... بهش دست ميزد ... و پرند هم اصلا متوجه اين رفتار كه من اسمشو ميذاشتم سواستفاده نميشد. خوب بچه بود نبايد هم ميشد.

پرند با تعارف گفت: كيوان شربتتو نميخوري...

كيوان ليوانشو برداشت و گفت: اين چيه ريخته رو پيراهنت...

و درست داشت به وسط سينه ي پرند دست ميزد.

پرند سرشو پايين اورد و كيوان يه مشت به بيني پرند زد و بلند خنديد.

پرند با حرص گفت: خيلي بيشعوري كيوان...

كيوان خنديد و موهاي پرند وكشيد و اخ پرند و دراورد وگفت: پرنده كوچولو نبينم غمتو... وباز دست نوازشگرش روي گردن پرند بود.

ديگه نميتونستم تحمل كنم.به سمتشون رفتم وسيني شربت وبرداشتم و به كيوان يه اخم بلند بالا كردم كه باعث شد كمي خودشو جمع و جور كنه و يه خرده از پرند فاصله بگيره.

با چشم غره به سمت يكي از مبل ها رفتم و روش نشستم و به پرند گفتم: اشكال نداره تمرينتونو ببينم؟

پرند با لبخند مهربوني گفت: نه تي تي جون... چه اشكالي... تازه اهنگ درخواستي هم داشتي كيوان برات ميزنه... و چشمكي به من زد كه با تشر كيوان كه گفت: پرند حواستو جمع كن... قيافه اش اويزون شد.

كيوان هم كه مطمئنا از اين برخورد اصلا راضي نبود با اين حال پرند حواسشو به تمرينشون داد.

تا پايان تمرين اقا كيوان دست از پا خطا نكرد... ديگه از لمس و ناز ونوازش و وشوخي شهرستاني خبري نبود.

بعد از رفتن كيوان ... پرند پشت پيانو نشست تا تمرينات جديدشو انجام بده ... منم به اشپزخونه رفتم تا نهار و اماده كنم.

ساعت نزديک يک و نيم بود كه صداي زنگ در اومد... از پرند خواستم ايفون و جواب بده... اما خبري ازش نبود.ناچارا خودم جواب دادم و پارسوآ وارد خونه شد.

با ديدن من سلام كرد و منم خودمو موظف دونستم كل گزارش كارمو بگم ... از اومدن كيوان گفتم و اشپزي كردنم... و اينكه اگه كاريگه اي هم قراره بكنم بهم بگه ولي اون فقط گفت: خوبه...

خيلي دوست داشتم بهش بگم تو وقتي دوست دختراتو مياري خونه به خيال اينكه پرند نميفهمه اما خيلي خوب هم حاليشه... اصلا كار درستي نميكني ... دوست داشتم بگم كه كيوان استاد درستي براي پرند نيست اما باز هم حرفي نزدم... بدتر از همه اينكه ديدم پرند با اون شلوار گشاد و پيراهن گشادي كه صبح حين خواب پوشيده بود از پله ها پايين اومد.

جلوي كيوان اون لباس و جلوي پدرش اين لباس. يه تناقضي بود كه نميتونستم دركش كنم.دلم نميخواست درگير بشم... مهمتر از همه اينكه به پرند قول داده بودم كه تو كاراش فضولي نكنم وچغليشو به پدرش نكنم... روز اول كاري حق نداشتم توامور زندگي دونفره اشون دخالت كنم. پرند كمكم كرد تا ميز و بچينيم...

پارسوآ هم رفت دست و روشو شست.

در مقابل غذايي كه جلوش گذاشتم هيچ ايرادي نگرفت چون بادمجون هاي سرخ كرده رو تو يه ظرف جدا گذاشته بودمو سيب زميني هاي سرخ كرده رو هم جدا تو يه ظرف ديگه... حالا ميل خودش بود قيمه سيب زميني سرخ كرده ميخورد يا قيمه بادمجون!

پشت ميز نشست و از پرند درباره ي كلاسش پرسيد. پرندهم با شيطنت وشيرين زبوني از تمرين هاي جديدش حرف ميزد و از صبح چه كارايي كرده ميگفت.

ديس برنج و گذاشتم رو ميز و خواستم برم كه پارسوآ گفت: تي تي خانم اگه مايلي ميتوني با ما غذا بخوري...

تشكري كردم و گفتم: تو اشپز خونه راحت ترم...

بخاطر اتفاق صبح وحرفهاي پرند پارسوآ به كل از چشمم افتاده بود. من فكر ميكردم اون يه پدر كوچولو يه مرد خانواده ي جوونه ... ولي با اين اوصاف اونم يه ادمي بود مثل بقيه ي مردها... اين و اصلا دوست نداشتم.

پارسوآ بعد از صرف نهارش رفت و منم براي شام وغذاي جمعه و شنبه كلي تو اشپزخونه دور خودم ميچرخيدم.

پرند هم مشغول تماشاي تلويزيون و ماهواره بود.خيلي زود ساعت هشت شد و من از پرند خداحافظي كردم و به سمت خونه رفتم.

توي مسير به روزم فكر ميكردم و به پرند ... و پارسوآ . در نهايت به يه نتيجه رسيدم. به من چه مربوط.

بايد يه فكري هم به لباسم ميكردم كه براي مهموني جمعه عين گدا گدولا پا نشم برم.

يه تونيک مشكي ذغالي كه جنس ترک بود خريدم... ساعت نه شب بود و بايد زودتر به عزيز ميرسيدم. اخرش با اين تاخيرام به كشتن ميدادمش... بضاعتم نميرسيد كه براش پرستار بگيرم...وقتي خودم يه جورايي پرستار وكلفت بودم!

روشنک باز بهم زنگ زده بود و ادرس و قرار روز جمعه رو با كلي تهديد وفحش ياد اوري كرده بود.

منم وسايلمو مرتب و اماده كنار گذاشتم تا براي جمعه عصر اماده ي اماده باشم.يه فكري هم بايد براي كادو ميكردم كه دست خالي خونه ي استاد نرم.

از خستگي سرم به بالش نرسيده خوابم برد و هيچ فكرم نكردم كه شايد بايد درمورد پرند و تربيتش با پارسوآ صحبت كنم. اين موضوع اصلا ربطي به من نداشت.

با صداي ساعت از خواب پريدم... عزيز و عوض كردم و بعد يه دوش گرفتم و وضو رفتم سراغ نماز.

تا عصر سرمو به زور گرم كردم. روشنک قرار بود خودش دنبالم بياد. منم رفتم يه دسته گل سفارش دادم كه تا عصر اماده بشه... همين گلم از سر استاد زيادم بود.

براي مهموني هيجان داشتم. خيلي وقت بود جايي نرفته بودم... براي همين كلي ذوق وشوق داشتم.

لباسم وچک كردم.

خوب بود. با اون شلوار لوله و اون تونيک مارک... خوب بودم. فقط حس ميكردم شلواره زياده به ساق پام چسبيده ... يه حس معذب داشتم ... بخاطر همين تصميم گرفتم با اون يكي جيني كه فريبرز بهم داده بود عوضش كنم... اون يكي يه شلوار مشكي راسته بود.حالا ارامش داشتم. يه شال همرنگ تونيكمم سرم كردم .خوشبختانه بخاطر اينكه اهل حجاب بودم مجبور نبودم تا كلي وقت صرف درست كردن موهام كنم . ساده بستمشون و يه خرده پن كيک و يه خرده رژ گونه و يذره رژ مات همرنگ لبهام زدم اونم براي اينكه لبم پوست پوست نشه و هوس نكنم با دندون بيفتم به جون لبهام... مثل هميشه بودم تازه حس ميكردم رژ گونه ام غليظه... با اين حال پاكش نكردم تا نظر روشنک هم بدونم... يه مانتو كه از تولد پرنيان خريده بودمش و نوي نو نگه داشته بودمش و تنم كردم. چادر معموليمو هم برداشتم و با كفش هاي اسپورت و كيف ستش منتظر روشنک نشستم.

با صداي زنگ روي عزيز و ماچيدم و در وقفل كردم و رفتم پايين. ديگه نخواستم روشنک و دعوت كنم بياد داخل خوشبختانه باهاش اين حرفها رو نداشتم.

زود رفتم پايين . روشنک به پراید سفيدش تكيه داده بود.

با ديدن من محكم بغلم كرد وگفت: خاک بر سر بي معرفتت كنم... يعني ملت دوست دارن منم خير سرم خبر مرگم دوست و رفيق دارم...

اونقدر دلم براش تنگ شده بود كه بغض كرده بودم و نتونستم چيزي بگم ...

يدونه محكم زد تو سرم و يه خرده بيشتر تو بغلش فشارم داد و بعد در جلو رو باز كرد وسوار شدم.

حيني كه موزيک هاي فلشش و جلو عقب ميكرد گفت: چه خبرا؟ مارو نمي بيني خوشي؟

-روشنک اينقدر دلم برات تنگ شده ها...

روشنک وسط حرفم اومد وگفت: به قران اشكم و دربياري خط چشمم خراب بشه ميزنم اسفالتت ميكنم... پدرم در اومده تا كشيدمش قرينه شده...

پقي زدم زير خنده وسرمو تكون دادم وگفتم: ديوونه اي ديگه ... لياقت نداري برات دلتنگي كنم...

روشنک چشم غره اي بهم رفت وگفت: گمشو ... كلاغ سياه...

-زهرمار...

روشنک سري تكون داد وگفت: خوش بحالت از هفت دولت ازادي... نگاش كن... هيچي هم كه نماليدي...

-اوه روشنک رژ گونه ام زياد نيست؟

روشنک ابروهاشو بالا داد وگفت: ميتوني دهنتو ببندي گلکم... تو اصلا چيزي ماليدي؟

به قيافه ي نازش نگاه کردم وگفتم: اين رنگ مو بهت مياد...

روشنک نيشش باز شد وگفت: جدي؟ پس امروز خوبم؟

-امشب فريدم هست نه؟

روشنک لبخند ناز و مثلا شرمگيني زد وگفت: از کجا فهميدي؟

-خيلي به خودت رسيدي...

روشنک: نه بابا ... فقط يه خط چشم ورژ زدم... يکي از بچه ها شنيده که فريد از دختراييي که زياد اهل ارايش باشن خوشش نمياد... موهامم که قهوه اي تيره کردم ... يهو فرمون ول کرد و شالشو دراورد و کلييسشو باز کرد وگفت: خوبه؟

-روشنک من ميخوام سالم برسماااا...

روشنک خنديد وشالشو دوباره سرش کرد وگفت: يعني مرده شور ريختشو ببرن که عاشق دختراي سنگين رنگيه... هوي کلاغ سياه نبينم جلوش رفت وامد کني...

خنديدم وگفتم: من چيکار دارم اخه...

روشنک: کلا گفتم گوشي دستت باشه...

داشتم از پنجره ميدون تخريب شده رو نگاه ميکردم که با ديدن يه فروشگاه فروش آلات موسيقي دو د ستي تو سرم کوبيدم وگفتم: واي روشنک...

روشنک با هول گفت: چي شد؟

-تارم يادم رفت...

روشنک: اه ه ه... مرده شور اون حواست وببرن... ميگم چرا اينقدر خلوت اومدي... نگو اصل کاري ويادت رفته...

-ميخواي دور بزن برش داريم...

روشنک : نه ولش کن... بچه ها گيتار اينا ميارن... ولي حيف شدا تار تو يه چيز ديگه بود.

در حالي که صداي ضبط و کم ميکردم گفتم: از بچه ها ديگه چه خبر؟ امشب پرنيان هم هست؟

روشنک: اره... راستي پرنيان داره خر ميزنه واسه ازمون کارشناسي ... فريدم همينطور...

-تو چي؟

روشنک: من هيچي... حوصله داري ها ... کارداني بسمه... کارمم که جور شده... اوه اينو بگم... ياسر عبداللهي بود؟

-خوب...

روشنک: بگو کي و تور کرده خاک برسر...

-شيما ؟

روشنک: تو از کجا فهميدي...

-اخه خيلي باهم صميمي بودن... تابلو بود.

روشنک: ارديبهشت عروسيشونه... خلاصه کل يوني و هم دعوت کرده...

-مبارکشون باشه...

روشنک يه تاي ابروشو بالا داد وگفت: حسين قرقي بود...

با خنده گفتم: کبوتري...

روشنک: همون قرقي... اونم مثل اينکه بادا بادا داره...

-اشناست؟

روشنک: اره... ميشناسيش...

-جدي؟ بذار فکر کنم... اممم...

روشنک: به خودت فشار نيار ميترکي... پرنيان...

-تورو خدا؟

روشنک: اره ديگه... اينقدر اين برادر رفت و اومد تا پرنيان و خر کرد و رضايت گرفت. حالا به کسي چيزي نگي ها... پرنيان التماسم کرده بود بهت نگم ميخواست خودش بهت بگه...

-خسته نباشي.

روشنک: سلامت باشي...

-خوب عجب خبري دادي... ديگه چي؟

روشنک: ديگه اينکه فعلا سر من و تو بي کلاه مونده... دست بجنبون که ازقافله داريم عقب ميوفتيم...

-دلت خوشه ها...

روشنک: دلم خوش نباشه چه کنم؟

-از کيميا چه خبر؟

روشنک: خبري ازش ندارم... عيد رفته بود ترکيه ... کلي هم نق زد که به مهموني امشب نميرسه و فلان... که ديگه ما خفه اش کرديم وبه زور اوردیمش...

-زورگيري ميکني روشنک...

روشنک : اخه يکي نيست بهش بگه مگه ما چند شب دور هم جمع ميشيم که حالا ناز ميکنه... دو تا زدم پس کله اش ادم شد.

با خنده گفتم: خدا روشکر...

روشنک: والله...

كمي بينمون سكوت بود.پس پرنيان هم زده بود تو خط درس كه تصميم گرفته بود كه بشينه امسال وبخونه تا كارشناسي قبول بشه...

نفس عميقي كشيدم.اين كارشناسي هم شده بود داغ دل من... اخبار روشنک ته كشيده بود ... به قيافه ي نازش نگاه كردم. چشمهاي سبزي داشت با پوست عين برف... بيني عمل كرده و لبهاي خيلي برجسته ... ارايشش خيلي مليح و ملايم بود.

از همون روز اول موهاش رنگ شده و بلوند كرده بود. دو سه بارم كارت دانشجوييشو داشت از دست ميداد كه خوشبختانه هر بار بخير گذشت. من و روشنک و پرنيان و كيميا از همون روز اول دانشگاه يه اكيپ شديم... بخصوص اينكه منو پرنيان باهم به خوابگاه هم ميرفتيم... پرنيان خونه اشون قزوين بود و براي اينكه رفت و امدش سخت نباشه ترجيح ميداد تو خوابگاه باشه... روشنک و كيميا هم با بهونه وبي بهونه سرمون خراب ميشدن... اون سه چهار ماهي كه خوابگاه بودم بهترين روزهاي زندگيم بود. بعدش هم كه رفتم خونه ي عزيز تا ازش مراقبت كنم. با اين حال هر روز تو دانشگاه اتيش ميسوزونديم.

چه دوراني بود.

بايد همت كنم درس بخونم... با كارداني راه به جايي نمي برم.

اهي كشيدم و مقابل يه برج نسبتا شيک متوقف شديم.

به همراه روشنک پياده شديم و وارد برج شديم. كمي بعد هم در اسانسور بوديم و روشنک براي اخرين بار داشت خودشو دراينه نگاه ميكرد... مدام ازم ميپرسيد: خوبم... بدم... فلانم... فريد خوشش مياد... نمياد...

شيطونه ميگفت خودم برم به فريد بگم بيا اين رفيق ما رو كه از ترم اول در اتش عشقت درحال سوختن وجيز شدنه بگير.

شيطونه ميگفت خودم برم به فريد بگم بيا اين رفيق ما رو كه از ترم اول در اتش عشقت درحال سوختن وجيز شدنه بگير.

طبقه ي ششم پر از هياهو بود... در سالن هم باز بود.

من دست روشنک و گرفتم... به شدت يخ كرده بود . از حركاتش خنده ام گرفته بود. باهم از در ورودي رد شديم ... خوشبختانه بخاطر جمع كردن فرش ها با كفش رفتيم داخل خونه.

استاد سراج خودش ما رو ديد و جلو اومد... از اون پيرپسرهاي خوش مشرب بود كه با خواهرش زندگي ميكرد.

بعد از احوالپرسي با استاد و خواهرشون معصومه خانم ... به سمت مبل ها رفتيم تا بشينيم كه صداي دست و سوت بلند شد.

با ديدن فريد و حسين و سروش كه جلومون ايستاده بودن و بقيه رو به تشويق دعوت ميكردن ناچارا ننشسته بلند شديم وباهاشون سلام عليک كرديم.

فريد: به به تي تي خانم... ستاره ي سهيل شديد كه... احوال روشنک خانم...

روشنک تقریبا یه دور مرد و زنده شد.

با سروش و حسین سلام علیک کردم. هي خواستم به حسین تبریک بگم که دیدم شاید درست نباشه الان پرنیان میپره روشنک و نفله میکنه حالا بیا درستش کن... ولي حلقه اي که دستش بود باعث شده بود حس کنم چه پسر نازیه...

سروش هم یه گوشه ساکت ایستاده بود. با دیدن پرنیان که داشت با کسي صحبت میکرد خودم به سمتش رفتم و از پشت سر دستمو جلوي چشمهاش گذاشتم.

پرنیان با هیجان گفت: روشنک که نیستي... ناخن هات کوتاهه... وایسا وایسا... کیمیا تویي؟

یه دونه زدم توسرش وپرنیان دور زد وگفت: خاک برسرت ... تي تي الهي فدات بشم... ومحکم پرید بغلم... اونقدر بوسش کردم که کل صورتش تف مالي شد.

دلم براش یه ذره شده بود. تو بغلم حس کردم یه ذره تند نفس میکشه از خودم جداش کردم... عزیزم چشماش پر اشک بود.

با خنده گفتم: دیوونه نبینم اشکتو...

خندید وگفت: بمیري الهي... تقصیر توئه دیگه... نگاش کن چه خوشگل شدي...

-اینو گفتي منم بگم ایضا 2...

خندید وگفت: واي تي تي دلم برات اتم شده بود...خبرا رو که روشنک بهت داده دیگه نه؟ خاک برسرش میخواستم خودم بهت بگم..

خندیدم وگفتم: اره دیگه... بچه دلش به همین اطلاع رساني مفید خوشه... ما هم که دعوت نداشتیم..

پرنیان: مرده شور اطلاع رسانیشو ببرن... بخدا محضري عقد کردیم حالا جشنامون مونده... حالا کجاست... اوه نگاش کن... چه سر به زیر داره با فرید صبحت میکنه...

به روشنک که جلوي فرید ایستاده بود نگاهي کردم وگفتم: اخي... چه ناز... دو تا کبوتر عاشق...

پرنیان یه سقلمه بهم زد وگفت: کبوتر که توي تور خودمه...

خندیدم و صورتشو بوسیدم وبازم بهش تبریک گفتم.

پرنیان: به حسینم تبریک گفتي؟

-نه... بیا با هم بریم به اونم بگم که میتونه بعنوان همدرد روزهاي بدبختیش رو من حساب کنه...

با خنده گفت: کوفت...

-من باهات زندگي کردم پرنیان... تجربه هامو باید در اختیار اقاتون بذارم. این وظیفه ي هر مسلمونه...

پرنیان دستمو کشید و به سمت جمع پسرها رفتیم...

در حالي که بازوي حسین و گرفت و کشید حسین سر به زیر وشرمنده گفت: اومدید بدبختیمو تبریک بگین؟

خندیدم وگفتم: واي اقاي کبوتري... خودتون متوجه شدید چه اشتباه بزرگي کردید؟

حسین با ناراحتي مصنوعي گفت: بله ... خیلي زود سرم به سنگ خورد... حیف که تمام پل هاي پشت سرم و خراب کردم...

پرنيان با حرص گفت: حسيـــــن...

حسين: جانم؟

پرنيان با اخم نگاهش ميكرد. قيافه ي با نمكي داشت.چشمهاي گرد و درشت قهوه اي و پوست گندمي با يه بيني قلمي و لبهاي نازک با اندام كشيده و خوش استايلش تو دل برو بود.

به هرحال به حسين و پرنيان تبريک گفتم وكلي ارزوهاي خوشگل براشون كردم.

حلقه هاشون با هم ست بود خوشم ميومد. منم خواستم ازدواج كنم حلقه امو ست ميگيرم... فقط بايد نظرپارسوآ جان هم بپرسم... واي فكر كن يه درصد!!!

به فكرم تو دلم قهقهه زدم ... وبا صداي حسين از ذهنيت هاي سوپر رويايیم شوت شدم بيرون.

حسين لبخندي زد وگفت: بخدا اگه ميدونستم قراره تو دانشگاه گرفتار بشم قيد هرچي درس و دانشگاه بود و ميزدم...

-به هرحال شتريه كه دم خونه ي هركسي ميخوابه...

حسين: ماشالا شتره همچين تو پوست طاووس مياد كه اصلا ادم حاليش نميشه... يهو مي بيني اين كه طاووس نبود شتره... ايشالا يه نرش هم جلوي خونه ي شما بخوابه...

اوه باز من به يكي رو دادم وطرف پسرخاله شد.

پرنيان با ارنج به پهلوي حسين زد و حسين زود بحث و جمع كرد وگفت: راستي تي تي خانم ... شما كه يه مدت همخوابگاهي پرنيان بوديد از حال واحوالاتش بگيد...

اخ كه داغ دلم و داشت تازه ميكرد.

منم نه گذاشتم نه برداشتم شروع كردم به تعريف كردن:

-اقاي كبوتري چشمتون روز بد نبينه ... اين خانم كلا شلخته است... هيچ كاريش رو برنامه نيست... ساعت دوازده صبحونه ميخوره .... ساعت چهار نهار.. دوازده شب هم شام... دوباره روز از نو... تمام جزوه هاشو دور خودش جمع ميكنه ... هيچ كدوم هم محض رضاي خدا جمع نميكنه... ماها هميشه مجبور بوديم دنبال پرنيان راه بيفتيم هرچي ميريزه رو جمع كنيم...

حسين تند گفت: دستپختش چي؟

-افتضاح.... يه بار يه نيمرو درست كرد... نصف پوست تخم مرغ رفت زير دندون خودش...

حسين بلند خنديد وگفت: اي ول... پرنيان چرا واسه تحقيقات منو پيش تي تي خانم نفرستادي؟

پرنيان چشم غره اي بهش رفت وگفت: خوبه خوبه... چه بل ميگيره... و دست منو كشيد وگفت: اين بچه هنوز لباسشو عوض نكرده ... و منو كشون كشون از حسين دور كرد.

با حرص گفت: چيز ديگه اي نبود بگي؟

خنديدم وگفتم: مگه چي گفتم؟

پرنيان خودش هم خنده اش گرفته بود.

چادر و مانتومو دراوردم و شالمو مرتب كردم.

پرنيان خيره خيره داشت جايي و نگاه ميكرد مسير نگاهشو تعقيب كردم.

فريد كنار روشنک نشسته بود و داشت با كنار دستيش كه يه دختر بود صحبت ميكرد. روشنک چنان از حرص قرمز شده بود كه خنده ام گرفته بود.

فريد داشت پرتقال پوست ميكند جفتمون حواسمون بهش بود كه ببينيم به دختره اول تعارف ميكنه يا اول به روشنک.

پرتقال پوست گرفتنش تموم شد قاچش كرد ... اون سفيد هاي روي پرتقال رو هم كند.

من وپرنيان هيجان زده داشتيم نگاهش ميكرديم.

در صدم ثانيه جفتمون ضايع شديم چون به هيچ كدومشون تعارف نكرد و پرپرتقال و گذاشت تو دهن خودش و تند تند مشغول خوردن بود.

پرنيان با حرص گفت: چيشش... من موندم روشنک از چي چي اين پسره خوشش مياد... يه ذره نزاكتم نداره...

حرفي نزدم ... فقط خنده ام گرفته بود. دوساعته وايستاديم يه پسر و داريم نگاه ميكنيم و زير نظر داريم...

پرنيان سرشو تكون داد وگفت: مگه تو خوردن ميتوني حريف مرد ها بشي... پسرا فقط به فكر شيكم خودشونن... روشنک و نگاه چطوري نشسته.

يه نگاهي به روشنک كردم و چنان معذب نشسته بود كه انگار مجبور بود. بلوز تونيک مانندش تنگ بود و اندامشو نشون ميداد... بلوزش كوتاه بود و يه طوري نشسته بود كه خيلي كوتاهيش مشخص نشه.

پرنيان زير گوشم گفت: يعني ميگي روشنک جيش داره؟

-هان؟

پرنيان با مزه گفت: اخه من هر وقت جيش داشته باشم اينطوري ميشينم...

از حرفش زدم زير خنده وپرنيان هم زد زير خنده.

پرنيان كنارم نشسته بود و صحبت ميكرديم.

با باز شدن در ورودي و ديدن كيميا كه ورودش همزمان با حميد صداقت بود اه از نهادم بلند شد.

حميد همون خواستگاري بود كه ترم اخر و روز اخر بهم پيشنهاد ازدواج داده بود.

موهاي مشكي ولختي داشت با چشم و ابروي مشكي وصورت استخوني و يه ته ريش.قد وتيپش خوب بود اما بنظرم پاهاش يه خرده پرانتزي بود چون هيچ وقت جين و لي تنگ نمي پوشيد. يه پيراهن مردونه ي ساده ي قهوه اي و يه شلوار پارچه اي مشكي پوشيده بود.

پرنيان دستمو كشيد تا بريم پيش كيميا باهاش سلام عليک كنيم اما دلم نميخواست برم خودمو به حميد نشون بدم. اصلا حس خوبي نداشتم.

با كيميا رو بوسي ميكردم و احوال پرسي كه بالاخره هم اون چيزي كه دلم نميخواست اتفاق افتاد. حميد چشم تو چشم با من شد.

ناچارا يه سري براش تكون دادم و اون سر به زير خيلي اروم جواب سلاممو داد و خيلي زود به سمت اكيپشون كه شامل فريد و حسين و سروش ميشد رفت.

پرنيان نچ نچي كرد وگفت: چه از دستت شكاره... راستي قيافه اش چه عين معتادا شده همينو ميخواستي زدي پسرمردم و معتاد كردي...

صداي روشنک اومد كه گفت: خاک برسر چرا اين ريختي اومده... نكرده يه ريشش وبزنه... برم براش يه ژيلت بخرما...

كيميا مانتوشو دراورد وگفت: تي تي اصلا بهت نميومد اين قدر سنگدل باشي. اين از قصد ريش گذاشته... ميدونسته تو هم مياي... اينطوري اومده كه بگه من هنوز از عشق تو لبريزم...

شونه هامو با لاقيدي بالا انداختم وگفتم: اينقدر پر باشه تا سر بره... به من چه... حالم از پسراي ريش ريشي بهم ميخوره... روشنک بريم سر ميدون ژيلت ميفروشن... سه تا صد تومن... يه بسته براش بخريم...

پرنيان خنديد و از خنده اش من وكيميا و روشنک هم بلند زديم زير خنده.هميشه ي خدا خنده هاي پرنيان سوژه بود... انگار داشت هندل موتور ميزد.

اكثر مهمون ها اومدن... فقط اسمش شب شعر بود چون هيچ سخن و صحبتي از شعر و ادب و اين جور چيزها نبود.

همه اكيپ اكيپ نشسته بودن و صحبت ميكردن... حميد هم گاهي زير زيركي به من نگاه ميكرد .پرنيان و حسين هم كه تو اين هيري ويري نامزد بازيشون گرفته بود و باهم مشغول صحبت بودن. از همه جالب تر... فريد و روشنک بودن... يه حسي بهم ميگفت اين فريد يا تنش زيادي ميخاره ... يا كلا ازروشنک خوشش مياد.

چون هر پسري كه مشغول صحبت با روشنک ميشد به طرز شگفت اوري فريد سر و كله اش پيدا ميشد.

و اين دقيقا برعكس هم صدق ميكرد.

با صداي كسي كه اقاي سراج و دايي خطاب ميكرد سرمو با كنجكاوي به سمت صاحب صدا چرخوندم تا بتونم پيداش كنم.

يه پسر جوون نهايت بيست و پنج ساله داشت با اقاي سراج صحبت ميكرد وميخنديد.

من از نيمرخ ميديدمش.وقتي ميخنديد دندون هاي خرگوشيشو نشون ميداد و گونه اش چال ميفتاد. موهاي خرماي خوش مدلي داشت... يه پيراهن استين بلند طوسي تنش بود و جين مشكي... يه طرفه به اپن تكيه داده بود و مشغول صحبت بود.

با فضولي وكنجكاوي از جام بلند شدم صداش برام خيلي اشنا بود . حس ميكردم شايد يكي از بچه هاي دانشگاه باشه كه من نديده بودمش و باهاش سلام عليک نكردم... گفتم برم جلو يه عرض ادبي بكنم بهر حال زشته پسر به اين خوش خنده اي واز قلم بندازم وسلام احوالپرسي نكنم... من بچه ي خوبي بودم... ادب و سلام عليک سرم ميشد ... اره جان خودم! به اروميِ از جام بلند شدم... به بهونه ي اب خوردن وارد اشپزخونه شده بودم كه صداي استاد سراج اومد كه گفت: اهورا جان اقتصاد كشور با اين حرفها اصلا درست نميشه... حرف باد هواست... ما الان تو تحريم هستيم...

كسي كه اهورا خطاب شده بود گفت: بالاخره قطره قطره جمع گردد وانگهي دريا شود.

چنان اين ضرب المثل و خوش صوت ادا كرد كه بند دلم به شدت ريخت... اهورا... اهورا ... همون اسم كه صاحب خوش صدايي داشت همون كه من از سر دلسوزي برنامه اشو گوش ميدادم... همون كه اگه يه روز صداشو تو راديو نميشنيدم به عالم وادم فحش ميدادم كه منو از شنيدن برنامه ي خوش صوتم عقب انداخته بودن ... يعني باور كنم.خدايا خودش بود. همون مجري محبوب راديو كه من تو ذهنم ازش يه ادم قد كوتاه سي و خرده اي ساله ي مهربون تصور

ميكردم. اصلا بهش نميومد صاحب صدا اينقدر جوون وكم سن و سال باشه. اگه كسي بهم ميگفت كه از من هم كوچيكتره باور ميكردم.

با تعجب داشتم خيره خيره نگاه ميكردم كه استاد گفت: به به خانم تابان... چيزي ميخواستي دخترم؟

نگامو به سمت استاد چرخوندم و گفتم: يه كم اب... ليوان ميخواستم...

اهورا جلو اومد و از توي كابينت يه ليوان برداشت وخودش به سمت يخچال رفت و برام اب ريخت .

درحالي كه ليوان و توي يه پيش دستي ميذاشت و بهم تعارف ميكرد من دوست داشتم وا برم. يعني باور ميكردم كه يه مجري ناناز راديو كه من هر روز سر ظهر برنامه اشو ميگوشيدم داره بهم اب ميده ... پيش دستي و ازش گرفتم و زل زدم بهش . قدش بلند بود. منم به زور تا ارنجش ميرسيدم. با اين حال اونم داشت به من نگاه ميكرد. سوالي كه تو سرم داشت خودشو لت و پار ميكرد تا بپرسم و به زبون اوردم: شما اقاي اهورا اخوان هستيد؟

اهورا با تعجب چشمهاي ميشي شو گرد كرد وگفت: بله...

استاد سراج و بخاطر كاري صدا زدن و اون در اشپزخونه نموند تا بفهمه چي به چيه...

با تته پته گفتم: واقعا؟

اهورا پيش دستي به دست گفت: شما منو ميشناسيد؟

و متفكر زل زد به من تا ببينه اونم منو ميشناسه كه البته اين تفكر وخيرگيش بي نتيجه موند چون خوب اون بيچاره از كجا ميخواست منو بشناسه... نه كه من ادم مهمي هستم ... از اينكه اون منو نشناخت به شدت دلگير شدم!!!

-نه... يعني... چرا... درواقع نه...

اهورا لبخند بانمكي زد. دو طرف گونه اش چال ميفتاد. يعني پارسوآ كه بنظرم خيلي خوشتيپ بود و ميذاشت تو جيب بغلش... جان به اين خنده ي ناز و دندون خرگوشي هاي سفيدش. حتما موقع هويج خوردن خيلي ناز ميشه.

با تعجب گفت: ولي شما فاميلي من وميدونستيد...

-شما گوينده ي برنامه ي بازبارون هستيد.

باز با همون چشمهاي ميشي رنگش يه ذوقي كرد و با حيرت گفت: اون برنامه رو شما مي بينيد؟

خنده ام گرفت وگفت: خير... نمي بينم... گوش ميكنم...

اهورا هم از شوكش دراومد و خنديد وگفت: يعني باور كنم شما يكي از شنوندگان راديو هستيد؟

-واي اصلا باورم نميشه شما رو اينجا ببينم...

اهورا لبخندي زد وگفت: باعث افتخارمه كه با يكي از شنوندگان برنامه ام صحبت ميكنم.

لبخندي زدم و اهورا با هيجان گفت: يعني شما تمام قسمت هاي بازبارون و گوش داديد؟

اين بشرم كلا شك داشت ها... خوب شنيدم ديگه شق القمر كه نكردم.

-بله.... تقريبا نود درصد برنامه تونو ميشنوم... بخصوص اون نمايش هاي كوتاهي كه درش بازي ميكنيد هم خيلي برام جالبن... هميشه هم بهتون پيام دادم ولي هيچ وقت پيام كوتاه هاي منو نخونديد...

اهورا با شرمندگي گفت: اصلا فكرشم نميكردم مخاطب برنامه تو اين رنج سني هم باشه...

-چطور؟

اهورا با نارضايتي گفت: خوب راديو رو اكثرا افراد مسن گوش ميدن ...

-خوب قبول ولي كيفيت برنامه هم مهمه... تا يه جوون ودرگير كنه.

اهورا سري به علامت تاييد تكون داد. من يكي كه انگار رو ابرها بودم. مطمئنم بهرام رادان و ميديدم اينقدر كيف نميكردم كه با ديدن اهورا اينقدر سر ذوق اومده بودم.واي صداي زنده اش با چيزي كه از تو هنزفري گوشيم ميشنيدم خيلي فرق داشت. صداي صاف و تميز... زنده... تكون خوردن لبهاشو ميديدم. همين كلي بهم حس باور پذيري ميداد.

استاد سراج وارد اشپزخونه شد وگفت: بچه ها برين تو هال بشينين خوب... اهورا خانم تابان يكي از بهترين دانشجوي هاي من بود.

-شما لطف داريد استاد...

قبل از اينكه دوباره بشينم از اهورا سوالاتم وراجع به راديو اين چيزا بپرسم با هم از اشپزخونه خارج شديم و پرنيان خودشو به من رسوند وگفت: شيطون شدي تي تي خانم... چه خوش سليقه هم هستي پدرسوخته....

خنديدم وگفتم: تو كه اهل راديو نيستي... اين پسره مجري راديوه...

پرنيان: تو روخدا.

-اره صداشو نگاه...

نفهميدم اهورا از كجا رسيد كه يهو گفت: صدا رو كه نگاه نميكنن خانم تابان...

لبخند مهربوني بهم زد و بعد به سمت گيتارش رفت و روي صندلي نشست وگفت: خوب خانم ها اقايون...

خدا يا يعني هرچي صوت بود توميخواستي بدي به اين بشر... يه صداي تميز... رسا... صاف... خوش اهنگ... مردونه... اما كلفت نبود اونقدر نوع و سبک صداش جديد بود كه از گوش دادن هر لحظه اش خسته نميشدي...

درعمرم اينقدر تحت تاثير قرار نگرفته بودم. حالا با جون ودل برنامه ي باز بارون و گوش ميدادم. با هيجان بهش نگاه ميكردم... درحالي كه داشت راجع به روز زن ومادر صحبت ميكرد با همون چهره ي بانمک و چشمهاي ميشي و ابروهاي خوش فرم و كشيده رو به معصومه كه انگار مادرش بود گفت: مادر گلم روزت مبارک...

كمي پنجه هاشو روي سيم هاكشيد و كمي بعد نواي گيتار و صداي دكلمه گون و تميزش كل فضا رو پر كرد. اون قدر جو گيرايي بود كه همهمه يكدفعه ساكت شد. مبتديانه مينواخت اما بد نبود...

نميدونستم امروز روز تولد حضرت فاطمه است. ياد مادرم افتادم. عزيزم كه طفلكي تو خونه تنها بود...

درحالي كه نواي گيتار ميدون انگشتهاي كشيده اش به گوش ميرسيد با صداي تميز ورساش مخلوط شده بود ... شعري و در وصف مادر و زمزمه ميكرد...

تاج از فرق فلک برداشتن ،

جاودان آن تاج بر سرداشتن

در بهشت آرزو ره يافتن،

هر نفس شهدي به ساغر داشتن،

دلم خيلي گرفت... نزديک ده سال بود كه مادر نداشتم ... از وقتي هم كه اومدم تهران ديگه چهار سال بود كه حتي سر خاكش نرفته بودم.

يه بغض سنگين تو گلوم گير كرده بود ... خيلي زود هم چشمام پر اشک شد و سرخوردن اشكهام روي گونه هام ادامه داشت... بين پرنيان و روشنک نشسته بودم.

سعي كردم اونا نفهمن اما پرنيان از صداي نفس هاي گريه دارم انگار متوجه شد و دستم وگرفت وگفت:خوبي؟

روشنک هم دستشو رو زانوم گذاشت وگفت: گريه كني منم گريه ميكنم ها... نكن اينكارو من خط چشمم خراب ميشه... ديدي اصلا فريد نگام نميكنه... من خر و بگو كه سه ساعت جلوي اينه خط چشم كشيدم.

با اين حرف وسط اشک ريختنم خنديدم.

متوجه حميد شدم كه با نگراني بهم زل زده بود.

سرمو تكون دادم. صداي روون اهورا منو دوباره به خلسه ي دلتنگي برد.

روز در انواع نعمت ها و ناز،

شب بتي چون ماه در بر داشتن ،

صبح از بام جهان چون آفتاب ،

روي گيتي را منور داشتن ،

شامگه چون ماه رويا آفرين،

ناز بر افلاک اختر داشتن،

چون صبا در مزرع سبز فلک،

بال در بال كبوتر داشتن،

حشمت و جاه سليماني يافتن،

شوكت و فر سكندر داشتن ،

تا ابد در اوج قدرت زيستن،

ملک هستي را مسخر داشتن،

برتو ارزاني که ما را خوش تر است :

لذت يک لحظه "مادر" داشتن !

چقدر زيبا خوند. به احترام اين صدا از جا برخاستم وبراش دست زدم ... و بقيه هم براي همرنگ شدن با من تشويق کردن وگرنه هيچ کس تو مهموني اصلا به اين نکته توجه نميکرد که يه پديده ي صدا بينشون راه ميره و حرف ميزنه . نميدونم چرا براي من اينقدر هيجان انگيز بود. بهترين اتفاق عمرم بود . يه خاطره ي خيلي شيک ... تميز... رسا... خوش اوا...

بعد از مدت ها تو زندگي يکنواختم يه اتفاق شايان توجه افتاده بود و ميشد يه خاطره ي خيلي شيرين که ميدونستم تا عمر دارم فراموشش نميکنم. هر کلمه اي که به کار ميبرد هر حرفي که ميزد به نظر قشنگ ميومد چون اون صدا و اوايي که اون در گفتنش به کار مي برد باعث جذابيت بيشتر واژه ميشد... دلم ميخواست تمام کلمات دنيا رو بگم تا برام ديکته کنه ... حس ميکردم هر لغتي که از صداي اون ميشنوم برام جديده ... واقعا صداش زنگ دار بود و موجش تا خود هيپو تالاموس مخت ميرفت ... دلم ميخواست بپرم بغلش وبگم اين زيباترين دکلمه اي بود که ميشد براي مادر زمزمه کرد... شايد اگه نصرالله مدقالچي که تيتراژ ان شرلي و زمزمه ميکرد و هم ميديدم ميپريدم بغلش وحنجره ي رسا و تميزشو مي بوسيدم... واقعا صدا نعمتيه که هر کسي نداره... کاش واقعا اينجا بود و اون دکلمه ي ناز و دوباره باز خوني ميکرد... اون دکلمه اي که کلمه به کلمه برام با شنيدن اون صداي گرم وداغ جديد بود ... اون لفظهايي که به کار ميبرد... همه ي اون کلمات غرق اواي صداي پر ابهتش بود و همه ي اون کلمات در لحظه با اون موج صدا افريده ميشدند...تنها جمله اي که از اون دکلمه يادمه همينه: شکفتن و سبز شدن در انتظار توست ... پوزخندي زدم و فکر کردم همه ي لحظات زيبام براي روزهاي بي دغدغه ي بچگي هام بود.

وقتي که با مامانم پاي تي وي انشرلي وتماشا ميکردم... اهي کشيدم و فکر کردم شکفتن وسبز شدن در انتظار همه است!!!

دوباره به اهورا نگاه کردم با مادرش روبوسي ميکرد . حالا اهورا هم با اون تن صداي خاصش همون احساس و ايجاد ميکرد. دلم ميخواست همچنان از اين صداي خوشش بهره مند ميشدم. اوه مرسي تفکر لفظ قلم! اشکهامو با پشت دست پاک کردم.

دلم ميخواست برم صورتمو از اشک بشورم... يه فاتحه براي مادرم خوندم واروم شدم.

حسين از پرنيان خواست تا کنارش بشينه... همين جا خالي شدن براي نشستن حميد کنارم کافي بود.

نفسمو با کلافگي فوت کردم وحميد گفت: خدا مادرتون رو رحمت کنه...

ميدونست مادرم فوت شده ... لبخندي تشکر اميز محوي زدم و حميد گفت: راستش نميدونم چطوري شروع کنم...

-اتفاقي افتاده؟

حميد: من هنوز سر پيشنهادم هستم...

لبخندي زدم وگفتم: منم هنوز سرجوابم هستم...

حميد سرشو پايين انداخت و منم از فرصت استفاده كردم و به سمت دستشويي رفتم... هال مستطيلي منزل استاد سراج خيلي طولاني بود و دستشويي هم در يكي از عرض ها قرار داشت ... يه راهرو هم به دو اتاق ختم ميشد و رو هم كشف كرده بودم.

توي دستشويي به صورتم نگاه كردم... كرم برونز بورژوام كاملا رو پوستم ماسيده بود. با اين حال بخاطر پيشنهاد روشنک كه التماسم ميكرد و ميگفت كه بورنز پوست تيره امو جذاب ترميكنه و نشون ميده من زيادي خوش رنگم... ميماليدم البته خودمم با مصرفش به يقين ميرسيدم كه واقعا پوست برونز با پن كيک برونز خيلي بيشتر وبهتر جواب ميده تا با يه پن كيک صورتي كه بيشتر منو بدتركيب ميكرد. انگار خدا تمام راه هاي سفيد بودن و به روي من بسته بود ... پيشنهاد پن كيک بورژوآي برونز هم تو سر روشنک انداخته بود كه مستقيم بهم بگه اينطوري جذاب تري... جون خودم... ! صورتمو كامل شستم...

خوشبختانه از اون ادم هايي نبودم كه گريه كردنم تو صورتم بيداد كنه... زود صورتمو شستم و خدا رو شكر تمام پن كيک و رژ گونه هم پاک شد.

از دستشويي بيرون اومدم... اكثر جمع روي زمين نشسته بودند. اهورا با ديدن من لبخندي زد وگفت: شما حالتون خوبه خانم تابان؟

فكر كردم اين خوش صدا و خوش سيما عجب خوش حافظه است.چقدرم مهربونه... حالا برام خيلي محبوب هم شده بود. ميرم به همه پز ميدم من مجري راديو رو ديدم... دو دو ... مجري راديو رو ديدم... دو دو ... من ديدم... خود خودم ديدمش... از نزديک، تازه حالمم پرسيد.

با لبخند گفتم: بله ...

اهورا: خدا مادرتون رو رحمت كنه...

اوه خوش فضولم كه هست... از كجا فهميدي كلک؟

-ممنون... خدا هم رفتگان شما رو رحمت كنه...

اهورا با همون لبخند ناب و همون صداي تک گفت: منم پدرم و از دست دادم... روز پدر حس و حال شما رو دارم...

اين بار يه لبخند به معناي درک متقابل بهش زدم و روي مبلي نشستم كه پرنيان دستم و كشيد و مجبوري رو زمين نشستم. حسين يه گيتار مشكي رو پاش گذاشته بود ... با فريد صحبت ميكرد.

حسين با يه لحن هيجاني گفت: اميدوارم كسي ناراحت نشه... فريد اماده اي؟

فريد: دو انگشتي ما رو همراهي كنيد...

حسين درحالي كه به بدنه ي چوبي گيتار عين تنبک ضرب ميزد بلند خوند:

زن گرفتم شدم اي دوست به دام زن اسير

فريد هم همراهي ميكرد مصرع بعدي و ميخوند: من گرفتم تو نگير

چه اسيري كه ز دنيا شده ام يكسره سير

من گرفتم تو نگير

بود يك وقت مرا با رفقا گردش و سير

ياد آن روز بخير

زن مرا کرده میان قفس خانه اسیر

من گرفتم تو نگیر

یاد آن روز که آزاد ز غمها بودم

تك و تنها بودم

زن و فرزند ببستند مرا با زنجیر

من گرفتم تو نگیر

بودم آن روز من از طایفه دّرد کشان

بودم از جمع خوشان

خوشي از دست برون رفت و شدم لات و فقیر

من گرفتم تو نگیر

اي مجرد که بود خوابگهت بستر گرم

بستر راحت و نرم

زن مگیر ؛ ار نه شود خوابگهت لاي حصیر

من گرفتم تو نگیر

بنده زن دارم و محکوم به حبس ابدم

مستحق لگدم

چون در این مسئله بود از خود مخلص تقصیر

من گرفتم تو نگیر

من از آن روز که شوهر شده ام خر شده ام

خر همسر شده ام

منتها جاي علف میدهدم نان و پنیر

من گرفتم تو نگیر

بعد از پایان شعرشون و دست وتشویق اقایون رو به حسین گفتم: خدا رحمت کنه ایرج میرزا ... یه چیزي گفت شما ازش بل بگیرین...

حسین: بخدا هممون خر شدیم... این خریت عجیب رواج داره...

اهورا بامزه گفت: تا باشه از این خریت ها...

جمع خندید.

فريد با خنده و حس كل كلي گفت: بخدا يه شعر نيست كه زنه بگه من خر شدم شوهر كردم... همتون كيف دنيا رو ميكنيد از ازدواج ... ازدواجم نكنيد كه ميشيد دختر ترشيده و فلان و بهمان...

حسين با خنده گفت: از قديم گفتن دختر ترشيده يعني كسي كه موفق به ازدواج نشده... پيرپسر هم يعني كسي كه موفق شده ازدواج نكنه...از ما كه گذشت بقيه مراقب خودشون باشن... من گرفتم فريد... تو نگير... ما بايد از گذشتگانمون اموزش بگيريم...

سري تكون دادم و روشنک با حرص گفت: اصلا مشكل شما اقايون با خانم ها چيه؟ حالا همين اقا حسين يادش رفته تا ديروز ميخواست خود كشي كنه...

حسين لبخندي به پرنيان زد وگفت: من كه از اولش دارم ميگم خريته...

سرمو تكون دادم... استاد سراج هم خوشحال براي خودش ميخنديد.

روشنک گيتار واز دست حسين كشيد ورو به من گفت: زود باش نشون بده زن يعني چي...

با تعجب به روشنک نگاه كردم و روشنک گفت: تارت و كه نياوردي... يه گيتار مهمونمون كن...

فريد يه تاي ابروشو بالا داد وگفت: به به تي تي خانم مگه شما بلديد؟

پرنيان يهو گفت: صدا شو نشنيدي...

اهورا با كنجكاوي درست در تير راس من نشست وگفت: جدي تي تي خانم؟

اوه از خانم تابان رسيدم به تي تي خانم؟ حيف كه از صدات خوشم مياد وگرنه من عمرا بذارم كسي باهام پسرخاله بشه...

استاد سراج هم تو اين هيري ويري گفت: سر كلاسم تا اونجايي كه يادمه تمام اشعار كتاب و خانم تابان مرحمت ميكرد و ميخوند... صداي باز ورسايي داره...

اهورا مشتاق به من نگاه كرد. از اين نگاه كه مجبور بشم كاري كنم اصلا خوشم نميومد.

فريد و حسين وسروش هم به شدت به حرف اومده بودن كه من يه دهن براشون بخونم. نميدونستم كارم درسته يا نه... يعني ميدونستم ولي... نميشد!

روشنک و پرنيان از اخلاق من خبر داشتن .

فريد : بابا بخدا هيچ جاي قران ننوشته زن حق نداره بخونه ...

سروش كم حرف هم به حرف اومد و گفت: ما قول ميديم با شنيدن صداي لطيف شما تحريک نشيم...

يه چشم غره بهش رفتم و ملتمسانه به پرنيان نگاه كردم تا خودش اين بساطي وكه راه انداخته جمع كنه.

پرنيان با شرمندگي بهم نگاه ميكرد ... اين جماعت مذكر هم كه ول كن ماجرا نبودن...

حسين كه فهميده بود من راضي نيستم فريد و ساكت كرد.

با اين حال سروش انگار خيلي مشتاق شده بود با لحن خاصي كه هيچ وقت از اين لحن كش دار خوشم نميومد گفت: بابا سيما بينا هم با حجاب ميشينه ميخونه واسه ملت ...

-من ترجيح ميدم نخونم.

حميد هم دخالت كرد وگفت: خوب وقتي خودشون راضي نيستن چرا اصرار ميكنين؟

صداي پسري اومد كه گفت: از بقچه پيچي ها چه توقعاتي دارين ها... همينم كه گيتار بلده كلي سنت شكني كرده.

جمع يه لحظه ساكت شد.

پسر هجده نوزده ساله اي بود كه موهاي بلند و فشني داشت... خيلي هم لاغر مردني و كوچولو موچولو بود. قيافه اش ناز بود. چشمهاي سبز و موهاي مشكي داشت... از حق نگذريم صورتش با مزه بود.

بقچه پيچي منظورش من بودم كه چادرسرم ميكردم... با اين حال با يه لبخند گفتم: مگه ما بقچه اي ها دل نداريم؟ از جوابي كه بهش دادم يه مدلي شوک شد شايد توقع داشت ضايعش كنم...

بعد اين حرفم سروش خيلي تند گفت: يادمه روز اول دانشگاه چادرسرش نميكرد.

نميخواستم با سروش دهن به دهن بذارم... پسر بي چاک و دهني بود.براي عوض شدن بحث و جو دستمو به سيم هاي گيتار كشيدم و گفتم: غوغاي ستارگان و ميزنم دوست داشتيد همه با هم بخونيدش...

من ميزدم و اونا هم همراهي ميكردن... فضا دوستانه و صميمي بود. اون پسره هم ديگه هيچي نميگفت سروش هم سرش تو گوشيش بود. دوست نداشتم كسي و تو جمع ضايع كنم.

بعدش هم اهنگ يک زن و نواختم... اهنگي كه جواب روز زن و مادر باشه... روشنک و پرنيان و كيميا خوب اين اهنگ وبلد بودند. سه تايي باهم ميخوندن... يه جور با حس و عميق ... هميشه از جنسيتم راضي بودم... فقط حس ميكردم يه عذرخواهي به پدرم بدهكارم كه من اوني نيستم كه اون ميخواست باشم.

منم زير لب زمزمه ميكردم... چشمم به اهورا افتاد اونم ميخوند... حسين و فريد هم به جمع خوانندگان اضافه شدن. اين تک اهنگ و انگار اكثرا شنيده بودن...

يک زن از اين دنيا عشقه نيازش

خدا اونو ساخته از جنس سازش

عشق همسر . عشق مادر

مرامشه نوازش

يک زن راز آسمونه

يک زن نور كهكشونه

يک زن لطف آشيونه

حرفش حرف دل و جونه تو خونه

نازکدل . یک زن سنگ صبوره

درمون هر دردش . اشکاي شوره

اگه یک کوه غم و درده

ولي پر از غروره

یک زن راز آسمونه

یک زن نور کهکشونه

یک زن لطف آشیونه

حرفش حرف دل و جونه تو خونه

یک زن راز آسمونه یک

زن نور کهکشونه

یک زن لطف آشیونه

حرفش حرف دل و جونه تو خونه

با کمک اندیشه هام نامه نوشتم به خدا

پرسیده بودم که چرا نازکدل آفرید مرا

خدا با ناله نسیم یه شب جوابمو رسوند

وجود زن اگه نبود کارش نیمه تموم میموند

بعد از نواختن و خوندن ... یه همهمه شد و بچه ها باهم صحبت میکردن ... استاد سراج قلیون اورد ... پسرها مشغول شدن ... روشنک هم اهلش بود. پرنیان و حسین هم باز نامزد بازیشون گرفته بود. کیمیا هم با چند تا دختر دیگه سرگرم بود. خبري از اهورا نبود. دوست داشتم بازم باهاش صحبت کنم و صداشو بشنوم.

بوي دود کل خونه رو گرفته بود.

معصومه خانم در تراسي که توي اشپزخونه بود و باز گذاشته بود. هوس کردم برم یه هوایي تازه کنم... وارد تراس شدم. به لبه ي نرده تکیه دادم... هواي بهاري صورتمو نوازش میکرد... ابري و الوده بود اما ماه میدرخشید ... زورش بیشتر از گرد و غبار تهرا ن بود... دلم براي اصفهان کلي تنگیده بود. اخ هواي سي و سه پل و کرده بودم.

دستهامو باز کردم و کش و قوسي اومدم که با دیدن اهور که کنج تراس روي صندلي نشسته بود وبه من نگاه میکرد با هول گفتم: ببخشید خلوتتون وبهم زدم...

اهورا از جاش بلند شد وگفت: نه نه ... ابدا ... راحت باشید...

فکرکردم باید توضیح بدم: اخه تو سالن بوي دود میومد ... اومدم یه ذره نفس بکشم.

اهورا خنديد وگفت: دايي هميشه عادت داره فكر ميكنه بهترين قسمت پذيرايي از مهمان قليونشه... اونم با طعم هاي مختلف.

-كه اينطور.

كمي سكوت كرديم كه اهورا پرسيد:شما دانشجوي ادبيات هستيد؟

-نه... كارداني كامپيوتر خوندم...

اهورا: كامپيوتر و ادبيات؟ دايي من استاد ادبياته ها...

-بله ... استاد سراج يه فارسي عمومي با ما داشت. با چند نفر از دوستان هم صميمي شدن و خلاصه از اين طريق ميشناسيمشون.

اهورا: من تا الان فكر ميكردم شما ادبيات خونديد...

-نه ما ها هممون ورودي كامپيوتر هستيم...

اهورا: پس الان كارشناسي ميخونيد اگه اشتباه نكنم...

-نه... من فعلا به همون كارداني قناعت كردم.

اهورا: شغلتون رو پيدا كرديد؟

-نه... اصلا شغلم ربطي به درسي كه خوندم نداره....

اهورا دست به سينه ايستاد وگفت: شغلتون چيه؟

-من تو خونه ي يه اقاي مهندس اشپزي ميكنم...

اهورا خنديد وگفت: جالب بود ... نه واقعا پرسيدم.

اهورا دست به سينه ايستاد وگفت: شغلتون چيه؟

-من تو خونه ي يه اقاي مهندس اشپزي ميكنم...

اهورا خنديد وگفت: جالب بود ... نه واقعا پرسيدم.

-شوخي نكردم.

اهورا خنده اش جمع شد وگفت: اينو جدي ميگيد؟

-دليلي براي دروغ گفتن ندارم...

اهورا: أ ... بله . چه رک ...

-جواب قبلي مو ميدم... دليلي نيست كه طفره برم... شغله ديگه دزدي كه نميكنم.

اهورا لبخندي زد و گفت: شخصيت جالبي داريد.

-صداي جالب شما هم قابل تحسينه.

اهورا لبخندي زد و باز بينمون سكوت شد.

اهورا نفس عميقي كشيد وگفت: چند وقته گيتار كار ميكنيد؟

-ساز اصليم تاره ... گيتار وتفنني ياد گرفتم...

اهورا: جالبه...

-شما چند وقته گيتار ميزنيد؟

اهورا: خيلي وقت نيست اماتورم... با اينكه تو هنرستان گرافيک خوندم و بعد ليسانس تئاتر گرفتم ... ارشدم هم ادبيات نمايشي اما حالا هوس كردم كمي هم تو موسيقي دستي داشته باشم.

-چقدر شاخه به شاخه...

اهورا: هيچ كدوم راضيم نميكرد...

-حتي شغلتون؟

اهورا: شغلم و دوست دارم اما ترجيح ميدادم دوبلر باشم... نميدونم چرا فكر ميكنم اون تنها كاريه كه بهم رضايت كامل وميده. البته از راديو واقعا راضيم.

-پس جاي اميد هست...

اهورا: به چي؟

-به رضايتتون...

اهورا خنديد وگفت: گاهي از خودم حرصم ميگيره...

خواستم حرفي بزنم كه صداي معصومه خانم اومد كه گفت: بچه ها بفرماييد شام... با هم از تراس بيرون اومديم و وارد هال شديم.هم صحبتي با يه ادم خوش صدا واقعا يه اتفاق جالب بود. صداي خوش كلمات و هم خوش ميكنه ... انگار چه سخنراني اي كرده بود برام ولي براي من جالب بود.

با ديدن ميز غذا صدا و صوت و واژه و كلا يادم رفت. ميز غذا پر بود از سالاد و غذاهاي رنگ ووارنگ. اين همه رنگ و طعم... واقعا هنر اشپز ستودني بود.

جلوي ميز غذا ايستاده بودم وكمي سالاد الويه و يه خرده ژيگو و جوجه كباب براي خودم كشيدم.

با صداي روشنک که زير گوشم گفت: داشته باش ميخوام غذا رو به فريد کوفت کنم...

تا بپرسم چطوري روشنک ازم فاصله گرفت و يدفعه ديدم صداي فرياد روشنک بلند شد. اصلا نفهميدم چه برخوردي بود که يه ليوان نوشابه ي سياه روي شلوار سفيد روشنک ريخت.

فريد چنان مات و مبهوت وشرمنده بود که اصلا نميدونست چي بگه.

پرنيان خنده اش گرفته بود و کيميا زير گوشم گفت: من که عمرا شلوارمو به خاطر عشق و عاشقي حيف و ميل کنم.

صداي تعارف روشنک و فريد بلند شده بود. هي اين ميگفت معذرت ميخوام هي اون ميگفت اشکال نداره... روشنک به سمت دستشويي رفت و فريد هم درجا پشت دستشويي هي جا به جا ميشد. واقعا حس بدي داشت ...

با ديدن ظرف سوپ تقريبا به سمتش حمله کردم... از هرچي ميگذشتم از سوپ جو نميگذشتم... درحالي که تو يه کاسه سوپ داغ ميريختم صداي استاد سراج و شنيدم که گفت: اگه خوشايندش نباشه چي؟ کار تو راديو مشکله... هرکسي از پسش برنمياد... من نميدونم هرچي خودت صلاح ميدوني.

با تعجب يه نگاهي به استاد کردم که داشت با اهورا صحبت ميکرد. خصلت استاد سراج اين بود که بلند بلند حرف ميزد.

نفس عميقي کشيدم و مشغول نوشجان کردن سوپم شدم.

به شدت غذا به فريد کوفت شد. بخصوص اينکه با وجود اون لکه رو شلوار روشنک فريد هي سرشو ميانداخت پايين هي چشمش به اون لکه ميفتاد هي سرشو ميگرفت بالا هي عذرخواهي ميکرد هي شرمنده سرشو ميانداخت پايين و تکرار القصه!

غذام تموم شد و کلي از معصومه خانم و استاد سراج تشکر کردم.

استاد پيشنهاد داد تا فال حافظ گرفته بشه ... کسي مخالف نبود.

اهورا براي هرکسي که ميخواست فال ميگرفت.

اهورا به سمتم چرخيد وگفت: راستي شما صداي خوبي داريد.

-نشنيده به اين نتيجه رسيديد؟

اهورا: منظورم صداي گفتاريتونه....

-اهان...

اهورا: دوست داريد فال و شما بخونيد...

روشنک تند گفت: صداي تينا معرکه است...

اهورا با تعجب گفت: تينا کيه؟

-منم...

اهورا به من نگاه کرد وگفت: تينا شمايين؟ ولي ... چه جالب... تينا ... تي تي...

پرنيان با شيطنت گفت: تي تي به شمالي يعني شکوفه ...

اهورا يک تاي ابروشو بالاداد وگفت: پس خلاصه ي اسمتون هم معني داره ... جالبه.

-معني اسمم به زيبايي معني خلاصه اش نيست... تينا يعني سفال...

اهورا دومرتبه چه جالبي گفت و كتاب حافظ و داد دست من.

اولين كسي هم كه نيت كرد ازم خواست براش فال بگيرم وبخونم از بخت خوش من اقاي حميد صداقت بودن.

يه بسم الله گفتم و باز كردم:

به جان خواجه و حق قديم و عهد درست

كه مونس دم صبحم دعاي دولت توست

سرشک من كه ز طوفان نوح دست

برد ز لوح سينه نيارست نقش مهر تو شست

بكن معاملهاي وين دل شكسته بخر

كه با شكستگي ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

كه خواجه خاتم جم ياوه كرد و بازنجست

دلا طمع مبر از لطف بينهايت دوست

چو لاف عشق زدي سر بباز چابک و چست

به صدق كوش كه خورشيد زايد از نفست

كه از دروغ سيه روي گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شيداي كوه و دشت

و هنوز نميكني به ترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوي

گناه باغ چه باشد چو اين گياه نرست

فريدكه كنار دستم نشسته بود با هيجان گفت: پيام شعر هم بخون... اين پايينش نوشته ...

نفسمو با كلافگي فوت كردم... حافظ جون شاخه نباتت ابروي ما رو نبر...

اهمي كردم وشروع كردم به خوندن:

دل شكسته شور عاشق و همواره مالامال از مهرماندني محبوب است و عاشق نبايد از سرسختي ها و سردي هاي يار نا اميد شود بايد مردانه ره بپيمايد ورنجيده نشود وبر صفاي خود بيفزايد.

يا خدا ا ا ا... اين ول كن من نبود.

حميد لبخند عميقي زد و تشكر كوتاهي كرد. حسين وفريد كه انگار يه سوژه ي تپل گرفته بودن...

من بيچاره هم هرچي دلم ميخواست به حافظ فحش بدم هي دلم نميومد.

براي استاد سراج و معصومه خانم و پرنيان و حسين هم فال گرفتم. خدا رو شكر فال حسين و پرنيان از همه قشنگتر دراومد و نويد خوشبختي وميداد.

شب خوبي و گذرونده بوديم.

اهورا در حالي كه كتاب حافظ رو ورق ميزد گفت: شما صداتون خيلي خوبه...

-ممنون.

اهورا پاشو رو پاش انداخت و گفت: چقدر از كارتون راضي هستيد؟

-تا وقتي كه يه شغل جديد برام پيدا بشه . مجبورم خودمو راضي نگه دارم.

اهورا سري تكون داد وگفت:دوست داريد تو راديو كار كنيد؟

-راديو؟

اهورا: ورود به راديو خيلي سخت نيست... بخصوص اگه پارتي هم داشته باشيد.

-اما من كه پارتي ندارم.

اهورا:بهرحال ميتونم شمارو معرفي كنم...

-اون وقت شما براي چي بايد چنين لطفي در حقم بكنيد؟

اهورا لبخندي زد وگفت: وظايف بشر دوستانه و امثال اينها...

از جواب مسخره اش پوزخندي زدم وگفتم:

-تو اين جمع روشنک و پرنيان هم جز هيئت بيكاران محسوب ميشن ... فريد وحسين هم همينطور... اينا شامل وظايف بشردوستانه ي شما نميشن؟

اهورا دست به سينه نشست وگفت: اگه صداشون قابل تفكر بود چرا كه نه .

-اون وقت تو اين جمع فقط صداي من قابل تفكره؟

اهورا: شما ناراحت ميشيد از اينكه صداي خوبي داريد؟

پامو رو پام انداختم وگفتم: پيشنهادتون برام عجيبه...

اهورا: جسارت كلام مهمه ... اگه شما بتونيد با كلمات بازي كنيد و تن و اهنگ صداتون و حفظ كنيد گويندگي ميتونه شغل خوبي باشه.اينطور كه مشخصه از شما بر مياد....

-شما از كجا اطمينان داريد كه من جسارت كلام دارم؟

اهورا: تجربه .

-شما با تكيه به تجربه ميخواين ...

اهورا وسط حرفم پريد وگفت: جسارت كلام و واقعا داريد... ولي من فقط شما رو معرفي ميكنم تا ازتون تست صدا بگيرن همين.

-كه چي بشه؟

اهورا: بهتر از اشپزيه نيست؟

-پس دلتون برام سوخته؟

اهورا: براي چي بايد دلم براتون بسوزه؟

-پس چرا ميخواين كمكم كنين؟

اهورا يک تاي ابروشو بالا داد وگفت: چرا اين كار و نكنم؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: نميدونم...

اهورا: منم همينطوري يه نفر دستمو گرفت و منو به سمت راديو كشوند.

-واقعا؟

اهورا: خوب تلاش خودمم بود. حالا شما كه قرار نيست زرتي استخدام بشيد.

از كلمه ي زرتي كه بكار برد خنده ام گرفته بود.

با اين حال گوشي اپل ايفون نانازشو دراورد و گفت: ميتونم شمارتونو داشته باشم؟

با يه جديت خاص كه كمتر تو خودم سراغ داشتم گفتم:

-فقط براي شماره گرفتن ميخواستيد من استخدام راديو بشم؟

اهورا با خونسردي گفت: چرا چنين فكري ميكنيد؟

-چرا چنين فكري نكنم؟

اهورا لبخندي زد وگفت: خوب اشكالي نداره كه اين فكر وبكنيد ... چون كار بدي انجام ندادم.

اخي پسرک معصوم ... تو چه گل ناز وپاكي هستي... البته واقعا صدات پاک و تميزه.

با تعجب گفتم: خوبه حداقل منكرش نميشين.

اهورا: من فقط ميخوام به عنوان يه دوست بهتون كمک كنم...

-دوست؟

اهورا:پس چي دشمن؟

-نه ... ولي اخه يه دفعه. فقط تو يه برخورد؟

اهورا: هرچيزي بالاخره بايد از يه جايي شروع بشه؟

-به چي ختم بشه؟

اهورا: به شغل مناسب براي شما ... نتيجه ي خوبيه؟

يک تاي ابرومو بالا فرستادم وگفتم: اون وقت چي به شما ميرسه؟

اهورا لبخند مسخره اي زد وگفت: داشتن يه دوست خوب نعمته.

-ميزان تشخيص خوبي از نظر شما چيه؟

اهورا:يه رفتار قابل تأمل. يه برخورد مناسب... کافي نيست؟

-من هنوز نميتونم لطف و کمک شما رو درک کنم.

اهورا لبخندي زد وگفت: شما هم ميتونيد بعد ها کمکم کنيد...

-يعني ميخواين منو به خودتون مديون کنيد...

اهورا: نه خانم دين چيه... اصلا تسليم. من از پيشنهادم صرف نظر ميکنم.

خنديدم و گفتم:0913...

اهورا با تعجب گفت: يعني يادداشت کنم؟

-اگه حافظتون قويه ميتونيد حفظش کنيد خيلي رنده...

اهورا خنديد و توي گوشيش شمارمو نوشت وسري تکون داد وگفت:خط ثابت!

-ايرانس خيلي خزه...

خنديد و گفت: حق با شماست... از اصفهان... اصفهاني هستيد؟

-بله... شما؟

اهورا: شيراز... البته خودم خوزستان متولد شدم.

چيزي نگفتم...

اهورا يه ميس کال به گوشيم انداخت وگفت: شماره ي منم که افتاد. براي اخر هفته ميتونيد به راديو بياييد؟

-چهارشنبه ميتونم بيام.

اهورا : باشه . خوبه. هنوز باورم نميشه شمارتونو دارم.

-اينقدر چيز عجيبيه؟

اهورا: نه به اون بازجويي نه به اين راحتي...

از جام بلند شدم و گفتم: من کلا ادم راحتي هستم.

اهورا:با همه؟

-بله با همه ي انسان ها راحتم. تازه به حيوون ها و گياهان هم خيلي علاقه دارم .

اهورا با دهن باز يه خرده نگام كرد و منم گفتم: خوب چرا نبايد راحت باشم؟ ... هرچيزي و ادم سخت بگيره سخت تر ميشه.

اهورا: جالبه.

-اره خوب... ادم بايد با همه راحت برخورد كنه ... البته در يک محدوده ي محدود!

اهورا لبخند مهربوني زد وگفت:موافقم... افكارتون جالبه.

-جالب هم نبود شما ميگفتيد جالبه... خوب نيست ادم تكه كلام داشته باشه... تو برنامه ي باز بارون هم زياد ميگيد.

اهورا بلند زد زير خنده وگفت: واقعا ادم جالبي هستيد.

سري تكون دادم و به سمت روشنک رفتم كه داشت مانتو ميپوشيد و فريد هم هي دور وبرش مي پلكيد وهمچنان به خاطر اون لكه ي گنده ازش عذرخواهي ميكرد.==========

پست شيش

فصل سه: ناممكن ها

با ديدن پارسوآ كه روي كاناپه با نيم تنه ي برهنه ولو شده بود و جلوش هم پر بود از چيپس و پفک و يه جعبه ي پيتزاي نيمه خورده شده و نوشابه كه درش باز مونده بود... سرمو تكون دادم و بدون اينكه به چهره ي نحسش نگاه كنم وارد اشپزخونه شدم.واقعا ديگه ازش چندشم ميشد.

روز اول زندگيش برام جالب بود و درموردش كنجكاوي داشتم اما حالا اصلا از اين بطن زندگيش خوشم نميومد... فكر نميكردم بخاطر چند تا اتفاق كوچيک اينقدر يک نفر از چشمم بيفته ...

با ديدن يه دختر كه يه جين مشكي ويه تاپ پوشيده بود و توي اشپزخونه سيگار ميكشيد ماتم برد.

با ديدن من سرشو به عقب چرخوند و گفت: شما؟

از صداي گرفته وچشمهاي سرخ و درشتش نسبتا گرخيدم. ساعت هشت صبح بود . چهره اش خيلي غير طبيعي بود.

درحالي كه چادرمو درمياوردم گفتم: من اينجا كار ميكنم...

دختره بدون توجه به من به هال رفت و مانتو وشلوارشو پوشيد... و در و هم كوبيد.

حاضر بودم قسم بخورم اين دختري كه امروز ديدم اوني نبود كه با لباس خواب پنج شنبه روي پله ديدمش. اينم روز دوم كارم...!

يعني پرند هم اين صحنه رو ديده ... به طبقه ي بالا رفتم.

در اتاق پرند نيمه باز بود. و در كمال تعجبم پرند روي تختش خواب بود. ساعت هشت و ده دقيقه بود مگه مدرسه نداشت؟

خواستم برم بيدارش كنم كه با وجود پدرش با اون فضاحت به اتاق رفتم و ملافه اي كه روي تخت دو نفره بود و كشيدم و تند رفتم پايين... اونو رو پارسوآ انداختم و بعد به اشپزخونه رفتم و فوري بساط چاي و صبحونه رو اماده كردم. دوباره پله ها رو بالا رفتم تا پرند و بيدار كنم.

لبه ي تختش نشستم. تو خواب عين يه دختربچه ي ناز وملوس بود ... دستمو به موهاش كشيدم و صداش زدم... وقتي بيدار شد لبخندي زد وگفت: سلام تي تي جون...

لبخندي به لبخند خواب الودش زدم وگفتم: تو مگه مدرسه نداري ؟

كش وقوسي اومد وگفت: امممم... يكشنه ها زنگ اول ورزش داريم نميرم...

به پيراهن گشادش نگاهي انداختم و ناخوداگاه اخمي كردم وگفتم: تو تا برسي مدرسه ميشه زنگ دوم... پاشو ببينم... پاشو تنبل... بدو برو صبحونه بخور بعد هم اماده شو براي مدرسه.

باشه اي گفت و منم از اتاقش زدم بيرون.

اول جلوي ميز و جمع و جور كردم ... داشتم خرده چيپس هايي كه روي زمين جلوي كاناپه اي كه پارسوآ روش خوابيده بود و جمع ميكردم كه يه دفعه مچ دستمو پارسوآ گرفت تامغزم فعال بشه منو محكم به سمت خودش كشيد و چونه ام به سينه ي برهنه اش خورد ... قبل اينكه چشماشو باز كنه زمزمه كرد : رهاااا... و تازه ذهن من فعال شد و بلند جيغ كشيدم. با صداي جيغم چشماشو باز كرد و يه واي بلند گفت... فورا دستمو ول كرد وسيخ نشست.

منم سريع از روي سينه اش پريدم كنار...

انگار يدفعه هوشيار شد.

پرند تند از پله ها پايين اومد و گفت:چي شده؟

بعد رو به پارسوآ گفت: چرا تي تي جون جيغ كشيد.

پارسوآ دستي به موهاش كشيد و ملافه رو دور خودش پيچيد و گنگ زل زد به من.

منم يه چشم غره بهش رفتم ورو به پرند گفتم: بيا صبحونه بخور...

دستمو با چندشي به چونه ام كشيدم... عقم گرفته بود.

واي خدا منو ببخش... ولي خودت شاهد بودي كه من كاري نكردم... حس ميكردم پامو گذاشتم تو خونه ي فساد. اه ... چونه و مچ دستمو با كراهت شستم ... ديگه جاي من اينجا نبود. من اصلا رو چه حسابي پامو تو اين خونه گذاشته بودم؟!

به پرند در حالي كه به نظرم رنگ پريده ميومد نگاهي كردم و گفتم: چي شده؟

پرند كمي سرجاش جابه جا شد و گفت: هيچي...

-مطمئني؟

صداي بسته شدن در ورودي اعلام كرد كه پارسوآ خيلي زود بدون صرف صبحونه از خونه خارج شد.

پوفي كشيدم وبه پرند نگاه كردم كه داشت با كره مرباش بازي بازي ميكرد.

-نميگي؟

پرند:يه ذره دلم درد ميكنه...

-همين؟

پرند: نه فقط همين...

-پس چي؟

پرند با دلخوري گفت:ديروز تولدم بود...

لبخندي زدم و گفتم: خوب تولدت مبارک ...

پرند اهي كشيد وگفت: پارسوآ حتي يه تبريكم بهم نگفت.

مات گفتم: واقعا؟

پرند سرشو تكون داد وگفت: هميشه يادش ميره ...

بله با اون همه دغدغه هاي جنسي مسلما وقتي براي دخترش نداشت. اين كه چيز عجيبي نبود.

پرند داشت به خودش ميپيچيد.

از جاش بلند شد و فوري به سمت دستشويي دويد...

درحالي كه با تعجب به مسير رفتنش نگاه ميكردم ازجام بلند شدم و به هال رفتم ... با دو جام كه توش شراب نيم خورده بود كم كم به يقين ميرسيدم كه ديگه جاي من اينجا نيست.

در دستشويي باز شد و پرند از اونجا بيرون اومد.

درحالي كه سرشو پايين انداخته بود و قيافه اش به شدت تو هم بود به سمتش رفتم وگفتم: پرند طوري شده؟

همين يه جمله براي شكستن بغضش كافي بود چون به طرز كاملا ناگهاني زد زير گريه.

به سمتش رفتم و گفتم:پرند چي شده؟

تقريبا هم قد من بود ...

سرشو بالا اورد وگفت: خانم بهداشتمون ميگه طبيعيه...

-چي طبيعيه؟

پرند با هق هق گفت: از ديشب همش بايد برم دستشويي...

-دل پيچه داري؟ اسهال شدي؟

لبشو گزيد وگفت: نه تي تي جون... يه چيز ديگه است.

اشكهاشو پاک كردم وگفتم:بيا بريم بشين برام بگو چي شده.

پرند دوباره اشكهاش جاري شد وگفت: خانم بهداشتمون همه چيزو گفته ... فقط من ازاونا ندارم.

چشمهامو ريز كردم... واي پرند.

لبخندي زدم وگفتم: اهان... تو بار اولته؟

با چشمهاي اشكيش بهم نگاه كرد وگفت: خوب اره ... ديشب... من تا صبح نخوابيدم... همش رفتم دستشويي...

-خوب چرا اينقدر خودتو اذيت كردي... خوب ميرفتي ميخريدي...

پرند: خودم تنها؟

يه لحظه خواستم بگم نه به مادرت ميگفتي كه يادم افتاد پرند اصلا مادر نداره...

بعد مكثي گفت: به پارسوآ كه نميتونستم بگم...

شرم دخترونه اش باعث شده بود تا صبح نخوابه... بي اراده كشيدمش سمت خودم وبغلش كردم.

پرند كوچولو داره خانم ميشه.

اونو به سمت اتاقم كشوندم و از تو ساكم بهش جنسي كه ميخواست و رسوندم.

در لحظه خوشحال شد و با خنده صورتمو بوسيد و دوباره به دستشويي رفت.

نفس عميقي كشيدم... دوباره به هال برگشتم تا خرده ريز ها رو جمع و جور كنم. وقتي به بساطي كه رو ميز بود نگاه ميكردم بي اراده يادچهره ي اون دختر كه تو اشپزخونه سيگار ميكشيد افتادم... بعد ذهنم خيلي خودجوش و سرخود فلش بک زد به پنج شنبه و اون دختري كه با لباس خواب روي پله زيارتش كردم.

پرند وارد اشپزخونه شد ...

-بهتري؟

پرند فين فيني كرد وگفت:دلم هنوز درد ميكنه ...

دستشو گرفتم و نشوندمش و گفتم: صبحونه اتو كامل بخور تا بهت يه مسكن بدم . با معده ي خالي كه نميشه قرص خورد.

لبخند نازي زد و مشغول شد.

منم دوباره رفتم پذيرايي و جمع و جور كردم.

در سالن ناگهاني باز شد و نزديک بود دو تا بطري مشروب از دستم بيفته... با ديدن پارسوآ خشكم زد.

پارسوآ سرشو شرمنده پايين انداخت و گفت: ببخشيد ... و پله ها رو به دو بالا رفت.

نفس عميقي كشيدم وبه اشپزخونه برگشتم .با ديدن پرند كه گفت:پارسوآ بود ، سري تكون دادم و صداي جيغ يه دختر از سالن پذيرايي بلند شد.

با دو به سمت پذيرايي رفتم.

در كمال ناباوري همون دختري بود كه صبح توي اشپزخونه سيگار ميكشيد بود.

==========

در كمال ناباوري همون دختري بود كه صبح توي اشپزخونه سيگار ميكشيد .

با كلافگي گفت: اه ... اين پونز اينجا چيكار ميكنه...

با ديدن من چشمهاشو ريز كرد كه صداي پرند شوكه ام كرد:

پرند:سلام عمه پريسا...

دختري كه توسط پرند عمه پريسا خطاب شده بود گفت: سلام... اين رهاست؟

پرند: نچ...

پريسا: تومگه مدرسه نداري؟

پرند با اخم گفت: من زنگ اول يكشنبه ها رو نميرم...

پريسا هومي كشيد و زل زد به من .

چشمهاش از حدقه دراومده بود. هيچ شباهت خاصي هم به پارسوآ نداشت... منهاي رنگ سفيد مشترک پوستشون. اصلا قيافه اش برام جذابيت نداشت. يه قيافه ي خشن ... با لبهايي كه به كبودي ميزد...

پارسوآ از پله ها پايين اومد و رو به پريسا گفت: مگه نگفتم بمون تو ماشين؟

پريسا با نيشخندي به پارسوآ گفت: خونه ي بابامم حق ندارم بيام؟

پارسوآ: اينجا خونه ي باباته؟

پريسا با حرص گفت: اره... خونه ي بابامه... توي نسناس داري سهم منو هاپولي ميكني...

پارسوآ كلافه به نرده ي پله تكيه داد وگفت: مگه پول نميخواستي؟ بيا...

ويک دسته تراول و به سمتش پرت كرد و باعث شد تراول ها روي زمين پخش وپلا بشند...

پريسا با داد گفت: براي چي سهم منو نميدي؟ هان؟

پارسوآ با داد بلندتري گفت: سهمتو بدم كه همه رو تو رگت تزريق كني؟ كه دود كني؟ ننشگي كني؟اره؟

پريسا با گريه گفت: به تو چه...

پارسوآ پله ها رو بالا رفت و با صداي بلندي گفت: برو اينقدر دود كن تا جونت دربياد... تا وقتي ترک نكردي از ارث و ميراث خبري نيست... من پول يامفت ندارم كه بدم بهت خرج عيش و نوشت كني....

و در اتاق و محكم كوبيد.

پريسا درحالي كه روي زمين پاركت نشسته بود و تراول ها رو جمع ميكرد و گريه ميكرد و كلي بد وبيراه كه معلوم نبود به كي ميگه زير لب نجوا ميكرد.

منم رو زمين خم شدم وبراش چند تا چک پولي كه جلوي پام افتاده بود و جمع كردم... شايد سرجمع دو سه ميليون بهش داده بود.

پولها رو بهش دادم و سرشو پايين انداخت و رو به پرند گفت: پرند؟

پرند كه كنار من ايستاده بود گفت: بله عمه؟

پريسا جلو رفت و پرند يه قدم به عقب رفت... چشمهاش وحشت زده بود.

پريسا با گريه گفت: نترس عمه ... خواستم تولدتو تبريک بگم... و دست تو جيب مانتوي كهنه و رنگ و رو رفته اش كرد و يه جاسوئيچي خرس صورتي كوچيک دراورد وگفت: بيا عمه...

پرند به ارومي جلو رفت و اون جاسوئيچي رو گرفت و گفت: مرسي...

پريسا موهاشو تو روسريش فرستاد وگفت: فشارش بده...

پرند به چهره ي داغون پريسا نگاه ميكرد...

پريسا بازگفت: فشارش بده...

..... ماچچچچچچچچچچ... I love you .... پرند فشارش داد و صداي نازک و جيغ داري گفت:

پرند لبخندي زد و جلوتر رفت و گونه ي پريسا رو بوسيد. پريسا محكم بغلش كرد ... داشت گريه ميكرد... لرزش شونه هاشو ميديدم.

یه بار دیگه صورت پرند وبوسید و با چشمهاي گریون از خونه خارج شد.

پرند داشت با جاسوئیچیش ور میرفت.

درهمون حال گفت:عمه ام معتاده ...

داشت برام توضیح میداد. شاید حسش بهش گفته بود باید براي خدمتکار خونه اشون توضیح بده ... یه لحظه دلم براي دختره سوخت ... یه جوري بود. یه جور بیگناه و بیمار... انگار نیاز به کمک داشت و کسي نبود تا دستشو بگیره.

پرند با لحن بغض داري گفت: عمه ام میدونست دیروز تولدمه ... ولي پارسوآ... دیگه حرفشو تموم نکرد.

و با چشم گریون پله ها رو بالا دوید و در اتاقش وکوبید.

از پایین پله ها دیدم که پارسوآ پشت در اتاق پرند رفت و در میزد تا پرند در وباز کنه.

از همون پایین پله ها صدا زدم: مهندس؟

پارسوآ به سمتم چرخید. چهره اش واضح درهم بود.

به ارومي گفتم: بهتره راحتش بذارین...

پارسوآ پله هارو پایین اومد وجلوم ایستاد وگفت: اخه یه دفعه چش شد؟

دست به سینه ایستادم و گفتم: هیچي... فکر نکنم خیلي براتون مهم باشه....

و به سمت اشپزخونه رفتم. صداي برخورد دمپایي ابري انگشتي شو روي پارکت میشنیدم که دنبالم راه افتاده بود.

با صداي متحکمي گفت:چرا فکر میکنید گریه ي دخترم برام مهم نیست؟

-مهمه؟

پارسوآ سرشو پایین انداخت وگفت: اون الان باید مدرسه باشه...

خواست از اشپزخونه خارج بشه و احتمالا بره پرند وصدا کنه که گفتم: بهتره امروز نره.

پارسوآ چشمهاشو گرد کرد وگفت:چرا؟مریضه؟

-یه خرده حالش خوب نیست...

پارسوآ با نگراني گفت: چش شده...

-هیچي... طبیعیه...

پارسوآ : چي طبیعیه؟ شاید احتیاج به دکتر داشته باشه...

با حرص گفتم: من که خدمتتون عرض کردم طبیعه... این روال رشد و بلوغشه...

پارسوآ زیرلب زمزمه کرد: بلوغ؟

-كلمه ي عجيبيه؟

پارسوآ به اپن تكيه داد وگفت: متوجه منظورتون نميشم؟

-اونقدر غرق زندگي تون هستيد كه جايي براي دخترتون نداريد...

پارسوآ دستي به صورتش كشيد وگفت: تي تي خانم دارين نصف جونم ميكنيد... پرند چش شده؟

-داره بزرگ ميشه...

و به سمت ظرف شويي رفتم تا ظرف هاي شب قبل رو بشورم.

پارسوآ كنارم ايستاد وگفت: يعني چي؟

-يعني چي داره؟ چه جلوي چشم شما چه دور از چشم شما اون داره بالغ ميشه ... متاسفانه نميتونيد جلوش و بگيريد.

لحنم كاملا بي اراده حرصي بود.ادم اينقدر بي مسئوليت... ناسلامتي يه پدربود.

اون هم با گيجي به من نگاه ميكرد... دست اخر هم گفت: من اصلا نميفهمم شما چي ميگيد؟

-بله نبايد هم بفهميد شما اونقدر درگير خودتون هستيد كه متوجه اون نباشيد...

پارسوآ با لحني مدافع گفت: شما از كجا ميدونيد كه من متوجه دخترم نيستم؟

-تو همين دو روزي كه به اينجا اومدم كاملا برام مشهود بود ... شما اصلا متوجه روحيات دخترتون نيستيد... اينو در ثانيه هم ميشه فهميد...

پارسوآ با كلافگي گفت:بالاخره ميگيد دخترم چش شده؟

پيش دستي و روي سينک كوبيدم و گفتم: داره بزرگ ميشه...

پارسوآ با خيرگي به من نگاه ميكرد...

بهش نگاه كردم. توي چشمهاش نگراني دو دو ميزد.

نفس عميقي كشيدم وگفتم: اون يه دختره... داره بالغ ميشه... درک خوبي از موقعيتش داره ... شما هم نميتونيد هيچي و ازش پنهان كنيد...

پارسوآ اهي كشيد وگفت: محض رضاي خدا يه جوري حرف بزنيد بفهمم...

حالا من چطوري به اين بشر حالي كنم؟ خوب احمق زن داشتي ديگه ... زنتم كه حالا حساب كن اون موقع كه تو هفده سالگي پدر شدي اون شونزده سالگي مادر شده ... اونم يه جور تو بلوغ بوده ديگه ... اه ه ه...

مكثي كردم و گفتم: شما دانشگاه رفتيد؟

پارسوآ چشم غره اي به من رفت و گفت: بله ... با اجازه ي شما.

-خوبه... تو دانشگاهتون كلاس تنظيم خانواده رو گذروندين؟

پارسوآ با ريزبيني نگاهم ميكرد.

-دختر شما مثل هردختر ديگه اي در بلوغه... چه از لحاظ بزرگ شدن استخون هاش... چه ازلحاظ هورموني... چه از لحاظ... ساكت شدم و كمي بعد گفتم: متوجه شديد؟

پارسوآ هنوز مبهم زل زده بود به من... چنان به من نگاه ميكرد كه انگار يه موجود عجيب غريب جلوش ايستاده و حرفهاي فضايي ميزنه.

نفس عميقي كشيدم وگفتم: لطف كنيد يه مقداري چشماتونو بيشتر باز كنيد... درضمن يه سري خريد هم بايد براش انجام بديد... بدون اينكه خودش متوجه بشه... چون اگر قرار بود به شما بگه ديشب ميگفت.

در ادامه ي حرفم گفتم: مدرسه هم نميتونه امروز بره...

پارسوآ نفس راحتي كشيد وگفت: هرچي شما صلاح ميدونيد...

لبهاشو تر كرد و بعد از مكث كوتاهي گفت: تي تي خانم ؟

-بله؟

پارسوآ: من چي بايد بخرم؟

-براتون مينويسم...

پارسوآ : ممنون...

درحالي كه خودشو روي صندلي تو اشپزخونه پرت كرد گفت: نميدونيد چرا گريه كرد؟

-چرا ميخواين بدونين؟

پارسوآ به نقطه ي دوري خيره شد وگفت: طاقت ديدن گريه اشو ندارم.

-بخاطر همين تولدش يادتون رفت؟

پارسوآ نفس عميقي كشيدو گفت: يادم نرفت...

-بخاطرهمين ذهن پوياتون، حتي بهش تبريک هم نگفتيد؟

پارسوآ ارنج شو قائم روي ميز گذاشت وسرشو ميون دستهاش گرفت وگفت: تولد اون با فوت همسرم دقيقا تو يه روزه... من هيچ وقت در روز تولد پرند بهش تبريک نگفتم كه اين بار دومم باشه... هميشه با چند روز تعويق بود... دستي به پيشونيش كشيد وگفت: اون هميشه اين موضوع و درک ميكرد!

-هميشه كه در بحران نوجواني وبلوغ نبود... اگه تا ديروز حرفي نميزد چون هنوز بچه به حساب ميومد اما الان داره بزرگ ميشه... ديگه نميشه راحت دورش زد ... اون تو سن حساسيه... يه بي توجهي شما زجرش ميده... تو اين شرايط احتياج به اين داره كه شما دركش كنيد و بيشتر بهش توجه كنيد...

پارسوآ: من نميتونم روز سالگرد همسرم براي دخترم جشن بگيرم... حتي خود پرند هم راضي نبود... اما حالا...

يه لحظه از توجيهش براش دل سوزوندم. اما فقط يه لحظه . درسته صبحي اوني كه ديده بودم خواهرش بودو معلوم نبود منو با كي اشتباه گرفته كه چونه ام به سينه ي برهنه اش خورد اما هنوز قيافه ي كريه اون دختر بالباس خواب و فراموش نكرده بودم.

پارسوآ به من نگاه كرد وگفت: ميشه برين ببينيد هنوز داره گريه ميكنه يا نه؟

نفس عميقي كشيدم و شير اب و بستم و به سمت اتاق پرند رفتم.

دو تا تقه به در زدم.

پرند: كيه؟

-منم ...

در اتاق باز شد...

پرند بدون اينكه نگاهم كنه به سمت تختش رفت و روش نشست و سرشو انداخت پايين.

كنارش نشستم وگفتم:خوبي؟

شونه هاشو بالا انداخت وگفت: رفت؟

-نه... تو اشپزخونه نشسته ... كلي هم داره غصه ميخوره...

پرند به من نگاه كرد وگفت:چرا؟

-چرا؟ خوب چون دلش نميخواست گريه و ناراحتي تو رو ببينه ... راستي اجازه اتو گرفتم امروز نري مدرسه...

پرند با ذوق گفت:راست ميگي؟

-بده؟

پرند: واي نه .. اي ول.

خوب بلند شو برو دست و صورتتو بشور... يه لباس خوشگل بپوش...

عجيب دلم ميخواست بپرسم چرا لباس گشادش مال پارسوآست لباس جذباش مال كيوان... اه پسره ي چندش!

پرند باشه اي گفت و منم از اتاقش زدم بيرون.

پارسوآ هنوز همونطور دراشپزخونه نشسته بود.

زيركتري وروشن كردم وگفتم: الان مياد كه باهم صبحونه بخوريد... بهتره يه برنامه اي براي تولدش داشته باشيد...

پارسوآ : باشه اصلا امروز كار تعطيل... با كمي مكث ادامه داد: ببرمش كادو بخرم خوبه؟

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: نميدونم از خودش بپرسيد...

پارسوآ زير لبي پرسيد: ميتونه راه بره؟

يه لحظه خندم گرفت خوبه زن داشت ويه دو جين احتمالا دوست دختر... به زور خودمو كنترل كردم وگفتم: بله ميتونه ... مسكن خورده ...

پارسوآ با هول گفت:مسكن واسه چي؟

-خوب دل درد داشت...

پارسوآ چونه اشو خاروند وگفت: طبيعيه؟

-بله...

پارسوآ آهاني گفت... و با ورود پرند كه سلام كرد. پارسوآ به سمتش رفت و با يه حركت بلندش كرد ... يه تاپ و شلوار صورتي ناز پوشيده بود و موهاشو خرگوشي بسته بود.

==========

_____

_____

پارسوآ سرو روي دخترشو به كل بوسيد و بعد با جيغ و داداي پرند كه مدام ميگفت: بذارتم زمين ... فضا ي خونه به كل عوض شد.

در اينكه پرند و دوست داشت شكي نبود اما ... هنوز دلم ازش تيره بود. مسئله ي اون دختره برام غير قابل حل بود... بخصوص اينكه پرند هم اين موضوع و ميدونست.

بعد از خوردن صبحونه ي پدر و دختري ... قرار شد من نهار مورد علاقه ي پرند كه لازانيا بود و درست كنم اما چون بلد نبود م و البته اصرار پارسوآ مبني بر درست كردن فسنجون و غرغر پرند به اينكه امروز تولد اونه پس بايد همه چيز باب ميل اون باشه بالاخره پرند به قرمه سبزي رضايت داد و باهم پدر و دختري رفتن تا براي تولد پرند كادو بخرن.

خوبيش اين بود كه ميتونست پدرانه از دل دخترش ناراحتي ودلخوري و دربياره.

نفس عميقي كشيدم ومشغول درست كردن نهار شدم.

ساعت نزديک دو بود كه خونه و اشپزخونه ترتميز شده بود و منم سعي كردم يه ميز خوشگل دو نفره بچينم... عجيب دلم ميخواست دكور خونه رو عوض كنم... چون گرد چيدن مبل هاي استيل باعث سد معبرم ميشد و حين رفت و امد به سمت ميز نهارخوري و اشپزخونه برام سخت بود مبلها رو دور بزنم.

با هزار بدبختي دستمال كاغذي هارو تو ليوان پيچ دادم... سوپ هم درست كرده بودم خدا اموات گاليلابلانكا رو بيامرزه. هوس كرده بودم كه همه چيز كامل باشه... يه خرده ژله هم درست كردم ... با اينكه ژله ي پرتقال دوست داشتم اما تاريخ مصرف ژله ي پرتقالي گذشته بود و مجبوري ژله ي البالو كه اونم هفته ي ديگه انقضاش تموم ميشد درست كردم... همه چيز كامل بود. ساعت نزديک سه بود كه با صداي زنگ در و باز كردم.

عجيب بود كه پارسوآ ماشين ونبرده بود ... و عجيب تر اينكه با كليد در وبازنكرد.

پرند با هول در وباز كرد وبلند داد زد: تي تي جون بيا ببين چي خريدم...

از احساس صميميتي كه پرند با من داشت حس خوبي داشتم. با اينكه زياد همديگه رو نميشناختيم مهرش به دلم افتاده بود و بنظر ميومد كه از من خوشش مياد.

با ديدن يه قفس بزرگ كه پرند به زور بلندش كرده بود با تعجب گفتم: چي هست؟

پرند با ذوق گفت:كاسكو...

و اونو روي اپن گذاشت.

با ديدن هيكل طوسي وچشمهاي خوشگل و با تعجبش كه به من و پرند زل زده بود پرند با خنده گفت: تازه مغازه داره ميگفت حرف هم ميزنه ...

خنديدم وگفتم: اره كاسكوها خيلي باهوشن...

پرند با خوشحالي زل زد به كاسكوش وگفت: اسمشو چي بذارم؟

شونه هامو بالا انداختم... و به حركت هاي پرنده نگاه كردم...

پرند با ذوق نگاهش مي كرد... در همون حال گفت: اسمشو بذارم خاكستري؟

-خاكستري؟ بد نيست...

پرند متفكر گفت: نه نه... يه چيز ديگه...

ياد قناري روشنک افتادم كه اسمشو گذاشته بود غضنفر و بعد كاشف به عمل اومد پرنده ي بدبخت ماده است. خنده ام گرفت وگفتم: اين پسره يا دختره؟

پرند: پسره...

-پس براش يه اسم پسرونه بذار...

پرند خواست جوابي بهم بده كه پارسوآ كه اصلا متوجه حضورش نشده بودم گفت: من ميگم اسمشو بذار فندق... اسم قبليشم همين بوده.

پرند: خوب اخه من فندوق دوس ندارم... اسمشو با پ بذاريم...

پارسوآ كلي نايلون خريد وروي اپن گذاشت وگفت: اينطوري بهتر ميتوني باهاش حرف بزني ... شايد به اسم قبليش واكنشي نشون بده هوم؟

پرند محل پارسوآ نذاشت وگفت: تي تي جون تو بگو ... اسمشو بذارم مايكل؟

با خنده گفتم: چرا حالا مايكل؟

پرند با حرص مشهودي گفت: اخه اسم سگ دوستم مايكله...

-منم يه دوست دارم اسم سگش ويليامه...

پرند با غر رو به پارسوآ كه با موبايلش كنار اپن ايستاده بود گفت: چرا سگ نخريديم؟؟؟ من اصلا تو فكر كاسكو نبودم...

پارسوآ : بار هزارم سگ نجسه ...

يه لحظه تو دلم گفتم بگردم توچقدر اهل نجس وپاكي هستي... قبله ي خونه اتو نميدوني... اين ويترين بار خوشگلت خيلي پاكه؟ والله... تو دلم بهش يه عالمه زبون درازي كردم و براي اينكه پرند از اخم دربياد گفتم: حالا اين كه خيلي خوشگله...

==========

پرند با كلافگي گفت: اسمشو چي بذارم؟

پارسوآ : نميشه بعد نهار راجع بهش فكر كني؟

پرند دهن كجي اي كرد ورو به من گفت: از ساعت يک به جونم غر زده گشنشه...

با لبخند گفتم:نهار اماده است... برو دست و روتو بشور ... تا بكشم...

بيشتر منظورم پارسوآ بود ... اون كاسكو هم رو اپن موند تا بعد يه فكري به حال جاش بشه ... پرنده ها رو دوست داشتم... كلي هم به جون پارسوآ دعا كردم كه سگ نگرفته ...

بعد از صرف نهار وبه به و چه چه پرند بابت سوپ و ژله و البته قرمه سبزي و ته ديگ طلايي كه بار اولم بود برنج اب كش ميكردم و عجيب خوب دراومده بود و خورش قرمه سبزي ... وقتي كه پريد بغلم وگردنمو محكم كشيد و دو سه تا ماچ تپل ازم كرد حس خوبي بهم دست داد.از نتيجه ي كارم راضي بودم.

بخصوص كه لبخند سپاس گزارانه ي پارسوآ و تشكري كه با جمله ي بخاطر همه چيز ممنون بيان شد حس بهتري داشتم. با اينكه بنظر توزرد ميومد اما حداقل دررفتارش با من سر سنگين بود و اين باعث ميشد كمتر فكركنم موندنم در اونجا اشتباهه... چرا كه بخاطر پرند هم كه شده حس ميكردم فعلا بايد حضور داشته باشم ... اين پدر كوچولو احتياج به تلنگر داشت.

خوشحالي پرند و دوست داشتم... نه به گريه ي صبحش... نه به خنده هاي الانش...

واقعا چقدرراحت خوشحال ميشد...

بعد از نهار هم سرش گرم كاسكوي بدون اسمش بود و منم مشغول شام درست كردن و غذاي فردا بودم... پرند هم اسم پيشنهاد ميداد... اون كاسكو هم براي خودش تخمه ميشكست. بعد از انجام كارهام... با تمام خجالت چيزهايي كه بايد براي پرند ميخريد و روي يه تيكه كاغذ نوشتم و كنار موبايلش كه روي ميز تلويزيون بود گذاشتم.

چادرمو سر كردم كه پارسوآ از پله ها اومد پايين و درحاليكه از پرند خداحافظي ميكردم پشت سرم راه افتاد. وارد باغ كه شديم پارسوآ نفس عميقي كشيد وگفت: بخاطر اتفاق صبح من واقعا ازتون عذرميخوام...

چادرمو جلو تر كشيدم و دو تا فحش نثارش كردم...اخه من هي ميخوام سعي كنم يادم بره هي نميذاره.

درا دامه ي حرفهاش گفت:شما امروز خيلي لطف كرديد... پرند واقعا از محبت شما خيلي خوشحال بود. ممنون.

نفس عميقي كشيدم وگفتم: اگه يه خرده بيشتربهش توجه كنيد بخاطر محبت اغيار اينقدر ذوق نميكنه!

پارسوآ حق با شمايي گفت و در و برام باز كرد. خداحافظي كوتاهي كردم و به سمت خونه راه افتادم.

كليد وداخل در انداختم... حس ميكرد مانتوم بوي پياز داغ ميده... دستمو رو دستگيره گذاشتم تا درو باز كنم ،هنوز وارد خونه نشده بودم كه خانم سرمدي در و باز كرد وگفت: اومدي تي تي جون؟

-سلام.... طوري شده خانم سرمدي؟

خانم سرمدي با نگراني گفت: يه وقت هول نكني ها...

دستم از روي دستگيره افتاد وگفتم: چي شده؟

خانم سرمدي دستمو گرفت وگفت: هيچي ... داداشت اومده بود اينجا... مثل اينكه حال عزيزت بد شده ... رسوندنش بيمارستان... بيا تو بهت ادرس بدم... نگاش كن ... چه يخ كردي...

به زور گفتم:كدوم بيمارستان؟

خانم سرمدي وارد خونه شد ومن به ديوار تكيه دادم... ميدونستم اين تنها گذاشتنهاش اخرش كار دستم ميده... اصلا نفهميدم اشكم كي دراومد.

با بغض داشتم فكر ميكردم اگه طاها نيومد ه بود چه بلايي سرش ميومد... خانم سرمدي دوباره برگشت وگفت: بيا قربونت برم اين ادرسشه... بذار بگم احمد علي برسونتت...

نفهميدم چطور ادرسو گرفتم وپله ها رو به دو پايين دويدم.تا سر كوچه يک نفس دوييدم چند بار هم نزديک بود بخاطر سرعت دويدنم با مغز بخورم زمين...

نرسيده به خيابون داد زدم:دربست...

خودمو به خيابون رسوندم يه پراید سياه كه يه راننده ي جوون داشت برام نگه داشت.

تو اون شرايط باز مغزم فرمان داد كه حق ندارم سوار بشم...

دوباره دست تكون دادم ويه پيكان درب و داغون كه تاكسي بود جلوم نگه داشت.

تند سوار شدم ... حداقل به خاطر حرمت اون نوار نارنجي روي كاپوت وسقف يه جورايي ته دلم امر بهم مشتبه شده بود قرار نيست اينه رو صورتم تنظيم بشه ... تا خود بيمارستان يک بند اشک ريختم... اگه بلايي سر عزيزم ميومد خودمو هيچ وقت نمي بخشيدم.

بدو بدو خودمو به اورژانس رسوندم ... پرستاري كه سرگرم پرونده ها بود رو خطاب كردم.

بدون اينكه نگاهي بهم بكنه گفت: بفرماييد...

با هول گفتم: يه خانمي و يک ساعت پيش...

با صداي طاها كه گفت: تي تي...

بيخيال پرستاره شدم وبه سمت طاها تقريبا دويدم... باهم وارد اسانسور شديم وطاها دگمه ي طبقه ي مورد نظرو فشار داد.

با ترس گفتم: چي شده؟

طاها با كسلي گفت: بخير گذشت...

-الان كجاست؟

طاها: تو آي سي يو...

حس كردم زيرپام داره خالي ميشه... به زور به ديوار تكيه دادم و خفه گفتم: چرا؟

با صداي عصبي اي گفت: قندش رفته بود بالا... الانم حالش خوبه اگه البته برات مهمه....

لبمو گزيدم و با حرص وبغض گفتم: فكركردي برام مهم نيست؟

طاها جوابمو نداد و درحالي كه روي نيمكتي مينشست من هم به سمت درهاي بسته ي اي سي يو رفتم... پرستاري جلومو گرفت و با غرولند گفت: خانم بخش مراقب هاي ويژه است... بفرماييد بيرون.... بفرماييد خواهش ميكنم.

با كلافگي پشت در ايستادم... چرا كوتاهي كردم؟

به سمت طاها برگشتم... درحالي كه سرشو توي نايلوني كرده بود گفتم: الان حالش خوبه؟

طاها انگار متوجه حال و روزم شد چون بحثي نكرد و رک و پوست كنده جوابم وداد وگفت: اره بابا... خوبه... خدا روشكر خطر رفع شده ... فردا هم منتقلش ميكنن بخش... دو روز ديگه هم احتمالا مرخصه...

نفس راحتي كشيدم و گفتم:دكترش كجاست؟

طاها:كيشيكش تموم شد.

به ديوار تكيه دادم وطاها گفت:غذا خوردي؟

-تو اين وضعيت ميتونم چيزي بخورم؟

طاها از نايلون ساندويچي دراورد وگفت: كالباسه ... بيا بخور...

وخودش به ساندويچ خودش كه دستش بود گاز بزرگي زد و گفت:هنوز وايستادي كه...

بوي كالباس به دماغم خورد و وسوسه شدم... كنارش نشستم و ساندويچ وبرداشتم... طاها با دهن پر گفت: تا اين وقت شب كجا بودي؟

باز شروع شد.

پوفي كشيدم وگفتم: طاها بس ميكني يا نه؟

طاها با حرص گفت:معلوم نيست داري چه غلطي ميكني...

بغض بدي تو گلوم سنگيني ميكرد به طاها كه عصبي به نظر ميومد نگاه كردم و اون با پوزخند تلخي گفت:

اگه عزيز به اين روز افتاده بخاطر اينكه از صبح تا شب تو خونه ولش ميكني به امون خدا ... هيچ معلوم نيست كدوم گوري هستي...

-من كدوم گوري ام؟؟؟

طاها: نه من كدوم گوري ام... چرا رک و پوست كنده حرف نميزني ؟

-چي بگم؟ بپرس تابگم.

طاها چشمهاشو ريز كرد وگفت: از كي ديگه تو بوتيک كار نميكني؟؟؟ اين همسايتون ميگفت اجاره ي مغازه تموم شده...

به نوک كفشم خيره شدم وگفتم: حالا كه چي؟

طاها: كار جديدت چيه؟؟؟ از صبح تا شب كجايي؟ هان؟

نفس عميقي كشيدم وگفتم: ميرم كلفتي مردم... خونه تميز ميكنم... اشپزي ميكنم...

طاها وسط حرفم پريد و با چشمهاي ريز شده و لحن سختي گفت: چيكار ميكني؟

با من من گفتم: پياز سرخ ميكنم... غذاي هفته شونو درست ميكنم... سه روز در هفته ميرم... روزهاي فرد ... از هشت صبح تا هشت شب...

طاها با صداي خفه اي گفت:چقدر ميگيري؟

هنوز توضيحم تموم نشده بود ... ميخواستم بگم كه پارسوآ يه دختر داره... ميخواستم بگم كه مرد خانواده است.

اب دهنمو قورت دادم وگفتم: صاحب كارم يعني صاحب خونه يه مرد مجرده كه اون حقوقمو ...

و نفهميدم كي طاها دستشو بالا برد و با پشت دست يه تو دهني محكم بهم زد.

مزه ي خون و توي دهنم حس ميكردم.

به حرفم ادامه دادم وگفتم: يه دختر سيزده ساله داره... خونه اشونم بالاي شهره... ماهي چهارصد تومنم ميذارن كف دستم... بسه يا بازم بگم؟

طاها با صداي خش دار و صورت ملتهبي گفت : بگو.... از اون مرد مجرد بگو... چهارصد تومن براي پياز سرخ كردن؟؟؟

سرمو پايين انداختم.... طاها از جاش بلند شد... قوطي نوشابه سياه با صدا افتاد به كف سنگ شده ي راهروي بيمارستان.

دهنم هنوز مزه ي خون ميداد.

بغض كرده بودم.

صداي پرستاري گوشزد كرد: ارومتر... تشريف ببريد محوطه!

طاها با نفس نفس جلوم ايستاد وگفت: داري چه گهي ميخوري؟

اشكم دراومد وگفتم: به ابوالفضل به اين بركت قسم... من فقط اشپزي ميكنم...

طاها بريده بريده با صداي خفه و خش داري گفت:اشپزي ؟؟؟ چهارصد تومن اشپزي؟؟؟

به هق هق افتاده بودم... طاها با دست محكم به سرش كوبيد وبا حرص گفت: بدبختمون كردي تي تي... اره؟ خاک برسر من.تو خواهر مني؟؟؟ اره اشغال؟؟؟ و اين بار دودستي به سرش كوبيد...

بزور دستهاشو گرفتم تا جلوي زدن خودشو بگيرم... به حدي سرخ شده بود و دندون هاشو روي هم ميسابيد كه از ترس اينكه مبادا يهو سكته كنه خودمم داشتم ضعف ميكردم و بيهوش ميشدم.

طاها دوباره بهم نگاه كرد وگفت: چي شدي تي تي؟؟؟ داري چي ميشي؟؟؟

-بخدا هيچي... به قران.... به روح مامان هيچي... بيا زنگ بزن... يه كلمه بپرس...

طاها با داد گفت: روح مامان و قسم نخور كثافت...

دستمو جلوي دهنش گذاشتم وگفتم: عيبه ابرو ريزي نكن... بيا بريم تو حياط هرچي خواستي بگو... بگو هرچي خواستي...

دستمو انداختم دور بازوش كه پرتم كرد رو صندلي و به سمت اسانسوري كه در انتهاي راهرو بود رفت.

وارد اسانسور شد.

نفسمو سخت بيرون فرستادم... با پشت دست خون دور دهنمو پاک كردم... معلوم نبود چقدرشو خورده بودم... شوري بغض و خون و باهم توي حلقم حس ميكردم... به ساندويچ نسبتا دست نخورده اش نگاه كردم و بلندتر زدم زير گريه.

در حين گريه زاريم با شنيدن صداي گوشيش كه رو ويبره هم بود و روي صندلي كناريم داشت خود كشي ميكرد اشكهامو پاک كردم و گوشي شو برداشتم.

با ديدن اسم نازنين كه روي صفحه ي گوشي خاموش وروشن ميشد نفس عميقي كشيدم و با دودلي جواب دادم.

-بله؟

صدام بخاطر مدتي كه گريه ميكردم خش دار شده بود .

نازنين با تعجب گفت:الو...

-بله... سلام...

نازنين با تته پته پرسيد:شما؟

تک سرفه اي كردم وگفتم: منم نازي خانم... تي تي...

نازنين اروم تو گوشي زمزمه كرد: تي تي؟

حس كردم بد برداشت كرده توضيح دادم: تينا... خواهر طاها...

نازنين: هان... بله ... صدات عوض شده نشناختم... خوبي تي تي جان؟

-ممنون. شما خوبين؟

با طعنه گفت:از احوالپرسي شما ... اي هستيم... ميگذرونيم. الان خونه هستي؟

-نه...

نازنين: گوشي طاها دست تو چيكار ميكني؟

نفس عميقي كشيدم... هميشه از لحن طلبكارانه اش بيزار بودم...

با كلافگي گفتم: حال عزيزم بد شده بود طاها رسوندتش بيمارستان...

نازنين:اخي... طوري كه نشدن؟

-نه حالشون خوبه...

نازنين: خدا رو شكر... حالا طاها كجاست؟

اب دهنم و قورت دادم و دماغمو بالا كشيدم وگفتم: رفته حياط يه قدمي بزنه...

نازنين: خيلي خوب... نگرانش بودم... بهش بگو من شام خوردم. نميتونستم گرسنه بمونم... شب بيمارستان ميمونه؟

-نه خودم ميمونم... طاها رو ميفرستم خونه.

نازنين باشه اي گفت و درادامه اضافه كرد: بهش بگو بي سر و صدا بياد بيدارم نكنه ... بد خواب ميشم... اهان اگه تونست يه هندونه هم بگيره... بهش ميگي؟

هندونه؟؟؟

سعي كردم جوابشو ندم... عزيز من رو تخت بيمارستان افتاده اين هوس هندونه كرده ساعت ده ونيم شب...

پوست لبهامو ميجويدم در همون حال گفتم: باشه امر ديگه؟

نازنين: راستي بهت نگفت؟

-چيو؟

حس كردم اهي كشيد وگفت:هيچي... خوب كاري نداري؟

-نه ... خداحافظ.

نازنين:خداحافظ.

تماس قطع شد... گوشي تو دستم بود... با ديدن پيغامي كه انگار قبل از تماس نازنين هم وجود داشت پيام وباز كردم. شخصي به اسم: حسيني نوشته بود: طاها جان ... تا پس فردا هرجور شده پول كاشف و جور كن... گفته با حكم جلب مياد سراغت... منم به چند جا زنگ زدم... فعلا مزايده ي شركت منتفي شد. ديگه ريش وقيچي دست خودته ... يا علي.

نفس عميقي كشيدم... نايلون ساندويچ ها رو برداشتم و چادرمو جمع وجور كردم... اول به دستشويي رفتم و دست و رومو شستم... لبم يه خرده با دكرده بود.

نميتونستم از طاها دلخور باشم...

وارد اسانسور شدم...

از اورژانس عبور كردم... و به محوطه رفتم. سوز بهاري صورتم و نوازش كرد.

به اروميِ به سمت نيمكتي رفتم كه به نظرم از پشت طاها روش نشسته بود... نيمكت ودور زدم... با ديدن مردي كه از رو به رو هيچ شباهتي به طاها نداشت. مسيري و كه اومده بودم ودنده عقب برگشتم.

==========

به اروميِ به سمت نيمكتي رفتم كه به نظرم از پشت طاها روش نشسته بود... نيمكت ودور زدم... با ديدن مردي كه از رو به رو هيچ شباهتي به طاها نداشت. مسيري و كه اومده بودم ودنده عقب برگشتم.

كمي اين سمت و اون سمت رفتم... با ديدن طاها كه به درختي زير نور تيرچراغ برقي كه كنار جدول بود تكيه داده بود و سيگار ميكشيد جلوش ايستادمو گفتم:سيگاري شدي؟

حتي نگاهمم نکرد... به نقطه ي دوري خيره بود.

بهش نگاه کردم وگفتم: نازنين زنگ زده بود.... جواب دادم...

طاها نگام کرد وگفت: به روح مامان قسم بخور... بگو که ...

-بگم خراب نشدم؟؟؟ نه به قران... نه به روح مامان.... نه به جون تو... چرا اين فکر و ميکني... اصلا بيا برو از خونه زندگي اين مهندس تحقيق کن... من دوست دختر عموشم... وگرنه اونا هم بايد به من اطمينان ميکردن که خونه وزندگي ودم و دستگاهشونو سپردن به من...

طاها با حرص ته سيگارشو روي زمين پرت کرد وبا نوک پنجه لهش کرد وگفت: لازم نيست بري اونجا کلفتي مردم و کني...

-پس برم کجا؟ لابد برگردم اصفهان؟ برم پيش کسي که چهارسال نپرسيد دخترش تو اين خراب شده زنده است يا مرده؟

طاها دستي به پيشونيش کشيد وگفت: بيا تو شرکت پيش خودم کار کن...

ناخوداگاه پوزخندي زدم وگفتم: شرکتي که داره به مزايده گذاشته ميشه احتمالا داره ورشکست ميشه... ميخواي يه سربار باشم برات؟

طاها با تعجب گفت: تو از کجا ميدوني؟

گوشيش و به سمتش گرفتم وگفتم: نازنين هم زنگ زد گفت رفتي خونه واسه اش هندونه بگير!

طاها لبخند کجي زد وگفت: اينقدر هواسم پي تو و عزيز بود که يادم رفت بهت بگم...

-چيو؟

طاها:داري عمه ميشي...

به چهره ي با نمک و مهربونش نگاه کردم. به چشمهاي سرخش به سبزي نگاهش... و صورتش که انگار نه انگار تا دقايقي پيش چقدر منقبض و سخت بود.

شايد اگه تو شرايط بهتري بودم بغلش ميکردم و مي بوسيدمش... يا از خوشحالي گريه ميکردم... اما حتي نتونستم لبخند بزنم...لبم بخاطر اون پشت دستي درد ميکرد... تمام ذوق وشوقم کور شده بود...

طاها به حرف اومد وگفت: حتي يه تبريکم نميخواي بگي؟

به صورت درهمش نگاه کردم وگفتم: مگه مهمه؟ تبريک خواهري که تو قبولش نداري... مهمه؟

طاها: من نگرانتم...

به لبم اشاره کردم وگفتم: اين ثمر نگرانيه.... يا زور گويي؟خوبه تو ريخت منو مي بيني وروت ميشه اين حرفها رو به زبون بياري...

صدام پر بغض بود... بايد از خودم دفاع ميکردم... طاها حق نداشت راجع به من بد فکر کنه...

با همون رعشه اي که توي لحنم بود گفتم: من دارم زندگي ميکنم... تو محل همه به اسمم قسم ميخورن... آسه ميرم آسه ميام... اين جرمه گناهه؟ چه خطايي ازم سر زده که به خودت اجازه ميدي با من اينطوري رفتار کني؟؟؟ هان؟

مگه دارم چيكار ميكنم... مگه چه ابرويي بردم كه اينطوري بايد جواب پس بدم... چرا به خاطر گناه نكرده مجازات ميكني... مگه من چه اشتباهي كردم كه ...

بغضم اجازه نداد دفاعيه ام تكميل بشه...

طاها با صداي نادمي گفت: بخدا نگرانتم... تي تي اينجا پر گرگه... تو خوبي... پاكي درست... ولي ميون اين همه بد ... تي تي جان... خواهرم... اتفاق يه باره.

-همچين ميگي اينجا انگار چه فرقي با اصفهان داره...

طاها با كلافگي بارزي گفت: فرق داره... عزيز من فرق داره... اصفهان بابا بالا سرت بود... چهار تا كس وكار داريم... تو بازار همه مار وميشناسن... اينجا يه بلايي سرت بياد من يه لا قبا كه هيچي از خودم ندارم چطور به دادت برسم؟

سرشو پايين انداخت وگفت: بخدا همه ي نگرانيم تويي... چهارساله تهراني... دوسال صبر كردم گفتم داري درس ميخوني حواست پي درس و دانشگاهته... دوساله كه دانشگاه و بوسيدي گذاشتي كنار... نذاشتي يه اب خوش از گلوم پايين بره... عزيز كه هوش و حواس درست وحسابي نداره كه بگم يكي بالا سرت هست...

واقعا كه دوسال بود داشت بهم با دليل و بي دليل سركوفت ميزد...

با حرص گفتم:چرافكر ميكني احتياج به يه اقا بالا سر دارم... من بيست و دو سالمه طاها... واسه خودم دارم كار مي كنم... از عزيز مراقبت ميكنم... به زودي هم ميخوام شروع كنم به درس خوندن... همين كافي نيست؟

طاها پوفي كشيد وگفت:باز داره حرف خودشو ميزنه... تي تي ...

ميون حرفش پريدم وگفتم: ببين طاها اگه گوش من به اين حرفها بدهكار بود كه همون دوسال پيش رامو ميگرفتم برميگشتم اصفهان... وقتي مي بيني كارساز نيست نه اعصاب خودتو خرد كن نه منو....

طاها دهنشو كج كرد وگفت:بذارم بري خونه ي يه مرد مجرد كه معلوم نيست كيه و چيه كلفتي كني...

با تحكم و شمرده شمرنده گفتم: من اونجا اشپزي ميكنم...

طاها: هر غلطي كه ميكني... فردا پس فردا ازتو يه كار ديگه خواست چيه؟ پس فردا يه گوشه تنها گيرت اورد.... تو خونه تنها موندين...

-طاها من ميتونم مراقب خودم باشم... تو به فكر زندگي خودت باش... جريان اين چک چيه كه اگه وصول نشه حكم جلبت مياد؟؟؟ هان؟

طاها دستهاشو تو جيبش فرو برد و سرشو پايين انداخت و كم اورد... در همون حال گفت: شركت داشت ورشكست ميشد... مجبوري قرض كردم... شركت كه سر وسامون نگرفت هيچ... كلي بدهي هم واسم شده قوز با لا قوز...

سعي كردم تو لحنم طعنه نباشه... با اين حال بوي تيكه ميداد اروم گفتم: چرا از باباي نازنين كمک نميگيري مثل هميشه؟

طاها دندون قروچه اي كرد و جوابمو نداد.

چند لحظه هيچ كدوممون چيزي نگفتيم...

به چهره ي درهم طاها نگاه كردم... ده سال از من بزرگتر بود... با اينكه پسر بود ومثلا عصاي دست بابا اما هميشه بابا به بي عرضگيش ايراد ميگرفت... ولي بازم طاهاي بي عرضه رو به من ترجيح ميداد.

قيافه ي طاها چون سفيد و چشم رنگي بود دخترونه ترازمن سياه سوخته بود... بخصوص رفتاراي پسرونه ي من باعث ميشد تا همه يه جورايي بگن تي تي عين پسراست.

عزيز كه هميشه رک و پوست كنده ميگفت تي تي بايد پسر ميشد ... طاها دختر... با اين حال طاها هميشه هوادار من بود. مهم مامان بود كه بين هيچ كدوممون فرق نميذاشت... نه پسرم از دهنش ميفتاد نه دخترم... بابا هم كلا انگار از هفت دولت ازاد بود... به من كه محل نميداد... طاها رو عزيز ميدونست... بازم به معرفت طاها كه منو يادش نرفته ... لبخندي نثار خاطرات بچگيمون كردم.

به طاها كه هنوز غرق افكارش بود زل زدم وگفتم: حالا چقدر بدهي داري؟

طاها پوفي كشيد وگفت: تو نميخواد درگير مشكلات من بشي...

-فقط خواستم كمک كنم...

طاها خنديد وبه من نگاه كرد وگفت: اخه فسقلي تو مگه چقدر پس انداز داري؟

-حالا تو بگو شايد داشتم...

طاها چشمهاشو گرد كرد وگفت: كلا شصت ميليون بدهكارم... سي ميليونش و دارم... بقيه اش. و اهي كشيد و حرفشو بدون فعل گذاشت.

با لبخند رو به من گفت: داري سي ميليون... و ضربه ي ارومي با نوک انگشت اشاره اش به پيشونيم زد و بلندتر خنديد.

دست به گردنم بردمو گردنبندي كه گردنم بود وباز كردم وبه سمت طاها گرفتم.

طاها با تعجب بهم نگاه ميكرد.

شونه هامو بالا انداختم وگفتم:عتيقه است... طلاي بيست و چهار عيار... تو اين قاراش ميشي بازار طلا كم كم پونزده ميليون ازت ميخرن ... چهار پنج ميليونم من تو حسابم دارم همون پولا كه بابا برام ميفرسته ومن دست بهشون نميزنم... پوزخندي زدم وگفتم:ميدوني كه ازبازنشستگي عزيز... پوفي كشيدم و گفتم:

... كارت راه ميفته؟ حداقل ميتوني مهلت بيشتري بگيري ...

طاها هنوز با خيرگي داشت به من نگاه ميكرد.

دستشو از تو جيبش بيرون كشيدم وگردنبند و كف دستش گذاشتم وگفتم: بعدا يكي خوشگلترشو برام بخر....

طاها لبشو گزيدوگفت: اين گردنبند مامانه... دادش به تو...

-خوب منم ميدمش به تو... تازه مال خود مامانم كه نبوده. از مادر عزيز بهش رسيده... حالا هم من ميدم به تو... توگردن من باشه و الكي جرم لاش بره بهتره يا به يه زخمي بزنيش؟

طاها نفس كلافه اي كشيد وگفت:نميتونم قبولش كنم...

-اخه چرا؟

طاها: تي تي اين يادگاريه...

-يادگاري باشه ... وقتي ازش استفاده بشه و مشكلي و حل كنه كه بهتره... مامانم اينطوري خوشحال تره نيست؟

طاها دو دل بود كه بگيره يا نه... از نگاهش ميخوندم كه اگه يه خرده ديگه اصرار كنم و چونه بزنم قبول ميكنه ... حالا كه داشت پدر ميشد... يه پدر خوشگل چشم رنگي...

لبخندي زدم وگفتم: پس فردا بابا بشي... كلي خرج داري... خوب نيست اول دنيا اومدنش همش باباش بدهكار باشه... هان؟

طاها گردنبند و توي دستش مشت كرد وگفت: پس ديگه به حسابت دست نزن... همين هم از سرم زياده...

لبخندي بهش زدم وگفتم: بيا ساندويچمونو بخوريم سرد شد...

طاها خنديد وگفت:ساندويچ سرده ... سرد ميشه؟

خنديدم و چيزي نگفتم... بعد از خوردن ساندويچ سرپايي هركاري كردم طاها حاضر نشد برگرده به خونه... دوسه بار از پشت شيشه ي اي سي يو سرک كشيدم اما نتونستم عزيز وببينم... اخر سر هم به اورژانس رفتيم و روي صندلي هاش نشستيم . من از خستگي در حال چرت زدن بودم...

دوسه بارم سرم افتاد رو شونه ي طاها و از خواب پريدم... طاها كتش و داد به من گفت:تو بخواب... من بيدارم.

دستمو گرفت و من سرمو رو شونه اش گذاشتم... بوي تلخ عطر كتش و دوست نداشتم... ولي نخواستم بگم .... مجبوري بوي عطر و تحمل ميكردم... دستم تو دست طاها بود.

بچه كه بودم ... بعد فوت مامان با بهونه و بي بهونه شب بالش و پتومو برميداشتم وميرفتم تو اتاق طاها ... اونم از تختش پايين ميومد و من رو تختش ميخوابيدم اون پايين تخت.

از همون پايين تخت هم دست شو بالا نگه ميداشت ودست منو ميگرفت و ميگفت:نترس تو بخواب من بيدارم...

اگه مادر بالاي سرم نبود... يا بابا هيچ وقت با من ساز سازگاري نميزد حداقل طاها بود كه مراقبم باشه وحواسش بهم باشه... همين هم كلي غنيمت بود.

خيلي زودتراز اونچه كه فكرشو بكنم خوابيدم.

فصل چهار: برخورد

صبح هم بعد از صبحونه روشنک وراهي كردم و كمي بعد هم طاها عزيز وبه منزل برگردوند. نتونست ببرتش خونه ودوباره اومد اينجا... احتمالا خانمش خيلي دوست نداشت چند روز...

سرمو تكون دادم حالا كه داشت داداشمو صاحب بچه ميكرد و منم قرار بود عمه باشم ... اوف خودم چه خيري از عمه هام ديدم ؟ هميشه دوست داشتم خاله بشم... حيف... عزيز و گذاشت و رفت. عزيز هم حالش خوب بود ...

منم تصميم گرفتم تا حمومش كنم...

تا با يه تن سبک استراحت كنه...

با صداي زنگ تلفنم درحاليكه به صفحه ي گوشيم زل زده بودم و اسم اهورا باعث شده بود دهنم صد وهشتاد درجه باز بشه... كار حموم عزيز و تموم كردم .خودمم يه دوش گرفتم... واقعا نميدونستم چرا بايد بهم زنگ بزنه... واي ... قرار چهارشنبه ... تست صدا... راديو... اه فكر كردم يادش رفته... يه جوري بود خوشم نميومد يه پسر بهم زنگ بزنه.

فوري از حموم بيرون اومدم ولباس پوشيدم... دوباره گوشيم زنگ زد.

با نا مطمئني از اينكه كارم درسته يا نه جواب دادم : بله؟

اهورا: سلام...

-سلام...

اهورا: تي تي خانم؟

-بله خودم هستم...

اهورا:شناختيد؟

نميخواستم فكر كنه اسم وفاميلشو تو گوشيم ذخيره كردم... نفس عميقي كشيدم و آني تصميم گرفتم و فكر كردم خدا منو بخاطر اين دروغم ميبخشه...

-نه متاسفانه...

اهورا: اهورا هستم... اهورا اخوان... به جا اوردید؟

خواستم بگم خير... كه يادم افتاد چه گند وحشتناكي زدم. خداي من ... مني كه خودم رفتم پيشش بخاطر صداش گفتم تو فلاني هستي حالا صداشو شنيدم ميگم نه؟؟؟

صداي اهورا باعث شد از خجالت اب بشم...

اهورا:من مجري برنامه ي باز بارون هستم.

اين يعني اون كاملا فهميده كه من چه دروغ شاخي گفتم... چون غير از اين بود براي اشنايي دادن ميگفت منزل سراج همو ديديم. ولي اون چيزي و گفت كه خودم با شنيدن صداش ازش پرسيده بودم!!!

كم مونده بود بزنم زير گريه... اينقدر خجالت زده بودم كه با ناله گفتم:

-بله اقاي اخوان...

اهورا:حالتون خوبه؟

دستمو به صورتم كشيدم ولبمو محكم گزيدم... انگشت اشاره امو تا بند دو زير دندونم گاز گرفتم... خدا يه جو عقل به من نداده... اخه الاغ تو مگه حافظه نداري؟ مگه يادت نبود ؟؟؟ دو روز راديو گوش ندادي... بميري الهي....
گفتم:ممنون شما خوبين؟

اهورا: براي تست صدا اماده هستيد؟

-تست چي؟

اهورا: مگه قرار نبود شما رو معرفي كنم؟

-اهان... بله... من كجا بايد بيام؟

اهورا: ميخواين بيام دنبالتون ؟؟؟

-نه مچكر ... خودم ميام. ادرس و ميفرماييد؟

دوست داشتم يه بهونه بيارم و بگم نميام اما بخاطر ضايع بازي اي كه دراورده بودم مجبور بودم بدون هيچ حرفي بگم باشه... ميام... در عمرم ياد ندارم تا اين حد ضايع شده باشم.

اهورا: ادرسش سر راست نيست... بيام دنبالتون؟

-با اژانس ميام...

اهورا: قول ميدم مبلغي كه قراره به اژانس بديد و بگيرم...

نفس عميقي كشيدم... نميدونستم چيكار كنم. اصرارش برام عجيب نبود ولي در هرحال... نفس عميقي كشيدم وگفتم:
پس لطفا سر خيابون وليعصر جلوي سينما قدس منتظر باشيد.

اهورا: بله چشم... مي بينمتون.

تلفن وقطع كردم ولباسمو پوشيدم. از خانم سرمدي خواهش كردم تا هواي عزيز و مثل هميشه كه من نبودم داشته باشه ...

چادرمو سر كردم و روي عزيز وبوسيدم و از خونه زدم بيرون... خودمو جلوي سينما رسوندم... با ديدن اهورا كه داشت عكس هاي فيلم و نگاه ميكرد اروم جلو رفتم وسلام كردم.

اهورا: به سلام تي تي خانم... حال شما؟

سرمو انداختم پايين و تشكر كردم.

اهورا: بفرماييد از اين طرف...

با ديدن ريوي سياهي كه نو نبود اما بدنه اش تميز بود ايستادم.

مستاصل بودم جلو سوار بشم يا عقب...

كه خود اهورا راهو برام اسون كرد و درعقب و برام باز كرد.

تشكر كوتاهي كردم وسوار شدم.

اهورا به محض اينكه پشت فرمون نشست و حركت كرد ضبط و هم روشن كرد.

صداي خواننده ي تركي زبان در فضاي ماشين پخش شد...

اهورا از اينه نگاهي بهم انداخت وگفت: تركي نميفهمم اما اين اهنگ خيلي پر از احساسه...

-معنيش هم قشنگه...

اهورا: شما تركي بلدين؟

-نه . ولي معني اين شعر و ميدونم...

اهورا:ميتونم بپرسم از كجا؟

-از اينترنت پيداش كردم.

اهورا: چه جالب...

باز اين جالب جالب كردنش شروع شد.

-چي جالبه؟

اهورا: اشتراک سليقه ي موزيكي... شما ميتونين برام معنيش كنيد؟

فقط خودش خدا رو شكر كنه كه سريع حرفشو با يه سوال تغيير داد. اشتراک موزيكي! بزنم لهش كنم!!!

جوابشو ندادم و اهورا گفت: معني شو ميدونيد ؟

-گفتم كه ميدونم..

اهورا دنده رو عوض كرد و كمي سرعت گرفت وگفت: بله منظورم اين بود كه حفظ هستيد؟

-تقريبا.

اهورا: پس ميتونم خواهش كنم به منم بگيد؟

-باشه اگه اینطور میخواین...

اهورا وسط حرفم اومد وگفت: پس بذارین از اول اهنگ بذارم...

کوچه لره سو سب میشم ، کوچه لره سو سب میشم

(کوچه ها رو آب پاشیدم ،)

یار گلنده توز اولماسن ، یار گلنده توز اولماسن

(وقتي یار میاد گردو خاک بلند نشه ،)

ائله گلسین ائله گدسین ، ائله گلسین ائله گدسین

(،همونجوري بیاد {با ناز وآروم } همونجورهم بره ، همونجوري بیاد { با ناز و آروم}همونجورهم بره)

آرامزدا سوز اولماسن ، آرالخدا سوز اولماسن

(بینمون حرف و حدیث { گلایه } نباشه ،بینمون حرف و { گلایه } نباشه)

ساما وارا اوت سالمشام ، استکنه قت سالمشام

سماور رو ذغال گذاشتم ، استکان رو قند انداختم))

یارم گدیب تک قالمشام ،یارم گدیب تک قالمشام

(یارم رفته تنها مونـــــــــدم ، یارم رفته تنها مونـــــــــدم)

نه شیرین دیر یارن جاني ، نه عزیزدي یارمن جاني

(چه شیرینه جان یار ،چه شیرینه جان یار)

پیاله لر ایرفده دیر ، پیاله لر ایرفده دیر

(پیاله ها رو طاقچه ،پیاله ها رو طاقچه)

هربیري بیر طرفده دیر ، هربیري بیر طرفده دیر

(هرکدوم یکطرفه {درهم وریخته } ، هرکدوم یکطرفه {درهم وریخته })

یارم گدیب بیرهفته دیر ، گورممیشم بیر هفته دیر

یارم یه هفته است رفته ، یه هفته اس ندیدمش)

نه شیریندیر یارن جاني ، نه عزیزدیر یارمن جاني

نه شیریندیر یارن جاني ، نه عزیزدیر یارمن جاني

(چه شیرینه جان یار ، چه شیرینه جان یار)

بعد از تموم شدن اهنگ اهورا گفت: چه با احساس.

حرفي نزدم...

اهورا دوباره ادامه داد: صداتون گرفته بنظر مياد سرما خورديد؟

-نه ... هميشه همينطوري بود.

اهورا: نه اون شب صاف تر بود...

شونه هامو بالا انداختم وچيزي نگفتم.

پشت چراغ قرمز ايستاده بوديم. اهورا ميخواست چيزي بگه. فوق العاده ادم پرحرفي بود.

تا رسيدن به مقصد داشتم به شر و ور هاش در مورد راديو و ضبط برنامه گوش ميدادم اونقدر تخصصي حرف ميزد كه حوصلمو سر ببره...

بعد از اينكه نگه داشت وگفت: رسيديم...

گفتم:چقدر تقديم كنم؟

باتعجب برگشت وبه من خيره شد...

اهورا: بله؟

-خودتون گفتيد مثل اژانس... نكنه نميخواين قبول كنيد...

اهورا حيرت زده گفت:خواهش ميكنم تي تي خانم ... اصلا حرفشو نزنيد.

-ولي من فقط بخاطر اين حرف شما قبول كردم منو برسونيد...

اهورا با كلافگي وصداي بلندي گفت: يعني الان من از شما پول بگيرم؟

-بله.. لطفا بفرماييد چقدر شد.

اهورا ابروشو بالا داد و با بدجنسي گفت: شرمنده چون قيمت راه دستم نيست ميترسم كم وزياد بگم ... و درست نيست.

لبخندي زدم ازا تومبيل پياده شدم وبه سمت خيابون رفتم.

با ديدن يه تاكسي دستمو براش تكون دادم .جلوي پام توقف كرد و خم شدم و پرسيدم: ببخشيد اقا ازميدون وليعصر تا اينجا دربست چقدر ميشه؟

راننده كمي فكركرد وگفت:هفت و پونصد ... هشت تومن.

تشكري كردم و مرد راننده از جلوي چشمم عبور كرد.

به سمت ريوي اهورا رفتم... چشمهاش از تعجب مثل توپ پينگ پونگ گرد شده بود.

چهارتا اسكناس دو تومني بهش دادم وگفتم: مزنه اش ميشه هشت تومن...

اهورا شوكه به من نگاه ميكرد.

پولها رو روي صندلي جلو گذاشتم و كيفمو روي شونه ام مرتب كردم.

ديدم كه اهورا پولها رو برداشت و تو جيبش گذاشت. اخم كرده بود ... با اينحال دراتومبيل وقفل كرد و كنارم ايستاد وگفت:كارتون اصلا درست نيست.

-شما خودتون گفتيد من به حرفتون اعتماد كردم...

اهورا لپ هاشو پر باد كرد و گفت: بفرماييد از اين طرف...

ساعت يازده و نيم شده بود كه به ساختمان پخش راديو رسيدم. درانتهاي راهرو، طبقهي اول، صداي همهمه و صداي تلاوت قرآن به گوشم رسيد.

با تعجب گفتم : راديو قرانم اينجاست؟

اهورا با كلافگي گفت:متاسفانه يا خوشبختانه اره... هميشه هم به مشكل برميخوريم.

خندهام گرفت؛ دو شبكهي كاملا متفاوت در كنارهم قرار داشتند. شبكهي راديويي جوان و شبكهي قرآن.

با اين حال چقدر فضا جالب بود.

با ديدن استوديو از پشت شيشه كه ديوارش پر بود از موزاييک ها سفيد سوراخ سوراخ و يه سري دم ودستگاه...

با حيرت داشتم به استوديوي كوچيكي كه رو به روم بود نگاه ميكردم.

اهوراي پر حرف هم توضيح داد: اينجا برنامه ها رو ضبط ميكنيم...

-چه كاشي هاش خوشگله...

اهورا خنديد وگفت: كاشي ... اينا از جنس آجره و همشون آگوستيک هستن...

-يعني چي؟

اهورا ابروهاشو بالا داد و با لبخند كجي گفت: از شما بعيده ... يعني ضد صدا ...

-اهان....

خوب ادم يه لحظه يادش ميره... والله!

اهورا: اينجا هم اتاق فرمانه ... از اين جا كنترل صدا رو به عهده دارن. در واقع اتاق فرمان، قلب هر برنامه است.

لبخندي زدم... اتاقي كه نزديک به استوديو و از طريق يک پنجرهي شيشهاي ضد صدا به استوديو مرتبط بود. با فرمان تهيهكننده و به وسيلهي ميز صدا كه اهورا برام توضيح ميداد برنامهها توسط آنتن فرستاده ميشه... چقدر سخت وپيچيده بود. با اين حال پر از هيجان... خيلي دوست داشتم اتاقک ضد صدا رو هم ببينم.

-اون چراغا چيه؟

اشاره ام به بالاي در ورودي بود كه دو چراغ سبز و قرمز وجود داشت.

اهورا توضيح داد كه : وقتي برنامهاي در حال ضبط يا پخش روي آنتنه، چراغ سبز روشن و وقتي كه برنامه قطع ميشه- مثلا وقت پخش موسيقي- چراغ قرمزه. در اين حالت گويندهها ميتونن باخيال راحت با هم صحبت كنن.

صداي زني بلند شد كه گفت: به به اقاي اخوان... از اين ورا...

اهورا تا خواست حرفي بزنه دختره رو به من گفت: نامزدته؟ معرفي نميكني؟

يک ثانيه به اهورا مهلت دادم تا توضيح بده. ولي اهورا هنوز داشت به اون زن نگاه ميكرد.

لبخندي عصبي زدم وگفتم: براي تست صدا اومدم...

زن لبخندي زد وگفت: اينجا؟

اهورا خودشو دخالت داد وگفت: با اقاي پورساعدي صحبت كردم.

زن آهاني گفت و به سمت يكي از اتاق ها رفت.

من و اهورا هم به يكي ديگه از اتاق هايي كه در راهرو موجود بود رفتيم.

دكور اتاق ساده بود و يه كتابخونه پر از كتاب و پرونده اولين چيزي بود كه به چشم ميخورد.بعد هم دو ميز رو به روي هم و صندلي و كامپوتر و يه گلدون گل مصنوعي ته مونده ي دكور اتاق بود.

روي مبل چرمي نشستم واهورا گفت:الان بر ميگردم...

به در و ديوار نگاه ميكردم... نه هيجان داشتم نه استرس... كلا عين خيالم نبود. تنها چيزي كه ازش مطمئن بودم اين بود كه دلم نميخواست تو راديو كار كنم ... حسم بهم ميگفت قبول نميشم... ترجيح ميدادم اهورا يه بوتيک داشته باشه تا براش لباس بفروشم.

با بازشدن در اهورا دركنار يه مرد مسن كه چهره ي اخمويي داشت و قد كوتاه و شكم بزرگ...

اهورا ساكت بود. چه عجب به فكش استراحت داد.

مرد رو به روم نشست وگفت: هيچ وقت ياد ندارم اينطوري از كسي تست صدا بگيرم... خوب خانم شما اسمتون؟

-تينا تابان هستم...

مرد كه احتمال ميدادم همون اقاي پورساعدي باشه گفت: رشته اتون؟

-كارداني كامپيوتر...

پورساعدي به اهورا نگاهي كرد و اهورا نگاهشو دزديد وسرشو انداخت پايين و به بروشورهاي تبليغاتي روي ميز خيره شد.

پورساعدي:خوب خانم تابان... اين متن وبگيريد وبخونيد...

به كاغذي كه به سمتم گرفته بود نگاه كردم و كمي بعد ورق و ازش گرفتم و مشغول روخواني شدم.

پورساعدي هم اصلا حواسش به من نبود ... فقط اهورا گوشش با من بود. داشتم يه خبر و ميخوندم...

بعد از تموم شدن پورساعدي گفت: تن صدات بد نيست ولي بيحال وحس ميخوني... اجرا بلدي؟

-اجراي تئاتر؟

پورساعدي: تئاتر... مجري گري؟ فن بيان داري؟

-نه...

پورساعدي دوباره به اهورا نگاهي كرد و بعد به من گفت: استخدام صدا و سيما شدن كار هركسي نيست...

-ميدونم.

پورساعدي:چه خوب... حالا نظرت راجع به راديو چيه؟

-مظلوم واقع شده ... مخاطب نداره... و از خط قرمزها ميگذره...

پورساعدي ارنجشو روي دسته ي مبل گذاشت وگفت: چرا از خط قرمز ها ميگذره؟

-چون مخاطب انچناني نداره... چند درصد مردم به راديو گوش ميدن... چند درصدشون به سينما ميرن؟چند درصدشون كتاب ميخونن...

پورساعدي: شما راديو گوش ميديد؟

-بعضي از برنامه هاشو دوست دارم...

پورساعدي: خوبه... به عنوان خبرگار ميتونيد خبر تهيه كنيد؟

-خبرنگار؟

پورساعدي:خبرنگار راديو...

-نميدونم...

پورساعدي پوفي كشيد وازجاش بلند شدو به سمت يكي از ميزها رفت و يه ورق دراورد وگفت:اينو نگاه كن... ليست تمام شركت كننده هاي تست صدا هستن... هركسي كه ننه باباش از صداش تعريف كرده اومده اينجا تست داده... 99 درصدشون واقعا صداي خوبي دارن... ولي به دردكار ما نميخورن چون در وهله ي اول فن بيان ندارن در وهله ي دوم خشک صحبت ميكنن... ما كسي و احتياج داريم كه بتونه برنامه رو در دستش بگيره صحبت كنه ... مخاطب و پاي برنامه نگه داره... با صداش و دايره ي لغاتي كه به كار ميبره...

-متوجه ام...

پورساعدي:فكر ميكني بتوني از عهده اش بربياي؟

-نه...

پورساعدي:خوبه... ادم نبايد هرچيزي و انتخاب كنه... از اشنايي باهات خوشحال شدم... فكر كنم توكامپيوتر موفق ترباشي... اقاي اخوان؟

اهورا ازجاش بلند شد و منم ايستادم... با اينكه اين پورساعدي اصلا صدا نداشت و معلوم بود مجري برنامه نيست اما لابد خيلي كله گنده بود. از دست اهورا به طرز وحشتناكي عصباني بودم... با اين حال كمي بعد از اقاي پورساعدي خداحافظي كرديم ... از ساختمون خارج شديم...

اهورا تمام مدت ساكت بود.

من هم حرفي پيدا نميكردم بزنم. فقط يه خرده عصباني بودم...

با ديدن ريوي سياهش گفتم: خوب من ديگه بايد برم...

اهورا : تي تي خانم؟

-بله؟

اهورا:ميشه يه خواهشي كنم؟

-چه خواهشي؟

اهورا: ميتونم خواهش كنم با هم نهار بخوريم؟

-چرا بايد قبول كنم...

اهورا: فكر كنم يه عذرخواهي بهتون بدهكارم...

-نه مهم نيست. هركسي را بحر كاري ساخته اند...!

اهورا: خودم اونقدر اسون پذيرفته شدم كه فكر نميكردم ...

ميون حرفش اومدم وگفتم: مهم نيست.... من ديگه بايد برم.

اهورا: ميشه دعوتمو قبول كنيد؟

-چرا بايد قبول كنم؟

اهورا: چرا نبايد قبول كنيد؟

نفس عميقي كشيدم وگفتم: بشرطي كه پول غذاموخودم بدم...

اهورا : حالا راجع بهش صحبت ميكنيم.

-پس منصرف بشيد...

اهورا: اخه اين درست نيست كه من به شما ضرر زدم حداقل با يه نهار ميتونم يه جورايي جبران كنم هان؟

-چه ضرري؟

اهورا: هشت تومن كه تا اينجا رسوندمتون... بعد بدون نتيجه ... هشت تومنم تا بريد خونه .. نهارم كه درست نكرديد... بايد كلي وقت خرج كنيد ... حالا يه بار بد بگذرونين طوري نميشه...

پوفي كشيدم و اهورا دوباره گفت: خوب من و شما يه جورايي دوستيم ديگه؟ نيستيم؟

-اگه دليل اصرارهاي شما رو بفهمم خيلي راحت تر ميتونم كنار بيام...

اهورا: كلا ادم بد پيله اي هستم خودم ميدونم...

-دقيقا.

اهورا در جلو رو برام باز كرد وگفت: الان كه حكم اژانس وندارم رانندتون باشم...

از حرفش خجالت كشيدم يعني از كار صبحم خجالت كشيدم... كه عقب نشستم ... البته در اين كه بايد عقب مينشستم شكي نبود اما در هر صورت اين حرفش يه مدلي بود.

سوار شدم و اونم با يه لبخند پيروزمندانه پشت فرمون نشست و به محض روشن كردن اتومبيل ضبط وهم روشن كردو يه اهنگ از محسن يگانه گذاشت.

ابروهامو بالا دادم وگفتم:شما چطور گوينده ي راديو هستيد كه راديو گوش نميكنه؟

اهورا: راديو شغل مورد علاقه ي من نيست.... من عاشق دوبله بودم... وهستم...

سرمو تكون دادم ... پشت چراغ قرمز ايستاده بوديم و اهوراهم ساكت بود.

اهورا سكوت وشكست وباز وراج بازيش شروع شد.

با تک سرفه اي گفت: يه سوال بپرسم؟

-بله ...

اهورا: صبح چرا وانمود كرديد من ونميشناسيد؟

اوه... يا امام غريب... ميدونستم اينو فهميده اما ديگه نميدونستم كه قراره اينقدر تابلو تو روم بياره.

نفس عميقي كشيدم وگفتم: خوب...

اهورا ميون حرفم نگفته ام وگفت: بهتون نمياد دروغ بگيد... ادم صادقي مثل شما ازش بعيده...

خوب اين يعني دورم نزن... بگو چرا وانمود كردي منو نميشناسي. بالاخره مغز فندوقي من بايد يه توجيهي مياورد.

-گاهي وقتا ادما مجبورن بخاطر منافعشون حرفهايي و بزنن كه شايد راست نباشه... بعضي وقتها هم برعكس ممكنه صادق باشن تا منافعشون به خطر نيفته...

اهورا: بخاطر منافعتون در مورد شغلتون صادق بوديد؟ يعني اونطوري گفتيد تا من دلم بسوزه و...

با تعجب گفتم: نه اصلا اينطور نيست...

اهورا:پس چي؟ يا ادم ها صادقن ... يا صادق نيستن... حد وسط كه نميشه... ميشه؟

-من اگه راجع به شغلم گفتم فقط بخاطر اين بود كه شغلم بود مسلما اگه كارمند هم بودم باز هم همونو ميگفتم... چه دليلي داره به كسي كه نميشناسم دروغ بگم؟

اهورا: پس چرا صبح دروغ گفتيد؟

-حس كرد م نبايد سريع بگم اهان شما فلاني هستيد...

اهورا: شما از روي صداي من منو شناختيد... حالا باور كنم كه از روي صداي من منو نشناختيد؟

تند گفتم: خواستم كلاس بذارم...

تنها توجيه صادقانه ام بود!

اهورا مكثي كرد و پقي زد زير خنده...

حالا نخند كي بخند.

بعد ازتموم شدن خنده هاش وقهقهه هاش ... رو بهم گفت: خيلي جالب بود.

حالم ديگه داشت از كلمه ي جالب بهم ميخورد.

اهورا نفسي كشيد و با زبون لبهايي كه هنوز ته رنگ خنده روشون نقش بسته بود و تر كرد وگفت: ادم تو كار شما دخترا ميمونه...

-حالا من يه سوال بپرسم؟

اهورا:البته...

-ميدونستيد از اولم تست و قبول نميشم چرا منو معرفي كرديد؟

اهورا : ميشه جواب ندم؟

-هرجورراحتيد...

اهورا: جواب ندم ناراحت ميشيد؟

-گفتم هرطور خودتون راحتيد...

اهورا: اخه ممكنه جوابم شما رو بيشتر از جواب ندادنم ناراحت كنه...

-فكر كنم بتونم حدس بزنم چه توجيهي مياريد...

اهورا: جدا؟

-ناراحت نميشم...

اهورا: بذاريد نگم...

-از سر دلسوزي وترحم درسته؟ با يه دختري اشنا شديد كه اشپزه و حالا خواستيد بهش كمک كنيد ... درست گفتم؟

اهورا اهي كشيد وگفت: اولش اينطوري بود اما بعد ديگه نه...

-مگه چه بعدي وجود داشت؟ شما تا همين خود صبح هم از سر دلسوزي منو به اقاي پورساعدي معرفي كرديد...

اهورا: حداقل الان ميدونم ديگه احساس دلسوزي به شما ندارم...

-خوبه...

اهورا: ناراحت شديد؟

-نشم؟

اهورا: نه... چون من جواب ندادم. . .شما خودتون به خودتون جواب داديد...

ولبخندي زد و ادامه داد: اصلا هرچي... شما كه قبول نشديد ...

-ولي شما به خاطر من رو انداختيد درست ميگم؟

اهورا: بيخيال... من ترجيح ميدم فكر كنم خواستم به كسي كمک كنم و نشد.... حداقل نيت خوبي داشتم.

خواستم شونه هامو بالا بندازم كه فكر كردم الان طرف فكر ميكنه من تيک عصبي دارم سر هر سه ثانيه شونه بالا ميندازم.

اهورا: حالا از دست من دلخوريد؟

-نه...

اهورا:راست ميگيد؟

-چه نيازيه من الان دروغ بگم...

اهورا: نميدونم... فقط حدس زدم.

-من ناراحت نيستم...

اهورا لبخندي زد و بالاخره ساكت شد.

با ديدن رستوران فانتزي اهورا متوقف شد و من پياده شدم... ماشين و پارک كرد و به سمتم اومد و با هم وارد پيتزايي شديم.

با ديدن قيمت پيتزاها مخم در حال سوت كشيدن بود ...

خوب شد صبح يه خرده پول بيشتر برداشتم... وگرنه ابروم ميرفت.

اهمي كردم وگفتم:ببخشيد... اقاي اخوان...

اهورا:ميشه خواهش كنم باهم راحت باشيم؟

-باشه... با كمي مكث گفتم: اهورا من هيچ وقت يه دونه پيتزاي كامل و نميخورم...

اهورا ابروهاشو بالا داد... توقع نداشت اينقدر سريع حرفشو قبول كنم... خيره خيره نگاهم ميكرد و لبخند كجي زد وگفت: خوب يعني چي؟

-هيچي...

اهورا كمي به جلو خم شد و ارنج هاشو روي ميز گذاشت و دستهاشو زيرچونه اش وگفت:فكر كنم از حرفت يه منظوري داشتي؟

پوزخندي زدم وگفتم: چه منظوري؟

اهورا: دوست داري با هم تو يه جعبه پيتزا بخوريم؟ باشه من حرفي ندارم... ولي بهت نمياد...

دهنم باز موند.

اين الان چي گفت؟

درحالي كه كاملا جدي و با اخم بهش خيره شده بودم لبخندي زد وگفت: چي شد؟

-ميشه لطف كني ومنظور سازي نكني؟

اهورا نيشخندي زد و گفتم: من يه ميني پيتزاي قارچ و گوشت ميخوام...

و منو رو به سمتش هل دادم.

اهورا به صندليش تكيه داد وگفت: مخلفات چي؟

-هيچي.

اهورا: هيچي از گلوت پايين ميره؟

چشمهامو باريک كردم ويه ذره خودشو جمع و جور كرد وگفت: اخه من بدون سالاد هيچي از گلوم پايين نميره.

-من سالا د نميخورم.

اهورا گفت: خوب پس نوشابه؟

-دلستر استوايي...

اهورا: منم كوكا... و پيش خدمتي و كه از نزديكي ميز ما رد ميشد وصدا كرد و سفارش ها رو داد.

البته دلستر استوايي نداشتن و فقط توت فرنگي داشتن و منم كه از دلستر توت فرنگي بيزار بودم ناچارا به نوشابه ي سياه قناعت كردم.

اصلا از رفتارش خوشم نميومد... يه مدلي بود... هرچي بيشتر ميگذشت هم بيشتر به اين نتيجه ميرسيدم كه فقط در برخورد اوليه دوست داشتني ومهربونه... وهرچي جلوتر برم وبيشتر باهاش ارتباط داشته باشم بيشترازش بدم ميومد.

اين درصورتي بود كه نسبت به عماد وعيسي وفريبرز و حسين همكار سابقم اصلا چنين تفكري نداشتم با اون ها دوست بودم... شوخي ميكردم حرف ميزدم. اونا هم هميشه احترامم و نگه ميداشتن وزياده از حد صحبت نميكردن حتي فريبرز هم كه خيلي مغرور و جدي بود وقتي يک درصد فكر كرد ميتونه به من به چشم يه عشق نگاه كنه درست اين مسئله رو وقتي بيان كرد كه فرداش باهاش چشم تو چشم نشم...

ولي اين اهورا... حس خوبي كه در ابتدا نسبت بهش داشتم و حالا نداشتم... حرفهاش و حركاتش... هرچي بود ادم خيرخواهي به نظر نميرسيد.

بخصوص كه قيافه اش جذاب بود اما حالت چشمهاش يه جورايي موزماري و به ادم القا ميكرد انگار كه ميگفت: ببين من چقدر موزمارم...

نفس عميقي كشيدم واهورا پرسيد: تي تي؟

بهش نگاه كردم.

اهورا : ناراحت شدي؟

-خوشم نمياد كسي از حد خودش بگذره...

اهورا: گذشتم؟

-تكرار نشه...

اهورا:چشم...

درحالي كه داشتم با منويي كه روي ميز بود بازي ميكردم گفت: رابطه ات با همه ي پسرها يه جوره؟

-اره... من حد ارتباطمو ميدونم.

اهورا: ولي نديدم با دوستان دانشگاهت اينطوري صميمي باشي...

-نه با بچه هاي دانشگا ه جدي ام... چون حرف پشت سر ادم زياد درميارن... بخصوص تو محيط دانشگاه كه عين روستا ميمونه ...

اهورا: پس با كيا صميمي هستي؟

-با همكارام...

اهورا: همكار؟

-من قبلا تو بوتيک كارميكردم... اكثر فروشنده هايي هم كه باهاشون كار ميكردم هم سن و سال خودم بودن... يكيشونم روز اخر ازم خواستگاري كرد.

اهورا:جدي؟؟؟ تو چه جوابي دادي؟

-منفي...

اهورا:چرا؟

-من هنوز شرايط ازدواج ندارم...

اهورا:اهان... چه جالب ... فكر نميكردم دختري مثل تو بتونه با پسرا راحت ارتباط برقرار كنه و در اين ارتباط حد و حدودشو رعايت كنه...

-مگه من چه ايرادي دارم كه نتونم حد روابطمو نگه ندارم؟

اهورا: اخه به ظاهرت اصلا نمياد... همين الانشم باور نميكنم اجازه دادي باهات راحت صحبت كنم...

-راحت صحبت كردن با هر حرفي وراحت زدن فرق داره...!

اهورا: خوب اره... ولي در هر حال... برام جالبه ... من از دختراي چادري يه ذهنيت ديگه داشتم...

-نميدونم... شايدم كاري كه من ميكنم اشتباه باشه...

قبل از اينكه اهورا حرفي بزنه پيش خدمت سفارشهامونو اورد وبا سليقه روي ميز چيد و خيلي زود هم رفت.

درحالي كه يه تيكه از پيتزا رو با دست جدا كردم اهورا با كارد و چنگال مشغول شد...

پيتزارو كه با چنگال وكارد و قاشق نيمخورن... والله.

اهورا كمي نوشابه خورد وگفت: نه خوب روابط دوستانه ي طبق اصول نميتونه اشتباه باشه...

-بهرحال... شايد چون از ابتدا چادري نبودم و بعدا انتخابش كردم نتونستم حرمتشو اونطور كه بايد نگه دارم...

اهورا: چه جالب .... حالا يعني حرف زدن با يه مذكر طبق اصول اخلاقي حرمت شكنيه؟

-نه ... ولي اگه ثمره اش يه نگاه نامربوط ويه خنده ي نابجا باشه و يه جمله زشت و برخورنده !!!!(اينو دقيقا بخاطر پيشنهاد تو يه جعبه پيتزا خوردن نثارش كردم)مسلما حرمت شكني به حساب مياد...

اهورا: شايد، بخصوص با اين ديدي كه تازگي ها به حجاب دارن...

-حجاب چيزيه كه هركس خودش بايد بهش برسه...

اهورا:خيلي ها بي حجابي و فرهنگ و تمدن ميدونن...

واسه تو كه بد نميشه پسره ي موزمار... از خداتم هست چهار تا بي حجاب و ديد بزني وكيفور بشي!

-شايد... ولي مسلما هرچي كه هست نه حجاب تمدنه ... نه بي حجابي تمدنه...

اهورا دستشو زير چونه اش برد و با چنگال كمي قارچ و كالباس خورد وگفت: خيلي ها دين داري و تقدس وتمدن ميدونن...

-به عقيده ي من ... تمدن گروي شخصيت ادم ها ست ... نه اعتقاداتشون... اين دو تا كاملا باهم مغاير هستن ...

اهورا: پس تناقض فرهنگ ها رو به حساب چي ميذاريد؟

-فرهنگ و تمدن هم معني نيستن اما هم خانواده هستن كسي كه متمدن رفتار كنه مسلما با فرهنگ هم هست... فرهنگ نتيجه ي تحصيلات و شعور ادم هاست نه رنگ مو و شلوار دم پا گشاده نه رنگ مشكي چادر ... كسي كه بخواد با فرهنگ باشه و متمدن بايد سطح سواد و فكرشو به اندازه اي بالا ببره كه توانايي تحمل تفاوت هارو داشته باشه...

اهورا: يعني درک كردن كافي نيست؟

-اصلا درک كردن بي معنيه... يا حداقل كنار لفظ هاي ديگه معنا پيدا ميكنه ... بايد تحمل كني ..... تفاوت ديگري و با خودت رو تحمل كني... تحمله كه درک و مياره نه درک تحمل و...

همه بايد اونقدر فكر و انديشه اشون رو بالا ببرن تا بتونن به تمام سلايق احترام بذارن و تحمل كنن و درک كنن... و هركسي ازادانه و بدون توهين نظرشو ابراز كنه و منطقي فكر كنه ... سعي نكنه يكطرفه كسي وقانع كنه ... شايد مشكل همه اين باشه كه ميخوان به زور سليقه و فكرشونو به ديگري تحميل كنن... بعضي وقتها هم بايد سكوت كني ... بيشتر جواب ميده...

اهورا: وقتي يه چيزي غلط باشه؟

-به نظر من بهتره همه ازاد باشن كسي حق نداره تو مسئله اي كه بهش ربطي نداره دخالت كنه...

اهورا : اينطوري كه نهي از منكر و امر به معروف كاملا بي معني تلقي ميشن...

-نهي از منكر در صورتيه كه تو اطمينان داشته باشي... اگر كسي واقعا مرتكب اشتباه ميشه بايد كسي اون رو نصيحت كنه و به راه درست هدايت كنه كه خودش هرگز چنين خطايي ومرتكب نشده يا حداقل شده وتجربه و زمان باعث ندامتش شده باشه ولي كسي كه خودش سرتا پا ايراده چه حقي داره از ديگري ايراد بگيره...امر به معروف هم وقتي معني پيدا ميكنه كه تو خودت درست باشي ... هركسي تا وقتي كه به شخصي از لحاظ مالي وجاني ومعنوي لطمه نزنه ميتونه به راه خودش ادامه بده... عيسي به دين خودش موسي به دين خودش... فقط بايد بقيه با اين مسئله كنار بيان...

اهورا: ولي خوب الان همه چيز زوري شده و همه چيز براي همه يكسانه عيسي و موسي هم فرقي نداره...

-شايد بايد حتما چوب بالا سرمون باشه تا يه نتيجه اي بده... موقع درس خوندن هم همينه اگه از ترس نمره و معلم نبود شايد هيچ كس نمره نميگرفت و پاس نميشد. تا وقتي هم كه كسي خودش نخواد چوب فقط ادم وعقده اي تر ميكنه... شما ها هم كه راحتيد...

اهورا خنديد وگفت: من حاضرم چادر سرم كنم... ولي شما حاضريد كچل بشيد بريد سربازي؟

خنده ام گرفت وگفتم: نه... ولي شما كه معاف هستين؟

اهورا: بله... كفالت مادرم و دارم...

-پس خيلي هم بد نيست. خوش بحالتونم هست.

اهورا: ترجيح ميدادم برم سربازي اما پدرم زنده بود.

دلم يه لحظه براش گرفت...

لبخند تلخي زدم وگفتم:متاسفم ... نميخواستم ناراحتتون كنم... خدا رحمتشون كنه...

اهورا:خدا هم رفتگان شما رو بيامرزه... ممنون.

مشغول خوردن شديم كه اهورا گفت: ميتونم يه سوال بپرسم؟

سرمو بلند كردم وگفتم:خواهش ميكنم....

با مكث كوتاهي پرسيد: چرا چادري شدي؟ ...

در ادامه ي سوالش گفت: خيلي ها سعي ميكنن خاص باشن... با هر ترفندي هم ميخوان اين تفاوت و اثبات كنن.

-ولي من نميخوام متفاوت باشم.

اهورا ابروشو بالا داد وگفت: پس چرا ؟ يهويي تصميمت عوض شد؟

-عوض نشد ... من همون ادمم... اما سعي كردم عقايدمو تكميل كنم و يه راهي و پيش بگيرم و تا تهش برم...

اهورا: خوب اين راه به همون متفاوت بودن ختم ميشه... يه نفر موهاشو رنگ ميكنه كه متفاوت باشه ... يه نفرم يه روسري سرش ميكنه كه تک باشه...

-نه... اين بستگي داره كه چطور تفاوت و تک بودن و معني كني.

اهورا: تو متفاوت بودن و چطور معني ميكني؟

نفس عميقي كشيدم وگفتم: اگه خدا ميخواست من و تو مثل هم باشيم قطعا يكي از ما دونفرافريده نميشد...

اهورا لبخندي زد وگفت: صريح و قاطع.

-تفاوت كه فقط ظاهر نيست... بيانه.. تفكره... سليقه است... هيچ دونفري با هم يكسان نيستن... هركسي به اندازه ي خودش متفاوت و تک و نابه...

اهورا: چرا چادر؟

-چرا چادر نه؟

اهورا باخنده يه تيكه پيتزا خورد و با ارامش جويد و گفت:سوال منو با سوال جواب نده...

بخاطر اينكه منو معطل خوردنش كرد منم كم نذاشتم و سس و رو يه تيكه پيتزام خالي كردم و اروم اروم جويدم... يه خرده هم نوشابه خوردم وبعد گفتم:

-خوب تو چرا ميپرسي؟

اهورا: هميشه دلم ميخواست بدونم چه چيزي سكوي پرتاب ميشه كه يه نفر كه حجاب درستي نداشته يه دفعه محجبه بشه.

لبخندي زدم وگفتم: امار منو با اين دقت از كي گرفتي؟

اهورا خنديد وگفت:اون روز تو مهموني شنيدم كه يكي از همكلاسي هات گفت روز اول دانشگاه چادري نبودي... الانم بهش يه اشاره داشتي.

لبخندي زد وگفت: اگه نميخواي جواب بدي اصرار نميكنم...

-من توي ورودم به دانشگاه ظاهرم مثل پرنيان بود ... يه خرده مو بيرون ميريختم... يه مانتوي ساده ميپوشيدم... همين.

اهورا :پرنيان؟

-دوستم... اون شب هم با نامزدش بود... نامزدش هم همونه كه شعر ايرج ميرزا رو خوند.

اهورا:اهان.... پرنيان خانم كه يادم نيومد اما حسين و يادمه...

-يه مانتويي ساده بودم... حالا يه چادري ساده ام... چيزي ازم كم نشده خيلي چيزها هم صاحب شدم...

اهورا كمي سالاد خورد وگفت: خوب يه دفعه چي شد؟ خواستي متفاوت باشي ديگه؟

دور دهنمو پاک كردم وگفتم:

-نه. ميخواستم كامل باشم.

اهورا: راه تكامل كه چادر نيست.

-اره نيست... اما سد راهش هم نيست.

اهورا: ولي اين چراشو درک نميكنم... اخه براي چي يه چيزي كه از يه فرهنگ ديگه اومده رو بايد ترويج بديم...

يه تيكه پيتزا خوردم وجمله اي كه ميخواستم تحويلش بدم ومرتب كردم و اروم وشرمده گفتم:

-خوب وقتي يه چيزي درست باشه چه اشكالي داره كه اونو ترويج داد... اين نوع پوشش چه ضرري ميرسونه؟ حجاب كامله، حجاب كه سد راه نيست ادامه ي راهه... يه جور عافيته ... شايد خوشايند جنس ذكور نباشه ... اما بد نيست... وقتي بد نباشه ... چه اشكالي داره كه رواج داده بشه؟

اهورا: طبق خيلي از روايات حضرت فاطمه (س)چادر سرش نميكرد!

-اما حجاب خيلي سفت و محكمي داشت...

حتي حضرت مريم هم هميشه حجاب داشت... قديمي ترين واصيل ترين نقاشي هايي كه تو كليساها هستن اين و به وضوح نشون ميدن... اما شما يه مسيحي و نمي بينيد كه روسري سرش باشه... مگر راهبه ها... مگه اونا حجاب ندارن؟

اهورا: اين جالبه... خيلي هم جالبه... ولي موضوع اينه كه چرا بايد ظاهر ادم ها با باطنشون فرق كنه.

-چه فرقي؟

اهورا:من خيلي ها رو ميشناسم كه ظاهرشون با خدا و با ايمانه اما اصلا ته دلشون به حرفهايي كه ميزنن اعتقادي ندارن... كسي كه هيچ كدوم از وظايف ديني شو انجام نميده اما ربا نميكنه رشوه نميگيره صداقت داره در هيچ چيزي هم تظاهر نميكنه خودشه ... ظاهر وباطن..... يكي هم هست كه ظاهرش قديسه بازيگر خوبيه اما ادم خوبي نيست... حالا بنظرتون كدوم داره راه درست و ميره؟ كدوم وجهه ي زيباتري در ظاهر داره؟ كدوم باطن پاک تري داره؟

خوب هركسي از هر قماشي پيدا ميشه... تو از كجا ميدوني دختري كه مو رنگ ميكنه و مد روز ميگرده نماز نميخونه؟ هركسي در يه قسمتي از اعتقاداتش ضعفي داره ... چه بسا شايد اين ضعف منه كه روبه روي شما نشستم و دارم باهاتون راحت صحبت ميكنم... شايد از نظر يكي ديگه اين كاملا غلط باشه ... به هرحال هركسي يه ضعفي داره و اگه كامل و قاطع قانع بشه همه چيز درست سرجاي خودش قرار ميگرفت .

اهورا لبخندي زد و مدتي هر دو در سكوت به صرف غذا مشغول شديم.

اهمي كرد ... و دوباره شروع كننده ي بحث شد و گفت: ولي من بحثم اينه كه چرا يه نفر يهو تغييرمسير ميده... يا يه ادم چرا بايد دوگانه رفتار كنه؟

-خوب به انسان اختيار داده شده همه ي ادم ها دزد و قاتل كه به دنيا نميان... سيرت ادم ها تحت تاثير محيطه ... هركس مختاره هرجور كه عشقش ميكشه رفتار كنه... شما يكي و مي بينيد كه ظاهرا درسته از كجا مشخصه كه باطنش هم درست باشه. يه ادم محجبه كه صرفا درست نيست يا يه ادم بي حجاب كه صرفا غلط نيست ... هركسي يه زاويه ي ديدي داره ... نسبت به هرچي ... به دين ... به حجاب ... به سياست... اگه قرار بود همه يک ديد يكسان داشته باشن كه اين همه اديان متفاوت نبود... اين همه مليت متفاوت نبود اين همه فرهنگ و سنت نبود.

اهورا كمي از نوشابه اش خورد وگفت: عقايد جالبي داري...

-به اندازه ي سوالات جالب تو.

اهورا خنديد وگفت: من هميشه دنبال جواب بودم... فكر ميكردم تو هم الان مياي ميگي خوب چادر سر ميكنم چون خدا گفته ... اواز نميخونم چون خدا گفته... فكر كردم مثل بقيه پاس ميدي به دين وخدا وپيغمبر...

-

-ولي توي قران نميشه گفت خدا به صراحت گفته حتما به اين شكل و شمايل محجبه باشيد ويا اواز نخونيد...

كمي با پيتزام مشغول شدم... ديگه سير شده بودم... از ميني پيتزام فقط يه تيكه مونده بود... يه خرده از كالباس ها و پنيرهاي روشو خوردم... كه اهورا گفت:دقيقا ... صداقتت در بيان عقايدت قابل تحسينه .... معلومه دنبال جواب بودي.

-من وقتي چادر وانتخاب كردم كه ديدم تو محلمون بايد اينطوري باشم وگرنه اتفاقات ناخوشايندي ميفته برام... خواستم همرنگ جماعت محلمون بشم... ولي ميتونستم برم همرنگ سرچهارراهي هاي جردن بشم... اين برميگرده به اختيار ادم ها و زاويه ي ديدشون... اوني كه به نظرشون بهتره رو انتخاب ميكنن... بعد هم يه چيزايي اكتسابيه يه چيزايي ذاتيه. كم كم باهاش كنار اومدم اونقدر كه ديگه باهام عجين شد... اونقدر كه ازش دفاع ميكنم وحرمتشو نگه ميدارم...

اهورا: جالبه ...

-حالا من يه سوال بپرسم؟

اهورا: البته...

- چرا اين سوال و پرسيدي؟ هدفت از اين بحث چي بود؟

اهورا شونه هاشوبالا انداخت وگفت: اگه يه نفر ديگه كه سبک هوي متال لباس ميپوشيد و تو يه جمع با بقيه فرق داشت هم ميپرسيدم... دوست دارم بدونم اطرافيانم چه فكري ميكنن ... چه عقايدي دارن... چرا ميخوان خاص باشن ... البته با حرفهات همه به نوعي خاص هستن ...

-جالبه ... پس ادم كنجكاوي هستي... اينم يه جور خاص بودنه...

اهورا با همون لبخند گفت: بهرحال صحبت باهات جالبه...

-يه خواهش كنم؟

اهورا: البته؟

-تكه كلام نداشته باش... سرهر چيز كوچيک وبزرگي... اين جالبه... اون جالبه...

اهورا خنديد وگفت:اصلا نميفهمم كي ازش استفاده ميكنم...

-بعد از هرجمله اي كه من ميگم...

اهورا بلند تر خنديد و گفت: چه جالب جدا؟

با كلافگي گفتم:الانم گفتي...

اهورا در حين خنده اش تلفنش زنگ زد و خيلي زود خنده اش جمع شد.

اروم بهم گفت:ببخشيد....

ارنجشو روي ميز گذاشت و جواب داد: بله؟

...

اهورا: سلام.

...

اهورا: ممنون.

...

اهورا:مبارک باشه.

...

اهورا:فکر کنم رادیو باشم...

...

اهورا:حالا بعدا راجع بهش صحبت میکنیم...

...

اهورا:نه...

...

اهورا:نه...

...

اهورا:باشه... خداحافظ.

و گوشیشو داخل جیبش گذاشت... کمي به پیتزاش نگاه کرد ونوشابه خورد. حس میکردم به کل حضور منو فراموش کرده.

یه تک سرفه کردم واهورا انگار به خودش اومد وگفت: ببخشید...

-طوري شده؟

اهورا: نه ...

-واقعا؟

اهورا: دختر عمه ام بود... داره ازدواج میکنه.

-مبارک باشه...

اهورا: اگه اختلافات خانوادگي نبود و پدرم زنده بود ... پوفي کشید وسکوت کرد...

دیگه تا تهش خوندم چي به چیه... حالا دختره داشت ازدواج میکرد و اهورا ... بهش نمیومد تریپ شکست عشقي خورده ها رو دربیاره.

اهورانفس عمیقي کشید وگفت: مهم نیست. چي میگفتیم؟

-فکر کنم بهتر باشه برگردم... این حساب من... و شیش و پونصدي که پول غذام شده بود و روي میز جلوي اهورا گذاشتم.

اهورا اخم کرد وگفت: قرارمون این نبود...

-چرا بود من گفتم بشرطي میام که دنگم وحساب کنم...

اهورا با اخم گفت: اخه...

-اگه دوستي و روابط مشخص شده داریم پس نباید به این فکر کني که موظف هستي پول غذاي منو حساب کني...

اهورا سري تكون داد وگفت:من از پس تو برنميام... باشه... ولي ميرسونمت باشه؟ نه هم توش نمياري... و قبل از اينكه مخالفتمو ابراز كنم فوري فيشي كه پيش خدمت همراه غذاها اورده بود و برداشت به سمت صندوق رفت.

منم ته مونده ي نوشابه ام و خوردم و ازجام بلند شدم.

به همراه اهورا سوار اتومبيلش شدم... تا رسيدن به منزل هم باز باهم بحث كرديم . البته با شوخي ها وشيطنت هاش كه حس ميكردم بيشتر براي فرار از حالت دروني خودشه واقعا روز خوبي باهاش داشتم. جلوي سينما نگه داشت و ازش تشكر كردم... و قرار شد اگه برنامه اي گذاشت من و دوستام هم حتما بيايم و ازمون قول هم گرفته بود.

به خونه كه رسيدم خانم سرمدي كلي از عزيز پذيرايي كرده بود تشكر وسپاس وحشتناكي ازش كردم و اون رفت ... من هم لباس هام و عوض كردم... وخوشبختانه عزيز ميلي به غذا نداشت.

منم تصميم گرفتم يه خرده استراحت كنم تا فردا جون سر و كله زدن با پرند و اون استاد موسيقي مزخرفشو داشته باشم.

مشغول جمع كردن ميز صبحونه بودم كه پرند با يه تاپ مشكي دو بنده و يه شلوار چرم مشكي با كمربندي كه سگكش مارکDior بود جلوم ظاهر شد.

با اخم گفتم:پرند اين چيه پوشيدي؟

پرند با تعجب گفت:زشته؟

نفس عميقي كشيدم وگفتم:نه زشت نيست...

پرند:خوب پس چي؟

-درست نيست اينو جلوي كيوان بپوشي...

پرند با چشمهاي گرد شده گفت:اخه چرا؟

-پرند برو يه لباس سنگين تر بپوش... و با طعنه گفتم:از همونا كه جلوي باباتم ميپوشي...

پرند خيلي از حرفم خوشش نيومد. درحالي كه اخم كرده بود و لب برچيده بود با اين حال به سمت پله ها و بعد هم به اتاق رفت و در و كوبيد.

با صداي زنگ بدون اينكه بپرسم كيه درو باز كردم. تصوير كريه كيوان و تو ايفون ديدم و لازم نبود خيلي باهاش هم كلام بشم.

كيوان وارد خونه شد وبا ديدن من انگار ضدحال خورد وگفت:سلام.

-سلام...

كيوان:پرند نيست؟

-الان مياد... وشربتي وكه اماده كرده بودمو به دستش دادم. يه تي شرت جذب پوشيده بود و جين مشكي... روي صندلي پيانو نشست. من هم روي مبلي نشستم كيوان پشت به من بود.... تي شرت مدل كوتاه مزخرفش بخاطر اينكه نشسته بود بالا رفت و شلوار فاق كوتاه مشكي مزخرفترش پايين تر اومد... صحنه ي تهوع اوري جلوم بود... نه ميتونستم به اين مسئله تذ اما نميتونستم اجازه بدم پرند تنها با اين موجود چندش اور يک جا باشه...

با ديدن قامت پرند كه تند پله ها رو پايين اومد نفس راحتي كشيدم بلوز استين بلند سفيدي پوشيده بود حداقل بهتر بود هرچند دوست داشتم شلوارش هم عوض كنه...

موهاشو دم اسبي بسته بود كنار كيوان نشست و كيوان مشغول تدريس شد.

يه پچ پچ هايي هم با هم داشتند...

بدبختي اينجا بود كه بخاطر ريخت پشت نماي نحس كيوان حتي نميتونستم بيشتر حواسم بهشون باشه هرچي كه بود شوخي حادي بينشون رخ نداد.

پرند هم چند باري به بهانه ي اوردن و بردن شربت و بستني ميخواست منو دک كنه اما بخاطر اپن بودن اشپزخونه و وجود پيانو كه در تير راس من بود خيلي موفق نشد.

من هم يا مينشستم و مثلا ميز و گرد گيري ميكردم... يا به دو گلدون كنار ميز تلويزيون رسيدگي ميكردم وبرگهاي زردشونو جدا ميكردم و بهشون اب ميدادم... اينقدر بدم ميومد گل و گلدون ها خشک و پژمرده باشن... وقتي بهشون اب دادم وبا دستمال نم دار برگهاشونو تميز كردم يه ذره باطراوت شدن... بخصوص كه بوي نم خاک هم تو خونه پيچيده بود.

اگر حضور كيوان نبود احساسات نوستالژيک من كه ياداور شمال و فضاي شمال بود به اوج خودش ميرسيد... ولي يه طرف اين شمال اين كيوان نحس حضور داشت!

بعد از اتمام درس فكر كردم كه بايد به پارسوآ مطلب و بگم ... وحين خداحافظي هم اتفاقي افتاد كه بيشتر به اين نتيجه رسيدم تا شر كيوان و هرچه زودتر كم كنم... بخيال اينكه من حواسم نيست غافل از اينكه من از پشت پنجره داشتم نگاه ميكردم ... قرار شد پرند كيوان و تا دم در بدرقه كنه ... اماقبل از خروج كيوان ، اون پسره ي احمق خيلي تند لبهاي پرند وبوسيد و يه معاقشه ي كوتاه باهم داشتند... چيزي كه ديده بودم در باورم به هيچ وجه نميگنجيد.... اون دختر فقط سيزده سالش بود. براي اين روابط هنوز خيلي زود بود.

حالا معني طرز لباس پوشيدنش و جلوي كيوان ميفهميدم... و شوخي ها و صميميتي كه باهم داشتن...

لبهامو گزيدم... تا اخرين لحظه كه كيوان وحشيانه پرند وبغل كرده بود و مي بوسيد تماشا كردم... اونقدر خشک شده بودم كه نميتونستم از جام تكون بخورم.

با صداي بسته شدن در حياط و صداي برخورد لک و لک دم پايي هاي پرند با سنگفرش باغ به خودم اومدم و مشغول اماده كردن غذا شدم.

تا صرف نهار پرند كاري به كارم نداشت نميدونم شايدم چون خيلي اخم هام تو هم بود سراغم نميومد... حواسش به طوطيش بود كه اسمشو گذاشته بود پسته وسعي داشت حرف زدن بهش ياد بده... و من هم در افكارم غرق بودم كه چطور به پارسوآ بايد بگم كه...!!!

با اومدن پارسوآ و سلام وعليكي كه با من داشت ميز نهار و چيدم... پرند مدام حرف ميزد و از كارهايي كه صبح انجام داده بود تعريف ميكرد.

بعد از صرف غذا پرند به اتاقش رفت و پارسوآ هم ميخواست استراحت كوتاهي بكنه و بعد هم دوباره به شركت برگرده ...

درحالي كه براش چاي بردم گفتم: ميتونم باهاتون صحبت كنم؟

عينكشو با انگشت وسط روي بينيش هل داد به عقب وگفت: در چه موردي؟

خواستم حرفي بزنم كه با هول گفت: مشكلي پيش اومده؟ شما كه نميخواين از اينجا برين؟

هاااا؟ نه بابا ... كجا برم...

نفس عميقي كشيدم وگفتم: راجع به پرنده...

پارسوا با نگراني گفت:طوري شده؟

-ميتونم بشينم؟

پارسوآ :البته ... خواهش ميكنم ببخشيد اصلا حواسم نبود.

روي مبلي نشستم وبه پارسوآ نگاهي كردم وگفتم: شما چقدر از روحيات پرند خبر داريد؟

پارسوآ:منظورتون چيه؟طوري شده؟؟؟

-من نميدونم چطور بايد بگم...

پارسوآ با نگراني گفت: پس فهميد؟

با تعجب گفتم:ببخشيد چيو؟

پارسوآ دستشو لابه لاي موهاي سياه وخوش حالتش فرو برد وگفت:بايد از روز اول بهش ميگفتم...

سكوت كردم تا خودش بفهمه چيزي كه داره راجع بهش فكر ميكنه اشتباهه...

پارسوآ پوفي كشيد وگفت:بنظرتون بايد به پرند بگم كه ماه اينده من و رها جدا ميشيم؟؟؟ درواقع اصلا همه چيز بين من و اون تموم ميشه...

با احساس گيجي گفتم:ببخشيد من متوجه نميشم؟

پارسوآ: پرند قضيه ي رها رو فهميد...

-ببخشيد رها كيه؟

پارسوآ: همسر من...

-همسرتون؟؟؟ مگه ايشون فوت نشدن؟

پارسوآ از جا بلند شدو دستهاشو توي جيبش فرو برد وگفت:خوب چرا همسر اولم مادر پرند فوت شده ... اما رها ... راستش... چنگي به موهاش زد و كمي جا به جا شد وگفت: من شش ماه پيش بخاطر اقامتم دركاندا مجبور شدم با رها عقد كنم تا اقامتم حفظ بشه... البته ماه اينده قصد داريم از هم جدا بشيم چون بين خودمون يه قراري گذاشته بوديم... يعني فقط من و رها عقد كرديم كه اسم من بره تو شناسنامه اش وبتونم اقامتمو نگه دارم... ولي من دوست نداشتم پرند متوجه اين موضوع بشه...

-اون روز به من گفتيد دوستتونه...

اين سوال ونمي پرسيدم دق ميكردم از فضولي!

پارسوآ :خوب فكر نميكردم لازم باشه بهتون بگم... از طرفي هم ميترسيدم مبادا پرند بفهمه...

پس اوني كه اينجا بود زنش بود؟؟؟ پس رابطه اي هم كه باهم داشتن حلال بود... پس با لباس خواب حق داشت روي پله بايسته... پس پرند نبايد ميفهميد چون اينجا فقط بحث اقامت بود و پرند فكر ميكرد اون زن يه دوسته... مدت عقد هم به زودي تموم ميشد.خدا لعنتت كنه تي تي چقدر فحش نثارشون كردي!

هرچند پرند اين موضوع رها رو ميدونست كه دوستشه ... ولي نميدونست زنشه... كاش پارسوآ ميفهميد كه پرند كبک نيست سرشو زير برف كنه!

پارسوآ اهي كشيد وگفت: دلم نميخواست پرند فكر كنه مادرشو فراموش كردم...

فكر كردم درسته بگم: بهر حال شما سيزده سال تنها زندگي كرديد... پرند مسلما اينو درک ميكنه...

پارسوآ لبخندي زد وگفت: حالا از كجا فهميد...

اوه اين بيچاره هنوز فكر ميكنه پرند جريان اين دختره رو فهميده... ولي خوب نفهميده... ولي يه چيزايي ميدونست.

نفس عميقي كشيدم وگفتم:اون از اشنايي با دوست دختراتون مطلعه ... حتي روز اول... منو...

پارسوآ سريع تصحيح كرد وگفت: اره.. مادرخدا بيامرزم خيلي اصرار داشت من ازدواج كنم سه چهار تا دخترم با بهونه و بي بهونه به خونه مياورد به عنوان پرستار ومعلم و... پرند هم رو حساب ديدار با اونا اينطوري بيان ميكنه... وگرنه من سرجمع با هيچ كدوم از اون قبلي ها يک ساعت هم صحبت نكردم. اگرم بخاطر مشكل اقامتم نبود حتي حاضر نميشدم با رها محرم بشم... مشكل من اينه كه نميخواستم پرند بفهمه رها همسر قانوني منه ... با اين موضوع سخت تر كنار مياد تا اينكه فقط فكر كنه يه دوست دختر زودگذره.

پيشونيمو خاروندمو گفتم: به هرحال موضوع اصلا اين نبود مهندس...

پارسوآ چشمهاشو گرد كرد وعينكشو با انگشت اشاره بالا داد وگفت:پس چي؟

-پرند اين موضوع عقد قراردادي تون رو نميدونه...

پارسوآ:ولي شما گفتيد كه...

-نه اين فرضيه ي شما بود... من نگفتم پرند فهميده رها خانم همسر قانوني شمان!

=======

پارسوآ كله اشو خاروند وگفت: يعني من دوساعته الكي توضيح ميدم؟

خنده ام گرفت وسرمو انداختم پايين.

پارسوآ گردنشو به سمت من خم كرد وگفت:ميشه بپرسم موضوع چيه؟مگه بازم اتفاقي افتاده؟ مگه چند بار درماه اتفاق ميفته؟من تا جايي كه ميدونم اين اتفاقات ماهي يک بار بيشتر نيست...

از اين حرفش گر گرفتم... با اين حال نفس عميقي كشيدم وگفتم: اقاي ...

پارسوآ ميون كلامش اومد وگفت: پرند چش شده؟؟؟

-روابط دخترتون با ديگران براتون مهمه؟

پارسوآ به پشتي مبل تكيه داد و پاشو رو پاش انداخت وگفت: البته... اما پرند دوستان زيادي نداره...

قبل از اينكه بگم استاد جوون و كريه موسيقيش دوست پسرشه كه به طرز جفنگي اونو مي بوسه صداي پرند اومد كه رو به پارسوآ گفت: به تي تي جون گفتي؟

پارسوآ به پرند نگاه كرد و كمي بعد با كف دست به پيشونيش زد وگفت: اخ اصلا يادم نبود پرند....

پرند جلو اومد روي پاي پارسوا نشست وگفت: حالا بگو ديگه...

پارسوآ به من نگاه ميكرد انگار منتظر بود من بحثم وجلوي پرند هم ادامه بدم.پرند هم مشكوكانه به من خيره شده بود.

لبخندي زدم وگفتم:ماجرا چيه پرند؟

پارسوآ: راستش پرند قراره سه شنبه ي هفته ي اينده بره مهموني... تولد يكي از دوستانش... اگه شما بتونيد باهاش برين من حرفي ندارم... اما تنها اجازه نداره بره...

پرند ازجا بلند شد و روي دسته ي مبل من نشست وگفت:تي تي جون تو رو خدا... من تا به حال تولد هيچ كدوم از دوستام نرفتم... خواهش ميكنم... بيا... تورو خدا... بخدا بهت خوش ميگذره... تو رو خدا...

طوري التماسم ميكرد كه دلم براش سوخت و پارسوآ گفت: پرند تي تي جون و اذيت نكن شايد نخوان بيان...

تي تي جون؟ با گفتن اين حرف يه جوري لبخند كجي هم بهم زد.

چشم غره اي به پارسوآ رفتم كه باعث شد سيخ سرجاش بشينه و با جديت به پرند گفت:شايد وقت نداشته باشن پرند... اينقدر اصرار نكن...

پرند با دلخوري گفت: تي تي جون بخدا به تو هم خوش ميگذره... بهت قول ميدم... تو رو خدا... همه ي دوستام ميرن... من كه هيچ جا نميرم تو روخدا...

جوري اصرار ميكرد كه كم مونده بود گريه اش دربياد... دلم سوخت و نگاهي به پارسوآ انداختم انگار با چشمهاش داشت ازم خواهش ميكرد ...

و حرفش با نگاهش يكي شد چون گفت: البته مطمئنم خانواده ي كيانا دوست پرند تحصيل كرده هستن... از اين بابت نگران نباشيد.

پرند دوباره با نگاهي پر از خواهش به من خيره شد... با لبخند رو به پرند گفتم: باشه... من حرفي ندارم...

پرند با خوشحالي و درعين ناباوري با هيجان خاصي بغلم كرد وكلي صورتمو بوسيد.

بعد از تموم شدن بوسه هاش گفت: پس من ميرم لباسمو انتخاب كنم... و بدو از پله ها بالا رفت.

به پارسوآ نگاه كردم. با لبخند ژكوندي مات من شده بود ... و همچنان با خيرگي خاصي نگاهم ميكرد بدون اينكه متوجه باشه منم بهش زل زدم و منتظرم ببينم كي قرار اين نگاه هاي خيره اش تموم بشه... زير لب پيش خودم گفتم: تموم شدم چشم چرون...

انگارفهميد زيادي نگام ميكنه چون خيلي تابلو و ضابلو و ضايع نگاهشو به پايه ي ميز دوخت وگفت: حالا نگفتيد چي ميخواستين بگين؟

از جا بلند شدم حالا وقت اين نبود كه بگم... نميخواستم تولدي كه پرند ميخواست بره رو براحتي خراب كنم... براي همين گفتم: باشه براي بعد...

خواستم به اشپزخونه برم كه صدام كرد.

صداي خوبي داشت... نه به خوبي اهورا... ولي اون هم صداي بم و مردونه اي داشت.

بهش نگاه كردم وپارسوآ گفت: ممنون كه با پرند مي ريد...

لبخند كمرنگي زدم و به اشپزخونه رفتم. از نگاه هاي خيره اش كه بي حواس بود خيلي خوشم نميومد ... اما سنگيني رفتارش مي تونست اين خيرگي و بپوشونه ... و من بگذرم از اينكه كسي با لبخند مدت و ثانيه اي به من زل ميزنه ... و با لحن خاص ولبخند محوي مگه تي تي جون... كسي كه ماه اينده مدت عقدش تموم ميشه... كسي كه درگير كارشه ... و حالا حس ميكردم چقدر مزخرفم كه زود قضاوت ميكنم... اون همون بود كه نشون ميداد يه ادم اروم و نسبتا ساكت... مرموز... درعين حال مهربون. حالا كه فهميده بودم رها همسرش بوده و رابطه اي قانوني باعث ميشد تا اون به اينجا بياد حس ميكردم الان پارسوآ همونيه كه از اول تو ذهنم بود... همون پدر كوچولويي كه زندگي جنجالي و جذابي داره... پدري كه فقط هفده سال با دخترش اختلاف سني داره.

لبخندي به افكارم زدم... و خودمو براي هزارمين بار شماتت كردم كه چرا اينقدر زود قضاوت ميكنم...!

مشغول سرخ كردن پياز براي درست كردن ماكاراني بودم كه صداي پرند بلند شد وگفت: من براي تولد لباس ندارماا...

پارسوآ : خيلي خوب... يكشنبه ميريم خريد خوبه؟

پرند راضي نبود با اينحال با غرغر گفت: تازه شنبه هم جلسه ي اوليا مربيانه ... بايد بياي...

به هال نگاه كردم ، دنبال پارسوآ ميگشتم تا بدونم چه جوابي ميده خدايا اين ملت يه واكسن واسه فضولي اختراع كنن!... پارسوآ براي رفتن به شركت اماده شده بود ...

براش يه ليوان چاي ريختم و گفتم: مهندس چايي تون سرد نشه...

پرند دوباره با غر ولند گفت: اگه نياي نمره انضباطمونو كم ميكنن...

پارسوآ كتش را پوشيد وگفت: مگه دفعات پيش نيومدم ازت نمره كم كردن؟

پرند:اين دفعه نامه دادن... بايد امضاش كني... تو جلسه به خانم ناظممون تحويل بديش...

پارسوآ اصلا گوش نميداد تا كمر توي كيف سامسونت نقره ايش فرو رفته بود و بنظرم دنبال يه چيزي ميگشت.

پرند پايش را روي زمين كوبيد وگفت: همه پدر ومادراشون ميرن...

پارسوآ اخمي كرد وگفت: هزار مرتبه نگفتم اين حركتو نكن...

پرند با لجاجت باز پايش را روي زمين كوبيد و من دوباره به چايي اشاره كردم تا سرد نشده پارسوآ اونو بخوره و بعد هم بره.

پارسوآ با كف دست يک ضربه به كمر پرند زد وگفت: قوزم نكن...

وبه اشپزخانه امد وبا لبخند تشكري كرد . پرند هم با لگد به پاي پارسوآ زد وگفت: وحشي ... كمرم كبود شد!

پارسوآ با خنده موهاي پرند و كشيد و جيغشودراورد. پرند هم با حرص به كتش حمله كرد وميخواست اونو پاره كنه. پارسوآ دستهاي پرند و از مچ گرفت و سعي داشت تقلاي پرند و اروم كنه البته موفق شد اما حرص پرند هنوز كامل تخليه نشده بود.

بعد از كشتي پدر و دختري بالاخره پارسوآ به رفتن رضايت داد و درباره ي جلسه هم بهانه اي براي نرفتن اورد.

پرند بق كرده روي اپن نشست وگفت: شنبه همه جلسه رو ميرن...

-خوب پدرت كار داره پرند.

پرند: الاغ يعني يک ساعت نميتونه اون شركت كوفتي شو ول كنه؟

-پرنـــــــــــــد؟

پرند سيخ نشست وگفت: بله؟

- اين چه طرز صحبت كردنه؟

پرند خنديد وگفت: اووو... تي تي جون من هميشه اينطوري صحبت ميكنم.

با اخم گفتم: تو حق نداري با پدرت اينطوري صحبت كني اصلا درست نيست...

پرند لب برچيد وگفت: خوب چيكاركنم؟ اصلا به حرف من گوش نميده...

-بايد فحش بدي؟

پرند شونه هاشو بالا انداخت و درحالي كه با بند پاچه ي شلوارش ور ميرفت گفتم:

-مودبانه ازش خواهش كن... اگرم نميتونه بياد دركش كن.

پرند نفس كلافه اي كشيد وگفت: اگه نمره ام كم بشه تقصير اونه...

سرمو تكون دادم وگفتم: جلسه از چه ساعتيه؟

پرند: يازده و نيم تا يک...

-حتما بايد اوليا باشن؟

پرند: نه بابا مهم اون امضاس... اون دفعه اي دوستم خاله اش و اورده بود.

اهمي كردم وپرند بي هوا به من خيره شد وگفت: تي تي جون شما شنبه ها كاري نداريد مگه نه؟

دقيقا داشت فكر منو ميخوند... نه كاري نداشتم.

لبخندي زدم وادامه ي فكرشو گفتم : خوب اگه بخواي من ميتونم تو جلسه شركت كنم...

پرند فوري از جاش پريد وگفت: به خدا چاكرتم تي تي جون ن ن ن...

لبخندي زدم... حيف حركت صبحش هنوز يادم بود وگرنه باهاش مهربون تر برخورد ميكردم... نميدونم چرا دلم ميخواست به پرند كمک كنم... حس ميكردم تنهاست... احتياج به كمک داره . حس ميكردم اين خونه احتياج به يه نظم

داره... پارسوا هرچقدر پرند و دوست داشته باشه اما نميتونست دركش كنه... نميتونست باهاش درد و دل كنه... ميخواستم سعي كنم تا جاي خالي يه گوش شنوا يا يه سنگ صبور و براي پرند پر كنم. هرچند مطمئن نبودم موفق ميشم اما دلم ميخواست سعي كنم و مطمئن بودم بالاخره يه نتيجه اي هم داره... كارهامو انجام دادم... خيلي هوس كرده بودم خونه رو تغيير دكور بدم... نميدونم اين همه وسايل شيک و يونيک حق نداشتن در عين بي سليقگي كنار هم چيده بشن... فضاي خونه تنگ وتاريک شده بود.

يه لحظه تو دلم ارزو كردم اگراين خونه زندگي مال من بود اونقدر با سليقه تمام وسايل و ميچيدم كه همه انگشت به دهن بمونن... اهي كشيدم و به خودم تشر زدم: خوبه كه نيست... همين مونده با چيدن وسيله هاي خونه فخر بفروشي...!!!

يه لحظه تو دلم ارزو كردم اگراين خونه زندگي مال من بود اونقدر با سليقه تمام وسايل و ميچيدم كه همه انگشت به دهن بمونن... اهي كشيدم و به خودم تشر زدم: خوبه كه نيست... همين مونده با چيدن وسيله هاي خونه فخر بفروشي...!!!

پرند مشغول صحبت با پسته بود... پسته هم داشت يه صداهايي ازخودش درمياورد... حتي چند بار با تمام بي اعتماديم به شنواييم حس كردم كه حرف "پ" رو به خوبي تلفظ ميكنه...

روي مبلي نشستم و مشغول گردگيري گرامافون شدم... كاش جاي اين با اون تلفن سبک قديمي عوض ميشد... و روي ميز گردي كه تلفن روش قرار داشت و دور تا دورش پر از قاب عكس بود قرار ميگرفت.

اينقدر هوس كرده بودم مبلها روجابه جا كنم كه بي اراده انگشتهام به گرامافون قفل شد و از جا بلندش كردم.

در يک تصميم ناگهاني رو به پرند گفتم: پرند ميتونم جاي اينو با تلفن عوض كنم؟

پرند لبخندي زد وگفت:بذاريش رو ميز گرده؟

-آره... اشكالي نداره؟

پرند ناز خنديد وگفت:نه تي تي جون راحت باش... و روبه پسته گفت: پسته بگو پرند... پـــ ... ر... ند...

خوشبختانه پرند پشتش به من بود... فوري جاها رو عوض كردم... قاب عكس پارسوآ و پرند بود... و يه خانم و اقاي مسن كه بنظرم پدر ومادرپارسوا بودند... حتي عكس پريسا هم اون جا بود. و عكس مادر پرند كه قبلا تو اتاق پرند هم يكي عينشو ديده بودم... واقعا پرند تمام جذابيت منحصر به فردش و از اين زن گرفته بود. البته قد كشيده اش و مشكي بودن موها وچشمهاش وسفيدي پوستشو از پارسوآ... ! اخه پسر كه نبايد اينقدر سفيد باشه! خاک تو سرت تي تي اينقدر سياهي... والله.

قاب عكس ها رو روي عسلي گذاشتم... ميز گرد و در معرض ديد بين دو مبل يه نفره ي استيل قرار دادم... تلفن رو روي يه ويترين باريک كنار ساعت تمام قدي درست در امتداد بوفه گذاشتم... پرند حواسش به كار خودش بود... چند مبل يه نفره رو تغيير دادم تا براي رفت و امد مسير باز بشه... بلند گوهاي سينماي خانگي رو هم در چهار ضلع هال مستطيلي بردم... عجيب دلم ميخواست جاي ميز نهارخوري وعوض كنم و مبل سه نفره رو از وسط حال كه كاملا سد معبر كرده بود و جا رو تنگ كرده بود بردارم.... ولي تنهايي از عهده اش برنميومدم... براي همين پرند وصدا زدم واون با كمال ميل كمكم كرد و اتفاقا پيشنهادات خيلي خوبي داد.

قاب عكس ها رو روي پيانو چيد... تنها چيزي كه تغيير نكرد جاي پيانو و بوفه بودند... جاي بقيه ي چيزها عوض شد. پرند الكي ميخنديد و تز ميداد ... ولي واقعا خونه باز شده بود... ازاون تنگنا دراومده بود. جاي گلدون ها رو عوض كردم و گل هاي مصنوعي زشت وكدر و پشت پيانو گذاشتم تا بعدا براش جا پيدا كنم... گل هاي طبيعي چه قدر ناز بودن... مخصوصا كه بهشون اب ميدادم و باهاشون حرف ميزدم اون ها هم خونه رو خوشگل ميكردن و بوي نم

خاکشون همه جا مي پيچيد. اخيش... خونه با طراوت و روشن شده بود... از نتيجه ي کارم راضي بودم... حداقل حين راه رفتن پام به ميز عسلي و مبل ها گير نميکرد.

پرند با خنده گفت: کن فيکون شده تي تي جون... ولي خوب شدا. چرا به فکر خودمون نرسيد؟

نفس راحتي کشيدم وکش وقوسي به کمرم دادم وگفتم: خونه از تاريکي دراومد...

پرند دستمو گرفت وگفت: تي تي جون ميگم مياي اتاق منم تغيير بديم؟؟؟ هان؟

دستمو رو دستش گذاشتم وگفتم:حتما... بذار يه چايي بيارم بخوريم بعد ميريم سروقت اتاق تو...

پرند نذاشت بلند بشم و خودش به اشپزخونه رفت.

چون پارسوآ نبود مانتو و روسري مو براي اولين بار حتي جلوي پرند دراوردم... از گرما داشتم خفه ميشدم... از جا بلند شدم و پرده ي پنجره ي هال وکنار زدم... و پنجره رو باز کردم تا هوا عوض بشه.

پرند با هيجان گفت: بابا تي تي جون کشف حجاب کردي... بابا خوش تيپ... چه تاپ خوشگلي...

خنديدم و گفتم: بچه اينقدر زبون نريز...

بلند خنديد وکنارم نشست ومشغول صرف چايي شديم... بعد از چايم به اتاقم رفتم تا نمازمو بخونم تمام مدت پرند زل زده بود به من ... وقتي نمازم تموم شد خنديد وگفت: با چادر سفيد خيلي خوشگل تر ميشي ها...

دماغشو با دو انگشت گرفتم وگفتم: خدا اين زبون و بهت نميداد تو چيکار ميکردي؟

پرند خنديد وگفت: دو تا دست هم دارم... خدا نور به قبر باغچه بان ببارونه... با زبون اشاره حرف ميزدم....

لبخندي زدم ... حس ميکردم بايد با پرند صحبت کنم ... هرچند الان وقتش نبود اما تصميم گرفته بودم اجازه ندم ادمي مثل کيوان ازش سواستفاده کنه...

با خنده و شوخي و جوک هاي پرند و کلي مسخره بازي به اتاقش رفتيم و دو ساعت تمام کل اتاق و بهم ريختيم واز نو چيديم... اتاق پرند هم بزرگ و خوش ترکيب بود... ميز کامپيوتر وکنسول اينه و ويترين عروسک هاشو وکامل در يک امتداد قرار داديم تا راه وفضا براي رفت وامد باز بشه...

عرض اتاق زير پنجره تخت و گذاشتيم و قرار شد تا براش يه روتختي جديد هم بگيريم.

پرند خسته بود اما جفتمون از نتيجه ي کار راضي بوديم... منم کم کم بايد ميرفتم.. ساعت هشت و نيم بود. نيم ساعت بيشتر مونده بودم.

پرند به حموم رفت و منم ميز شام وچيدم تا پارسوآ که اومد با هم شام بخورند. مانتو ومقنعه امو سر کردم... تمام بساط سفره رو روي ميز که در جاي جديدش قرار داشت چيدم... کل سليقه امو در درست کردن سالاد به کار بردم و يه ميز دو نفره ي شيک مخصوص پدر و دختري اماد ه کردم!...

با صداي تق تق دم پايي هاي پرند به لباسش نگاه کردم.

يه پيراهن صورتي خوشگل که تا سر زانوش ميومد پوشيده بود با صندل هاي مشکي... موهاش هم ازاد ريخته بود... يه تل سفيد هم به سرش زده بود. به حدي ناز و عروسک شده بود که بي اراده يه لبخند به اين همه شيريني و زيباييش زدم. با چرخش کليد و ورود پارسوآ با تعجب به پرند و کل فضاي خونه انداخت ... وبا ديدن من که بهش سلام کردم...

چشمهاشو گرد کرد وگفت: فکر کنم اشتباه اومدم... ببخشيد...

وخواست بره که پرند با خنده گفت: سلام بابا...

پارسوآ : به به . شما چه دختر جذابي هستين... ببخشين اسمتون چيه؟؟؟ و پرند وکشيد به سمت خودش و دو تا ماچ گنده از لپش گرفت و پرند با غر ولند گفت: اه... تف تفيم کردي...

پارسوآ خنديد وگفت: تو باز زيادي خوشمزه شدي... شامپوي منم که ميزني...

پرند پارسوآ رو هل داد وگفت: نخيرم... شامپوي خودمه...

پارسوآ: تو گفتي منم باورم شد... عروسک شدي واسه من... چه خبره امشب؟ من تو رو به کسي نميدمت ها... بگم...

پرند از خنده ريسه رفت وگفت: ول کن اونو حالا ... نگا خونه چه خوشگل شده .

پارسوآ لبخندي زد وگفت: اينجا خونه ي ماست؟

پرند: بله... همشو تي تي جون درست کرده...

با شرمندگي سرمو پايين انداختم وپارسوآ گفت: زحمت کشيديد تي تي خانم.... دکور قشنگيه... ممنون.

پرند بازوي پارسوآ رو کشيد وگفت: بيا بريم اتاق منم ببين ... اينقدر خوب شده... تي تي جون خيلي باسليقه است بابا...

پارسوآ لبخندي به من زد وگفت:مشخصه... چه بوهاي خوبي مياد...

پرند: بيا بريم اول اتاق من و ببين...

پارسوآ: بذار دستهام وبشورم...

ميون حرفهاشون اومدم وگفتم:اگه اجازه بديد من برم... دير وقته...

پارسوآ: بمونيد با ما شام بخوريد... من خودم شما رو ميرسونم...

-نه نه... مزاحمتون نميشم ديگه .

پرند با اصرار به سمتم اومد وگفت: تي تي جون بمون ديگه... دستپختتو نميخواي بخوري يعني؟

-پرند جان ديرمه ... برم زودتر خونه عزيزمم تنهاست...

پرند داشت اصرار ميکرد که پارسوآ گفت: پس بفرماييدخودم شمارو ميرسونم.... پرند تنها که نميترسي؟ ميخواي بياي؟

پرند لبخندي زد وگفت: نه نميترسم... تي تي جون وبرسون زود بيا...

پارسوآ داشت کتش رو ميپوشيد که فوري دخالت کردم وگفتم: نه نه... خواهش ميکنم ... شما خسته ايد... خودم ميرم...

پارسوآ: تعارف نکنيد...

-نه خواهش ميکنم ترافيکه ... شما هم تازه اومديد...

پارسوآ لبخندي زد وگفت:پس اجازه بديد به آژانس زنگ بزنم... و به سمت تلفن رفت. چادرمو مرتب کردم وکيفمو برداشتم... پرند صورتمو بوسيد وگفت: تي تي جون مرسي... راستي بابا ...

پارسوآ تماس وقطع كرد وگفت: جانم پرندم؟

پرند با اخم گفت: پرنده نه... پرند... قرار شده شنبه تي تي جون جلسه بياد...

پارسوآ دست به كمر ايستاد و ابروهاشو بالا داد وگفت:اينطوريكه ما شرمنده ي شما ميشيم تي تي خانم...

-خواهش ميكنم... من شنبه وقتم ازاده ... ميتونم برم مدرسه ي پرند...

با صداي ايفون بحث خواهش وتعارف ونفرماييد تموم شد و پارسوآ منو تا دم در مشايعت كرد و جلوي در گفت: اصلا نيازي نبود خودتونو به زحمت بندازيد...

-فكركردم يه كم تنوع براي پرند خوب باشه...

پارسوآ شرمنده سرشو پايين انداخت وگفت: ازتون ممنونم... واقعا نميدونم چطور ازتون تشكر كنم... شما بيشتر ازمن به فكر پرند هستيد...

-خواهش ميكنم... من دارم وظايفمو انجام ميدم.

پارسوآ : قول ميدم اين اضافه كاري ها دراخر ماه قيد بشه...

با تعجب گفتم: خواهش ميكنم مهندس... نفرماييد... اين كار وبراي پول نكردم.

پارسوآ :اينم از بزرگواري شماست...

-پرند و مثل خواهر كوچيكتر ميدونم... دوست دارم شاد وسرزنده باشه...

پارسوآ لبخندي زد وگفت: واقعا ازتون يک دنيا ممنونيم... هم من هم پرند... هيچ وقت فضاي خونه اينقدر منظم و درست نبوده... حتي وقتي پدر ومادرم زنده بودند.

-خدا رحمتشون كنه...

پارسوآ:خدا رفتگان شما رو بيامرزه...

صداي بوق ماشيني كه جلوي خونه خيلي وقت بود كه پارک بود باعث شد از تيكه و تعارف دست بكشيم و پارسوآ در عقب وبرام باز كرد و پول و حساب كرد و بعد از خداحافظي اتومبيل حركت كرد.

يه لحظه به عقب چرخيدم تا محو شدن كامل اتومبيل از پيچ كوچه پارسوآ هنوز جلوي در ايستاده بود ...!

با خستگي مفرط و تن و بدن اش ولاش يه غذاي ساده واسه عزيز درست كردم و شونه هاشو ماساژ دادم وعوضش كردم وملافه هاي جديد روي تخت پهن كردم تا راحت بخوابه... خودمم يه دوش گرفتم و نمازمو خوندم و بدون اينكه تشک پهن كنم وروي فرش ولو شدم... فقط يه بالش زير سرم گذاشتم و چادرمو از روي چوب رختي كشيدم و رو خودم كشيدم... ديگه حتي جون اينكه غلط بزنم و مثل هميشه به پهلوي چپ بخوابم رو هم نداشتم... طاق باز وسط اتاق روي فرش خوابم برد اونقدر خسته بودم كه نفهمم چقدر فرش سخت و سفته ...

با صداي تلفن خونه به سختي چشمهامو باز كردم و سينه خيز به سمت تلفني كه روي پاتختي بود رفتم ... با صداي خواب الودي جواب دادم : بله؟

صدايي نيومد...

كمي هوشيار تر شدم وگفتم: الو؟؟؟

باز هم جوابي نشنيدم... خميازه اي كشيدم و دوباره گفتم: الو بفرماييد...

وقتي بار سوم جوابي نشنيدم تلفن و قطع كردم و احتمال دادم شايد دوباره تماس بگيره... بعضي وقتها بودن كسايي كه زنگ ميزدن حرفي نميزدن شايد منتظر بودن فحششون بدم !!!وسط اتاق چهار زانو نشسته بودم... كش وقوسي اومدم و به ساعت نگاه كردم... واي نماز صبحم قضا شده بود.

زود بساط صبحونه ي عزيز و اماده كردم و نماز قضامو با كلي شرمندگي خوندم... ادرس مدرسه ي پرند و چک كردم تا ببينم كدوم اتوبوس و سوار بشم سرراست تره... ظهر هم يه نهار خوشمزه براي خودم وعزيز درست كردم ... عزيز وبردم روي تراس يخرده افتاب بگيره... خودم قاشق قاشق تو دهنش غذا ميذاشتم ... اونم با محبت نگام ميكرد... ديگه نميدونستم منو با كي اشتباه گرفته ... بعد از نهار و مرتب كردن اشپزخونه و حموم كردن عزيز و يه خريد جزيي براي يخچال كنار تخت عزيز ديگه كار خاصي براي انجام دادن نداشتم براي همين به روشنک زنگ زدم و تا حال و احوالشو بپرسم... چون زياد رو فرم نبود سر به سرش نذاشتم و تماس وقطع كردم.

گوشي ورو دستگاه نذاشته تلفن زنگ خورد و با اولين صداي زنگ برداشتم... رعنا بود كه ميخواست حال و احوال كنه و از رضايتم در مورد كار بپرسه ... جمعه ها برام كسل كننده بود با اين حال با پيام اهورا كه روز يكي از شعرا رو بهم تبريک گفته بود باعث شد تا يک ساعت باهاش پيام بازي كنم وبخاطر اون روز كه منو به راديو برد تشكر كنم.

دلم براي صداش توي برنامه ي باز بارون تنگ شده بود... صداش و هنوز دوست داشتم اما راجع به شخصيتش ترجيح ميدادم ايده ي خاصي ندم.

==========

فصل پنج: كتمان

با ديدن جمعيتي كه جلوي سالن اجتماعات داخل مدرسه بود ياد روزهايي افتادم كه طاها به جلسات ميومد و همه به من بخاطر داشتن چنين داداش خوشگل ونازي حسودي ميكردن.

تو چشمهاي پرند قدرشناسي وميديدم... خودش بهم گفته بود اومدم جلوي پرچم توي حياط مدرسه اشون بايستم تا منو راهنمايي كنه تا سالن اجتماعات و پيدا كنم .

درحالي كه دستمو گرفته بود و منو هدايت ميكرد گاهي لبخند ميزد ... گاهي هم به نگاه هاي اشنايي دهن كجي ميكرد.

وارد سالن اجتماعات شدم و به خانمي كه انگار ناظمشون بود برگه اي كه پارسوآ امضاش كرده بود و تحويل دادم. پرند كنار من ايستاده بود.

ناظم با تعجب گفت: چه عجب پاكزاد يه بار تو جلسه يكي از اوليات شركت كردن...

پرند شروع به شكستن مفصل انگشتهاش كرد كه دستشو گرفتم و با اخم اشاره كردم اينكار وادامه نده ، ناظمشون چشمهاشو باريک كرد ورو به من پرسيد:شما خواهر پرند هستيد؟

پرند خواست حرفي بزنه كه اجازه ندادم لبخندي به ناظمشون زدم وگفتم: خير يكي از اشناهاشون...

ناظم چشمهاشو ريز تر كرد وگفت: يعني همسر مهندس پاكزاد؟

-خير...

اونقدر جدي اينو گفتم كه خانم ناظم فوري خودشو جمع و جور كنه و منو راهنمايي كنه به داخل. پرند جلوي در ازم خداحافظي كرد و من هم در رديف جلو نشستم.

مراسم خيلي زود شروع شد. جلسه باقرائت زيباي يک دانش اموز هم سن پرند اغاز شد.

با سلام و عليک مدير و چند مسئله در رابطه با كمک هاي مالي به مدرسه و بهينه سازي روش هاي نوين و اينكه چون نزديک امتحانات خرداده بايد محيط خونه اروم باشه و غيره صحبت كرد.

ولي نميدونستم پرند چندم راهنماييه... تو ذهنم حساب كردم كه با توجه به سنش بايد دوم راهنمايي باشه... بعد از صحبت يكي دوتا از معلم ها و مربي هاي پرورشي فكر كردم عجب جلسه هاي خسته كننده اي بودن ولي هميشه كنجكاو بودم كه تو اين جلساتي كه مخصوص اوليا و مربيان بود و بچه ها حق حضور نداشتن چي گفته ميشه... مدير كمي راجع به بچه هاي سوم راهنمايي گفت كه امتحان نهايي شون در يک حوزه ي ديگه برگزار ميشه و بعد هم راجع به مقطع جديد دبيرستان كمي بهشون اطلاعات داد. چون فكرمي كردم پرند دوم راهنماييه خيلي گوش ندادم.

نزديک دوساعت سوالات اوليا و بحث مديرو معلم ها طول كشيد.پذيرايي به شيريني ناپلئوني و يه ليوان شربت داغون پرتقال كه مزه ي قرص استامينوفن ميداد ختم شد.

كيفمو برداشتم كه از سالن اجتماعات خارج بشم كه خانم ناظم بهم اشاره كرد : خانم پاكزاد...

فكركردم پرند داخل سالنه ... ولي وقتي ديدم منظورش از خانم پاكزاد به منه گفتم : تابان هستم...

لبخندي زد وگفت: خانم شهابي مايلن در دفترشون با شما صحبت كنم...

خانم شهابي مدير پرند بود.

شونه هامو بالا انداختم به سمت مسيري كه بهم گفته بود حركت كردم.

به نقشه ي مدرسه عادت داشتم خير سرم دوازده سال خودمم دانش اموز بودم.

تقه اي به در اتاق زدم و وارد دفتر مدير شدم.

خانم شهابي لبخندي زد وگفت:خانم پاكزاد؟؟؟

-تابان هستم.

خانم شهابي اوهي گفت و لبخندي بهم زد و سكوت كرد.

بعد از مكثي پامو روي پام انداختم و استين هاي چادرمو مرتب كردم وگفتم: خوب خانم شهابي مشكلي هست؟

خانم شهابي كه خودش هم چادري بود چادرشو مرتب كرد وگفت:راستش برام عجيب بود كه بعد از يک سال و خرده اي يكي ازاعضاي خانواده ي پرند و توي مدرسه ام ببينم.

-من گفتم از اعضاي خانواد ه ي پرند هستم؟

خانم شهابي دستهاشو زير چونه قفل كرد و ارنج هاش و قائم روي ميز گذاشت وگفت: خوب به هرحال...

-فكر ميكنم اشتباهي رخ داده... من فقط يه ...

يه لحظه حس كردم چي بايدم بگم... يه اشپز؟ يا يه كلفت؟

سرمو تكون دادم وگفتم: به نوعي اقاي مهندس، پرند وبه من سپردن... من فقط پرستار پرند هستم.

فكر كردم اين بهترين گزينه بود تا ذهن كنجكاوشو التيام ببخشم... حداقل به خودمم احترام گذاشته بودم پرستار بودن بهتر بود!

خانم شهابي يكه اي خورد وگفت: واقعا؟ پس شما نقش مهمي در فعاليت هاي پرند داريد.

-تقريبا.

خانم شهابي: عاليه... با توجه به اينكه پرند اصلا روال درسي خوبي و طي نميكنه ... من به عنوان يک مدير كه مسئوليت حفظ ونگهداري بچه ها رو درمدرسه ام دارم بايد يک سري نكات رو به شما گوشزد كنم... پرند دختر باهوشيه اما من مطمئن نيستم امسال بتونه امتحان نهايي شو در حد قبولي ...

اصلا بقيه ي حرفهاشو نشنيدم مگه پرند سوم راهنمايي بود؟ طبق محاسبات من اون بايد دوم راهنمايي مي بود نه سوم!

خانم شهابي با ارامش حرف ميزد من سعي كردم بفهمم چي ميگه ... درمورد پرند وضعف درسهاش صحبت ميكرد ... كم كم معني حرفهاي خانم شهابي دستگيرم شد: بهرحال احتياج داره تا كسي همراهيش كنه ... بخصوص كه هيچ دوستي هم نداره...

-جدي؟ ولي من يكي از دوستانشو ميشناسم اسمش چي بود...

خانم شهابي خودش كمكم كرد وگفت: كيانا زمردي؟

فكركنم ميخواست تولد همين بره... سرمو تكون دادم و خانم شهابي گفت:زمردي بخاطر بي انضباطي از مدرسه اخراج شد. دوماهي ميشه...

با تعجب گفتم:واقعا؟

خانم شهابي: پرند هيچ وقت دوستان خوبي نداشت.... بخصوص اينكه يک سال وهم جهشي خونده ... شماكه درجريان هستيد؟

چون الان درجريان قرار گرفتم چطوري يه دختر سيزده ساله ميتونه سوم راهنمايي باشه ،گفتم: بله..

خانم شهابي ادامه داد: بخاطر همين هميشه در ايجا د رابطه مشكل داشت... بخصوص كه ميديدم همكلاسي هاش اونو درجمع خودش نمي پذيرفتند ولي متاسفانه پرند شخصيتي پر انرژي داره و خيلي زود به همه اعتماد ميكنه ...

چقدر خوب ميشناخت هرچند اين دو ويژگي پرند وكامل ميدونستم... ولي اينكه ايجاد رابطه براش سخت باشه ... چون كليد اصلي رابطه ي صميمانه ي من وپرند و اون زد... با اين حال به دقت به حرفهاش گوش دادم . بخاطر كم كاري در درسهاش مطمئن بودم سرمنشاش استاد مزخرف موسيقيشه!

بعد از صحبت هام با خانم شهابي چون مصادف با تموم شدن كلاس هاي پرند بود و زنگ اخر و زدند قرار شد دوتايي باهم به خونه برگرديم.

پرند چون با من بود با سرويس نرفت و تصميم گرفتيم پياده به خونه بريم... خوشحال بود ... از اينكه من و اون با هم ميخواستيم به خونه پياده بريم ذوق داشت انگار هيچ وقت پياده رفتن اين مسير و تجربه نكرده بود. من بهش قول دادم تا براش ساندويچ كالباس بعنوان نهار درست كنم.

توي فروشگاه به حساب من كلي خريد كرديم و با هم درحالي كه بستني مگنوم ميخورديم به خونه رفتيم.

پرند درو باكليد باز كرد . وارد هال شديم... سرو صدايي كه تو اشپزخونه ميومد باعث شد اول به اونجا بريم.... درهر صورت لازم بود كه به اونجا بريم چون خريد هامونو بايد جابه جا ميكرديم.

با ديدن پارسوآ كه پيشبند مدل گلابي به گردنش انداخته بود، با گلدوزي سبد ميوه روي سينه و تک وتوک حضور ميوه هايي مثل پرتقال و توت فرنگي كه روش نقش بسته بود داشت سالاد درست ميكرد و غذايي كه من از پنج شنبه پخته بودم و روي گاز گذاشته بود و بوي سوختش هم بلند شده بود لبخندي زدم و سلام كردم.

پارسوآ با هول پيش بند و دراورد وگفت: سلام...

به سمت قابلمه رفتم وگفتم: كاش توش اب ميريختين اين همش ته گرفت.

پرند با غرگفت: ول كن اونو... تي تي جون بيا سوسيس بندري درست كن تو روخدا...

به سمت پرند چرخيدم وگفتم: چه بخواي چه نخواي بايد درست كنم چون اين به كل سوخته...

پرند خنديد وگفت: ميرم لباسامو عوض كنم.

وهو د و روشن كردم وپارسوآ گفت: از مدرسه ي پرند برگشتيد؟

به اپن تكيه دادم به ظرف سالاد خيره شدم. حس كردم كاهوها نشسته است. چندشم شد ودسته ي كاهو ها رو برداشتم و گفتم: بله...

پارسوآ: چي شد؟

-هيچي... درباره ي محيط ارام خونه براي اغاز امتحانات صحبت كردن...

پارسوآ به كشيدن هومي اكتفا كرد.

-راستي؟

پارسوآ: بله؟

-پرند جهشي خونده؟

پارسوآ: بله... چطور؟

-راستش مديرشون زياد از كاركرد پرند راضي نيست... بخصوص كه امسال نهايي هم داره براي تغيير مقطع .

پارسوآ با لحن پر درد و دلي گفت:پرند اصلا درس نميخونه تي تي خانم...

-خوب شما بجاي معلم گرفتن بهتر نبود باهاش كار كنيد ... راهنمايي كه مقطع سختي نيست ... هست؟

پارسوآ: من كارهاي شركت و پايان نامه ام همه ي وقتمو ميگيره...

-راستي من معلم رياضي پرند و هنوز نديدم...

پارسوآ: رفته سفر... قراره براي امتحانات ترم بياد...

اهاني گفتم و رفتم سراغ يه مطلب ديگه و پرسيدم:

-چه سالي وجهشي خونده؟

پارسوآ: سوم دبستان و...

-شما اصرار كرديد؟

پارسوآ: نه خودش هم دوست داشت بهتر بگم مخالفتي نكرد ... پرند قرار نبود ايران بمونه... من و خاله اش... خواهر همسر سابقم تصميم داشتيم اون بره پيش داييش كانادا... ولي چون اون موقع سن كمي داشت ديگه منصرف شديم... قرار شد راهنمايي ودر ايران تموم كنه و دوباره بره ... اتفاقا براي عيد هم رفته بود ميخواست دبيرستان اونجا مشغول بشه ولي مثل اينكه خوشش نيومده بود و برگشت و نظرش به كل عوض شد.

-قرار بود تنها كانادا بمونه؟

پارسوآ:خوب داييش اونجا بود...

-منظورم شما هستيد با پرند مي رفتيد؟

پارسوآ: من ايران و براي زندگي ترجيح ميدم... ولي خوب بهش سر ميزدم.

-پرند حق داره نپذيره... اون خيلي به شما وابسته است...

پارسوآ لبخند عميقي زد و با ذوق گفت:خوب بله خيلي...

حالا فهميدم چرا روز اولي كه اومده بودم گفته بود از وقتي پرند برگشته!!!

- بايد براي درس پرند بيشتر وقت گذاشته بشه.

==========

- بايد براي درس پرند بيشتر وقت گذاشته بشه.

پارسوآ:درسته ... فكر كنم بايد يا خودم باهاش كار كنم يا هم براي همه ي درسهاش معلم بگيرم.

يه لحظه از ذهنم گذشت يه معلم مثل كيوان؟

-اگه يه نگاهي به كتاب هاي پرند بندازم شايد بتونم كمكش كنم.

پارسوآ : واقعا؟

-اره... من مشكلي با اين قضيه ندارم...

پارسوآ: اگه نتونستم معلمي براش پيدا كنم حتما مزاحمتون ميشيم... ولي فكر كنم كارتون به اندازه ي كافي سخت وفشرده هست ديگه زحمات بيشتري نبايد بهش اضافه كنيم.

-من خودم هم دوست دارم.

پارسوا لبخندي زد وگفت:اين لطف شما رو ميرسونه ...

-خوب سوسيس بندري اماده كنم؟

پارسوآ لبخندي زد وگفت: امروز روز كاريتون نيست.... شما ميتونيد تشريف ببريد.

شيطنتم گل كرد و بي هوا گفتم: يعني داريين منو از خونه اتون بيرون ميكنين؟

پارسوآ با هول گفت: نه نه ... اصلا منظورم اين نبود...

لبخندمو نامحسوس زدم وپارسوآ گفت: حتمابخاطر اين اضافه كاري ها بايد ازتون تشكر قابل توجهي كنم...

ابروهامو بالا دادم وگفتم: فعلا بريد دستهاتونو بشوريد تا من غذا رو اماده كنم.

روي پشت دستش يه تيكه پوست خيار چسبيده بود.

با اينكه اسراف شد اما مجبور شدم سالادي كه درست كرده بود و دور بريزم... اخه يكي نيست بگه بلد نيستي مجبوري...!

پرند داخل اشپزخونه اومد ... باز لباس گشاد پوشيده بود. ميخواستم بزنم لهش كنم ...

باخنده گفت: يه روز غذا رو خواسته گرم كنه...

-پرند روزايي كه من نيستم كي غذا گرم ميكنه؟

پرند: من ميذارم تو ماكرويوو... پارسوآ بلد نيست روشنش كنه ... بعد ميگه غذا تو ماكرويوو عين لاستيک ميشه ... رو گازم ميسوزونه... بار اولشم نيست. روزايي كه تو نيستي همه ي غذاهايي كه درست ميكني حيف و ميل ميشه...

و بلند زد زير خنده.

از خنده اش خنديدم و فكر كردم صد رحمت به طاها!

نهار و اماده كردم ومیز و چيدم... خواستم شام هم بذارم كه پارسوآ به هيچ وجه بهم اجازه نداد.

خودم يخرده نهار خوردم و اماده ي رفتن شدم كه پرند بغلم كرد ... اونقدر ناگهاني اين كارو جلوي پارسوآ انجام داد كه هم خودم شوكه شدم هم چشمهاي پارسوآ گرد شده بود.

پرند با هيجان خاصي گفت: امروز همه تعجب كرده بودن تي تي جون اخه بابا هيچ كدوم از جلسه ها رو نميرفت... امروز كه تو اومدي مدرسمون بچه ها همش ميپرسيدن تو كي من ميشي... منم هيچي نگفتم تا كونشون بسوزه...

پارسوآ بلند خنديد و من با جيغ گفتم:پرند اين چه طرز حرف زدنه...

خنده ي پارسوآ قطع شد و پرند با ترس گفت: اخه هميشه بابا اينو مي...

فعلش "ميگه"بود اما با اهم پارسوآ كه از اون ور داد زد: پرند بابا برو تو اتاقت استراحت كن ... خنده ام گرفت.

پارسوا هم كارهايي ميكرد ... اخه اين حرفيه كه پارسوآ جلو پرند بزنه؟ بي ادب...

پرند و بوسيدم ... از خوشحالي ورضايتش خوشحال بودم.نميدونم چه حسي بهش داشتم... يه دوست .... يه خواهر... نميدونم ... ولي برام مهم شده بود ... برام عزيز شده بود.

با صداي پارسوآ كه گفته بود ميخواد منو برسونه قبل از اينكه بهونه اي بيارم رفت تا لباس بپوشه ... پرند هم ميز نهار و جمع ميكرد اصرار كرده بودم تا ميز و جمع كنم و ظرفها رو بشورم اما پارسوآ باز هم به هيچ وجه اجازه نداد.

بعد از پنج دقيقه با كلي تعارف و تمنا كه لازم نيست وفلانه ...

پارسوآ گفت: شما حالا تشريف بياريد... و با پرند خداحافظي كردم و پشت سرش ناچارا راه افتادم.

با ديدن ماشين شاسي بلندش يه لحظه دهنم اب افتادم... دلم به تاب تاب افتاد... خوب بسه ... چون تا به حال سوار ماشين شاسي بلند نشده بودم ... فكرم خيلي قد نداد تا توجيه و دليل بيارم... پارسوآ صدام كرد... ماشين و از پاركينگ بيرون اورده بود و جلوي در منتظرم بود.

نفس عميقي كشيدم وراه افتادم... دوست نداشتم سوار ماشينش بشم... ولي حس ميكردم توي عمل انجام شده حضور دارم.

پارسوآ از اتومبيل عروسک سفيدش پياده شده بود درحالي كه لبخندي زد و جلو اومد و خواست در جلو رو برام باز كنه يهو از كارش منصرف شد وگفت: شما هرجا راحتيد بنشينيد...

منظورش به عقب يا جلو نشستن بود ... كاش اينو نميگفت. نفس عميقي كشيدم اون كه راننده ام نبود من كلفتش بودم... ميرفتم عقب؟؟؟ اين اهورا نبود كه ... ! . به ارومي در جلو رو باز كردم و پارسوآ لبخند عميقي زد و سي و سه تا دندوناي مسواک زده اشو نشونم داد و توي ماشين نشست.

چادرمو جلو كشيدم... چه بوي عطري هم ميداد. از اين مدل عطرهاي گرون بود نه از اون مگس كش هايي كه فريبرز به خودش ميزد.

مال اهورا شيرين بود من سردرد ميگرفتم مال طاها هم تند بود دماغمو ميسوزند اما اين يكي ودوست داشتم يه چهار تا نفس عميق ضايع كشيدم و ماشين به حركت دراومد.

انگار سوار كاميون شده بودم... چقدر بالا بود. چه قدر خوب بود. يادم باشه خواستم ماشين بخرم حتما شاسي بلند بگيرم!!! تو دلم به فكرم خنديدم كه پارسوآ گفت: تي تي خانم كمربندتونو ببنديد.

كمربندمو بستم وپارسوآ بي مقدمه گفت: راستش من نميدونم چطور بايد بيان كنم.

به رو به رو خيره شدم و پارسوآ انگار فهميد بايد چطور حرفشو بيان كنه!

با لحني كه كلافگيشو نشون ميداد گفت: از وقتي شما به منزل ما تشريف اورديد همه چيز سرجاي خودشه... رفت وامد پرند... حتي رفت وامد خودمو كارهام... حضور و وجود شما نق نق هاي پرند و كمتر كرده... باورتون نميشه روزهايي كه شما نيستيد هم من هم تي تي... انگار يه چيزي و گم كرديم!

حرفش تعجبم ودوچندان كرد.

باهمون تعجب گفتم: منظورتون پرنده؟

پارسوآ : مگه من چي گفتم؟

-گفتيد هم من هم تي تي.

پارسوآ لبشو گزيد وگفت: نه گفتم پرند...

-من شنيدم اسم منو اورديد...

پارسوآ لبخندي زد وگفت: خير من گفتم پرند. وخيلي زود بحث و عوض كرد وگفت:به هرحال واقعا من نميدونم از شما بايد چطور تشكر كنم... و با كمال پررويي يه خواهش هم ازتون دارم.

نفس عميقي كشيدم ... خنده ام گرفته بود. انقدر مهم شده بودم كه اسم منو به جاي دخترش استفاده كنه!

-اگه در توانم باشه انجام ميدم.

پارسوآ: ميتونم يه لحظه نگه دارم؟

-خواهش ميكنم.

پارسوآ گوشه اي از خيابون زير سايه پارک كرد وبه سمت من چرخيد وگفت: راستش چون امسال پرند امتحان نهايي داره ... و البته براي اين مسئله استرس هم داره... من به حساب اينكه شما روز اول فرموديد كه ميتونيد هر روز تشريف بياريد دارم اين خواهش و مطرح ميكنم... بخصوص كه به شدت از شما و نحوه ي كارتون ... دستپخت فوق العاده اتون ... سليقه اتون...

يه لحظه حس كردم سرخ شده وسرشو انداخت پايين و به دنده و بساط ماشين خيره شد.

خجالت نكش بگو قيافه ام... عروس فرنگي... اخلاقم... كوفتت بشه همه ي غذاهاي خوشمزه ي منو ميخوري...

با صداي پارسوآ كه گفت: راستش پرند امتحانات نيم ترمش به زودي شروع ميشه بعد هم امتحانات ترمشه... ميخواستم ازتون خواهش كنم اگر ممكنه اين چند مدت رو شماهر روز تشريف بياريد...

نفس عميقي كشيد و به من نگاه كرد.

چشمهاي پر خواهشش كه با حالت قشنگي به من خيره شده بود بدون عينک جذابيت خاصي داشت كه نه تو صورت فريبرز و عيسي و عماد ديده بودم نه اهورا و فريد و حسين از بچه هاي دانشگاه... نه حتي حسين صاحبكار سابقم كه باهاش روسري ميفروختم... پارسوآ چيزي تو صورتش بود كه منو مجبور ميكرد مستقيم نگاهش كنم و اگر ميخواستم سرمو پايين بندازم برام سخت بود. اينو به تازگي فهميده بودم.

با اينحال اون كارسخت وانجام دادم وگفتم: راستش من از مادربزرگم نگهداري ميكنم... برام يخرده مشكله كه تنهاش بذارم... بخصوص كه چند وقت پيش هم در نبود من كارش به بيمارستان كشيده بود. بايد بيشتر ازش مراقبت كنم.

پارسوآ خيلي تند وبدون فكر گفت:براش پرستار ميگيرم...

خواستم از هزينه اش بگم كه پارسوآ باز سريع گفت: به هزينه ي خودم... اصلا هم با حقوقتون تداخل نميكنه مطمئن باشيد.

با چشمهاي گرد شده گفتم: اقاي مهندس...

پارسوآ قبل از اينكه من حرفمو كامل كنم ميون كلامم اومد وگفت: ببينيد تي تي خانم... من واقعا از كار شما نحوه ي برخوردتون با پرند چيزها ومسائلي كه كم كم داره به خاطر تاثيرپذيري از شما ياد ميگيره راضي ام... و حاضر نيستم به هيچ قيمتي شما رو از دست بدم براي اينكه شما هم راضي باشيد من حاضرم به هزينه ي خودم براي مادربزرگتون پرستار بگيرم تا شما با ارامش با دختر من باشيد... اعتمادي كه من توي اين مدت كم نسبت به شما پيدا كردم و حاضرم دخترم و صد سال به شما بسپارم كم چيزي نيست كه به همين راحتي از دستش بدم... من از كار شما راضي ام... يه جوري هم بايد شما رو راضي نگه دارم تا تداوم كارتون ادامه داشته باشه... تا بمونيد... و ...

انگار حرفهاش ته كشيد چون بعد از اون "و" كه من منتظر ادامه ي تعريفاتش بودم چيز ديگه اي نگفت.

به شدت از اين همه تعريف و تمجيد واعتماد خوشم اومده بود . همچين دلم ميخواست بگم تا ديروز عروس فرنگي اي بودم كه قيافه ي درست و حسابي هم ندارم حالا همچين از من تعريف ميكني؟؟؟ بچه پر رو... بابا كوچولو... زشت... نه خوشگلي...! احتمال ميدادم چون تمام غذاهايي كه من درست ميكنم و ميسوزونه اين پيشنهاد و كرده ... از فكرم خنده ام گرفت.

لبخند كجي زدم وگفتم: اخه من اينطوري شرمنده ي شما ميشم...

پارسوآ تو چشمهام خيره شد وگفت: پس حله؟

سرمو تكون دادم و به رو به رو نگاه كردم وگفتم: نميدونم... حالا ميام براتون ولي...

پارسوآ : ديگه ولي و اما نداره... خيالتون از بابت مادربزرگتون راحت باشه... من يكي ازبهترين و كاركشته ترين پرستارهاي اين شهر و براشون ميگيرم.. ايشون هم جاي مادر من هستن...

خنده ام گرفت و گفتم: همون جاي مادربزرگ شما هستن...

پارسوآ لبخندي زد و ديگه حرفي رد و بدل نشد ازش خواستم جلوي سينما قدس نگه داره ... عين بچه ها يه بهونه ي مزخرف اورد وگفت: اخه ميخوام ادرستونو ياد بگيرم از دوشنبه پرستار وبفرستم. حالا بفرماييد از كدوم سمت برم؟

تقريبا لال شده بودم... ولي ناچارا ادرس و گفتم

وارد كوچمون شد... جلوي در خونه امون نگه داشت يه نگاه پايين بالا به خونمون انداخت و يه نگاه زيادي صميمي به من و گفت: نگران نباشيد يه پرستار مطمئن و ميفرستم...

عجيب دلم ميخواست بپرسم پرستار مطمئنه براي چي واسه دختر خودت نميگيري؟؟؟

با حرص گفتم: من تو خونه ام چيزي ندارم كه نگران باشم...

پارسوآ كم نياورد وگفت: مطمئن از كار و نگهداري از مادربزرگتون... !

اهاني گفتم وبه قيافه ي شيطنت بارش يه نيم نگاهي انداختم و خداحافظي كردم و ازم خداحافظي كرد و رفت.

****

طبق معمول هر يكشنه پرند زنگ اول ورزششو پيچونده بود.

پارسوآ با تشكري بابت صبحونه از جا بلند شد و پرند با غرولند گفت: ببين من امروز ميخوام برم خريد ها...

پارسوآ كتش را پوشيد وگفت: پرند من ظهر ميام با هم ميريم خريد... خوبه؟

پرند با حرص گفت: نه... نميخوام. من ميخوام با كيانا بعد مدرسه برم...

پارسوآ: من كي بهت اجازه دادم با دوستت بري خريد كه بار دومم باشه؟

پرند: حالا اجازه بده مگه چي ميشه؟

پارسوآ با اخم گفت: اجازه بدم دوتا دختر سيزده ساله برن خريد لباس؟؟؟ حتما...

پرند با عصبانيت گفت: من ديگه بزرگ شدم...

پارسوآ جوابش پرند ونداد... سراستين هاش و مرتب ميكرد.

من هم ميز صبحونه رو جمع ميكردم.

پارسوآ محلش نذاشت و رو به من گفت: خوب تي تي خانم پرند ساعت ده بايد بره مدرسه...

-بله...

پرند با غيظ گفت: حالا كه نميذاري برم ، من مدرسه نميرم...

پارسوآ با عصبانيت گفت: تو خيلي غلط ميكني...

پرند با بغض گفت: نميرم نميرم نميرم...

پارسوآ : باشه. تو سه شنبه ميخواي بري تولد ديگه... نتيجه ي اين رفتار بچگانه اتو مي بيني پرند خانم.

پرند با جيغ گفت: تولد دوستم ميرم... به تو هم هيچ ربطي نداره...

پارسوآ : به من ربطي نداره؟؟؟ ببينم چطور ميخواي بري...

پرند كاملا اشكش درامد و با داد گفت: اصلا ازت بدم مياد...

پارسوآ با غيظ گفت: به جهنم... حالا هم اماده شو برو مدرسه...

پرند زبون درازي كرد وگفت: كور خوندي.. نميرم...

پارسوآ نفس عميقي كشيد وگفت: پرند اون روي سگ منو بالا نيار...

پرند باز زبون درازي كرد و با قهر گفت: وقتي تو نميذاري من با دوستم برم خريد ... تولدم كه حق ندارم برم... پس ديگه پامو مدرسه نميذارم...

پارسوآ با كلافگي و تحكم گفت: پرنـــــــــد...

پرند با جيغ گفت: زهرمار... من مدرسه نميرم...

پارسوآ در يک حرکت کاملا ناگهاني با حرص به سمتش هجوم برد که باعث شد حس خطر کنم و منم از اشپزخونه بپرم بيرون و جلوي پرند بايستم و گفتم: اي واي نزنيش...

پارسوآ دستشو بالا گرفته بود... با اخم و عصبانيت گفت: به من ميگي زهرمار؟

پرند پشت من سنگر گرفته بود و داشت گريه ميکرد... جلوي پرند و مقابل پارسوآ ايستاده بودم... از حالت پارسوآ خودمم ترسيده بودم. چشمهاش و درشت کرده بود... تند تند نفس ميکشيد... پره هاي بينيش باز وبسته ميشد... فکش و محکم روي هم ميسابيد...

زيادي عصباني شده بود.

پارسوآ با يه لحن کاملا متحکم و فرياد مانند گفت: پرند ميري مدرسه... بفهمم نرفتي روزگارتو سياه ميکنم...

به جاي پرند گفتم: ميره... ميره... پرند ميره مدرسه...

پارسوآ کف دستش و محکم به روي اپن زد وصداي بلندي تو فضا پيچيد ... با عصبانيت گفت: واي به حالت پرند اگه نري مدرسه...

و بدون خداحافظي از من از خونه خارج شد و در ورودي وبه شدت کوبيد. حتي صداي کوبيده شدن در ماشين و گاز زيادي که به ماشين داد و هم شنيدم.

نفس عميقي کشيدم...پرند از پشتم به سمت پله ها دويد و با گريه وارد اتاقش شد و درو کوبيد.

يه چيزي اين وسط درست نبود اگر کيانايي که پرندازش حرف ميزد همون کيانا زمردي بود که دوماه پيش از مدرسه اخراج شده پس ... يه چيزي غلط بود .

حوصله نداشتم بيشتر بهش فکر کنم ... فضاي خونه به شدت متشنج بود.

نفس کلافه اي کشيدم و از فريزر يه بسته گوشت يخي بيرون گذاشتم تا يخش باز بشه و براي نهار اماده باشه... ميز صبحونه رو تميز کردم و به طبقه ي بالا رفتم.صداي هق هق پرند هنوز ميومد.

پشت در ايستادم وگفتم:پرند... پرند بيام تو؟

با صداي خش داري گفت: بيا...

در اتاق و باز کردم و کنارش روي تخت نشستم.

سرشو روي زانوهاش گذاشته بود و گريه ميکرد.

موهاشو نوازش کردم وگفتم: پرند ... ببينمت....

پرند با گريه گفت: ديگه نميذاره تولد برم...

وخودشو تو بغلم انداخت و بلند بلند گريه کرد.

اجازه دادم تا کمي خودشو خالي کنه ... بعد اروم گفتم:الان بلند شو برو مدرسه... منم قول ميدم با بابات صحبت کنم ... مطمئن باش تولدم مي برمت ... خوبه؟

پرند سرش رو سينه ام بود با صداي خفه اي گفت:من مدرسه نميرم...

-پرند اگه الان مدرسه نري بابات بفهمه من ديگه نميتونم هيچ كاري بكنم...

پرند سرشو از رو سينه ام بلند كرد. چشمهاي قشنگش سرخ سرخ شده بود.

پرند به من نگاه كرد وگفت: من نه كادو خريدم... نه لباس دارم... اصلا تولد هم نميخوام برم...

-دوست داري با من بريم خريد؟

پرند فين فيني كرد وگفت: باتو؟

-اره... ميدونستي من قبلا تو بوتيک كار ميكردم؟؟؟ ميتونم تورو ببرم به بهترين پاساژاي تهران... هوم؟

پرند كمي متفكرانه به من نگاه كرد وگفت: پارسوآ نميذاره...

-اگه تو قول بدي الان صورتتو بشوري و بري مدرسه... مطمئن باش من ظهر ميام مدرسه دنبالت با هم بريم خريد...

پرند خوشحال شد وگفت:واقعا؟

-اره...

پرند: پس الان زنگ بزن ...

يه كم فكر كردم پارسوآ روي من و زمين نميزد.

-باشه الان زنگ ميزنم... تو هم اماده شو برو مدرسه...

پرند باشه اي گفت... دلم ميخواست اين كيانا كه مجهول شده بود تو ذهنم وبپرسم. اما موكولش كردم به بعد.

موبايلمو برداشتم وشماره ي پارسوا رو گرفتم.

بعد از سه تا بوق صداش و شنيدم.

توي تلفن صداش گرفته بود. پس حسابي ناراحت بود. ميدونستم طاقت نداره اشک پرند وببينه.

-الو...

پارسوآ: سلام تي تي خانم.

-سلام... خوبين مهندس؟

پارسوآ اهي كشيد وگفت:والله چي بگم...

-... پرند داره اماده ميشه بره مدرسه...

پارسوآ: جدا؟ فكر كردم نميره...

-نه من باهاش صحبت كردم كه بره... يه سوال بپرسم؟

پارسوآ: خواهش ميكنم بفرماييد.

-پرند ميتونه سه شنبه بره تولد؟

پارسوآ :اين كه گرو كشي واسه ي مدرسه رفتنش نيست؟ هست؟

-نه... مطمئن باشيد نيست...

پارسوآ: بله با حضور شما ميتونه بره.

-حالا ميتونم يه خواهش هم بكنم؟

پارسوآ : بله.. بفرماييد.

-من فقط زنگ زدم ازتون يه اجازه بگيرم.

پارسوآ: نه اگه قراره بره پاساژ به هيچ وجه بهش اجازه نميدم... تي تي خانم خواهش ميكنم اصرار نكنيد.

-اگه من باهاشون برم مشكلي هست؟

پارسوآ يه لحظه سكوت كرد و ادامه دادم: منم همراهيشون ميكنم... و قول ميدم مراقبشون باشم.

پارسوآ با لحن نامطمئني گفت:شما؟

-اشكالي داره؟ اگه ناراحت ميشيد...

پارسوآ : اينطوري فكر نميكنم مشكلي باشه...

-پس ميتونم بچه ها رو ببرم پاساژ تا خريد كنن... ؟

پارسوآ: بله.. ولي من بهتون زنگ ميزنم... تا مطمئن بشم پرند باشماست.

-باشه چشم... امري نيست؟

پارسوآ: الان پرند خونه است؟

-بله... كارش دارين؟

پارسوآ : نه به شما ميگم...پشت پيانو يه كمد كوچيک هست... كشوي اول... داخل يه كيف قهوه اي سوخته فكر ميكنم زيپ جلوش يه كارت اعتباريه ... براي بانک پاسارگاد... اونوبرداريد براي خريد هاي پرند... رمزش هم تاريخ تولد پرنده...

-مهندس خودم حساب ميكردم.

پارسوآ: خواهش ميكنم... فقط يه مسئله اي...

-بله؟

پارسوآ: پرند تا حد دويست تومن بيشتر نبايد خرج كنه.

-بله چشم...

پارسوآ كمي مكث كرد وگفت:خواستيد ميتونيد براي خودتون هم خرج كنيد.

لبخند بي اراده اي زدم وگفتم: مرسي.. پس من بعد مدرسه ميرم دنبالشون از اون طرف هم ميريم خريد... باشه؟

پارسوآ: ساعت پنج...خونه...

-شيش و نيم هفت حتما هستيم...

پارسوآ اهي كشيد و با ناچاري گفت: باشه... امري نيست؟

-ممنون... خداحافظ.

پارسوآ سريع گفت: مراقب خودتون باشيد. خداحافظ.

تماس وقطع كرد و من اروم زمزمه كردم چشم...

با اژانس جلوي مدرسه ي پرند رفتم پرند و كيانا منتظرم بودن... اول رفتيم يه جا مهمون من نهار پيتزا خورديم... با اينكه مسئله ي كيانا زمردي براي من حل نشده بود كه دانش اموز اخراجي چطور جلوي در مدرسه منتظر بود اما پشت سر پرند و كيانا راه افتاده بودم... بعد هم به همون پاساژي رفتيم كه من شيش ماه تموم شب وروز تو ش كار ميكردم... جاي بوتيک جين فروشي فريبرز خاطراتمو زنده ميكرد... حالا شده بود يه روسري فروشي ...

پرند و كيانا با هم پچ پچ ميكردن و ميخنديدن... از كيانا خوشم نميومد قيافه اش و حالت صورت وچشمهاش منو ياد يكي مينداخت كه نميدونم كي بود اما هرچي بود نظر مثبتي به اين چهره نداشتم.

پرند اول دوست داشت يه لباس شيک و مجلسي بخره... بردمش طبقه ي همكف چون بهترين لباس هاي مجلسي و دخترونه اونجا بود.

خوشبختانه چون فكر ميكرد من خيلي حاليمه والبته خيلي هم حاليم بود و تک و توک همه منو ميشناختند و نيومدن يک ماهه ام باعث نشده بود كسي شيش ماه حضور منو در اين پاساژ فراموش كنه... به حرفم گوش ميداد.

با ديدن يه پيراهن كوتاه ساتن صورتي روشن كه بالاي يقه اش ساتن سفيد بود و كمربند سفيد داشت به پرند نشونش دادم. لبخند رضايتمندي زد و نظر كيانا رو پرسيد.

كيانا هم موافق بود . ازش خوشم نميومد هرچه قدر پرند شيرين و دوست داشتني بود اين يكي و دوست داشتم خفه كنم... تفلن گوشت تلخ!

پرند رفت تا لباس و پرو كنه...

من هم داشتم بقيه ي لباس ها رو ديد ميزدم... وقتي در وباز كرد با ديدنش بي اراده ذوق كردم ولبخند زدم. عجيب به تنش نشسته بود... و اندامشو نشون ميداد.

فقط زيادي كوتاه و دكلته بود مطمئن نبودم پارسوآ ميذاره اونو بپوشه يا نه...

درحالي كه به پرند ميگفتم: اين عاليه. ولي پرند بابات ميذاره بپوشيش؟

پرند خنديد و اينه خودشو برنداز كرد وگفت: اره بابا .. پارسوآ گير رو اينا نيست.

سري تكون دادم و فروشنده گفت: يه كت ساتن از اين جنس هم دارم...

كت وازش گرفتم و گفتم: چه خوب...

تقه اي به در اتاق زدم وگفتم: پرند اين مدل كتشه ... بپوش...

پرند با نق ونوق پوشيد وگفت: نه نميخوامش...

خودم صلاح دونستم كت وبگيرم... كارت وكشيدم توي حساب حدود سه ميليون پول بود. كاش منم مثل پارسوآ اينقدر راحت اعتماد ميكردم. پيراهن وهمراه كتش شد نزديک صد وپنجاه تومن...

رو به پرند گفتم: پرند پنجاه ودو تومن فرجه داري خريد كني...

بعد چشمهامو باريک كردم... كيانا مگه تولدش نبود؟ در حضور كيانا ميخواست كادوي تولد بخره؟

سرمو تكون دادم وپرند گفت: من يه كفش سفيد ميخوام... پاشنه دار...

با هم به سمت بوتيک كفش فروشي رفتيم... اونجا فقط دو سه مدل كيف وكفش داشت. پرند هم اصرار داشت كفشش پاشنه دار و سفيد باشه... درنهايت به يه صندل صورتي سفيد پاشنه دار به سليقه ي كيانا رضايت داد... اما مشكل وقتي بود كه كيف ست كفشش و هم ديد و خوشش اومد... پنجاه تومن پياده شدم...

حالا ديگه نميتونست كادو بخره!

با اصرار پرند ويه تماس با پارسوآ براش توضيح دادم كه دويست تومن بخاطر گروني و تورم وقيمت دلار و فلان و اين حرفها كمه... يه ذره گرد و خمش كن بشه دويست و پنجاه تومن... با حرفهاي من طفلک قبول كرد...

با پرند هم چند كلمه صحبت كرد وقرار شد باهم سه تايي بگرديم دنبال كادو براي صاحب تولد كه دنبالمون ميومد.

با ديدن مغازه ي بدل فروشي پرند كارت اعتباري و ازم گرفت وخواست كه داخل نرم اين يكي و به عهده ي خودش بذارم... همراه كيانا وارد مغازه شدن... منم با تمام فضوليم مخالفت نكردم يه ذره بهش ازادي دادم تا اوقات تلخي صبح و فراموش كنه، يه گوشه ايستادم و به رفت وامد مردم نگاه كردم.

با ديدن عيسي كه از جلوم رد شد گفتم: اقا ببخشيد ساعت چنده؟

عيسي مچ دستشو بالا اورد وگفت: ساعت...

و چشمش به من افتاد وگفت: تي تي!

-عليک سلام...

عيسي خنديد وگفت: بابا راه گم كردي از اين ورا... چه عجب... نگاش كن... اصلا عوض نشده.

با خنده گفتم:

-يه ماه گذشته همش...

عيسي خنديد وگفت: بابا از وقتي رفتي من همه ي روزهاي هفته رو قاطي كردم... خوبي تو ؟ چه حال چه خبر؟

-خبري نيست...

عيسي : اينجا چيكار ميكني؟

-اومدم خريد...

عيسي: خريد عروسي كلک؟

-خدا اون روز و نياره...

عيسي خنديد وگفت: اي بابا من ميخوام تو عروسيت لزگي برقصم كجاي كاري...

خنديدم و پرند و كيانا از مغازه خارج شدن... پرند به من گفت: بريم تي تي جون؟

عيسي با خنده گفت: اين دخترته؟ ماشالا تو اين يه ماه چه قدي كشيده...

خنديدم وگفتم: عيسي اذيت نكن...

عيسي خنديد و رو به دخترا سلام كرد.

پرند تعجب كرده بود كيانا هم اصلا تو باغ نبود.

عيسي دعوتمون كرد به مغازه اش تا يه چايي بخوريم.

پرند كه كلي ذوق كرده بود.

از عيسي خواسته بودم زياد كنجكاوي نكنه... اونم مثل هميشه به حرفم احترام گذاشته بود و نپرسيده بود پرند كيه و چيه...

وارد مغازه ي عروسک فروشيش شديم با ديدن دختري كه موهاي بلوند و چشمهاي قهوه اي داشت عيسي زير گوشم گفت: نترس هيولا نيست... دخترخالمه... مامانم قراره اينو بندازه به عماد... عمادم كلا پاشو اينجا نميذاره... نميدوني چه وضعي داريم.

بلند زدم زير خنده ... با اينكه هميشه خنده هام بي صدا بود وويبره ميرفتم ولي حرف عيسي برام بامزه بود بخصوص كه با لحن بامزه ادا ميكرد.

عيسي برامون چايي ريخت ومحل دخترخاله اش نذاشت كه با نگاه فضولي به من و پرند وكيانا خيره شده بود.

عيسي : خوب چه حال چه احوال؟قرار بود جعبه درست كني چي شد؟

-ديگه مشغول كار و مادربزرگم شدم ... نميرسم.

عيسي: كارجديد خوبه؟ راضي هستي؟

از اينكه اينقدر شعور داشت كه كارمو نپرسه ازش خوشم ميومد.

-بدک نيست... تو چه خبر؟ از فريبرز خبري نداري؟

عيسي لبخند كجي زد وگفت: بگم حالشو پرسيدي از ذوق سكته ميكنه...

-پس نگو... خوب نيست جوون مردم ناكام بمونه...

عيسي خنديد وگفت: تو چه خبر؟

-هستيم ...

عيسي: راضي هستي؟

-شكر ميگذره...

عيسي لبخندي زد و تلفن من زنگ خورد.

پارسوآ بود.

-بله؟

پارسوا: سلام... نرسيديد خونه؟

-نه... حالا راه ميفتيم ... مهندس.

پارسوآ: پرند خوبه؟

-بله عاليه... ميخواين باهاش صحبت كنين؟

پارسوآ: نه ديگه... شما مياين خونه؟

-بله الان برميگرديم... كيانا رو ميرسونيم و ميايم...

پارسوآ: باشه منتظرم...

-خداحافظ.

تماس وقطع كردم عيسي خيره خيره نگام ميكرد. حتي ديدم لبهاش اروم تكون خورد وزمزمه كرد: مهندس... وبعد به دخترا خيره شد ... پرند وكيانا حواسشون به يه مدل عروسک جديد بود.

عيسي خنديد و گفت: سهميه ي جوک ديدار دوباره به بابام ميگم :بابا پول داري؟ميگه پول مي خاي؟ميگم : پَـ نَـ پَـ ميخواستم ببينم اگه پول نداري بهت بدم كه وختي رفتي خونه جولو زن و بچت شرمنده نشي...

بچه ها زدن زير خنده و عيسي بهشون گفت:

خانما از اين مدل خوشتون اومده؟

پرند و كيانا كه مشخص بود خوششون اومده ... از جا بلند شدم ديگه ساعت شيش بود... اينطور كه معلوم بود پارسوآ هم داشت از نگراني سكته ميزد.

اينجور كه شواهد امر نشون ميداد پارسوآ به پرند وابسته بود نه پرند به پارسوآ.

عيسي از اون عروسک دو تا برداشت و دست بچه ها داد وگفت: مباركتون باشه...

پرند تند گفت: خوب چقدر شد؟

عيسي خنديد وگفت: ناقابل خانم ...از تي تي خانم زياد به مارسيده. راستي اينو شنيدي رفتيم صحرا نشستيم روي علف ها ميگه اومدين تفريح؟ميگم پَـــ نـــه پَـــ گاويم داريم ميچريم...

سه تايي زديم زير خنده... عيسي با لبخند همراهيمون ميكرد دخترخاله اش هم كه منو با چشم غره اش بي نصيب نميذاشت.

بعد از چند تا جوک و پ ن پ عيسي اصرار داشت اون عروسک ها رو حساب نكنه...

ولي از پس من برنيومد وبا اصرار و التماس وخواهش و تمنا پول دو تا عروسک و حساب کنم هرچند تخفيف قابل توجهي داد اما با پول خودم اون دوتاعروسک سنجاب خوشگل و براي پرند وکيانا خريدم. چون دختر مهندس پاکزاد بود ناچارا با اژانس برشون گردوندم. رفتني هم با اژانس برده بودمشون پاساژ... يعني مرفهين بي درد به همينا ميگن هاا!!...

اول سريع به خونه ي کيانا رفتيم... خونه اشون دو تا خيابون با خونه ي پرند فاصله داشت. بعد هم ساعت نزديک هفت ونيم بود که به خونه رسيديم. زنگ درو نزده دربرامون باز شد.

نگراني پارسوآ برام قابل درک بود.

بخصوص که قرار بود ساعت هفت پرند خونه باشه...

بدو بدو وارد خونه شديم ...

پارسوآ فوري پرند وکشيد تو بغلش و گفت: اين همه وقت کجايين؟

پرند خودشو از لابه لاي بازوهاي پاسوآ بيرون کشيد وگفت: اينقدر خوش گذشت... اول رفتيم نهار پيتزا خورديم.. بعد رفتيم پاساژي که تي تي جون کار ميکرد... بعد نگا ... چه پيرهني خريدم... سليقه ي تي تي جونه.. يه صندل وکيف هم خريدم.. اين سليقه ي کياناست... بابا عروسکم و نگاه... اينو تي تي جون از مغازه ي دوستش برامون خريد يکي براي من يکي براي کيانا..... اقا عيسي اينقدر مهربون بود... برامون کلي جوک گفت !!!

به اين قسمت حرفهاش که رسيد اخم پارسوآ تو هم رفت ... حس کردم بايد توضيح بدم که چون قبلا تو بوتيک کارميکردم با خيلي از مغازه دار ها اشنا بودم... و تخفيف گرفتم و خلاصه سرو تهش و هم اوردم.

اوه پرند ميخواي حالا همه ي جزييات و نگو...

پارسوآ لبخندي زد وگفت: زحمت کشيديد تي تي خانم...

-خواهش ميکنم...

پرند رفت تا لباسشو عوض کنه.

من با خستگي روي مبل خودمو پرت کردم که ديدم پارسوآ داره نگام ميکنه. زود خودمو جمع و جور کردم و اروم گفتم:ببخشيد.

پارسوآ خنديد و گفت: راحت باشيد.... خسته نباشيد.

و به اشپزخونه رفت.

تو کيفم دنبال فاکتورها و قبض هايي که از کارت اعتباري استفاده کرده بودم گشتم... بايد به پارسوآ نشون ميدادم که چقدر خرج کرديم.

با صداي پارسوآ که گفت: بفرماييد...

با شرمندگي به سيني چاي نگاه کردم وگفتم: واي... شما چرا... دستتون درد نکنه...

پارسوآ لبخندي زد وگفت: نوش جان...

-اين فاکتورهاست... اينم قبض رسيد... تقريبا دويست و چهل تومن خرج کرده پرند.... کيف وکفش و پيراهن و يه کادو که براي دوستش خريد.

پارسوآ :عروسک ها چي؟

-اون يادگاري منه به پرند...

پارسوآ کنارم روي مبل نشست وگفت : پول اژانس و غذا رو من با حقوقتون حساب ميکنم.

خواستم تعارف کنم و بگم نه که پرند توجه جفتمونو به خودش جلب کرد.

پرند گفته بود: بابا لباسمو نگاه؟

با اون پيراهن ساتن کوتاه وصندل هاي صورتي سفيد که تا مچش بند ميخورد و قدش ورشيد تر کرده بود و کيف ست کفشش... به همراه يه تل سفيد...

پارسوآ با تحسين و ذوق لبخندي زد وگفت: مبارک باشه...

پرند رو به من گفت: تي تي جون خوبه؟

با لبخند تاييدش کردم.

پارسوآ با کمي مکث گفت: ولي پرند من نميذارم اينو براي تولد بپوشي...

پرند تقريبا جيغ زد: چي؟

پارسوآ کاملا جدي گفت: شنيدي چي گفتم...

خودمو دخالت دادم و گفتم: پرند اين لباس يه کتم داره... و کت و از داخل ساک دراوردم وبهش دادم.

پرند اونو روي لباسش پوشيد به نظرم اينطوري خيلي لباسش شکيل تر به حساب ميومد پرند با حرص گفت:حالا چي؟

پارسوآ به پايين لباس و پاهاي باريک و سفيد پرند اشاره کرد وگفت: براي اين هم راه حل باشه من حرفي ندارم...

پرند پاشو به زمين کوبيد و من و پارسوآ همزمان گفتيم: کفشت خراب شد!

و همزمان هم بهم خيره شديم.

زودنگاهمو ازش گرفتم وگفتم: پرند صندلت جلو بسته است ... پس اگه يه جوراب شلواري سفيد هم بپوشي مشکلي نيست... هوم؟

پرند دندون قروچه اي کرد وبدون حرف به طبقه ي بالا رفت.

رو به پارسوآ گفتم: اگه مجلسشون دخترونه باشه اصلا ايرادي نداره که اون چطوري لباس بپوشه...

پارسوآ: به قول شما اگه دخترونه باشه...

کش وقوسي اومدم و بعد از صحبت کوتاهي با پارسوآ خداحافظي کردم و تعارف پارسوآ مبني بر اينکه برام اژانس بگيره و منو برسونه رو قبول نکردم.

ديگه داشتم بد عادت ميشدم.

زود به خونه رسيدم ... يه حموم مشت با عزيز رفتم و بعد هم مشغول انتخاب لباس براي تولد شدم.

==========

زود به خونه رسيدم ... يه حموم مشت با عزيز رفتم و بعد هم مشغول انتخاب لباس براي تولد شدم.

صبح روز بعد با صداي ايفون در وباز كردم.

يه خانم تپلي سي و خرده اي ساله وارد خونه ام شد وگفت: سلام خانم...

باروي باز سلام كردم و گفتم: بفرماييد.

همون پرستاري بود كه پارسوآ برام فرستاده بود تا از عزيزم نگهداري كنه... زن بامزه اي بود... سر سه سوت فهميدم شوهرش فوت شده و دو تا دختر داره...

همه ي نكات لازم وبهش گفتم و خودم رفتم سمت خونه ي پارسوآ... من ميرفتم واسه ي يكي ديگه كلفتي ميكردم يكي ديگه هم واسه من ... چه زنجيره اي شده بود.

مشغول سرخ كردن پياز بودم كه با صداي موبايلم به سمتش رفتم.

اهورا بود.

باتعجب جواب دادم: بله؟

اهورا: خودمو معرفي كنم يا منو از رو صدام شناختي...

يه مجري راديو چقدر ميتونه سمج باشه...

-سلام اهورا...

اهورا خنديد وگفت: سلام تي تي خوبي؟

-مرسي تو خوبي؟

اهورا: چه خبرا؟

-سلامتي... طوري شده؟

اهورا:اشكالي داره تماس گرفتم؟

-نه ...

اهورا: اگه براي صحبت مشكل داري قطع كنم...

-مثلا چه مشكلي؟

اهورا: مثلا حضور خانواده ات...

-نه من مشكلي ندارم.

اهورا: خوب خوبي؟ چه خبرا؟ چه ميكني؟

-هيچي مشغولم...

اهورا: ناراحت شدي تماس گرفتم؟

-نه ... برام فقط عجيب بود.

اهورا: يعني يه نفر نميتونه به دوستش زنگ بزنه؟

-دوست؟

اهورا: رابطه ي من و تو چه جوري تلقي بشه؟ دشمن خوبه؟

-رابطه؟

اهورا: رابطه ي دوستانه...

-هوم... نه من مشكلي ندارم فقط نميترسي مبادا برات بد بشه اقاي مجري؟

اهورا: نه مطمئنم نونم وبه خوب تنوري ميچسبونم. و خودش خنديد.

منم خنديدم وگفتم: خوب احوالپرسيتون تموم شد؟

اهورا: زنگ زدم بگم امروز برنامه رو گوش بده...

-نميگفتي هم گوش ميدادم...

اهورا خنديد وگفت:خوب كاري نداري؟

-نه خداحافظ.

و تماس وقطع كردم. راديو رو روشن كردم...

يک ربع ديگه برنامه شروع ميشد...

تمام يک ربع و به جمع و جور كردن اشپزخونه گذروندم...

با صداي اهورا كه از راديو پخش ميشد يه لحظه فكر كردم شايد هيچ كس نتونه با يكي مثل اهورا تلفني صحبت كنه...

اهورا بعد از سلام و حرفهاي ابتدايي گفت: امروز درخدمت مهمان بزرگواري هستيم جناب اقاي حجت الاسلام... و بحث امروز ما درمورد زنان و مسير انها در اجتماع است.

بعد از سلام عليک اون حاج اقا كه بعيد ميدونستم مكه رفته باشه ... شايدم با پول بيت المال سالي به دوازده ماه هر ماه حج واجب تشريف برده بحث با سوال اهورا درباره ي اينكه وظايف زن نسبت به همسرش چه چيزهايي هست شروع شد.

بعد از سلام عليک اون حاج اقا که بعيد ميدونستم مکه رفته باشه ... شايدم با پول بيت المال سالي به دوازده ماه هر ماه حج واجب تشريف برده بحث با سوال اهورا درباره ي اينکه وظايف زن نسبت به همسرش چه چيزهايي هست شروع شد.

-زن بايد از شوهرش اطاعت کند... يکي از ياران امام صادق (ع) روايت کرده است:

امام صادق عليه السلام فرمود يکي از انصار براي حاجتي از منزل خارج شد - و به سفر رفت - و در موقع بيرون رفتن از زوجه‌اش عهد گرفت که در غياب او از خانه خارج نشود. آن مرد رفت و اتفاقا پدر آن زن مريض شد، زن خدمت رسول خدا پيغام فرستاد که اجازه مي‌فرماييد من به عيادت پدرم بروم؟

حضرت فرمود نه در خانه‌ات بنشين و از شوهرت اطاعت کن. مرض آن پدر سنگين شد و زن دوباره پيغام داد، رسول خدا دوباره همان جواب را دادند، چيزي نگذشت که پدر از دنيا رفت، زن از رسول خدا اجازه خواست تا براي تجهيز پدرش از خانه خارج شود. باز رسول خدا فرمود نه در خانه‌ات بنشين و از شوهرت اطاعت کن - آن زن در خانه نشست و امر خدايتعالي را گردن نهاد - پدر را دفن کردند.

سپس رسول خدا به آن زن پيغامي دادند که همه گرفتگي‌هاي آن زن از بين رفت و فرمودند: «ان الله قد غفرلک و لابيک بطاعتک لزوجک » خداوند تو و پدرت را آمرزيد و از گناهانتان درگذشت به علت اطاعت تو از شوهرت »!!!

به قول اهورا: چه جالب!!!

داشتم خودخوري ميکردم که اهورا پرسيد: يعني زنان نبايد در جامعه حضور داشته باشند و فعاليت هاي اجتماعي انجام بدن؟

حاج اقا: مهمترين وظيفه ي يک زن تربيت و رشد دادن فرزندانش هست... چه مسئوليتي سنگين تر و واجب تر از اين؟ اگر شوهر راضي نباشد زن حق ندارد که کار بيرون را انجام دهد... ويکي از مسائلي است که پيغمبر به شدت بر روش تاکيد داشتند.جلب رضايت شوهر از وظايف حتمي يک زن مسلمان است ... همچنين است بر اموري که خشم شوهر را برنيفروزد که رسول خدا صلي الله عليه و آله و سلم فرمود: زن نبايد شب را به صبح کند در حاليکه شوهرش بر او غضبناک باشد گرچه شوهر ظلم کرده باشد، يعني اين مساله از موارد گذشت زن است که بايد با صميميت و مهرباني خشم شوهر را فرو بنشاند نه اينکه با بي‌اعتنائي غضب او را بيشتر نمايد.

درحالي که پوست لبمو ميجويدم... دلم ميخواست بزنم راديو رو خرد کنم!!! اينطور که بوش مياد کل اسلام به نفع مردهاست...

اهورا در حالي که بله بله ميگفت پرسيد: حاج اقا ببخشيد ويژگي هاي يک زن مومن چه ارکاني هست؟

حاج اقا:

حفظ حجاب عفت و متانت در مقابل ديگران جز برترين كارهايي است كه زن بايد اون رو انجام بده...

بخشش خطاهاي همسر ...

اهورا :ببخشيد ميون كلامتون حاج اقا... مثلا اگر يک مردي ازدواج مجدد داشته باشه...

حاج اقا: اينكه جز شرايط وضوابط دين اسلام هست و زن بايد با اين مسئله كنار بيايد.

اهورا: يعني حق طلاق نداره؟

حاج اقا: در اسلام حق طلاق با مرد است اما چون اين حق مرد است كه طبق دين و اصول اخلاقي چهار زن اختيار كند پس زن نميتواند مانع شود... و چون طلاق يكي از مكروه ترين حلال هاست بهتر است طلاق نگيرد...

تقريبا با صداي بلند عصبي خنديدم. باشه بخاطر گل روي شما!!!

حاج اقا: ولي بخشش مرد ... بخشش شوهر مهمترين جهاد زن است كه بسيار مورد رضايت خداوند است.

ديگري اينكه سازگاري با خويشاوندان همسر

و سازگاري با شغل و درآمد خانواده يا سكوت هنگام عصبانيت

شكايت و درد دل بيجا نكردن

نداشتن توقعات بيجا

خودداري از توهين و توبيخ همسر

عيبجويي نكردن

چشم پوشيدن از غير همسر

قهر نكردن و مهمترين جهاد يک زن ... طبق فرمايش مولا علي (ع) اين است : جهاد يک زن اراستن خود براي شوهرش است.

اهورا بله بله اي گفت و حاج اقا ادامه داد: در كنار همه ي اين ها جهاد زن، خوب شوهر داري كردن است!

رعايت اين مسائل از وظايف زنان مومن است.

من نميدونستم زن اينقدر جهاد داره...!!!

حاج اقا درادامه گفت: رسول خدا ميفرمايد: هر زني كه به همسرش يک ليوان آب دهد از يک سال روزه داري و شب زنده داري برايش برتر است.

ديگه بقيه ي اين مطلب و گوش ندادم... و راديو رو خاموش كردم.

پشت ميز توي اشپزخونه نشستم و سعي كردم زياد حرص نخورم... واقعا تا كي بايد همه عين كبک سرمونو زير برف كنيم؟

بعد از بيست دقيقه صداي زنگ تلفن بلند شد... اهورا بود.

-بله؟

اهورا: چه طوفاني؟

-اين كي بود؟

اهورا: سفارش شده ي صدا و سيما...

-زنا بشينن تو خونه و ظرف بشورن و كهنه عوض كنن اقايونم سرخوش و راحت چهارتا زن داشته باشن؟؟؟ اره؟

اهورا با خنده گفت:چرا سر من داد ميزني؟

-پس سر كي داد بزنم؟ تو نميتونسي دفاع كني؟

اهورا با ارامش گفت: بعضي وقتا سكوت بهترين جوابه...

دقيقا داشت حرف خودمو تحويل خودم ميداد.

-راديو رو تو يه شهرمثل تهران گوش ميدن تو يه روستاي دورافتاده هم گوش ميدن... من ميفهمم اين دروغه محضه... ولي او ن روستايي هم ميفهمه؟ چرا اين كار وبا مردم ميكنيد؟

اهورا اهي كشيد وگفت: باور كن فقط خواستم نشونت بدم كه خيلي ها چنين اعتقاداتي دارن و قبولش دارن ودم نميزنن...

-زنا اينقدر تو سري خور شدن؟

اهورا: ببين من الان دو هزارتا پيامک دارم كه همشون از اين برنامه راضي بودن... سه هزار تا هم پيام دارم كه ناراضي بودن... ولي اين مسئله هست تو هم نميتوني منكرش باشي... حجابي كه تو ازش دم ميزني... باورهايي كه تو راجع بهشون ميگي همه منطقي هستن اما به قول تو ادم هايي هستن كه فقط بايد بهشون گوش داد... يادته گفتي عيسي به دين خودش... موسي به دين خودش... وقتي تو نميتوني طاقت بياري ... . تفاوت ديگري و با خودت رو تحمل كني از بقيه چه انتظاري داري...

-ميتونم تحمل كنم موضوع اينه كه گاهي وقتا همين تفاوت ها زندگي ادمها رو تغيير ميده ... من روي زندگي كسي سلطه ندارم اما خيلي ها روي زندگي من تاثير ميذارن كه من منتظر اثر اونها نيستم...

اهورا:حق باتوئه... يه جورايي هم ميپذيرم كه شايد دروغه... ولي چه ميشه كرد؟ پشت عبادت پنهان ميشن و دروغ ميگن ادم نميدونه مناجاتشونو باور كنه يا دروغي كه عين اب روون ميگن..

-ولي اين منصفانه نيست... كسي كه نماز وروزه و عبادتش ترک نميشه اما به راحتي دروغ ميگه چون ضعف در صداقت داره ... هنوز نتونسته باور كنه كه دروغ تمام اون عبادت و مناجاتشو از بين مي بره ...

اهورا جوابي بهم نداد.

بعد از مكثي دو نفره گفتم: اينو كي اورده؟ كسي كه ذهنش به چهار تا حديث تحريف شده خوشه؟؟؟ كي سفارشش كرده؟

اهورا: جز بزرگترين روحانيون ... هستش... الانم رفته نماز ظهر!

با حرص گفتم: لابد پيشونيشو هم سياه كرده...

اهورا باخنده گفت: از كجا فهميدي؟

-ادمي كه صداي قد قامت الصلا ة شو تا هفت تا كوچه اونطرفتر ميشنون اون ادم فقط فكر ظاهرشه ... ميخواد خودشو خوب جلوه بده ... كي ديدي يه ادم موهاشو بلند كنه و لباس دي اند جي بپوشه بعد بياد از صلاة و نماز صبحش بلند بلند حرف بزنه؟ كجاي دنيا رسمه كه پيشوني سياه كنن كه ادعاشونو ثابت كنن؟؟؟ اوني كه سر سجده ي نافله با خلوص دل و بي صدا شب و سحر ميكنه پيشونيش و داغِ مهرسياه نميكنه...

اهي كشيدم و اهورا گفت: اين تعصبه ... تعصب مدارانه نظر ميدن ...

-تحميل ميكنن تعصبشونو تحميل ميكنن... اوني كه والضالين شو بيشتر كشيد كه دين دار تر نيست... معتقد تر نيست... اون كه سين بسم الله شو سر زبوني تر كشيد نشونه ي متمدن بودن نيست ... بخدا نيست... به پيغمبر نيست...

اهورا اهي كشيد و زمزمه كردم :

هست؟

جوابي بهم نداد خودش هم ناراحت بود . ولي ميدونستم بخاطر از دست ندادن شغلش سكوت كرده بود.

نفس عميقي كشيدم وگفتم:

-نميدونم چي بگم... اصلا نميدونم چي بايد بگم...

اهورا: فقط از دست من ناراحت نباش...

-نيستم...

اهورا:من فقط خواستم نشون بدم كه چه فكرهايي تو جامعه هست.

-ميدونم... يا بهتر بگم ميدونستم... فقط خيلي وقت بود كه نشنيده بودم... مرسي.

اهورا:ببخش اعصابت خرد شد...

-خوب كاري نداري؟

اهورا: نه ... خداحافظ.

و تماس وقطع كردم وسعي كردم فكر نكنم ... ولي مگه ميشد ما همه داشتيم باهم زندگي ميكرديم اگر عقايد من روي زندگي اونها تاثير نداشت عقايد اونها به شدت روي زندگي من وامثال من تاثير داشت.

اگر من يه صفتي واز يكي اكتسابي ميگيرم... واي خدا ذهنم چه قدر شلوغ بود... كلافه فكر كردم حاج يداللهي هم حاجيه هم روحانيه بزرگواريه ... اگرامروز من تصميم گرفتم چادر سرم كنم و يه راهي و تا تهش برم بخاطر خط دادن هاي اون بود كه اگه اون نبود معلوم نميشد چي ميشدم... اگه حرفشو گوش دادم و به نصايحش عمل كردم وتوي حجاب ورفتار وكردارم تجديد نظر كردم كه تو محلمون واسم حرف درنيارن كه هيچ رو سرم و اسمم قسمم بخورن بخاطر بالا منبري هاي صادقانه وبا خلوص نيت اون بود ... يكي ميشد مثل همسايمون حاج يداللهي يكي هم ميشد!!!

==========

لطفا منطقي باشيد ... من با استناد به مقالات و برخي كتاب ها و احاديث وروايات اين قسمت رو نوشتم.

اين همون پسته ... اميدوارم سانسورش نكنم...

در صورت درخواست منابع اين پست:

در گوگل اين عنوان ها رو سرچ كنيد:وظايف زن در مقابل شوهر/وظيفه ي زن در برابر همسر/وظايف زنان مومن و الي غير...

سرو صداي پرند نميومد با اينكه امروز بايد مدرسه ميرفت و مدرسه رفت و معلم رياضيشون كه اتفاقا دو زنگ اخر رياضي داشت نيومده بود ساعت يازده برگشته بودخونه... يعني من ارزو به دلم مونده بود يه بارمعلمم نياد سركلاس.

به طبقه ي بالا رفتم.

صداي غرغر پرند ميومد. يه لحظه پشت در ايستادم...

پرند داشت با تلفن صحبت ميكرد با غرگفت: ببين رمز پيج فيس بوكم و بزن... بابا رمزم اينه سه تا صفر... بعد به اينگيليسي بنويس پرند... دوباره سه تا صفر... ايميلم پرنده كوچولوئه ديگه ... اره ... خوب؟؟؟

...

ببين محمد برام كامنت گذاشته؟؟؟ خاک برسرش...

...

اخه ميدوني ديروز كلي باهاش بحث كردم... كثافت عكسشو نشونم نداد منم باهاش قهر كردم.

نفسمو فوت كردم و از پله ها پايين اومدم.

چند بار لبمو گزيدم...با كلافگي روي مبل نشستم... فيس بوک... پرند پيج فيس بوک داشت؟!

به سمت اتاقم رفتم واز تو كيفم گوشيم و دراوردم... تنها چيز درست و حسابي اي كه داشتم همين بود... اينم صدقه سري طاها بود كه بخاطر فارغ التحصيلي از دانشگاه برام خريد.

ميتونستم به اينترنت وصل بشم؟... گوشيمم قابيلت اتصال به ...! اسمش هم بنظرم ممنوعه بود بخصوص براي كسي به سن پرند! يه لحظه حس كردم كاري كه دارم ميكنم درسته؟ سرمو تكون دادم وگوشي و تو كيفم پرت كردم.

اينكار ورود به حريم شخصي پرند بود.

وقتي پرند عقلش نميرسيد؟! كمي شقيقه هامو ماليدم... كيوان كم بود محمد هم اضافه شد؟؟؟ ديگه بايد با پارسوآ حرف ميزدم.

با تقه اي كه به در خورد پرند وارد اتاق شد و گفت: تي تي جون...

به ساعت نگاه كردم و پوفي كشيدم وگفتم: بله؟

پرند متوجه دلخوريم شد وگفت:طوري شده تي تي جون؟

-چي ميخواستي پرند؟

پرند: هيچي... ميخواستم ببينم تو اين مسئله رو بلدي حل كني؟

دفترشو نگاه كردم. خطش به خوبي پارسوا بود... ذهنم درگير بود با كلافگي به لباسهاي گشاد پرند نگاه كردم وگفتم: پرند؟

پرند:بله؟

-تو چرا توي خونه لباسهاي گشاد ميپوشي؟

پرند: هان؟

-دوباره بپرسم؟

پرند لبخندي زد وگفت: اخه ميدوني... يه چيزي هست... من اونا رو هميشه واسه مدرسه مي بندم و واسه وقتي كه مهمون مياد يا واسه كلاساي بيرونم و خريد... بعد جلو پارسوآ لباس گشاد ميپوشم كه از اونا نبندم...

منظورشو فهميده بودم پوفي كشيدم وگفتم:خوب جلو پارسو ا هم ببند و يه لباس خوب بپوش...

پرند: اخه كلا سه تا از اونا بيشتر ندارم... بعد تازه يكيشونم خراب شده ... هي ميشورم مي پوشم... خراب ميشن هر روز ببندمشون.

ابروهامو بالا دادم... پرند خنديد وگفت: به پارسوآ كه نميتونم بگم بيا بريم از اينا بخريم... و بلند خنديد.

دستشو گرفتم ...اروم گفتم: خواستي امروز ميريم چند تا برات ميخريم... خوبه؟

پرند خنديد وگفت: اخ جون... فقط پارسوآ نفهمه ها...

-نمازمو ميخونم ميام بهت ياد ميدم...

پرند باشه اي گفت وصورتمو بوسيد و از اتاق خارج شد.

توكه اينقدر خوبي چرا پس ... ؟ خوب وساده اي پرند... كاش ميفهميدي كه واسه سن الان تو... اين كارا خيلي زوده. تو كه از گفتن يه لفظ جلوي يكي هم جنس خودت خجالت ميكشي تو كه از اتفاقي كه توي بلوغت حق داري حرف بزني و سكوت ميكني ويه شب تا صبح بيدار ميموني... پس چرا ميذاري يكي مثل كيوان تو رو ببوسه.... چرا فرق سو استفاده و محبت ونميدوني... پرند تو كه اينقدرخوبي...!!!

از جا بلند شدم... كاش ميتونستم تمام درد و دلها رو تو روي پرند بگم.ميخواستم نماز بخونم... ديگه بايد با پارسوآ راجع بهش صحبت ميكردم.

بعد از نمازم كلي سر رياضي باهاش سر و كله زدم و بالاخره ياد گرفت... بعد هم به خريد رفتيم.

با اتوبوس بردمش با اتوبوس هم اوردمش...

وقتي به خونه برگشتيم در كمال ناباوري پارسوآ ساعت پنج خونه بود. و دركمال ناباوري تر رها هم كنارش نشسته بود.

بوي دود سيگار كل خونه رو پركرده بود.

پارسوآ چشمهاش سرخ بود. با ديدن دو جام نصفه اي كه جلوشون قرار داشت لبمو گزيدم و سلام كردم.

پرند هم كنار من ايستاده بود.

پارسوآ رو به پرند گفت: كجا بودي؟

-رفته بوديم...

پارسوا به من نگاه كرد وگفت: از شما نپرسيدم...

بي ادب... ميزنم لهت ميكنما...!

پرند گفت: رفتيم يه چيزي بخريم...

پارسوآ از جا بلند شد و گفت: هر روز هر روز كه نميرن خريد... ميرن؟

پرند سرشو پايين انداخت و چيزي نگفت.

حس كردم بايد دخالت كنم با غيظ به رها اشاره كردم و گفتم:از جاي ديگه عصباني هستيد مجبور نيستيد سر پرند خالي كنيد...

و رو به پرند گفتم: عزيزم برو بالا به درست برس... !

پرند چشم غره اي به رها رفت و اهسته گفت:ميرم حموم...

پله ها رو بالا رفت و كمي بعد صداي ريزش اب و تق تق روشن كردن فندک پارسوآ رو شنيدم.

پوفي كشيدم و به اشپزخونه رفتم.

رها با پوزخند گفت: اين ديگه كي بود؟؟؟ اينو به چه بهونه اي عقد كردي؟

پارسوآ با حرص گفت: بهتره حرف دهنتو بفهمي...

رها با غيظ گفت: چقدر بفهمم؟ تو چرا نميفهمي؟ تو چرا زندگيمو خراب كردي...

پارسوآ دست به كمر ايستاد وگفت: تو از اول ميدونستي قرار من وتو چيه؟ مگه نه؟

رها بلند شد ايستاد و گفت: اره ميدونستم... تويي كه اختيار نداشتي... من مقصر نبودم...

پارسوآ ملايم گفت: بيا اين حساب كتاب اخر... فكركنم بهتره بحث نكنيم.

رها چک و گرفت وگفت: پارسوآ من دوست دارم...

پارسوآ پوفي كشيد وگفت: بس كن رها...

رها : من بچمونو ميخوام...

پارسوآ : جدي؟ خيلي خوب... برو هرغلطي دلت خواست بكن.

رها با بغض گفت: من اين بچه رو به دنيا ميارم...

يه دفعه يه ليوان از دستم افتاد و شكست.

پارسوآ به سمت اشپزخونه اومد وگفت: خوبي تي تي خانم؟

به جلوي پام نگاه كردم و پارسوآ گفت: بذار برات دم پايي بيارم... نميدونم چرا ته دلم يهو خالي شد. رها حامله بود؟

پارسوآ بهم نگاه كرد... يه جفت دمپايي جلوم گذاشت.

داشتم نگاهش ميكردم.. نگاهشو ازم دزديد و به هال رفت.

با لحن ملايم تري گفت:رها براي جفتمون بهتره اين بچه رو سقط كني...

رها: چرا پارسوا؟؟؟ چرا... من و تو ميتونيم باهم خوشبخت باشيم... ميتونيم زندگي خوبي باهم داشته باشيم...

پارسوآ : نكنه توقع داري با توي هرزه زير يه سقف زندگي كنم و خوشبخت هم بشم؟؟؟ تو ميدونستي من براي چي ميخوام باهات ازدواج كنم. مگه نه؟

رها: تو كه ميدونستي من هرزه ام چرا با من بودي؟

پارسوآ: تو زن قانوني من بودي...

رها: اين بچه ي قانوني ماست...

پارسوآ: ازكجا معلوم؟

رها با گريه گفت:خيلي بي شرفي..

پارسوآ با داد گفت: من... و صداشو پايين اورد وگفت:من يا تو؟ تو و هرزه بازي هات ...

رها با داد گفت:هرزه هاهم ميتونن حامله بشن...!

پارسوآ با داد گفت: صداتو تو خونه ي من نبر بالا...

رها پوزخندي زد وگفت: برات متاسفم... براي مدرک تحصيليت... براي اين شعور بي شعورت... ازت متنفرم...

پارسوآ: چه بهتر...

رها در حالي كه كيفشو برميداشت گفت:وقتي خواستي ازم استفاده كني؟خوب بود؟ كافي بود؟؟؟ راضي بودي؟؟؟ برات متاسفم... تا وقتي برات لذت داشتم به اين فكر نميكردي كه من يه زنم؟ چرا با من اينكار و كردي؟

پارسوآ: اخه بي همه چيز تو بودي كه موس موس ميكردي يا من؟؟؟ من كه گفتم فقط براي اقامت... تو كه هرچقدر خواستي از من پول گرفتي... ديگه چي ميخواستي؟؟؟ حالا هم كه ميخوايم جدا بشيم... پس عين ادم گورتو گم كن و برو...

رها: من بچمو به دنيا ميارم...

پارسوآ: بيار... ببينم چطوري ميتوني نگهش داري و بزرگش كني!

رها: من عقد دائم تو بودم بيچاره... اسمت تو شناسنامه...

پارسوآ لبخندي زد وبا لحن قاطعي گفت: مطمئني؟؟؟ اينقدر پول دارم كه بتونم كاري كنم كه احد الناسي تو و بچه اتو به رسميت نشناسه...

رها با گريه گفت: فقط ميخواستي از من سواستفاده كني اره؟؟؟ خوبه خودتم يه دختر داري... اميدوارم... با تمام وجود اميدوارم يه روزي اين بلا سر دختر خودت بياد...

صداي سيلي اي كه پارسوآ به صورت رها زد باعث شد قطره اشک سمجي كه گوشه ي چشم من جمع شده بود پايين بيفته...

پارسوآ با صداي گرفته و عصبي اي بلند داد زد و گفت: اسم دختر منو به دهن نجست نيار...

رها دستشو روي صورتش درست روي ضربه ي پارسوآ گذاشت وگفت: برو به جهنم... هم تو هم دخترت...

پارسوآ بازوش و گرفت و گفت: پولتو گرفتي تموم شد... واي به حالت اگر اخر تا اخر هفته كه دادگاهه از اين بچه خلاص نشي وگرنه من ميدونم و تو... و از خونه بيرون پرتش كرد.صداي هق هق رها تو سرم بود. حتي صداي سيلي اي كه به صورت رها خورده بود.

خم شدم تا شيشه خرده هاي جلوي پامو جمع كنم...

دستهام ميلرزيد. نميدونم چرا اينقدر شوكه و عصبي بودم... دلم براي رها ميسوخت... ولي از پارسوآ بيزار نبودم...

با ديدن انگشتهاي پارسوا كه همراه با من داشت شيشه خرده ها رو جمع ميكرد به چهره اش نگاه كردم. كلافگي و سردرگمي از سر و روش مي باريد حق وبهش نميدادم ... نميدونم چرا ولي دلمم براش ميسوخت.

هنوز داشتم به چهره اش نگاه ميكردم... با درهم رفتن چهره اش تو ميدون ديدم يه رنگ سرخ ديدم... سرمو پايين انداختم... دستش و با يه تيكه از ليوان بريده بود.

با نگراني گفتم:مهندس...

پارسوا با پوزخند مسخره اي گفت: حتي تو اين يه كارم نميتونم كمک كنم...

-دستتون داره خونريزي ميكنه...

پارسوآ: مهم نيست...

-احتياج به پانسمان داره... شايدم بخيه...

پارسوآ سرشو زير انداخت وگفت: ببخش زحمتتونو زياد كردم... از اشپزخونه بيرون رفت و من فقط به دو سه قطره خوني كه كف اشپزخونه ريخته بود نگاه ميكردم.

==========

با صداي دوباره ي ايفون با كلافگي گفتم:پرند اژانس منتظره...

پرند درحالي كه جعبه ي كادويي رو برميداشت گفت: اين تو بذارم خوبه؟

جعبه رو ازش گرفتم و گفتم: خوبه...

و از پله ها بالا رفت... با كنجكاوي درجعبه رو باز كردم. با ديدن يه زنجير كلفت استيل لبمو گزيدم... اين بيشتر پسرونه بود.سعي كردم به دلم بد ندم...

پرند بدو بدو از پله ها پايين اومد وگفت: بريم من خوبم؟

فوري جعبه رو بستم... حق نداشتم زودقضاوت كنم. از همه مهمترمن همراهش بودم... پس مشكلي نبود.

به چهره ي نازش كه با يه خرده ريمل و رژ گونه فوق العاده شده بود لبخندي زدمو گفتم: ماه شدي...

نگاهي به پاهاي لختش كردم وگفتم:جوراب شلواري قرار بود بپوشي...

پرند با يه لحن توجيهي گفت:قرار بود اگه مجلسشون مختلط بود بپوشم...

نفس عميقي كشيدم وگفتم: با خودت جوراب شلواري و كت لباستو اوردي؟؟؟

پرند:اره ...

تو چشمهاش نگاه كردم ... فوري نگاهشو به پايين دوخت وگفت:آژانس منتظره... بريم؟

باشه ي نامطمئني گفتم و باهم از خونه خارج شديم... هم من ادرس وبلد بودم هم پرند ... ادرس همون خونه اي بود كه چند وقت پيش بعد از خريد كيانا رو پياده كرديم! خيلي زود جلوي در باز خونه ي كيانا رسيديم. يه اپارتمان با نماي سنگي سفيد بود.

پرند از ماشين پايين اومد و منم حساب كردم وپشت سرش راه افتادم.

با هم وارد اپارتمان شديم... به شدت نوساز بود... داخل اسانسور خودشو براي اخرين بار تو اينه چک كرد وجلوي طبقه چهارم از اسانسور بيرون اوموديم.

در باز بود صداي موزيک هم بلند بود... وارد خونه شديم... اولين چيزي كه تو مسير قرار داشت يه ميز نهارخوري بود كه روش پر بود از كادوهاي رنگارنگ... كيانا با يه تاپ و دامن سفيد به استقبال پرند اومد با ديدن چند پسري كه تو سالن نشسته بودند و به پرند نگاه ميكردند تصميم گرفتم چادرمو درنيارم...

گوشه اي روي مبل راحتي چرم سياهي كه بالش هاي قرمز داشت نشستم و پرند به اتاقي رفت تا لباس هاشو عوض كنه... از مادر وپدر كيانا خبري نبود...

حال ونشيمن ال مانند كه پر بود از وسايل مختلف... وسايل شيک و چشم گيري نبود اما خونه ي قشنگ و جمع وجوري بود. سرجمع چهار تا دخترهم سن كيانا بودند و هفت هشت نفر پسر بودن... با ديدن پيانويي كه جلوي بوفه قرار داشت دوباره به جمع پسرا نگاه كردم.

پرند از اتاق بيرون اومد... نه كت پوشيده بود نه جوراب شلواري... مطمئن بودم درعمل انجام شده قرار گرفتم و اون هيچ كدوم وبا خودش نياورده...

سرمو تكون دادم ديگه از پسش برنميومدم... پيانو مستقيم جلوي چشمم بود وجودش و حضورش عصبيم ميكرد ...

پرند جعبه ي كادوشو گوشه اي كناربقيه ي كادو ها گذاشت وبا دوستانش روي يه مبل سه نفره نشستند و مشغول بگو وبخند شد.

منم فقط نشسته بودم... حس ميكردم شبيه يه نگهبان بالاسر پرند با چوب ايستادم... پرند و دوستاش هراز گاهي به من نگاه ميكردند وچيزي ميگفتند و ميخنديدند.

كسي بهم شربت تعارف كرد يكي برداشتم وتشكر كردم.

حس نگراني و دلشوره به جونم افتاده بود و نميتونستم از خودم دورش كنم... با صداي موزيک كه بلند تر شد و ديدن ريخت نحس كيوان كه از اتاقي بيرون اومد نفسمو با كلافگي فوت كردم چيزي كه دلم گواهي ميداد و چيزي كه ازش ميترسيدم به سرم اومد... از ديدن زنجير پسرونه كه با كيانا خريده بود تا حضور پيانو در معرض ديدم... وجود اون چند پسر... كياناي اخراج شده كه چهره اش منو به ياد يكي ميانداخت و ... مسئله ها برام كاملا حل شده بود!!!

كيوان به سمتم اومدو خوش اومد كوتاهي نثارم كرد و به سمت پرند رفت. دركمال ناباوري دست پرند وگرفت و صورتشو بوسيد.

يک بوسه ي شايد عادي شايد غير عادي... من جواب پارسوآ رو چي ميدادم... ؟

==========

كمي بعد هم بلندش كرد و باهم شروع به رقص كردند... خون خونم و ميخورد... ديگه جوش اورده بودم... گر گرفته بودم... سرخ شدن پوستمو حس ميكردم... كيوان لجن بود... داشت از يه دختر نوجوون سيزده ساله سوء استفاده ميكرد... كاش پرند يه ذره ميفهميد... كاش پرند يه ذره بزرگ بود ... كاش پرند ميدونست داره چيكار ميكنه؟!

كيوان عوضي بود... همه ي صفات بد دنيا رو بهش نسبت ميدادم.

نفسمو با كلافگي فوت كردم... ديگه نميتونستم اجازه بدم پرند اينجا باشه...

بعد از تموم شدن رقص دونفره اشون پرند نشست ... همه از اون وزيباييش تعريف ميكردند... پرند با غرور ميخنديد. كيوان براش اب ميوه اورد كنارش نشست و مشغول صحبت شدند... كيوان ميگفت وپرند ميخنديد... كاش با يكي مثل خودش دوست ميشد... نه پرندي كه مطمئن بودم وحتم داشتم ده سال ازش كوچيكتر بود!!!

كيوان موهاي پرند واز روي صورت پرند كنار زد... دستشو به ارومي روي بازو گردن پرند كشيد... انگشتهاشو نوازش ميكرد... با گوشواره ي گوشش بازي ميكرد...!سرخ شدن صورت كيوان... اينكه اون بيني شو به بيني پرند ماليد... معلوم نبود تو گوش پرند چه زمزمه هاي مزخرفي ميكرد... هيچ كس جز من حواسش به اين نبود كه از يه دختر سيزده ساله داره سواستفاده ي جنسي ميشه...!از يه نوجوون براي ارضاي خواسته هاي يه جوون ديگه ... اين منصفانه نبود.

دچار تهوع شده بودم... اين صحنه ي تماشاي لمس هاي پي در پي كيوان و صورت ملتهبش برام غير قابل تحمل بود.

كاش ميتونستم همراه پرند زودتر از اونجا فرار كنيم. حس ميكردم وارد يه محيط خفقان اور شده بودم... يه محيط كثيف... يه محيط چندش اور...

كيوان از جا بلند شد و به محض اينكه كنار پرند يه خرده خلوت شد فورا برخاستم ورو به روش ايستادم وگفتم: بلند شو بريم...

پرند چشمهاشو گرد كرد وگفت: تي تي جون...

-شنيدي چي گفتم...؟

پرند لبشو گزيد وگفت: ما كه تازه اومديم تي تي جون...

-بلند شو تا زنگ نزدم به بابات...

پرند با اخم گفت: داري منو تهديد ميكني؟

-اره... واضح نيست؟

پرند سرشو پايين انداخت و گفتم:براي چي دروغ گفتي؟اينجا تولد كياناست؟ يا تولد استاد موسيقيت؟ يا تولد دوست پسرت؟

پرند اشكش اروم روي گونه اش چكيد... به ارومي از جا بلند شد وگفت: اگه ميگفتم با من ميومدي؟ اگه ميگفتم بابا ميذاشت بيام؟؟؟ حالا هم كه داري ابرومو ميبري... و به ارومي از كنارم گذشت... به اتاقي رفت... پشت سرش راه افتادم.

دراتاق وباز كردم. لبه ي تختي نشسته بود و اروم اروم گريه ميكرد.

كنارش نشستم وگفتم: دروغ تو كار و داره بدتر ميكنه... تو فكر كردي ميتوني همه ي كاراتو با دروغ پيش ببري...

پرند با گريه گفت: تي تي جون تو روخدا بذار امشب اينجا باشم... مگه دارم چيکار ميکنم...

-پرند من نميتونم به بابات دروغ بگم...

نفس کلافه اي کشيد وگفت: تي تي من ابروم ميره... تو روخدا...

-فقط يه ساعت... فقط يه ساعت پرند...

پرند اشکهاشو پاک کرد و با کلافگي گفتم: ميشيني کنار من از جات جم نميخوري...

پرند با بغض گفت: پس بريم...

-باشه بريم.

پرند پاشو به زمين کوبيد وگفت: تي تي جون...

-پرند تمام اين مدت دروغ گفتي... جوراب شلواري نپوشيدي خواستي منو تو عمل انجام شده قرار بدي... لباست دکلته است تمام منطقه اي که کيوان نگاه ميکنه بالاي سينه اته... تو بچه نيستي که من اينا رو بهت بگم... تو يه دختر ي که کيوان داره ازت سواستفاده ميکنه تو به چه حقي اجازه ميدي اونطوري بهت دست بزنه؟ همين الانم نميدونم بايد چي به پدرت بگم... توي پاساژ رفتي يواشکي کادو خريدي... تمام پنج شنبه ها کيوان باهات مي لاسه... بابات اينا رو ميدونه ؟ فکر کردي ميتوني تا اخرش همينطوري با پنهان کاري و دروغ کار از کار پيش ببري؟ استاد موسيقيت دوست پسرته ... الانم توي تولدشي... پرند باور نميکنم اينقدر وقيح باشي...

تمام کلماتم باعصبانيت ميگفتم... رگباري و تند ... بدون اراده و بدون فکر ... فقط دلم ميخواست بگيرم تا جاداره بزنمش.

کلافه بودم از دستش... از رفتارش... از نوع صحبت کردنش... از اين سادگي بيش از حدش... از بچه بودنش... کلافه بودم... کيانا اخراج شده بود... معلوم نبود چه جور خانواده اي داشت... کيوان احتمالا برادرش بود دوست پسر پرند... استاد موسيقيش... خدايا اين چه وضعي بود.اين بچه فقط سيزده سالش بود... پيج فيس بوکش لابد پر بود از پسرهايي که فرندلي باهاش صحبت ميکردند... همه ي اين ها بخاطر پارسوآ بود يعني فقط اونو مقصر ميدونستم... اگه يه توجه درست روي پرند داشت اگه عين ادم رفتار ميکرد... اگه اگه ... هزار تا اگه ... اون وقت يه دختر سيزده ساله با يه پسري که ده سال از خودش بزرگتر بود اينطوري معاقشه هاي کوتاه نداشت.

پرند دستمو گرفت وگفت: تي تي جون تو رو خدا بذار بمونم...

-فقط يک ساعت... با شرايطي که بهت گفتم... فهميدي يا نه؟

پرند ناچار شد قبول کنه... يعني راه ديگه اي براش نمونده بود.

با هم از اتاق خارج شديم کيانا فوري خودش و به پرند رسوند و اروم طوري که مثلا من نشنوم گفت: چرا گريه کردي؟؟؟

پرند:بيخيال...

کيانا: اگه اين سگ نگهبان و باخودت نمياوردي نميشد؟

با حرص چشم غره اي به کيانا رفتم که خودش وجمع و جور کرد.

با اشاره به مبلي که در کور ترين قسمت خونه قرار داشت پرند وادار کردم تا اونجا بشينه/ خودم هم کنارش نشستم .

کيوان جلو اومد وگفت:پرند طوري شده؟

پرند به من نگاهي كرد وگفت: نه...

كيوان: پس چرا نمياي برقصي خوشگل خانم... چه گوشه هم نشستي...

پرند ازاين تعريف غرق خوشي شد اما با حضور من خيلي خوشحاليش ادامه دار نبود.

پرند گفت:حالا ميام... يه ذره شيريني ميخورم ميام.

كيوان چپ چپي به من نگاه كرد و باشه گلمي گفت ورفت.

چقدر پر رو و چندش بود كه جلوي من به پرند ميگفت: گلم!!!

دلم براي قيافه ي بق كرده ي پرند سوخت... دستشو گرفتم با حرص دستشو از دستم بيرون كشيد.

بهش نگاه كردم وفكر كردم هرچقدر هم نصيحتش كنم نميفهمه كه من اينكار و از روي علاقه به خودش انجام دادم.

نفس كلافه اي كشيدم وگفتم: پرند اگه بذارم بري با اون پسر برقصي كافيه؟ اخمت باز ميشه... اگه بذارم ببوستت و بهت دست بزنه كافيه؟؟؟ پرند فكر كردي از سر دوست داشتن ومحبت داره باهات اينطوري رفتار ميكني؟؟؟

پرند با حرص گفت: منو اون ميخوايم باهم ازدواج كنيم...

تقريبا اگر برق دويست وبيست ولتي بهم وصل ميكردن اينقدر سيخ نميشدم كه با شنيدن اين حرف عين سيخ جيگر راست نشستم.

و البته هم خنده ام گرفته بود هم عصبي شده بودم... خيلي سعي كردم نخندم اما نشد!

==========

پرند با حرص گفت: اره بايدم بخندي.. تو كه بي اف نداشتي از كجا ميدوني كه اون داره از من سو استفاده ميكنه؟؟؟ اصلا تو چرا ميخواي توزندگي من دخالت كني؟

بهش نگاه كردم وگفتم: من وظيفه امو انجام ميدم...

پرند با يه لحن مرتعش گفت: اره برو بذار كف دست پارسوآ سر ماه بهت پول بيشتر بده...

و روشو از من گرفت.

-من به زندگي تو كاري ندارم پرند... مسئله اينه كه من نميفهمم سن تو سني هست كه تو به اين مسائل و اين جنبه اش نگاه كني؟ پرند براي تو فكر كردن به اين قسمت از زندگي و اينده خيلي زوده.. بدتر از همه اينكه تو چطور دروغ ميگي پرند؟چرا اينقدر راحت دروغ ميگي؟؟؟ من نميخوام اذيتت كنم.... من هيچ نسبتي با تو ندارم... فقط يه دوستم... همين... ولي پرند...

پرند ميون كلامم اومد وگفت: تي تي جون من هيچ دروغي نگفتم... هيچ كار بدي هم نكردم...

-بوسيدن يه پسر غريبه بد نيست؟؟؟ بد نيست كه تو يه كلمه راجع به اخراج كيانا به پدرت نگفتي؟؟؟ بد نيست پرند؟ از نظر تو چي بده؟ از نظر تو چي خوبه؟ كيوان خوبه؟ كيانا واسه ي چي اخراج شده؟ اگه بد نيست چرا نگفتي؟ اگه بد نيست چرا به پدرت نگفتي اينجا تولد دوست اخراج شده ات نيست تولد برادرشه... تولد استاد موسيقي ته؟؟؟

پرند سرشو پايين انداخت و با ارامش گفتم: من هيچ كدوم از اون قبلي ها رو به پدرت نگفتم... چون نخواستم چغلي تو كنم... ولي پرند اين اصلا درست نيست كه تو از اعتماد پدرت سواستفاده كني. پدري كه اندازه ي همه ي دنيا دوستت داره...

پرند بهم نگاه كرد وگفت: واقعا نگفتي؟

-نه نگفتم...

پرند:امشب و ميگي؟

-اگه تو سعي كني يه دختر خوب وخانم باشي نه...

پرند: قول ميدي؟

نفس عميقي كشيدم وگفتم: اره قول ميدم... بشرطي كه يک ساعت ديگه بدون چون وچرا بريم...

پرندسكوت كرد و چيزي نگفت.

يک ساعت مثل برق وباد گذشت.

با اشاره به ساعت پرند بلند شد... هنوز بد عنق و بد اخم كه حس كردم دارم كار اشتباهي ميكنم و عذاب وجدان گرفته بودم. با اين حال بلند شد...

لباسشو پوشيد... هيچ كس نبود تا ازش تشكر كنيم... از كيوان خداحافظي كرد ... كيوان با اخم وتخم به من خيره شده بود.كياناهم محلم نذاشت وبه پرند گفت: بهت زنگ ميزنم...

باهم وارد اسانسور شديم واژانس خيلي وقت بود كه تو كوچه منتظرمون بود.

حس ميكردم ميتونم راحت تر نفس بكشم.

خيلي زود به خونه رسيديم.... درو با كليد باز كردم. پارسوآ جلومون حاضر شد وباتعجب گفت: اومديد؟چه زود ... ساعت تازه... و سرشو به سمت ساعت ديوار چرخوند... ساعت تازه هفت وربع بود.

پارسوآ رو به پرند گفت:خوش گذشت؟؟؟

پرند بي اهميت به من و پارسوآ به اتاق طبقه ي بالا رفت و پارسوآ رو به من گفت:طوري شده؟

-راستش ... امم...

پرند در اتاق وباز كردو به من خيره شد.

پله ها رو پايين اومد و قفس پسته رو بلند كرد وگفت: تو به من قول دادي تي تي...

نفس عميقي كشيدم و پرند بدو بدو پله ها رو بالا رفت.

پارسوآ دوباره گفت: چي شده؟

-هيچي.. من ديگه بايد برم.

پارسوآ مشكوكانه به من نگاه كرد وگفت: مطمئنيد هيچي؟؟؟

-نه...

پارسوآ ابروهاشو بالا داد وكمي خم شد وگفت: نه؟؟؟

-من بايد برم... و تند در ورودي و باز كردم وازخونه خارج شدم. پارسوآ دنبالم اومد وگفت: تي تي خانم... تي تي خانم چي شده؟

-هيچي مهندس. گفتم كه...

پارسوآ : اينطور گفتن به درد من نميخوره... اينطوري كه من سكته ميكنم خانم...

-ببينيد مهندس... من...

با ديدن پنجره ي اتاق پرند كه داشت به من و پدرش نگاه ميكرد نفسمو كلافه فوت كردم وگفتم: بعدا باهاتون صحبت ميكنم...

پارسوآ: ميخواين برسونمتون؟

-نه... فقط... يه موقعي ... يه موقعي ومشخص كنيد تا باهاتون حرف بزنم.

پارسوآ: باشه... فردا مياين شركت؟؟؟

-باشه... دوباره به پنجره خيره شدم.

لبمو گزيدم وگفتم: من نميتونم دروغ بگم مهندس... باهاتون راجع بهش صحبت ميكنم... ادرس شركت و بهم پيام بديد...

نگاهمو از پنجره گرفتم و به پارسوآ كه بانگراني بهم خيره شده بود دوختم.

پارسوآ مسير نگاه منو تعقيب كرد وپرند فوري پرده رو كشيد.

خداحافظي كوتاهي كردم و با گام هاي تندي كوچه رو طي كردم... هنوز دو دل بودم كارم درست هست يا نه!

==========

فصل شش:بغض

دوباره به ادرسي كه داخل گوشيم بود نگاه كردم...

و نگامو به سردر مجتمع تجاري دوختم... نفس عميقي كشيدم و با گام هايي كاملا نامطمئن و سست پله ها ي كوتاه مجتمع رو بالا رفتم... درهاي كشويي به خاطر حضور من به روم باز شدند.

نگهبان با تعجب گفت:خانم با كي كاردارين؟؟؟

-با شركت مهندسين سازه ي پرند ... طبقه ي چهارم...

نگهبان:براي استخدام كه نيومدي؟

-نه ... با مديرشون قرار داشتم...

نگهبان كه پيرمرد كچلي بود و به نظرم زال ميومد سرشو تكون داد وگفت: برو ... اسانسور دست چپي خرابه...

سرمو تكون دادم وارد اسانسور دست راستي شدم.

نفس عميقي كشيدم صداي موزيک خفيف و خش داري توي اسانسور پخش ميشد... جز من كسي داخل كابين نبود. سرمو به ديواره ي فلزي تكيه دادم... كارم درست بود... حق داشتم دخترشو جلوش خراب كنم؟حق داشتم كه... لبمو گزيدم ... زود نبود؟ تصميمي كه گرفته بودم انجام بدم ... درست بود؟چقدر به اين درست بودنش اعتماد داشتم چقدر به شنيده هام اعتماد داشتم چقدر به ديده هام اعتماد داشتم... چرا بايد اعتماد يه پدر ونسبت به دخترش خدشه دار كنم؟؟؟ چرا فكر ميكنم فكر من درسته ؟چرا ميخوام چغلي پرند و بكنم؟مگه قول نداده بودم؟مگه ... نفسمو فوت كردم زني گفت:طبقه ي چهارم. در به روم باز شد.

يه در قهوه اي رو به روم بود كه تابلوي طلايي بالاش قرار داشت... روي تابلو با خطي زيبا و رنگي سياه نوشته شده بود گروه مهندسين پرند ...

خدايا بگو چيكار كنم؟

بايد برم خبرچيني كنم؟ اون بچه است... نيست؟؟؟ ميفهمه ... نميفهمه؟الان وقت گفتنش هست يا ...

چشمهام و بستم وباز كردم... يه بغضي تو گلوم بود پارسوآ دخترشو دوست داشت... اونقدر دوست داشت كه اسم شركتشو هم نام دخترش بذاره...!!! اگر بخاطر حرفهام... پاهام براي رفتن به داخل شركت نميكشيد.

اروم تو دلم زمزمه كردم خدايا بگو من چيكاركنم؟؟؟ تكيه امو از روي ديوار برداشتم ... با دلهره و يه هراسي كه تو جونم بود كيفمو از رو شونه به شونه ي ديگه ام فرستادم... مچ پاهام ياري نميكرد خواستم قدمي بردارم كه به لحظه نكشيد كه در اسانسور به روم بسته شد و به طبقه ي پايين حركت كردم... نفس راحتي كشيدم... يه لحظه حس كردم خالي شدم... در اسانسور در طبقه ي همكف باز شد مردي وارد شد بي اراده لبخندي زدم ... نگاه متعجبي بهم كرد و من حس كردم بايد از كابين خارج بشم... هرچي كه بود الان نبايد راجع بهش صحبت ميكردم!

سوار اتوبوس شدم... پسر جوون افغاني سبزه رو داشت سفره ميفروخت...

-خانم ها سفره دارم... سفره هاي محكم... از جنس پارچه... بوي نفت نميده... ضد لک... قابل شستشو در ماشين لباسشويي... درسايزهاي چهارنفره وشش نفره وهشت نفره... با رنگبندي هاي كرم و صورتي و بنفش وسفيد.

چند بار مداوم اين جملات رو تكرار ميكرد. كيف پولمو دراوردم وگفتم: يه چهار نفره اشو بديد...

-چشم چه رنگي؟؟؟

-صورتي...

سفره رو گرفتم وپولشو حساب كردم.

پسره در ايستگاه پياده شد و من فكر كردم بوي نفتي كه از سفره بلند ميشه خيلي تو دماغمه!!!

بعد از پياده شدن از اتوبوس از جلوي يه عطاري رد شدم و كمي چاي سبز و گل گاو زبون براي عزيز خريدم... و در نهايت هم به خونه ي پارسوآ برگشتم.

دراشپزخونه وول ميخوردم كه پرند با لباس مدرسه برگشت سلام كوتاهي گفت وبه اتاقش رفت... غذام قرمه سبزي بود ... پرند عاشقش بود. هرچند هول هولكي درستش كرده بودم ولي رنگ وبوش بد نشده بود.

پرند با لباس مرتبي از اتاق بيرون اومد و با پسته مشغول شد و منتظر موند تا براي نهار صداش كنم...

بهش حق ميدادم باهام سرسنگين باشه... واقعا بهش اين حق و ميدادم كه سرسنگين باشه... و باهام قهر كنه... ولي به خودمم حق ميدادم كه اونطور برخورد كنم و اجازه ندم توي مهموني هركاري خواست بكنه...

درحالي كه ميز وميچيدم گفتم: منتظر بابا نميشي؟

پرند مثلا قهر كرده بود با اينكه زير چشمي نگام ميكرد اما سرشو پايين گرفت وگفت: من الان گرسنمه...

-بله ... پس بيا غذا بخور عزيزم. قرمه سبزي كه دوست داري...

پرند با نق نق گفت: سه روز پيشم قرمه سبزي داشتيم!

با لبخند گفتم:يهوديدي معجزه شد و از اسمون يه بريوني نازل شد... اصلا يه كاري فكر كن داري يه بريوني ميخوري...

با تعجب به من نگاه كرد و لبخندي زدم وگفتم: خانم ببخشيد بريوني تونو با سس تند ميل ميكنيد يا سس ابليموي شيرين؟

براي پرند كمي برنج كشيدم و خورش براش ريختم وگفتم : خانم نوشيدني چي ميل دارين؟ نوشابه... دوغ ... ليموناد...

و از پارچ اب براش اب يخ ريختم و ظرف زيتون رو جلوش گذاشتم وگفتم: بهتون پيشنهاد ميكنم از اين خاويار هاي فرد اعلا هم ميل كنيد ... محصولات اقيانوس اطلسه...

پرند بالاخره لبخند كمرنگي زد وگفت: اووو كي ميره اين همه راهو...

در حالي كه يه دستمال كاغذي و به يقه اش اويزون كردم وگفتم: براي پرنسس زيباي ما تا كره ي ماه رفتن هم واجبه...

پرند بلند خنديد وگفت: كره ي ماه پيشكش سالاد و بده ...

خنديدم وگفتم: ديدي خنديدي؟

پرند چيزي نگفت ... كنارش نشستم وگفتم:مدرسه خوب بود...

بادهن پرخواست توضيح بده كه گفتم: با دهن پر حرف نزن... غذاشو جويد و گفت:خبرخاصي نبود ... تو چه خبر؟ هنوز گزارش كارندادي؟

-به كي؟

پرند چيني به بينيش انداخت وگفت: به بابام...

لبخندي زدم وگفتم: هنوز اطلاعاتم كامل نيست... كاملش كنم ميگم...

پرند با حرص چشم غره اي رفت وگفت: بگو جواب ميدم...

-كيانا چرا اخراج شد؟

پرند: الكي...

-پرند منم مدرسه ميرفتم... الكي از مدرسه اخراج نميشن...

پرند: بابا همش دو تا فيلم اورده بود...

با پوزخند گفتم:حتما فيلم اموزشي زبان!!!

پست بسيار مفيد : +336 امتياز

اشانتيون امشب...

==========

نقد بذارين ها... مرسي

==========

لينک نقد:پدرخوب|نقد

اگر يادم رفت تو امضام لينكش هست.

==========

پرند با خنده گفت: واردي ها تي تي جون...

اونقدر مقتدرانه نگاهش ميكردم كه خودش يه دفعه ساكت بشه...

اهمي كرد وگفت: فيلماش ناجور بود پرتش كردن بيرون...

-تو ديديشون؟

پرند يک قاشق سالاد خورد وبا دهن پرگفت: بابا همش يه ماچ بود...

با عصبانيت گفتم:پرند...

پرند دستشو جلوي دهنش گرفت وگفت: ببخشيد ببخشيد با دهن پر حرف نمي زنم...

دستهامو مشت كردم وگفتم: منظورم اين نبود...

پرند كمي اب نوشيد وگفت:پس چي؟

-تو حق نداشتي فيلم هايي كه مناسب رده ي سني تو نيست وببيني...

پرند با دهن كجي گفت: به قول عيسي خان پ ن پ بشينم موش سراشپز و ببينم؟ من كه ني ني كوچولو نيستم تي تي جون!

با يک نگاه كاملا مواخذه كننده پرند وسير ميكردم.

پرند سرشو پايين انداخت و با ارامش گفتم:رابطه ات با كيوان تا چه حده؟

پرند: تا چه حد ميخواي باشه تي تي خانم؟ كيوان نامزدمه ما به زودي با هم ازدواج ميكنيم... خيلي هم همديگه رو دوست داريم...

پوزخندي زدم وگفتم: دوست داشتن به نوازش نيست ...

وباز بهش خيره شدم. دلم ميخواست داد بزنم وبگم حق نداري محتاج دوست داشتن و محبت يه پسر فنچ باشي... حق نداري به اون نگاه هاي احمقانه اش وابسته بشي. خيلي دلم ميخواست داد بزنم... اينا رو بهش بگم ...

پرند بهم نگاه كرد وگفت: بخدا خيلي دوستم داره...

دستمو رو دستش كه چنگال و گرفته بود گذاشتم وگفتم: تو هم دوستش داري؟

پرند لبهاشو گزيد وگفت: نه ... ولي كيانا ميگفت اگه من باهاش مهربون نباشم اون خودشو ميكشه...

نفس عميقي كشيدم و گفتم: ميدوني خودكشي براي ادم هاي ضعيفه؟؟؟ ميدوني يه ادم سسته كه فقط ميتونه خودكشي كنه؟؟؟ كسي كه ضعيف باشه لايق دوست داشتن هست؟؟؟

پرند به چهره ام نگاه ميكرد. اما ميدونستم غرق افكارش شده ... ميدونستم حرفهاي يكي مثل من نه شايد يه دختر هم سرخيابون اونو ميديد و اين حرفها رو به زبون مياورد هم باور ميكرد و به فكر فرو مي بردش... خصلت بدي بود زود اعتماد كردن!

لپهامو باد كردم و به پرند گفتم: پرند بيشتر فكر كن ... من بيست و دو سالمه هنوز به ازدواج فكر نميكنم... تو هنوز... هنوز خيلي وقت داري پرند... خيلي... مكثي كردم وگفتم: پنج شنبه رو بگو نياد باشه؟

پرند چيزي نگفت قاشق وچنگالشو توي بشقاب گذاشت ومرسي كوتاهي گفت واز جاش بلند شد.

دستشو گرفتم وگفتم:باشه پرند؟بايد از يه جايي شروع بشه خوب؟

از زير نگاه سنگينم در رفت و تند گفت: خيلي خوب... و پله ها رو دو تا يكي بالا رفت.

با كلافگي سرمو بين دستهام گرفتم... با رخوت و خستگي از جا بلند شدم و ظرف ها رو شستم... حالا ميفهميدم هفت قدمي اتاق خواب پدرش براي اين پرورش كفايت نميكرد محرک هاي ديگه اي هم وجود داشت اون حرفه اي مي بوسيد... حداقل به نظر من ... چشمهامو بستم... تصوير كيوان و پرند به شدت جلوي چشمم رژه ميرفت.

دلم نميخواست باهاش برخورد كنم... دلم نميخواست ناراحتش كنم دلم نميخواست ساده باشه... ميخواستم كمكش كنم... ميخواستم راهنماييش كنم...

اهي كشيدم و فكر كردم بايد چيكار كنم... ؟ چطوري از تجربه هاي نداشته ام براش بگم... بايدبه پارسوآ ميگفتم؟ اگه ميفهميد واكنشش چي بود؟ اون دخترشو دوست داشت... نگرانش ميشد ... حواسش تمام روز پي اونه... و مطمئنم تمام برنامه هاي فشرده اي كه براش گذاشته بخاطر علاقه اش به پرنده... بخاطر اينكه دخترش حوصله اش سر نره... هدف مشخصي داشته باشه... درس دخترش براش مهمه ... مگه ميشه حواسش به پرند نباشه؟ مگه از دار دنيا چند تا بچه داره؟ ياد رهاافتادم... رها تو زندگي پارسوآ چه نقشي داشت؟ فقط يه تضمين كننده ي اقامت؟؟؟ ولي پارسوآ فرزنداونو قبول نداشت... پارسوآ خوب بود؟ نبود؟ به اندازه ي رنگ پوستش سفيد بود؟ يا ... سرمو تكون دادم بخشي از ذهنم ميگفت پارسوآ هم يه مرده مثل همه ي مردها.... و بخش ديگه ي ذهنم داشت به شدت از پارسوآ دفاع ميكرد... ميگفت اون زنش بوده و اونها قراري باهم داشتند و اين وسط بچه اي كه هنوز دنيا نيومده ربطي به پارسوآ نداره... هرچي كه بود زنش بود... قانوني شرعي رسمي... پس چرا بچه اش و نميخواست ؟ يعني رها زني بود كه به شوهر قردايش خيانت كنه؟يعني ادما اينقدر پست شدن؟ پارسوآ يه مرد بود... خوب يا بد... مرد بود با غرايز مردونه... پارسوآ... اهي كشيدم... اگه ميفهميد؟!

كاش پارسوآ اينطوري نبود... دلم گفت: پس چطوري بود؟

خودم جواب دادم: هيچ طور... همينطوري كه هست خوبه... ! يه چيزي كه ازش مطمئن بودم اين بود كه ذهنيت من راجع به پارسوآ عوض نميشد ... خيلي سعي ميكردم ازش خوشم نياد اما موضوع اين بود من ازش خوشم ميود از همون روز اول از اون وزندگي و پدر كوچولو بودنش خوشم ميومد...!

هي تي تي... !!!

لطف كن دهنتو ببند حاليته چي ميگي؟ آهي كشيدم وفكر كردم نه... حاليم نيست... من با پرند چه كنم؟ اصلا چرا برام مهمه... كاش ميفهميدم بايد چه خاكي تو سرم كنم...

مشغول سرخ كردن پياز بودم وزير لب براي خودم شعري وزمزمه ميكردم.

من از اون آسمون آبي ميخوام

من از اون شبهاي مهتابي ميخوام

دلم از خاطره هاي بد جدا

من از اون وقتها يه بيتابي ميخوام

من ميخوام يه دسته گل به آب بدم

آرزوهامو به يک حباب بدم

سيبي از شاخهء حسرت بچينم

بندازم رو آسمون و تاب بدم

گل ايوون بهاره دل من

يه بيابون لاله زار دل من

من از اون آسمون آبي ميخوام

من از اون شبهاي مهتابي ميخوام

دلم از خاطره هاي بد جدا

من از اون وقتها يه بيتابي ميخوام

مث يک دسته گل اقاقيا

دلم آواز مي کنه بيا بيا

تو ميري پشت علفها گم ميشي

من ميمونم و گل اقاقيا

گل ايوون بهاره دل من

يه بيابون لاله زار دل من

گل ايوون بهاره دل من

يه بيابون لاله زار دل من

-صداي قشنگي داريد...

با ترس سرمو به عقب برگردوندم... پارسوآ درحالي که تکوني خورد و صاف ايستاد گفت: ببخشيد نميخواستم بترسونمتون...

روسريمو جلو کشيدم واستين هامو پايين دادم... از ترس و وجود و حضور ناگهانيش قلبم به شدت ميزد.

پارسوآ کامل وارد اشپزخونه شد وگفت: خوبي تي تي خانم؟

-هيّ ... بله...

واي سکسکه ام گرفته بود.

پارسوآ لبخندي زد وگفت: واي سکسکه خيلي بد دردیه... ببخشيد نميخواستم بترسونمتون.

-خواهش...هيّ!

جلوي دهنمو گرفتم و پارسوآ با اون لبخند کج به سمت سينک اومد وليواني برداشت و پر از ابش کرد و به دستم داد ...

با اون لبخند گفت: من امروز تو شرکت منتظرتون بودم... تشريف نياوردید.

با تته پته گفتم: نشد... و يه سکسکه ي بي صدا کردم. اما شونه هام پريدن بالا!

پارسوآ :نفستو بگير خم شو اب بخور بند مياد.

با تعجب نگاهش كردم وپارسوآ يه ليوان ديگه برداشت وجلوم تا كمر خم شد جوري كه هركس اونو ميديد انگار تعظيم كرده ... درهمون حال گفت: حالا اب بخور... تضمين ميكنم بند مياد...

ميخواستم چنين كاري بكنم هم جلوي اون نميكردم.

پارسوا لبخندي زد وگفت: بهتون نميومد اينقدر خوب اواز بخونيد...

سرمو پايين انداختم ويه سكسكه ي بي صداي ديگه كردم.

پارسوآ اروم گفت: اشتباه كردم گوش دادم؟

جوابشو ندادم از ترس اينكه يه سكسكه كلمه امو قطع كنه ... هيّ.. از سكسكه متنفر بودم!

پارسوآ : من هنوز نهار نخوردم...

-پرند گرسنه بود منتظر نموند.

خدا روشكر جمله ام تموم شد بعد سكسكه كردم!

پارسوآ با ناراحتي گفت: حالا چيزي براي خوردن هست؟

-بله... براتون ميارم...

پارسوآ عين بچه ها ذوق كرد وگفت: پس من تو هالم... پرند كه خوابيده بود.

-الان حاضر ميكن...هيّ!

پارسوآ باز گفت: اونطوري اب بخوريد سكسكه اتون بند مياد... يا هم كه...

-يا چي؟

هيّ!

به سكسكه ام خنديد وگفت: هيچي...

و با خنده پشت به من كرد و من هنوز داشتم فكر ميكردم ازكي وايستاد به هنر نمايي من گوش داده هيّ!

به سمت گاز چرخيدم...

صداي سكسكه ام بلند شده بود ... لعنتي... حالا تا دوساعت بايد سكسكه ميكردم تا بند ميومد...

حس كردم ضربه اي به شونه ام خورد.

به عقب چرخيدم ويه جيغ بلند كشيدم... يه جادوگر وحشتناک با كارد بزرگ و تيزي رو به روم ايستاده بود. زبونم بند اومده بود يه لحظه فكر كردم دزده!

پارسوآ ماسک و از روي صورتش برداشت وگفت: سكسكه اتون بند اومد؟

دستمو روي قلبم گذاشتم كه به شدت داشت توي سينه ام مي تپيد... به ديوار تكيه دادم و پارسوآ گفت: ببخشيد اين يكي از عمد بود سكسكه خيلي معضل مزخرفيه...

نميتونستم حرف بزنم .اب دهنم خشک شده ...

پارسوآ کمي جلو اومد ... خنده اش جمع شده بود به ارومي گفت: تي تي خانم...

زانوهام به شدت مي لرزيد ... تمام تنم يخ کرده بود ... از ترس نميتونستم حرف بزنم واقعا يه لحظه صدامو گم کرده بودم.

پارسوآ با نگراني دست پانسمان شده اش و جلوي صورتم تکون داد وگفت: تي تي خانم... حالتون خوبه؟

نفس کلافه اي کشيدم و با کف دست پيشونيمو ماليدم... دلم ميخواست سرش داد بزنم.

با تشر گفتم:

-مهندس اخه اين چه کاري بود؟

پارسوآ با شرمندگي گفت: من فقط خواستم کمک کنم سکسکه اتون بند بياد.

-من سکته کردم...

پارسوآ سرشو پايين انداخت وگفت:ببخشيد... واقعا ببخشيد.

درحالي که با چندشي به اون ماسک وحشتناک خيره شده بودم سري تکون دادم وتازه يادم افتاد سکسکه ام بند اومد. ازش تشکر نکردم ترجيح ميدادم بزنم تو صورتش...

با اخم به پارسوآ گفتم: بيرون باشين تا غذاتونو گرم کنم.

با شونه هاي افتاده و سر به زير از اشپزخونه بيرون رفت. درست عين يه بچه ي پنج ساله که مادرش دعواش ميکنه!

از رفتارش خنده ام گرفته بود... يه ليوان اب خوردم و سعي کردم خودمو اروم کنم... واقعا يه لحظه حس کردم دارم به مرگ نزديک ميشم...

پوفي کشيدم کودک درونش به شدت زنده بود... مردک سي ساله خجالت بکش اخه يه دختر سيزده ساله داري ! بابا کوچک! پوزخندي زدم وکم کم به خنده افتادم... خدايا اين ديگه چه کاري بود سکسکه ميکردم جون به عزرائيل نميدادم که .... واي چقدر ترسيدم...

غذاشو داغ کردم.

و براش سالاد هم درست کردم... روي سالاد و با گوجه حلقه حلقه تزيين کردم وپياز هاي دايره اي و هويج رنگ و لعاب بيشتري بهش دادم.

نميدونم چرا دلم ميخواست تمام تبحرم و به خرج بدم.

توي ديس برنج و کشيدم و روش با زعفرون يه گل درست کردم... خورش وتوي يه ظرف ريختم... داشتم از اشپزخونه بيرون ميومدم که پارسوآ وارد اشپزخونه شد وگفت: همين جا ميخورم.

مخالفتي نکردم و روي ميزهمون سفره ي صورتي با گل هاي صورتي پررنگ و که بوي نفت ميداد وپهن کردم. پارسوآ داشت به گل هاي سفره نگاه ميکرد. احتمالا تو ذهنش فکر ميکرد قبلا چنين چيزي نداشتند يا اگرم داشتند چرا نديده بود.

اونقدر غرق گل هاي صورتي سفره بود که ناچارا گفتم: امروز خريدمش...

پارسوآ اهاني گفت همچين خيالش راحت شد كه اگر حل مسئله ي نسبيت و جلوش ميذاشتن اينقدر ارامش پيدا نميكرد. من ديس برنج وخورش وسبزي خوردني كه خريدم وشستم وپاک كرده بودم وجلوش گذاشتم... زيتون پرورده هم درست كرده بودم...

ميز رنگيني شد. در اخرظرف سالاد...

پارسوآ به من و حركاتم نگاه ميكرد. زير نگاهش معذب بودم اما كارامو با دقت انجام ميدادم... نميدونم چه مرضي بود دلم ميخواست همه چيز جلو چشمش درست باشه.

كنارش ايستادم وگفتم: براتون بكشم؟

پارسوآ بشقابشو بالا اورد وگفت: اگه ممكنه ...

براش يه كف گير و نصفي كشيدم و اشاره كرد كافيه... خودش زحمت ريختن خورش و روي برنجش كشيد... هنوز قاشق اول و دهنش نذاشته بود كه من به سمت گاز رفتم تا پيازمو سرخ كنم.

پارسوآ اهسته گفت: تي تي خانم؟

-بله؟

پارسوآ : ميشه خواهش كنم شما هم بنشينيد؟

-چرا؟

پارسوآ: من تنهايي نميتونم غذا بخورم... ميشه خواهش كنم شما هم...

حرفشو كامل نكرد اما پر خواهش به من نگاه كرد.

تو دلم لبخندي زدم وگفتم: بشينم غذا خوردنتونو نگاه كنم؟ اين درست نيست لقمه هاي يكي و بشمارم...

پارسوآ عين شكست خورده ها گفت: حالا شما هم دو قاشق بخورين... حيف نيست غذا به اين خوش رنگي وخوش بويي به سختي از گلوي ادم پايين بره؟

يه پيش دستي اوردم... و چند قاشق برنج ريختم و مشغول شدم.

داشت به من نگاه ميكرد...

-پس چرا نميخورين؟

پارسوآ ممنوني گفت وبا اشتها مشغول شد. حس ميكردم خورشم كم نمک شده... هنوز نمک دستم نيومده بود چقدر بايد بريزم.

درحالي كه دست پارسوآ به نمک ميرفت فوري گفتم: خيلي كم نمكه؟

پارسوآ چشمهاشو گرد كرد و به زور لقمه اشو قورت داد وگفت: نه... نمک وبدون استفاده سرجاش گذاشت و با اشتها مشغول شد.

از حرکتش خنده ام گرفته بود.

تند تند غذا ميخورد ... منم با همون چند قاشق توي پيش دستي مشغول بودم... گرسنه ام نبود... ولي زوري بخاطر مهندس...

بعد از صرف غذاش نفس عميقي كشيد و دور دهنشو پاک كرد وگفت: واقعا عالي بود...

-نوش جان.. ولي كم نمک بود.

پارسوآ : نه فوق العاده بود... تاحالا چند نفر بهتون گفتن دستپختتون فوق العاده است؟

-هيچ كس...

پارسوآ با تعجب گفت: واقعا؟ يعني اطرافيانتون اينقدر بد سليقه هستن؟

-شما تقريبا اولين كسي هستين كه براش اشپزي ميكنم.

پارسوآ : جدي ميگين؟

-مادر بزرگم كه هوش وحواس درست وحسابي نداره...

پارسوآ: پدر ومادرتون در قيد حيات هستن؟

-مادرم نه... پدرم اصفهان زندگي ميكنن...

پارسوآ : ميتونم بپرسم چرا شما با ايشون زندگي نميكنيد؟

-من چهار سال پيش تهران كارداني قبول شدم اين شد كه اومدم تهران... بخاطر شرايط عزيزم تو خونه ي مادربزرگم زندگي ميكنم و ازش نگهداري ميكنم.

پارسوآ: كارتون قابل ستايشه...

-ممنون...

پارسوآ : تک فرزند هستيد؟

-يه برادر دارم... يه خواهر ناتني هم دارم... پدرم بعد از فوت مادرم ازدواج مجدد داشت.

پارسوآ لبخندي زد وگفتم: ميتونم ميز و جمع كنم.

پارسوآ: دستپختتون فوق العاده است.

از تعريفش خوشم اومد... حرفشو ادامه داد وگفت: اين سفره هم خيلي قشنگه... كلا خوش سليقه هستيد...

لبخند پنهوني زدم و پارسوآ گفت: شما هم حواستون به پرند هست هم به خونه ... هم به مادربزرگتون... واقعا نميدونم چطور بايد ازتون قدرداني كنم.

-خواهش ميكنم... وظيفه امو انجام ميدم.

پارسوآ لبخندي زد و دست تو جيبش كرد و چند تا تراول جلوم گذاشت وگفت: ناقابله... درجواب تمام زحماتتون نميدونم بايد چي بگم...

با تعجب به مبلغ ششصد هزار تومن نگاه كردم وگفتم: مهندس اين خيلي بيشتر از حقوق منه...

پارسوآ : خواهش ميكنم قبولش كنيد... اين تنها كاريه كه ميتونم براي رضايت شما انجام بدم.

-پول چيزي نيست كه منو راضي كنه...

پارسوآ: اين هم نشونه ي عزت نفس شماست.

- من بايد ازتون ممنون باشم هزينه ي پرستاري كه براي مادربزرگم گرفتيد و بايد از حقوقم كم كنيد... اما ...

پارسوآ: خواهش ميكنم من براي رضايت شما هركاري ميكنم.

هركاري؟؟؟

در ادامه اضافه كرد: ولي خواهش ميكنم قبولش كنيد ... شايد اين روزها كارتون سنگين تر بشه...

-بخاطر امتحانات پرند... من در حد توانم تلاشمو ميكنم.

پارسوآ اهسته گفت: تقريبا مطمئنم.

به سختي نگاهمو ازش گرفتم... سرمو پايين انداختم.

چيزي نگفتم... چند لحظه به همين منوال گذشت.

صداي نفس عميق پارسوآ رو شنيدم. بوي عطر خوبي ميداد...

حداقل سردرد نميگرفتم...

پارسوآ اهسته گفت: كاش اون اندازه كه به فكر پرند بوديد.... به ... به ... من... من هم...

بهش نگاه كردم و حالا اون سرشو پايين انداخت وبدون حرف ديگه اي به تندي از اشپزخونه خارج شد.خشک شده بودم. به سختي به سمت اجاق گاز رفتم. به تابه ي محتوي پياز هاي خرد شده زل زدم.

==========

زير گاز وروشن كردم...

كاش اون اندازه كه به فكر دخترت بودم به ... تو ؟ به توهم... چي ؟؟؟ چي لعنتي... بذار كارم و بكنم... اگه تو به من نظرداشته باشي من بيكارميشم پارسوآ... پارسوآ نه تي تي... مهندس... اون فقط يه مهندسه؟ تو به چه حقي تو ذهنت اونو به اسم صدا ميكني؟! خدايا... خواهش ميكنم... تا وقتي يه كار جديد پيدا كنم... فقط تا اون موقع... خدايا چرا به فكر كار نبودم... من كه از كلفتي بدم ميومد... چرا دارم از جون مايه ميذارم؟ اينجا كه خونه ي من نيست؟؟؟ چرا اعتراض وگله ندارم... چرا همه چي و برق ميندازم... چرا همه ي هنرمو به كار ميگيرم...

نگو از تعريفش خوشت مياد... نگو اون دو قاشقي كه خوردي خوب بود وبهت چسبيد... نگو تي تي اينا رو به خودت نگو...

پيازتو هم بزن... فكر كن روابط پرند و بايد چي كني...!

تي تي تفسير نكن... تو رو به علي تفسير نكن... از اين حركتش بگذر... تي تي بايد بري دنبال كار... فكر نكن به جمله اش... اصلا انگار كه نگفته!شتر ديدي نديدي... اگه فكر كني و تفسير كني جات ديگه تو اين خونه نيست تي

تي... بايد بري دنبال كار... ولي تا اون موقع بهش فكرنكن... حداقل تا اون موقع نتيجه نگير... يادته گفت هركاري كرد وتفسيرو تعبير نكن؟ يادته؟ پس خفه شو... فكر نكن... گير نكن... پيازت داره ته ميگيره... نگاشون كن بايد طلايي بشن... يه كم روغن كم داره... تي تي ميخواي چي درست كني؟

فكر نكن... به بقيه ي جمله اش فكر نكن... تي تي سرتو بكن تو ماهي تابه... تي تي فكر نكن حقوق بيشتر داده تا بموني... تي تي فكر نكن هركار ميكني تا بموني... تي تي نكن... تي تي بهش فكر نكن... پيازت داره ميسوزه!!!

...

پارسوآ تو هال نبود. رفته بود به اتاقش...

هرچه قدر راجع به پرند بيشتر فكر ميكردم كمتر به نتيجه ميرسيدم...! بايد ميگفتم... نبايد ميگفتم... بايد و نبايد... خسته شده بودم !!!كلافه بودم... چيكار بايد ميكردم ديگه اينقدر به پرند و كارهاش فكر كرده بودم مغزم هنگ شده بود.

اشپزخونه رو مرتب كردم به سمت اتاق پرند رفتم... در اتاقش نيمه باز بود.

با ديدن صفحه ي فيس بوک و تند تند تايپ كردن هاي پرند به ارومي پله ها رو به پايين برگشتم... با ديدن پارسوآ كه داشت تي وي تماشا ميكرد نفس عميقي كشيدم وسرمو پايين انداختم.

پارسوآ از جا بلند شد وگفت: تي تي خانم؟

بهش نگاه نكردم. اهسته گفتم:بله؟

اميدوار بودم نخواد جمله اشو كامل كنه! هرچند اونقدر هم ناكامل نبود و حدس درمورد بقيه اش چندان نياز به ذهن خلاقي نداشت!

پارسوآ: من هنوز تو فكر اينم كه شما چرا نيومديد به شركت؟

پس كنجكاو هم هستي؟

-نتونستم...

پارسوآ : من هنوز منتظرم از درگيري ذهنيتون مطلع بشم ... روز اولي كه اومديد اينجا گفتم هرمشكل و مسئله اي هست با من درميون بگذاريد. حالا مشكلتون شخصيه؟

-نه...

پارسوآ: مربوط به كسيه؟

-بله...

پارسوآ: ميتونم حلش كنم...

-شايد.

پارسوآ: پس چرا به من نميگيد؟

نگاه پارسوآ از روي چشمهام به پيشونيم و بالاترش سر خورد.

مسير نگاهشو تعقيب كردم پرند بالاي پله ها ايستاده بود.

نفس عميقي كشيدم وگفتم:پرند بيا برات شير وكيک اماده ميكنم...

پرند پله ها رو پايين اومد پارسوآ محكم بغلش كرد و صورتشو بوسيد وگفت:خوابالوي من چطوره؟

پرند چيزي نگفت و مثلا كش وقوسي اومد وگفت: هنوز خوابم مياد.

لبمو گزيدم... پرند دروغ نگو! من ديدم بيدار بودي...

لبمو گزيدم... پرند دروغ نگو! من ديدم بيدار بودي... پارسوآ باز صورتشو بوسيد وگفت: بسه ديگه خانم خانما كم بخواب...

پرند به اشپزخونه اومد. صورتش خواب الود نبود... دلم براي پارسوآ گرفت. پرند داشت گولش ميزد.

كارهامو راست وريس كردم... پارسوآ تا دم در بدرقه ام كرد وگفت: من هنوز منتظرم بدونم مشكلتون چيه... باور كنيد هرچي باشه حلش ميكنم...

-نميدونم... شايد بهتون بگم.

پارسوآ : خواهش ميكنم من واقعا نگرانم...

زمزمه وار گفتم: شما مثل برادر بزرگم هستين...

پارسوآ مات به من خيره شد با تعجب وحيرت گفت: برادر؟؟؟

خودمم ميدونستم چيزي كه ميگم كاملا با چيزي كه فكر ميكنم در تضاده... و هيچ سنخيتي باهم ندارن اما به سختي نگاهمو ازش گرفتم... اين كاربرام خيلي شاق و سنگين بود...

به اون حيرت كلامش توجهي نشون ندادم وگفتم: سعي ميكنم با خودم كنار بيام و باهاتون راجع بهش صحبت كنم... البته به شما هم مربوطه و فكر ميكنم بالاخره بايد بگم.

بايد ميگفتم... باز يه تصميم آني گرفتم... شايد فردا ميرفتم شركت.. خدا بهم يه روز وقت داد تا ببينم كه پرند هنوز دروغ ميگه هنوز ميپيچونه ... هنوز!!!

بايد دنبال كار هم ميگشتم... سر به زير راهمو كشيدم برم.

پارسوآ چيزي نگفت. خداحافظي كوتاهي كردم و راه افتادم...سركوچه كه خواستم بپيچم ديدم هنوز جلوي در ايستاده وبه اسفالت خيره شده!

****** **********

خانم كريمي همون پرستاري كه از عزيز نگهداري ميكرد رفته بود. از هفت صبح تا هفت شب بود.از حضورش راضي و ممنون بودم. عزيز وضع بهتري داشت... حداقل مجبور نميشدم بخاطر نم پس دادن هر روز تشک و ملافه بشورم و عزيز و حموم كنم...!

با صداي تلفن لباس هامو درنياورده جواب دادم.

-الو؟؟؟

صدايي نيومد...

-الو؟؟؟

باز هم جوابي از اون سمت خط نيومد.

با حرص گفتم: بفرماييد؟

جوابي نيومد و كسل تماس وقطع كردم. خيلي اعصاب داشتم؟ لباس هامو عوض كردم و به اشپزخونه رفتم تا يه شام مختصردرست كنم كه تلفن زنگ زد.

جواب دادم...

-الو؟؟؟

-بله بفرماييد؟

-برات متاسفم كه مزاحم ميشي... ديگه تماس نگير.

و تلفن و قطع كردم.

خواستم به اشپزخونه برم كه باز تلفن زنگ خورد. ميخواستم جيغ بكشم.

-بلـــــــــه؟؟؟ مگه نگفتم ديگه زنگ نزن؟

طاها با تعجب گفت: تي تي؟الو...

يا امام غريب اين كه طاها بود.

طاها با نگراني گفت: چي شده تي تي؟ كسي زنگ زده بود؟ مزاحم داشتي؟

-سلام داداش... خوبي؟

طاها: عليک سلام... چي شده؟ جريان چيه؟

-اون دوبار قبلي هم تو زنگ زدي؟

طاها: نه ... من الان گرفتم ... مزاحم داري تي تي؟

-نه مسئله ي خاصي نبود ... خوب خوبي ؟ چي خبر؟

طاها با حرص گفت: فردا ميرم مخابرات خط و چک ميكنم... نفهميدي شمارش از كجاست؟

دو دستي تو سرم زدم باز گير دادن هاش شروع شد. خوراک يه ماه بازجويي و تو سروكله زدن و خودم شخصا دادم دستش... افرين تي تي جان من به داشتن چنين مغز متفكر تو واقعا افتخار ميكنم!!!

طاها : الو...

-بله؟

طاها: دارم ميام دنبالت... امشب شام خونه ي مايي...

-به چه مناسبت...

طاها: بي مناسبت... همينطوري نازنين خواسته شام و با هم بخوريم. ميام دنبالت ... نيم ساعت ديگه ميرسم.

-عزيز چي؟

طاها: خوب مياريمش باهوش!

-من نميام.

طاها:چي؟

-نميام...

طاها با اقتدار و لحن متحكمي گفت: تي تي اين مسخره بازي ها رو بذاركنار...

-من حوصله ي اخم وتخم نازنين و ندارم...!

طاها با غيظ گفت:خودش خواسته دعوتت كنم ... تي تي اون كوتاه اومده تو هم كوتاه بيا... باخنده اضافه كرد:ناسلامتي دارم پدر ميشم...

خواستم حرفي بزنم كه طاها گفت:منتظرم باش اومدم/ مخالفت هم نداريم. و تماس قطع شد.

تنها جايي كه دلم نميخواست برم همين جا بود . گذاشته بود چهارشنبه شب بهم شام بده كه با رفت وامد پدر و مادرش كه تمام پنج شنبه جمعه ها اونجا بودن تداخل نكنه!!!

لباس ساده اي پوشيدم و عزيز ومرتب كردم و لباس خوشگلي تنش كردم و منتظر طاها شدم.

* **********

طاها عزيز و بغل كرد و اورد پايين. من هم در وقفل كردم و پشت سرش راه افتادم .عزيز و عقب نشونديمش و من جلو نشستم.صندلي ويلچر هم توي صندوق عقب گذاشتيم.

ماشين و روشن كرد ... اهل ضبط وموزيک نبود منم موج و فركانس وروي راديو اوا تنظيم كردم تا فضاي داخل ماشين از سكوت دربياد.

بعد از يه سكوت مدت دار طاها شروع كننده ي بحث بود: خوب چه خبرا؟

-سلامتي تو چه خبر؟ مشكلات حل شد؟

طاها لبخندي زد وگفت: اره خدا رو شكر...

-چه خوب.

طاها نفس عميقي كشيد وگفت: دارم برات دنبال كار ميگردم...

-باشه... ولي نه تو شركت خودت و پدرزنت.

طاها با خيرگي نگاهم كرد واهي كشيد وتا رسيدن به مقصد چيزي نگفت...

جلوي مجتمع اپارتماني نگه داشت من خواستم پياده بشم كه طاها دستمو گرفت وگفت: تي تي؟

-بله؟

طاها: اگه نازنين ازت پرسيد كه ... كه كجا كار ميكني بگو هنوز تو بوتيكي...

ابروهامو بالا دادم وگفتم: يعني دروغ بگم؟

طاها: نكنه ميخواي واقعيتشو بگي؟

-اگه زنت ازم بپرسه مطمئن باش دروغ نميگم... به نازنين بگو نپرسه نه به من كه جواب دروغ بدم!

و از ماشين پياده شدم ودرو كوبيدم...

همراه طاها وعزيز وويلچرش وارد اسانسور شديم... طاها زنگ وفشار داد ونازنين دروباز كرد.

با لبخند كاملا مصنوعي بهم خوش امد گفت و با لحن مثلا مهربوني گفت: به به تي تي خانم... خوبي؟

كفش هامو دراوردم... خواستم بغلش كنم وببوسمش كه گفت: واي نه سرما خوردم ميترسم سرما بخوري.

بهش نميومد سرما خورده باشه... مگه حامله نبود ... مگه نبايد بيشتر و دوبله تر مراقب خودش مي بود!!!

به دست دادن ساده اي اكتفا كردم ... و وارد خونه شدم.

نازنين فوري به اشپزخونه رفت و دستمال نم داري اورد وگفت: طاها اول چرخهاي ويلچر و تميز كن.

چنان امرانه اين و بيان كرد كه لبمو گزيدم تا مجبور نشم جوابشو بدم.

به سمت طاها رفتم ودستمال وازش گرفتم وخودم چرخ هاي ويلچر عزيز و تميز كردم و وارد خونه شديم.

عزيز ساكت بود محيط براش غريب بود و داشت شناسايي ميكرد.

عزيز ساكت بود محيط براش غريب بود و داشت شناسايي ميكرد.

نازنين يه پيراهن صورتي كه تا سر زانوش بود با صندل هاي صورتي تنش بود. عاشق رنگ صورتي بودم ولي به نازنين نميومد.

به اشپزخونه رفت وبا سيني چاي برگشت. بهم تعارف كرد و با تشكر يه فنجون برداشتم. خواستم قند بردارم كه با ديدن گردنبندي كه اويزون گردنش بود دستم روي قندون خشک شد.

نازنين با لبخند گفت: عزيزم قند نميخواي؟

حواسمو جمع كردم و يه قند برداشتم و سرمو پايين انداختم.

مغزم قفل كرده بود. يه جورايي بغض گلومو فشار ميداد. خيلي سعي ميكردم به اعصابم مسلط باشم... گردنبندي كه مادرم يادگاري به من داده بود و من دادمش به طاها تا بفروشتش وزندگي شو نجات بده گردن نازنين بود.

حس بدي داشتم... صراحت كلمه: من نميخواستم گردن اون باشه... حاضر بودم به يه ادم غريبه فروخته بشه اما گردن نازنين نباشه ... مثل يه خار تو چشمم.

اشک تو چشمام جمع شده بود... درست بود خيلي به نازنين حسودي ميکردم چون طاها رو از من گرفته بود درست بود بخاطر حرفهاي تندش هيچ وقت به دل من نمينشست اما اين کي خارج از توان و تحملم بود... دلم نميخواست گردنبندم تو گردن اون باشه...

از جا بلند شدم که طاها گفت:کجا ميري؟

-ميرم صورتمو اب بزنم....

ولي به سمت اتاق راهمو کج کردم که صداي نازنين بلند شد: تي تي دستشويي ته راهروئه...

به سمتش چرخيدم وبا حرص گفتم: ميرم لباسمو عوض کنم بعد برم دستشويي!

نازنين: برو اون يکي اتاق...

ابرومو بالا دادم وگفتم: تا جايي که يادمه چوب لباسي تو اين اتاق بود.

نازنين پوزخندي زد وگفت: با اينکه دو سه بار بيشتر اينجا نيومدي خوب دکور يادته...

دست به سينه ايستادم وگفتم: اخه جاي چوب رختي بد جايي بود اينه که خوب يادم مونده.

لبهاشو محکم روي هم فشار داد و طاها با اشاره ي واضحي به نازنين خواست که ادامه نده.

چشم غره اي به نازنين رفتم ودر اتاقشونو که نازنين دلش نميخواست من وارد اونجا بشم وباز کردم. اين خونه ي برادرم بود درست بود اون همسر برادرم بود ولي اينجا خونه ي برادرم بود.

چوب رختي همون جاي قناصش قرار داشت.... درست کنار اينه و رو به روي تخت دونفره اشون... جوري که دو تا تيکه لباس روش قرار ميگرفت نصف اينه رو ميگرفت.

مانتو و چادر وشالمو دراوردمو از اتاق بيرون رفتمو داخل دستشويي شدم.

يه مشت اب سرد به صورتم پاشيدم... فکر کن گردنبندت تو گردن يه غريبه است... يعني طاها زنشو به تو ترجيح ميده؟

خوب اره... اون زنشه... داره براش بچه مياره.

باباتم زنشو به تو ترجيح داد... يادته؟

حالا هم طاها ... همه همه رو به تو ترجيح ميدن!

يه قطره اشک ازتو چشمم از لا به لاي خيسي صورتم به چونه ام فرود اومد.

عين دختر بچه ها گريه نکن... خوب اون زنشه... مادربچه اشه... تو هم خواهرشي... همينم که گاهي مياد به سرت خدا رو شکر کن. دوست داشتي طاها يکي بود عين پارسوآ که خواهر معتادشو ول کرده بود؟؟؟

مگه من معتادم؟؟؟

موهامو يه دور باز کردم وبستم... دو تا فين فين کردم وسعي کردم خودمو راضي کنم گردنبندمو مفت مسلم از دست دادم و تقصير خودم بود! يادمه روزاي اول ازدواجش خيلي چشمش دنبال گردنبندم بود. حالا به ارزوش رسيد.

مال تو... اصلا به جهنم...!پامو به زمين کوبيدم... اگه پارسوآ اينجا بود : ميگفت اينکار ونکن...!

سرمو تکون دادم... به پارسوآ فکر کردي نکردي فهميدي؟؟؟

صورتمو با حوله خشک کردم و از دستشويي بيرون زدم.

نازنين داشت ميز و ميچيد.

طاها با خيرگي داشت به من نگاه ميکرد.

محلش نذاشتم و روي مبل نشستم...

نازنين به سمتم اومد وگفت: بفرماييد شام...

از جا بلند شدم و روي صندلي نشستم. نازنين رو به روم نشست ... بدون اينکه منتظر تعارفش باشم کمي سوپ براي عزيز کشيدم طاها برام برنج کشيد و يه تيکه سينه کنار زرشک پلوم گذاشتم... و مشغول شدم.

تا انتهاي جو سنگين صر ف غذا هيچ کدوم حرفي نزديم.

نازنين چيز زيادي نخورد. کم وبيش خودشو براي طاها لوس ميکرد... نميتونستم تحمل کنم... از طرفي هم فکرميکردم خودشو براي شوهرش لوس نکنه براي کي بکنه؟

با من بده به جهنم... فقط ارزوم اين بود براي طاها زن خوبي باشه...

ولي حضور و وجود اون گردنبند برام سنگين تموم ميشد.

طاها انگار متوجه شده بود از چيزي دلخورم.

حين خوردن سالاد بودم که نازنين پرسيد: خوب تي تي جون چه خبرا؟ هنوز تو بوتيکي؟

به طاها نگاه کردم که با نگراني به من خيره شده بود.

لبمو گزيدم و گفتم: بماند...

طاها نفس راحتي کشيد ونازنين با اصرار گفت: چطور؟ از بوتيک دراومدي بيرون؟

به طاها نگاه کردم رو به نازنين گفتم: چطور مگه؟

نازنين: محض کنجکاوي!

بگو محض فضولي...

نفس عميقي کشيدمو گفتم: اره اجاره ي بوتيک خيلي وقته تموم شده...

نازنين ابروهاشو بالا داد وگفت: الان بيکاري؟

-نه...

نازنين: بازم تو بوتيکي؟

پوست لبمو کندم وگفتم: نه...

نازنين: پس مشغول يه کار جديد شدي؟

مستاصل به طاها نگاه کردم واهسته زمزمه کردم: اره...

ميدونستم نازنين ميخواد از زير زبونم حرف بكشه... ميدونستم اگه بگم شغلم چيه ميشه سركوفت براي طاها... ميدونستم تا مدتها ميخواد كام طاها رو با حرفهاش زهر كنه... ميدونستم طعنه هاش تا مغز استخون ادم و ميسوزونه... ميدونستم و نميتونستم دروغ بگم!

نازنين: سكرته كار جديدت؟

بهش نگاه كردم و نازنين گفت: خوب نگفتي چه كاره شدي ؟؟؟ با طعنه گفت: البته فكر نكنم با كارداني بتوني تو شركت و موسسه اي كار كني؟ درست نميگم طاها؟

طاها با غيظ بهش چشم غره اي رفت ونازنين گفت: نگفتي تي تي جون؟

طاها به من خيره شده بود. تقريبا داشت با نگاهش التماسم ميكرد.

نفس عميقي كشيدم وگفتم: پرستار دختر يه مهندسم... تو درسهاش كمكش ميكنم... حقوقمم بد نيست. راضي ام...

نفس راحتي كشيدم دروغ نبود اما راست راست هم نبود فقط خدا خدا ميكردم خدا منو ببخشه!

نازنين اهاني گفت و طاها با رضايت به من نگاه ميكرد. يه نگاه سپاس گزارانه اميخته به محبت... ديگه سالاد از گلوم پايين نميرفت.

يه جورايي عذاب وجدان گرفته بودم... من اشپز بودم نه معلم... فقط يک هفته بود كه با پرند درس كار ميكردم... !

برخلاف تصور نازنين و طاها بعد از صرف غذام بدون اينكه دست به بساط سفره بزنم حتي ظرف خودم از جا بلند شدم وتشكر كوتاهي كردم و ويلچر عزيزو به سمت تلويزيون بردم.

وقتي جلوي تلويزيون نشستم طاها كنارم نشست و گفت: مرسي...

-بخاطر دروغم؟ يا... و سكوت كردم.

طاها: يا چي؟

ديگه نميتونستم چيزي و كه تو دلم سنگيني ميكرد و نگم... با لحني كه سعي ميكردم طعنه اشو بپوشونم گفتم:

-گردنبند مادر رحمت شده امون بهش مياد.

طاها دستشو روي شونه ام گذاشت وگفت: پدرش كمكم كرد تا قرض هامو بدم... منم فكر كردم...

-فكر كردي گردنبند منو مفت ومسلم بدي به اون...

طاها: تو فكر كن دادم به غريبه.

-نميتونم...

طاها بي تفاوت گفت: براي توچه فرقي ميكنه؟

-من راضي نيستم...

طاها مات به من نگاه كرد و تكرار كردم: راضي نيستم طاها... راضي نيستم گردنبند مادرم توي گردن زن بي چاک و دهن تو باشه.

طاها با اخم گفت: درست صحبت كن تي تي...

-شايد اون شب تو بيمارستان بايد بهت ميگفتم اين به عنوان يه قرضه... وفكركنم بهتره قرض منو زودترپس بدي...!

طاها مبهوت به من نگاه ميكرد.نازنين با يه سيني چاي اومد وگفت: تي تي جون زحمت ميكشي قندون و از روي اپن بياري يادم رفت.

ابرومو بالا داد م وگفتم: من چاي نميخورم...

اين يعني هركي قند خواست خودش بلند ميشه مياره.

نازنين حرفي نزد... سيني وروي ميز عسلي جلوم گذاشت و رفت.

طاها گفت: اين حركات يعني چي تي تي؟ قبلا يه ذره كمک ميكردي...

لبخند كجي زدم وگفتم: از مهمونت توقع داري جلوت خم وراست بشه؟

طاها : تي تي اينجا خونه ي خودته...

-اگه خونه ي خودم بود سه ماه يه دفعه براي يه شام دعوت نميشدم...

طاها: تي تي اينجوري غريبگي نكن.

-طاها من گردنبند مادرم ودادم كه تو بفروشيش كه دستت جلوي پدرزنت دراز نشه كه اعتبار وابروتو حفظ كني ... اگه قرار بود از اول خودتو جلوي اون كوچيک كني خيلي غلط كردي قرض منو قبول كردي.

طاها دستمو گرفت وگفت: تي تي بچه بازي درنيار... 22 سالته خجالت بكش.

با بغض گفتم: نميخوام... من گردنبند مادرم وميخوام.

طاها بهم نگاه كرد.... باورش نميشد دارم گريه ميكنم.

نازنين با تعجب گفت: طوري شده تي تي جون؟

طاها پوفي كشيد وگفت: نه تي تي دلش هواي اصفهان و كرده....

طاها تو ديگه چرا دروغ ميگي؟

سعي كردم خودمو كنترل كنم اما ديگه نميتونستم اونجا بشينم...

طاها با صداي خش داري گفت: واقعا كه تي تي ...

از جا بلند شدم و گفتم: من و عزيز ديگه ميريم.

طاها با تعجب گفت: كجا تي تي؟

نازنين : ميخواستم بستني بيارم.

-ممنون بابت همه چيز... نازنين خانم لطفا يه زنگ بزن اژانس...

نازنين به سمت تلفن ميرفت كه طاها باحرص گفت: خودم ميرسونمت.... اينقدر خونه ي برادرت واسه ات تنگه؟

-اره... هم تنگه هم خفه.

نازنين با تعجب گفت: تي تي جون...

بهش نگاه نكردم وگفتم: ممنون خداحافظ...

و همراه عزيز وارد اسانسور شديم و از خونه ي" برادرم" بيرون زديم.

توي كوچه يه مسيري و گرفتم وراه افتادم. عزيز روي صندليش نشسته بود و چرت ميزد.

طاها خودشو بهم رسوند وگفت: تي تي داري چيكار ميكني؟

-ميري گردنبند منو ميفروشي پولشو بهم برميگردوني؟ ببينم اون باز انداخته گردنش و جلوي من جولون ميده من ميدونم و تو...

طاها با تعجب گفت: براي چي حساسيت بخرج ميدي؟

-براي چي؟ براي چي؟ برو بهش بگو خودش كه يه دپيلم ردي ساده است به مني كه دوسال رفتم دانشگاه سراسري تهران حق نداره تيكه بندازه... فهميدي؟

طاها پوزخند مسخره اي زد وگفت: براي اين ناراحتي؟

-نه براي بي عرضگي تو ناراحتم... براي اينكه نميتوني بين زنتو خانواده ات تعادل داشته باشي ناراحتم... براي اينكه...

ديگه نميخواستم احترامي كه براش دارم وبيشتر بشكنم...

طاها فقط نگاهم ميكرد و منم دلم پر بود... خيلي پر...

طاها دستهاشو تو جيبش فرو برد وگفت: تي تي زن من با اون وضعيتش نشست برات شام پخت كه مثلا يه جشن كوچيک بخاطر پدر شدنم بگيره تو اينطوري جواب ميدي؟؟؟

-سر من منت ميذاري؟

طاها چشمهاشو گرد كرد وگفت: نه تي تي...

-هجده سالم بود تازه اسباب كشي كردين تمام بساط خونه رو من چيدم... سه هفته زنت گذاشت رفت تركيه سه هفته اومدي خونه ي عزيز دستپخت من و كه صد تا ميرزه به دستپخت زنت و با اه و اوه خوردي ... چهار ماه به چهار ماه پا تو خونه ات نميذارم. كه مزاحم زن وزندگيت نباشم ... گردنبند عتيقه ي مادرم و كه اندازه ي كل زندگيت ميرزه رو دو دستي دادم بهت ... كه حالا زرشک پلوي شفته ي زنتو بزني تو سرم؟

اشكي كه روي صورتم غلت زد و با پشت دست پاک كردم وگفتم : تو هم عين بابايي... زنتو به من ترجيح ميدي... اونم زنشو به من كه دخترش بودم ترجيح داد... همه ي مردا عين همن... همتون عين هميد... همتون.

ديگه اختيار ريزش اشكهام دست خودم نبود...

طاها ساكت شد و من با صداي بغض داري گفتم: واقعا برات متاسفم...

و ويلچر عزيز و هل دادم.... به اولين تاكسي دست تكون دادم و دربست گرفتم.

جلوي در خونه هم عزيز و گذاشتم روي ويلچر وزنگ حاج اقا يداللهي وزدم وازش خواهش كردم تا كمكم كنه تا عزيز وبه خونه بيارم.

روي تخت عزيز وخوابوندم ... از حرص و خستگي نفس نفس ميزدم.

صداي زنگ تلفن روي مخم راه ميرفت... كمي بعد صداي طاها بود.

-تي تي رسيدي خونه؟ تي تي اگه خونه اي جواب بده...

سرمو روي دست عزيز گذاشتم...

اروم زمزمه كردم: نميخوام... گردنبند منو دادي به زنت ... بخاطر همين امشب شام دعوت كرد... خواست بگه ديدي ازت گرفتمش؟

صداي طاها دوباره تو هال پيچيد: تي تي بچه بازي وبذار كنار...

حس كردم كسي داره موهامو نوازش كردم.

عزيز با لبخند مهربوني به من خيره بود.

با بغض گفتم: عزيز همه منو فراموش ميكنن... ديگه ناراحتي من براشون مهم نيست... ديگه. اهي كشيدم و عزيز اروم گفت: تي تي جان؟

مات به عزيز خيره شدم و عزيز گفت: تي تي من؟ چرا گريه ميكني؟

-عزيز؟

عزيز: عزيز...

-عزيز منو ميشناسي؟

عزيز بوسه اي روي سرم نشوند وگفت: الهي قربون چشمات برم... نمازتو خوندي؟

-نه...

عزيز: بلند شو تا از اتوبوس خدا جا نموندي... بلند شو عزيز به فدات... افاقم صدا كن يه شامي اماده كنه الان اقات و طاها ميان...

لبمو گزيدم و روي دست عزيز وبوسيدم وگفتم: چشم عزيز الان ميرم به مامان ميگم بساط شام واماده كنه...

عزيز لبخند مهربوني بهم زد وگفت: نميدونم چرا من سيرم...

لبخندي به عزيز زدم وگفتم: عزيز بهتره بخوابي...

دلم هواي مادرم و كرده بود... كمي زير نوازش هاي عزيز اروم شدم ... داشت چرت ميزد.

پتو رو روش مرتب كردم ... صداي طاها توي هال پيچيد: نازنين جاي تو رو نگرفته تي تي... اين چه حرفي بود زدي؟ اون گردنبند و ميگيرم... من فكر كردم اگه نفروشمش و تو خونواده بمونه...

گوشي وبرداشتم و گفتم: من رسيدم.

طاها: تي تي ؟ خواهرم؟

اشكم اروم روي گونه ام پايين اومد.

طاها اهسته گفت: داري گريه ميكني؟

جوابش و ندادم وگفت: تي تي بابا هر هفته زنگ ميزنه حالتو از من ميپرسه... تو فراموشش كردي نه اون تو رو...

-كاري نداري؟

طاها: تي تي؟

-بله؟

طاها: تو خواهرمي... نازنين زنمه... هيچ كدومتون نميتونه جاي اون يكي وبگيره!

نفس عميقي كشيدم و طاها گفت: گردنبند مامان و بهت پس ميدم... ميدونستم دلت طاقت نمياره و پشيمون ميشي واسه همين نفروختمش...

-ميدونستي وداديش به نازنين؟

طاها: نازنين اتفاقي فهميد پيش منه... قرار بود چند وقت بهش بدم تا بعد بدمش به تو...

-فقط بلده منو حرص بده.

طاها : تو كوتاه بيا...

با عصبانيت گفتم: چند بار؟

طاها تند گفت: باشه باشه عصباني نشو... عزيز خوبه؟

-اره... خوابيده...

طاها: تو هم خوبي؟

-ميخوام بخوابم.

طاها : خوب بخوابي خواهري...

-شب بخير...

طاها: شبت بخير. تي تي؟

-بله؟

طاها: جواب نميدادي ايفون و ميزدم.

-تو رو مگه ميشه از خونه ات تكون داد؟

با صداي زنگ ايفون با هول از جا پريدم و پرده رو كنار زدم. با ديدن طاها كه داشت به پنجره نگاه ميكرد. نفس عميقي كشيدم ولبخندي زدم وگفتم: نازنين و تنها نذار برو خونه.

خنديد وگفت: چاكرتم...

گوشي و قطع كردم و برام چراغ زد ورفت.

****

پارسوآ اشاره به چاي كرد وگفت: سرد شد عوض كنم؟

-مهندس من براي خوردن چايي اينجا نيومدم.

پارسوآ با شيطنت گفت: بله... ميدونم ولي خشک خشک هم که نميشه صحبت کرد ميشه؟

نفس کلافه اي کشيدم وبا حرص بهش نگاه کردم.

از ساعت هشت صبح ده بار زنگ زد که بيا شرکت بيا شرکت... حالا هم که اومده بودم هي چايي به خيک ما مي بست... اخه يه ذره حاليش نيست هي چايي ادم ميخوره خوب دستشوييش ميگيره... منم که چقدر رو دارم بهت بگم ببخشيد دستشويي کجاست؟

پارسوآ تکيه داد و فنجون چايي شو برداشت وگفت: شما حالتون خوبه؟

-ممنون.

پارسوآ : چشمهاتون يه مدليه... ديشب کم خوابيديد؟

چشمهامو باريک کردم وپارسوآ خودشو جمع وجور کرد و گفت: خوب مسئله اي که ميخواين راجع بهش صحبت کنين چيه؟

يا رومي روم يا زنگي زنگ... دلمو به دريا زدم و شروع کردم.

البته با يه لحن نرم و نسبتا شوخ و شنگ از اخراج کيانا زمردي گفتم تا اينکه برسم به استاد پيانوي پرند.

پارسوآ کمي به جلو خم شد و پاشو روي پاش انداخت و عينک شو روي ميز جلوش کنار فنجون چايش گذاشت وگفت: من نميدونستم کيانا از مدرسه اخراج شده... پرند به من چيزي نگفته بود.

-اين استاد موسيقيش ؟

پارسوآ: اقاي زمردي؟

ايش... چه اقا هم بهش ميگه اخه اون چندش غير قابل تحمل لايق لفظ اقا هست؟

پارسوآ ادامه داد: اقاي زمردي همين پدر کياناست ... من واقعا به خانواده ي اقاي زمردي اعتماد دارم...

با چشمهاش حدقه زده ام گفتم: اقاي زمردي؟ يعني چي؟ کيوان؟

اوه يعني اونم يه پدره؟ نه وايسا ... اونا خواهر برادرن... موضوع چيه... جون مادرت پارسوآ منو گيج نکن...

پارسوآ با تعجب گفت: کيوان که برادر کياناست... ما چندين ساله که اونها رو ميشناسيم. عرض کردم اقاي زمردي بزرگ، پدر کيانا و کيوان... اون خودش پيشنهاد کرد که به پرند پيانو اموزش بده چو ن من که وقتشو نداشتم... بخاطر يه مسئله ي مالي که کمکشون کرده بودم قبول زحمت کردن حالا طوري شده؟

نفس راحتي کشيدم... پس اين يکي هم يه نمونه از پيچش هاي پرند بود.

با کلافگي گفتم: اقاي مهندس شما درجريان هستيد که دخترتون توي فيس بوک عضوه؟

پارسوآ اخم کرد وگفت: امکان نداره...

-خوب البته فضاي ممنوعه اي نيست... ولي براي کسي مثل پرند که سنش در رشده فکر ميکنم نه تنها خوب باشه بلکه ... داشتن پيج فيس بوک و استفاده ي نامناسب از اون...

پارسوآ با اخمي كه عميق تر شد گفت: عرض كرد م امكان نداره...

ارنجمو روي دسته ي مبل چرمي مشكي گذاشتم وگفتم: ايميلش پرنده كوچولوئه رمزش هم سه تا صفر پرند سه تا صفر!

پارسوآ به سرعت از جا بلند شد وپشت لپتاپش نشست.

در حالي كه دنبال عينكش ميگشت عينک واز روي ميز برداشتم وبهش دادم و كنارش ايستادم اهسته گفتم: اين تجاوز به حريم شخصيه!

پارسوآ با اخم وتخم گفت: حريم شخصي چيه خانم ... دختر سيزده ساله ي من تو فيس بوک عضوه؟ من مرد گنده نميرم اونجا اگرم برم ... پرند كه .... حرفهاشو نصفه نصفه ميگفت با حرص ادامه داد:... واي به حال... رمزو يوزرش چي بود؟

تا لود شدن صفحه كمي طول كشيد... اطلاعاتي كه داشتم وبا كمي ترديد اما دقيق به پارسوآ دادم از رمز و يوزر ...

با ديدن پيجش جفتمون دهنمون باز بود.

يه عكس فوق العاده زننده از يه دختر وپسر روي اواتارش بود و مطلب هايي كه فقط پسرها براش لايک زده بودن...

كامنت هاش هم كه همه عاشقونه... محمد ... سيامک... سهراب...

سجاد بلا نوشته بود: پرنده كوچولوي من كوجايي خانمي؟

محمد: عشقم بيا ديگه... خبري ازت نيست...

خون خون پارسوآ رو ميخورد.

به ارومي لپ تاپ وبستم وگفتم: بهتره به اعصابتون مسلط باشيد.

اگه قضيه ي كيوان وميگفتم و اينكه بجاي پدر ، پسر مياد وتدريس ميكنه بدون شک پرند و ميكشت! حتي هنوز جرات نكرده بودم ماجراي تولد وتعريف كنم... لبمو گاز ميگرفتم و به نفس هاي تند پارسوآ گوش ميدادم...

در اتاق به تندي باز شد و پسر جووني وارد شد وگفت: پارسوآ...

با ديدن من صاف ايستاد وگفت: نميدونستم مهمون داري... سلام!

سرمو به عنوان سلام تكون دادم و چادرمو مرتب كردم.

پارسوآ رو به پسر تازه وارد كه تنها ويژگي مثبتش قد بلندش بود و موهاي كم پشت و صورت گردي داشت و ابروهاي زير و بالا تميز شده با ريش پرفسوري كلي كاغذ دستش بود گفت: حسام باشه براي بعد...

به تندي از جا بلند شد و رو به من گفت: بريم...

دوباره سري به نشونه ي خداحافظي تكون دادم و پشت سرش راه افتادم.

توي اسانسور دگمه ي پي و فشار داد.

وارد پاركينگ شديم منتظر دعوتش نشدم ودر جلوي ماشينشو باز كردم.

از عصبانيت سرخ شده بود. اگه اژدها بود از دماغش جاي نفس اتيش بيرون ميزد... خدايا خودت كمک كن!!!

به ارومي وبا ترس زمزمه كردم:مهندس خواهش ميكنم شما بايد با پرند رفتار درستي داشته باشيد...

پارسوآ با حرص گفت:چه رفتار درستي خانم... نكنه توقع داريد پشت گوش بندازم؟؟؟ البته تا الانم انداختم... يعني اگر شما چيزي نميگفتيد .... و با غيظ گفت:مگر دستم بهش نرسه...

الان هر چي ميگفتم يه چيز ديگه ميگفت... اميدوار بودم برخوردش صحيح باشه! يعني اين ارزوي كاملا دور از دسترس بود ولي...

ساعت نزديک بيست دقيقه به يک به خونه رسيديم... اولين چيزي كه در معرض ديدم قرار گرفت...

دو ليوان شربت نيم خورده روي ميز كنار پيانو بود.

نفسم تو سينه حبس شد.امروز پنج شنبه بود!

بوي عطر مردونه فضا رو پر كرده بود... بوي عطري غير از بوي پارسوآ... نتونستم چيزي و كه حتم داشتم وبه زبون بيارم.

پارسوآ با عصبانيت به سمت اتاق پرند رفت و در و ناگهاني باز كرد. منم دنبالش پله ها رو دو تا يكي بالا رفتم.پشت سرش وارد اتاق شدم.

پرند نتونست صفحه ي فيس بوكش و ببنده... پارسوآ با اخم بساط لپ تاپشو جمع كرد وگفت: حالا براي من ميري فيس بوک؟

پرند با چشمهاي گرد شده و وحشت زده گفت: نه به خدا...

پارسوآ دستشو بالا برد كه بلوزشو از پشت كشيدم و متوجه من شد ولي با داد گفت: قسم دروغم ميخوري؟ اين پسرا كين واست لاو ميتركونن؟ هاااااان؟

پرند بغض كرد و پارسوآ گفت: از اين به بعد كامپيوتر وتلويزيون و ماهواره ممنوع تااخر خرداد .بيرون هم ممنوع... پسته رو هم مي برم شركت... فقط ميشيني درس ميخوني ؟ فهميدي؟

پرند با ترس گفت: پيانو چي؟

چشمهامو باريک كردم و تو دلم گفتم: بگو استاد پيانو چي!

پارسوا با حرص گفت: اگه به احترام اقاي زمردي نبود اونم ممنوع ميكردم...

واي نه ... پارسوآ مهمترين مسئله همين استاد پيانوئه!!! پارسوآ چشمهاشو ريز كرد وگفت: كيانا اخراج شده؟ تو چرا نگفتي؟ هان؟؟؟

پرند لب برچيد و پارسوآ با چند تا نصيحت و داد وهوار از اتاق خارج شدو در وبه روي من و پرند كوبيد.

پرند با حرص وگريه گفت: اخرش كار خودتو كردي؟

-پرند؟

پرند دستهاشو جلوي صورتش گرفت وبا گريه گفت: همش تقصير توئه... اخه به تو چه مربوط؟

-پرند؟

پرند بهم نگاه كرد وبي توجه به اين به تو چه هايي كه نثارم ميكرد گفتم: امروز كيوان اينجا بود؟

پرند جوابمو نداد... به سمتش رفتم و با عصبانيت بلند گفتم: امروز كيوان اينجا بود؟؟؟

پرند با ترس گفت: خوب اره... مثل همه ي پنج شنبه ها...

به نفس نفس افتاده بودم... جلوش روي صندلي ميز اينه نشستم وگفتم: تو و كيوان تنها بوديد؟

پرند با وحشت گفت: خوب مگه چيه؟

-مگه چيه؟ پرند مگه چيه؟؟؟

پرند لبشو گزيد وگفت: الان پارسوآ ميشنوه...

با داد گفتم: به جهنم... معلم موسيقي تو كيه؟ كيوان يا پدرش؟ چند وقته كه سر باباتو شيره ماليدي كه كيوان بجاي پدرش بياد؟

با داد گفتم: به جهنم... معلم موسيقي تو كيه؟ كيوان يا پدرش؟ چند وقته كه سر باباتو شيره ماليدي كه كيوان بجاي پدرش بياد؟

پرند فوري پريد وجلوي دهنم وگرفت وگفت: بخدا همش يكي دوماهه تو روخدا بابا بشنوه منو ميكشه...

بازوي پرند وگرفتم ودستشو از جلوي دهنم برداشتم... يقه ي لباسش كمي كشيده شد... يه كبودي كوچيک روي گردنش بود... كبوديش يه مدلي بود... يه مدلي بود كه... خر كه نبودم...! مات بهش نگاه كردم...

پرند انگارمتوجه مسير نگاهم شد... فوري يقه اشو بالا داد و من مات گفتم: پرند امروز اينجا چه خبر بوده؟

پرند: هيچي بخدا...

يقشو كشيدم وبه كبودي روي گردنش نگاه كردم...

لبمو گزيدم وگفتم: پرند چيكار كردي؟

پرند با گريه گفت: هيچي به قران...

بي اراده بازوهاشو گرفتم وتكونش داد و گفتم: اينقدر قسم دروغ نخور... اين جاي چيه روي گردنت؟

پرند با هق هق گفت: تي تي جون غلط كردم...

چند تا نفس عميق كشيدم وگفتم: پرند چيكار كردي؟ هان؟

پرند اروم گفت: هيچي بخدا اونطوري نيست ...

-چطوري پرند؟ مگه تو ميدوني بايد چطوري باشه؟؟؟ پرند چه غلطي كردي...

پرند دستهاشو جلوي صورتش گرفت وگفت: فقط منو بوسيد... بخدا فقط همديگه رو بوس ميكرديم...

اشكهام روي صورتم ريخت وگفتم: ديگه چي؟ راستشو بگو پرند...

پرند با بهت گفت: همشو بگم؟

جيغ زدم: اره...

پرند با هق هق گفت: فقط بوس كرديم همديگه رو... ميخواست لباسامو دربياره كه نذاشتم اونم قبول كرد... به جون خودم راست ميگم... به جون بابا به روح مامانم... من هيچيم نشده ... بريده بريده گفت: فقط گذاشتم بوسم كنه... فقط...

و يک دفعه ساکت شد... وحشت زده به نقطه اي خيره شد.

مسير نگاهشو تعقيب كردم.... به سختي اب دهنمو قورت دادم... با ديدن پارسوآ نفسم تو سينه حبس شد... سرخ شده در چهار چوب در ايستاده بود و دندون هاش كليد شده بود و پره هاي بينيش باز وبسته ميشد ... رگ گردنش متورم بود و از حرص وعصبانيت كبود شده بود

دستشو به كمربندش برد.مستقيم به پرند نگاه ميكرد... كمربند جينشو دراورد...

به ارومي از جا بلند شدم و پارسوآ در يک حركت ناگهاني به سمت پرند حمله كرد و من خودم وسط انداختم تا جلوشو بگيرم... اونقدر عصبانيتش شديد بود كه نتونم صحنه رو براي اوردن يه ليوان اب براي فروكش خشمش خالي كنم... فقط ميزد بي حرف با حرص ميزد خودمو سپر پرند كرده بودم و اون اصلا متوجه نبود كه ضرباتش به من هم ميخوره...

كاملا بي اراده سعي ميكردم مچ دستهاشو بگيرم تا از شدت ضرباتش كه به سر و صورت من و پرند فرود ميومد كم كنم... اما زورم بهش نمي رسيد...

بازوي منو گرفت و هل داد كنار روي تخت پرند افتادم... صداي هق هق پرند و جيغ و دادش و التماس هاي پشت سر همش نفسمو تو سينه حبس ميكرد...

روي فرش مچاله شده بود و من فقط ضربه ي كمربندي وميديدم كه به كمر نحيف و باريكش فرود ميومد... صداي رج زدن هوا توسط كمربند خشک و چرمي مارک دار پارسوآ برام درداور بود... گريه ام گرفته بود... دوباره خودمو جلو انداختم... با كف دست به سينه ي پارسوآ زدم و هلش دادم به عقب ... به من اهميتي نميداد دوباره جلو اومد... دستمو زير بازوي پرند انداختمو بلندش كردم... پارسوآ جلو اومد و روسريمو كشيد و روي گردنم افتاد ... من قبل از اينكه كاري بكنه دوباره به عقب هولش دادم.

پارسوآ تو حال خودش نبود... فقط ميزد...

جيغ و داد هاي من هم افاقه نميكرد...

هم منو ميزد هم پرند و ... به سختي از لابه لاي مشت و لگد ها و ضربه هاي كمربند پرند و بيرون كشيدم و از اتاق بيرون رفتيم. بازوي پرند و گرفته بودم... بدو بدو از پله ها پايين اومديم... به اتاقم فرستادمش و با داد گفتم: در وقفل كن...

پارسوآ بهمون رسيد... زودتر عمل كردم ودرو محكم بستم وجلوي در ايستادم. دستگيره رو محكم توي دستم فشار ميدادم... برام مهم نبود كه موهامو ديده بود ... هرنگاهي وبه حساب حرومي نميذاشتم... تو اون لحظه ي متشنج مطمئن بودم به تنها چيزي كه نگاه نميكرد موهاي من بود... يه دستي روسريمو صاف كردم ... و تو چشمهاي پر خشمش خيره شدم.

درحالي كه نفس نفس ميزد جلوم ايستاد وگفت: برو كنار...

صورتش ترسناک شده بود... اب دهنم و به زور قورت دادم.

با وجود اينكه از ترس مي لرزيدم وروي دستها وساعدم از شدت ضربه هايي كه بي هوا به من هم خورده بود ميسوخت گفتم: نه....

پارسوآ دستشو بلند کرد ... فکر کردم میخواد منو بزنه... از ترس خودمو جمع کردم اما هنوز دست راستم دستگیره ي در ومحکم فشار میداد

... پارسوآ دستشو به چهارچوب در گرفت و کمي روم خم شد و با داد گفت: میگم برید کنار...

اشکهامو پاک کردم وگفتم : نه...

پارسوآ چشمهاشو بست وبا صدايي کلفت و آمرانه و متحکم با صداي کلفتي گفت: تي تي خانم...

اونقدر با حرص صحبت میکرد که حس کردم صورتم بخاطر تفش خیس شد. قلبم توي سینه ام به طرز وحشیانه اي میتپید...

با بغض گفتم: نه... الان عصباني هستین...

پارسوآ مشتي به در درست بالا ي سرم زد وگفت: پرند بیا بیرون...

پرند با گریه از توي اتاق گفت: نمیام...

پارسوآ با عربده که حس کردم پرده ي گوشم پاره شد گفت: پدر سگ بهت میگم بیا بیرون...

-مهندس تو رو خدا اروم باشین...

پارسوآ بي توجه به من مشت دیگه اي به در کوبید وگفت: توله سگ ... بیا بیرون ببینم چه خاکي تو سرم کردي...

با داد بلندي گفت: پرنـــــــد ...

نمیدونستم چیکار باید بکنم...توي در فرو رفته بودم و سعي میکردم فکر کنم اما داد و هوار هاش بهم اجازه نمیداد تمرکز کنم.

مشت دوباره اي به درزد باعث شد چشمهامو ببندم و محکم روي هم فشارشون بدم... اون قدر لبمو جویده بودم که طعم نجس خون و توي دهنم حس میکردم اما نمیتونستم اب دهنمو قورت بدم ... حلقم خشک شده بود ... چشمهام از زور اشک میسوخت و صداي فین فینم بلند شده بود ....

پارسوآ با همون صداي بلند و عصبي گفت: بیا بیرون... پرنـــد.... پرند بیا بیرون ببینم ... مگه با تو نیستم... بیا بیرون کاریت ندارم....

پرند میون هق هقش گفت: دروغ میگي...

پارسوآ در حالي که بغض کرده بود گفت: پرند این پسره کیه؟؟؟ چه بلایي سرت اورده؟؟؟ پرند بیا بیرون...

پرند با گریه بلند گفت: نمیام... ولم کن...

پارسوآ لگدي به درزد زانوهام میلرزیدند ...قلبم توي حلقم میزد. جرات نداشتم جیک بزنم اما از جلوي در هم کنار نمیرفتم... اگه یه درصد مطمئن بودم که پارسوآ میتونه خودشو کنترل کنه کنار میرفتم اما اون در اوج عصبانیت مردونه اش قرار داشت.

پارسوآ رو به من گفت: برو کنار در وبشکنم...

با تته پته گفتم:

-نه... ن...ه... نه نمیذارم...

پارسوآ با داد گفت: بهت ميگم برو كنار...

-نه ... بخدا الان سكته ميكنيد...

پارسوآ درحالي كه يه دستش كمربند بود و دست ديگه اشو مشت كرد و گفت: پرند ... تا سه ميشمارم در وباز كن... وگرنه در وميشكنم...

صداي هق هق پرند و نفس هاي تند پارسوآ رو ميشنيدم... بغضمو كنترل كردم تا خودم به هق هق نيفتم... داشتم نفس كم مياوردم... از هيبت پارسوآ ميترسيدم. ميترسيدم يه بلايي سر خودش يا پرند بياره... شايد ده دقيقه ي ديگه اينطوري ادامه ميداد حتما سكته ميكرد...!

پارسوآ داد بلندي كشيد وگفت: پرنـــــد مگه با تو نيســـــــتم...

مشت ديگه اي به در زد وگفت: كثافت ... صبح تاشب تو رو تو خونه تنها گذاشتم كه واسه من پسر بياري خونه خالي؟؟؟ اررررررره؟؟؟

خواستم بگم وقتي تو دختر مياري... وقتي تو رو ديده... وقتي!!! اما سكوت كردم ... الان وقت اين نبود. لبمو گزيدم تا حرفي نزنم... هيچ دلداري و هيچ حرفي نميتونستم بزنم... عصبانيتش اونقدر شديد بود كه حس ميكردم اگه من نبودم تا الان پرند وكشته بود...

با صداي خش داري داد زد : بيا بيرون ببينم چه گلي بايد به سرم بگيرم... پرند مگه با تو نيستم....

چند قدم از در فاصله گرفت... جلوي من دو قدم جلو و عقب رفت و كمي بعد با دو گام بلند دوباره جلوم ايستاد و با حرص گفت: برو كنار...

حيني كه ميلرزيدم سرمو به علامت منفي تكون دادم.

پيشونيشو به ديوار كنار دركوبيد وگفت: توله سگ بيا بيرون ... پرند مگه من با تو نيســـتم دختره ي لش!

درحالي كه روي زانوهاش خم شد واروم اروم سر خورد وروي زمين نشست زمزمه كرد: تو رو به ابالفضل بيا بيرون...

به نفس نفس افتاده بود... كنار در روي زانو نشسته بود و سرشو پايين انداخته بود. حس ميكردم به نسبت اروم شده... با ديدن لرزش شونه هاش دلم سوخت...

كنارش نشستم وگفتم: مهندس...

بهم نگاه كرد. سرخي صورتش به كبودي ميزد.

دندون هاشو روي هم ميساييد... رگ هاش متورم شده بود. پيشونيش جاي يه ضربه داشت و كم كم داشت كبود ميشد. پشت دستش هم قرمزبو دو خراش داشت... ته نگاهش يه بغض بود ... حس ميكردم داره سكته ميكنه... حس ميكردم اگه من نبودم تا الان هم خودشو كشته بود هم پرند و...

با صداي اهسته اي گفتم: اروم باشيد...

زمزمه كرد: بدبخت شدم...

-ميبريمش دكتر... خودش ميگه هيچ اتفاقي بينشون نيفتاده...

مطمئن بودم از ابتداي حرفهامون همه چيز و شنيده وگرنه تا اين حد عصبي نميشد!

پارسوآ لبهاشو به شدت گزيد و سرشو بين دستهاش گرفت. چنان شقيقه هاشو فشار ميداد و از شدت اين فشار انگشتهاش بيشتر وبيشتر سفيد ميشد ... ميخواست تمام عصبانيتشو با فشار سرش خالي كنه. ديگه ازش نمي تر سيدم اما بايد يه كاري ميكردم... دستشو روي قلبش گذاشت و با نگراني گفتم: چي شد؟

سرشو از عقب به ديوار كوبيد وگفت: خدايا...

چشمهاشو محكم روي هم فشار داد و خفه گفت: پرندم...

-مهندس با خودتون اينطوري نكنيد الان سكته ميكنيد...

خيلي نگذشت كه به شدت به سينه اش چنگ زد... فقط سي سالش بود اگر سكته ميكرد زنده نميموند هم سن پدر من نبود كه يه سكته رو راحت رد كنه! زيادي براي سكته كردن جوون بود!

فوري از جلوي در بلند شدم وبه سمت اشپزخونه دويدم... يه ليوان اب يخ اماده كردم وبرگشتم... هنوز داشت سينه اشو فشار ميداد.

ليوان وبه سمتش گرفتم و گفتم: مهندس خواهش ميكنم به اعصابتون مسلط باشيد...

سرشو بالا گرفت.

روي گونه اش خيس بود.

سرمو پايين انداختم تا گريه اشو نبينم... روي دو زانو نشستم... اشكهاي خودم هنوز بند نيومده بودند.

به ليوان دست نزد... بهش نگاه كردم.

سينه اش تند تند بالا و پايين ميشد. اما ديگه دستش روي قلبش نبود... يه لحظه خدا رو شكر كردم. بهش نگاه كردم. صورتش هنوز قرمز بود.

پلكهاش خيس ونم دار بودن... چشمهاش سرخ بود ولبش به كبودي ميزد... رگ گردنش هم هنوز ورم كرده بود.

به يه نقطه ي نامعلوم خيره نگاه ميكرد... با گذشت هر ثانيه اروم واروم تر ميشد. چند لحظه به سكوت گذشت... با من من خواستم چيزي وبگم...

بالاخره زبونم و به كار انداختم و

اهسته گفتم: برين اون طرف بذاريد بيارمش بيرون... ميريم پيش يه متخصص زنان ... هنوز كه اتفاقي نيفتاده...

پارسوآ سرم داد زد وگفت: اتفاق؟ ديگه چه اتفاقي بدتر از اين بايد ميفتاد؟

با دلهره گفتم: مهندس... شما كه هنوز چيزي نميدونيد...

موهاشو كشيد و چشمهاشو بست... هنوز حالش جا نيومده بود... نبايد اين حرف وميزدم.

سرمو پايين انداختم ومفصل انگشتهامو شروع به شكستن كردم... تو اون لحظه زورم به انگشتهام مي رسيد از اينكار متنفر بودم ولي داشتم با اين كار مثلا خودم واروم ميكردم.

روي مچ دستم و پشت دستم يه كبودي بود مهم نبود من نگران پارسوآ بودم... اگه سكته ميكرد. لبمو گزيدم... باز مزه ي خون و توي دهنم حس كردم.

دستمو به لبم كشيدم... پارسوآ به سختي از جا بلند شد... با هول از جام پريدم وجلوي در ايستادم... بدون اينكه بهم نگاه كنه ... با قدم هايي خسته وشونه هايي افتاده و خميده به سمت اشپزخونه رفت... چنان پاهاشو رو زمين ميكشيد و تلو تلو ميخورد كه ته دلم ريخت.

به ارومي ليوان اب و برداشتم و پشت سرش به اشپزخونه رفتم.

از ويترينش يه بطري دراورد و يه جام پايه بلند وروي ميز گذاشت.

بطري و خم كرد و جام تا نزديكي لب ريز شدن پر كرد...

خودشو روي صندلي پرت كرد و با سر انگشت اشاره دورجامو لمس كرد.

به ارومي بلندش كرد ... جلو رفتم و گفتم: مهندس...

نگام كرد. يه نگاه مغموم و خسته... يه نگاه اشفته و كلافه... يه نگاه پر از ندونستن... يه نگاه پر از بي تابي... يه نگاه پر از معني...!

جلوتر رفتم وگفتم: نخوريدش... اون چيزي نيست كه الان ارومتون كنه...

بي حال بهم نگاه ميكرد... چشمهاش خمارتر شده بود.

جامو روي ميز گذاشت.

جام وبرداشتم وداخل سينک خاليش كردم...

كابينت و باز كردم... گل گاو زبون وچاي سبزي كه براي عزيز خريده بودم و ديروز روي اپن كنار ماكرويوو جا گذاشته بودم و پيدا كردم و كمي گل گاو زبون برداشتم ... ... پارسوآ سرشو روي ميز گذاشته بود.

بطري وبه داخل ويترين برگردوندم... كتري وپر كردم و گل گاوزبون و گذاشتم تا دم بشه.

روسريمو صاف كردم از ساعتم خبري نبود از اشپزخونه خارج شدم وبه اتاق پرند رفتم و روسريمو از نو سرم كردم... اباژور پرند وقاب عكس مادرش شكسته بود... قاب و برداشتم وشيشه خرده ها رو داخل سطل زباله ي پرند ريختم. صندلي ميز تحريرش روي زمين افتاده بود و ملافه مچاله گوشه اي از اتاق قرار داشت. يادم افتاد صبح اصلا ساعت نداختم .... پوفي كشيدم ... و با سرعت به طبقه ي پايين رفتم... پارسوآ هنوز همون حالت روي ميز سرشو گذاشته بود.

گل گاو زبون و توي يه ليوان ريختم و توش نبات انداختم... حين هم زدن كنارش نشستم واروم گفتم: مهندس...

به اهستگي سرشو بلند كرد و به من نگاه كرد.

ليوان و به سمتش گرفتم وگفتم: ارومتون ميكنه...

نگاه دردناكشو به ليوان دوخت و دستشو جلو اورد و اونو ازم گرفت.

خواست بخوره كه تند گفتم:هنوز داغه...

ليوان و روي ميز گذاشت و به رو به روش خيره شد... مطمئن بودم يخچال فريزر و نگاه نميكنه و فكرش جاي ديگه است... اما سكوتش برام عذاب اور بود.

بعد از اون فوران خشم و عصيان حالا همه چيز وريخته بود توي خودش... !

بخاري از روي ليوان بلند نميشد ... اروم گفتم: مهندس... بخورينش...

مثل يه بچه ي حرف گوش كن ليوان و برداشت و اروم اروم مشغول خوردن شد. يک نفس سر كشيد...

ليوان و روي ميز گذاشت و به ارومي از جا بلند شد...

با ترس من هم بلند شدم و پارسوآ با صداي خش دار وگرفته اي گفت: ميرم تو ماشين... لطفا بياريدش...

از اشپزخونه خارج ميشد كه پرسيدم : كجا؟

زمزمه كرد: دكتر زنان...

و از جلوي ديدم محو شد.

با ديدن يه كيلينيک و تابلوي يه پزشک به ارومي در وباز كردم و پياده شدم.

پرند هم در عقب وباز كرد و پياده شد.

روي گونه ي چپش كمي كبود بود و دور بيني و گوشه ي لبش هم به كبودي ميزد و زخم شده بود.

سر به زير كنارم ايستاد و منتظر شديم تا پارسوآ درهاي ماشين وقفل كنه.

دستشو تو دستم گرفتم... حرفي نزد... حتي مخالفتي هم نداشت به ارومي انگشت هاشو نوازش ميكردم دستشو بيشتر تو دستم جا داد... حس ميكردم بهم تكيه كرده... حس ميكردم به اين نوازش احتياج داره...

حس ميكردم خيلي اروميه... ولي از چيزي كه مي ترسيدم اين بود كه اعتماد نداشتن پارسوآ به دخترش براي پرند جبران ناپذير باشه... هرچند با شناختي كه از پرند داشتم حس ميكردم اين براش پرت ترين مسئله راجع به پدرشه... يعني فعلا تنها چيزي كه انگار براش مهم بود ضرباتي بود كه متحملش شده بود چون مدام به صورتش دست ميكشيد و برجستگي ها وزخم هاشو لمس ميكرد!

پارسوا بدون اينكه به من وپرند نگاه كنه جلو جلو وارد كلينيک شد.

همراه پرند وارد شديم... بوي الكل اولين چيزي بود كه به دماغم خورد.

راهروي باريكي طي شد... وارد يكي از اتاق ها كه سر دراون نوشته شده بود: زيبا ولي نژاد... متخصص زنان وزايمان و نازايي...

پرند دستمو گرفت. بهش نگاه كردم ...

پارسوآ روي ميز منشي خم شد وگفت: خانم دكتر تشريف دارن؟

منشي كه يه دختر جوون با موهاي شرابي وچشمهاي ريز مشكي كه زير سايه و خط چشم سعي در درشت بودن داشتن به پارسوآ نگاهي كرد وگفت: بله...

و نگاهشو با تعجب به سمتي كه من و پرند ايستاده بوديم دوخت از تعجبش كم شد لابد فكر ميكرد بيمار پارسواست!

منشي خودكار فشاريشو برداشت يه تق زد و نوكش دراومد . دماغشو بالا كشيد و گفت: وقت قبلي داشتيد؟

پارسوآ: خير...

منشي كسل سرشو بالا اورد وگفت: امروز خانم دكتر اصلا وقت ندارن... و با دست به بيمارها اشاره كرد وگفت: بين مريض هم نميتونم بفرستمتون.

با نگاهي به دو زن حامله كه جفتشون مشغول مطالعه ي بورشورهاي شير خشک و پوشک بودن يه لحظه فكر كردم چه كلاسي هم ميذاره همچين ميگه بيمارها انگار سي و خرده اي اينجان بقيه تو صفن!

پارسوآ بدون اينكه كنترلي رو صداش داشته باشه با تحكم گفت: من ميخوام خانم دكتر همين الان...

منشي با اخم ميون كلامش گفت: اقا صداتونو بيارين پايين.

جلو رفتم وگفتم: اقاي مهندس...

پارسوآ چشم غره اي به من رفت و به سمت در اتاق دكتر ميرفت كه جيغ منشي دراومد : هي اقا كجا تشريف مي برين ... مگه با شما نيستم... جناب... خانم دكتر الان مريض دارن!

پارسوآ بي توجه به تشر هاي منشي با گام هاي بلند به سمت در بسته ي اتاقي كه روش عكس يه ني ني خوشگل چشم ابي و زده بود رفت و در اتاق و وحشيانه باز كرد به لحظه نكشيد كه صداي جيغي از اتاق دراومد و پارسوآ درو بست وگفت: زيبا بيا بيرون...

دو بيمار باترس به پارسوآ نگاه ميكردند.

دختر بلند قدي از اتاق خارج شد. منشي با حرص گفت: خانم دكتر ايشون اومدن...

دكتر دستشو به نشونه ي بسه بالا برد و روبه پارسوآ با تعجب گفت: اينجا چيكار ميكني؟

پارسوا نميخواست جلوي جمع توضيح بده اشاره اي كرد وزيبا با حرص گفت: اينجوري نمي پرن تو اتاق ... زن مردم زهر ترک شد... صبر كن بعد مريضام با هم حرف ميزنيم...

و به اتاق رفت... در و هم محكم كوبيد.

پارسوآ پوفي كشيد .

من از اب سرد كن تو يه ليوان پلاستيكي براش اب ريختم و دادم دستش... يک نفس اب وسركشيد... ليوان و مچاله كرد در واقع تمام حرصشو در مچاله كردن اون ليوان خالي كرد در انتها داخل سطل زباله انداخت.

نگاه خسته و تشكر اميزي بهم كرد و گفتم: مهندس يه اعصابتون مسلط باشيد...

خودشو روي يه صندلي پرت كرد و من به همراه پرند گوشه اي كنار هم نشستيم.

نميدونم به خاطر ذهن مشغولم متوجه گذر زمان نشدم يا زمان براي اولين بار اينقدر تند گذشت. مطب خالي شده بود. تقريبا يک ساعتي گذشته بود!

زيبا از اتاق خارج شد ... درحالي كه كش و قوسي ميومد بي توجه به پارسوآ رو به منشي گفت: خانم جاويد شما ميتونيد تشريف ببريد...

جاويد چشم غره اي به پارسوآ كه اصلا حواسش به اون نبود و داشت نوک پنجه هاشو نگاه ميكرد ، رفت و كمي بعد خرت و پرت هاشو جمع و جور كرد با خداحافظي كوتاهي از مطب خارج شد.

زيبا به سمت ابدارخونه رفت و با يه ليوان اب جوش ويه بسته ي كوچيک كافي كه داشت توي ليوانش خالي ميكرد برگشت وبه ميز منشيش تكيه داد ورو به پارسوآ گفت: رها اينه؟

اینه منظورش به من بود...

پارسوآ سرشو بلند کرد و زیبا رو به من گفت: چند ماهه اي؟

مات به زیبا نگاه کردم وزیبا گفت: لباساتو دربیار بیا تو اتاقم... اخرین سونوت هم اگه داري بیار...

هنوز مات و مبهوت بودم که پارسوآ فوري رفع و رجوع کرد وگفت: زیبا ...

زیبا: هان؟

پارسوآ: مسئله چیز دیگه است...

زیبا: ببین من حوصله ندارم بعدا پشیموني تو رو جمع وجور کنم... فکراتونو بکنید بعد...

زیبا: ببین من حوصله ندارم بعدا پشیموني تو رو جمع وجور کنم... فکراتونو بکنید بعد...

پارسوآ با داد گفت: این رها نیست ... حامله هم نیست... مشکل من چیز دیگه است!

زیبا چشمهاشو گرد کرد وگفت: چته؟

پارسوآ لبشو گزید و چنگي به موهاش زد و کمي سر جاش جا به جاشد... نفسهاش شتابدار و حرصي بود لگدي به سطل اشغال زد و آه بلندي گفت...

از جام بلند شدم وگفتم: خانم دکتر من براتون توضیح میدم...

دست پرند و کشیدم و همراه با زیبا که به پارسوآ نگاه میکرد وارد اتاقش شدیم.

زیبا پشت میزش نشست وگفت: تو رها نیستي؟

-نه... من تینا تابان هستم...

زیبا کمي از فنجون قهوه ي فوریش خورد وگفت: نمیشناسمت...

-منم شما رو نمیشناسم...

زیبا لبخندي زد وگفت: قیافه ات خیلي با اشناهاي پارسوا...

تند گفتم:

-من فقط براي مهندس کار میکنم...

زیبا به پشتي صندلیش تکیه داد و گفت: اُوه... بله... خوب حالا چه کمکي میتونم بکنم؟ میدوني این پسره چرا یهو رم کرده؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه رو به پرند گفت:پس پرند تویي... روزي نیست پدرت از تو تعریف نکنه...

پرند سرشو پایین انداخت خواستم رشته ي بحث و دستم بگیرم که با صداي موبایل زیبا پوف کلافه اي کشیدم...

زیبا : سلام حسام...

...

زيبا:مريض ندارم... تو كجايي؟

...

زيبا: جلوي مطبي؟؟؟ خوب بيا بالا اتفاقا رفيق شفيقت هم...

بي اراده جلوي ميزش پريدم وگفتم:خانم دكتر خواهش ميكنم...

زيبا با تعجب گفت: گوشي... و رو به من گفت:چي شده؟

-ببينيد منو مهندس پرند و براي معاينه اورديم... فكرنكنم مهندس بخواد اين موضوع رو ... و با چشمهام اشاره اي به تلفن كردم و زيبا منظورمو فهميد وتوي گوشي گفت: الو حسام... نه نه نميخواد بالا بياي ، منتظرم باش ميام... اره يه نيم ساعت ديگه... فعلا.

تماسشو قطع كرد و با ترديد نگاهشو بين من و پرند رد و بدل كرد.

بعد از گفتن توضيحاتي زيبا از جا بلند شد و پرده اي و كشيد واز پرند خواست تا به اون سمت بره...

پرند يه نگاه تلخ و معصوم بهم كرد و از جاش بلند شد.

دست توي جيبم كردم و گوشيمو دراوردم... بند كيف گوشيمو محكم توي انگشتام فشار ميدادم... دقيقه ها اونقدر كند بودند كه حس ميكردم حتي دم وبازدمم هم يه مدت هزار ساله اي فرايندش طول ميكشه...

تيره ي كمرم عرق كرده بود... سرم سنگين بود.

نميدونستم چه دعايي بايد بكنم... حتي نميدونستم چرا اين همه اضطراب دارم... اين همه تشويش براي يه دختر نوجوون غريبه ... !

صداي تيک تاک ساعت و ميشنيدم به عقربه هاش زل زده بودم ... به بورشورها نگاه ميكردم . به كركره هاي دود گرفته ي كرم رنگ... به ميز شلوغ و درهم وبرهم ... به عكس يه نوزاد دوست داشتني ...

دقيقه ها حلزوني بودند... حالا ميفهميدم چرا يه زمان يک ساعته به سرعت ميگذره و چند دقيقه اينقدر كند... انگار معامله كرده بودند تا بيشتر حس نگراني واسترس و برام بسازن!

با ديدن سايه ي زيبا و كشيده شدن پرده به سختي روي پام ايستادم.

زيبا پشت صندليش نشست و حس كردم انگار اون هم نفس راحتي كشيد و گفت: مشكلي نيست!

خودمو روي صندلي ولو كردم ... پرند جلو اومد ... سرش پايين بود.

زيبا لبخندي به من زد و من هم لبخندي به پرند سر به زير!

با اينكه پرند اولش بهم اطمينان داده بود اما تشويش پارسوآ به من هم منتقل شده بود... دست پرند و توي دستم فشار دادم. از زيبا تشكر كردم...

در اتاق و باز كردم... پارسوآ تند قدم رو ميرفت... با ديدن من و پرند مضطرب ايستاد...

لبخند بي اراده اي زدم... هنوز كلمه رو به دهنم دعوت نكرده هنوز جمله اي كه توي ذهنم اماده كرده بودم تا پدرجوون يه دختر نوجوون رو خوشحال كنم رو نگفته... زمزمه ي خدارو شكر پارسوآ رو شنيدم!

پرند اهسته گفت: من ميرم تو ماشين...

من به سمت كيفم كه روي صندلي ها قرار داشت رفتم وبرش داشتم.

زيبا بدون روپوش پزشكي درحالي كه يه مانتوي سياه پوشيده بود وشال سرخي روي موهاي مشكيش قرار داشت ازاتاق خارج شد .درو قفل كرد و رو به پارسوآ گفت: رها رو چيكار كردي؟

ولي فوري لبشو گاز گرفت و با نگاه بين من و پارسوآ مردمک چشمشو چرخوند!

درست مثل اينكه با نگاهش پرسيد جلوي تي تي ميتونيم حرف بزنيم؟

پارسوآ پاكت سيگارشو دراورد و به سمت زيبا تعارف كرد زيبا تشكري كرد وبرنداشت ... رو به من هم كه تعارف نكرد وسيگار و گوشه ي لبش گذاشت وبا راحتي در جواب گفت: پولشو گرفته قراره جدا بشيم...

زيبا: به همين راحتي؟

پارسوآ پكي به سيگارش زد و شونه هاشو بالا انداخت وگفت: اگه اون بچه ي من بود اينقدر راحت قبول نميكرد.

زيبا سري تكون داد و لبخندي به من زد وگفت: چشماتو باز كني صد تا بهتر از رها برات ريخته...

پارسوآ پوزخندي زد. و گفت: ماشين داري؟ برسونمت؟

زيبا: حسام اومده دنبالم...

از زيبا خداحافظي كوتاهي كرديم و در قبال مبلغ ويزيت زيبا تنها گفت: به جون حسام اينقدر غر نزن ... ويزيت پيشكش... !

به همراه پارسوآ از مطب بيرون اومديم... پارسوآ چند تا نفس عميق كشيد . من به ساعت گوشيم نگاهي كردم وگفتم: مهندس بهتره من ديگه برم...

پارسوآ لبخندي بهم زد وگفت: من فكر كردم بد نباشه شما رو به يه شام دعوت كنم.

-ممنون...

پارسوآ زمزمه كرد:امروز اگه شما نبوديد ...

-ممنون...

پارسوآ زمزمه كرد:امروز اگه شما نبوديد ...

دستمو بالا اوردم تا چادرمو مرتب كنم كه نگاه پارسوا به پشت دستم ثابت موند... به دستم نگاه كردم... يه كبودي دراز روش خودنمايي ميكرد.

پارسوآ اهسته گفت: من واقعا نميدونم با چه رويي بايد ازتون عذرخواهي كنم.

-مسئله اي نيست...

پارسوآ اهي كشيد وگفت: من واقعا تو حال خودم نبودم...

-من درک میکنم مهندس... خواهش میکنم اینقدر خودتون وعصبي نکنید...

پارسوآ به من نگاه کرد وگفت: شما نگران من هستید؟

سرمو پایین انداختم... حسي درجواب این سوالش گفت: اره خیلي... امروز ترسیدم سکته کني!

اهسته گفتم: من نگران پرندم... اگر براي شما اتفاقي بیفته ...

پارسوآ : امروز پرند نزدیک بود منو بکشه...

-دیگه رفتید خونه باهم بحث نکنید... امروز روز سختي بود. براي هردوتون.

پارسوآ: شما هم در این سختي سهیم بودید تي تي خانم...

پرند سرشو از پنجره بیرون اورده بود و به من خیره نگاه میکرد ... لبخندي بهش زدم... به سمت ماشین رفتم و صورتشو بوسیدم...

دستهاشو دور گردنم حلقه کرد و اهسته زیر گوشم گفت: تي تي جون شب بیا پیش من بمون...

بهش نگاه کردم وگفتم: پرند مشکلي نیست مطمئن باش. همه چیز تموم شد.

پرند اهسته گفت: میدونم تو از کیوان به بابا هیچي نگفتي... اون فال گوش وایستاد وشنید...

دستموگرفت و گفت:اگه تو نبودي منو میکشت...

صورتشو اروم وعمیق بوسیدم... نگران دستهاشو از دور گردنم ازاد کرد و من دوباره به سمت پارسوآ چرخیدم...

-امیدوارم دیگه مشکلي پیش نیاد...

پارسوآ اهسته با لحني سپاسگزارانه گفت:

منم همینطور... من امروز با تمام وجود ارامشي از شما گرفتم که تا به حال هیچ کس نتونسته بود چنین حسي و بهم القا کنه... من واقعا ازتون ممنونم ... بخاطر همه چیز... بخاطر حضورتون... بخاطر وجود مثمر ثمرتون... بخاطر این همه ارامش و خوبي تون... واقعا نمیدونم دیگه چي باید بگم!

سرمو بالا گرفتم دو کلمه دیگه بگي من غش میکنم!!!پارسوآ لبخندي به من زد و من به سختي نگاهمو روي زمین پهن کردم... کیفمو روي شونه ام مرتب کردم... با دیدن بدنه ي زرد رنگ اتوبوسي که منو تا مقصدم مي رسوند خداحافظي تندي کردم و بدون اینکه منتظر تعارف هاي پارسوآ باشم چادرمو از جلوي پام کمي جمع کردم وتو مشتم گرفتم و به سمت ایستگاه دویدم!

من حق نداشتم فکر کنم... فقط باید خدا رو شکر میکردم که امروز به طرز معجزه اسایي بخیر گذشت.

من نباید تفسیر میکردم... به خیابون وادم ها وشلوغي ها زل زدم و تمام تلاشم براین بود تا جنگي و که خودم با خودم داشتم رو به صلح منطقي فکر نکردن ختم کنم... اما ... اما... اما...!!!

کاش اجازه ي تعبیر داشتم... کاش میشد پارسوآ هم در طبقه ي انسان هاي تفسیر کننده ي ذهن من قرار بگیره... من راجع بهش فکر کنم... نظر بدم... نقدش کنم ... ازش تعریف کنم و از تک تک حرکاتش برداشت کنم... یه برداشت ازاد... کاش میتونستم سکانس به سکانس نگاه ها و لبخند ها و خیرگي هایي که اسمشو هیزي نمیذاشتم رو به حساب یک حس جدید واریز کنم... کاش میشد ... کاش اجازه داشتم...

عقل و منطق و انديشه و احساسم باهم گلاويز بودند ... صداي متحكم و قاطع پارسوآ تو سرم بود ... و من مقاومت ميكردم دربرابر تفسيرات رمانتيک احساسات دخترونه ام!

تلاش ميكردم ... ذهن مشغولي هايي كه به يه نام عجيب وغريب ختم ميشد و پاک ميكردم... پشت اين اسم پسوند مياوردم و خودمو شماتت ميكردم از يگانه خطاب كردنش در ذهنم... خسته بودم...

من لعنتي حق ندارم حرف هاي كسي و كه ازم در عين صراحت خواسته تا تعبيري روشون نداشته باشم و ...!

به خيابون نگاه كن... اين همه ادم ... اين همه نگاه... اينا رو تا صبح تا بينهايتمين روز دنيا تفسيركن ... دست از سر اين پدر خوب بردار!!! تو حقي نداري ... فقط پارسوآست كه از تو ارامش ميگيره ... منكر اين باش كه تو هم... !

با ايستادن اتوبوس توي ايستگاه درهاش نفسي كشيدند وباز شدند ... به سختي از پله ها پايين اومدم كارتكراري حساب كردن با راننده رو انجام دادم... سعي كردم فكر نكنم كه باقي پولم و به صورت سكه اي كوچيک طوري به من ميده كه انگشتهاي منو در ثانيه لمس كنه...!

قدم هامو سرعت بخشيدم... سعي كردم بدون خيره شدن بدون نكته سنج بودن بدون تفسير وتعبيرو تجزيه و تحليل، بدون نگاه كردن به تير چراغ برق و درخت كاج و رخت هاي پهن شده ي خانم مظفري و ديش هاي اقاي شفيعي و حصير درب و داغون همسايه ي طبقه ي دومش راه برم ... سعي كردم فكر نكنم كه عاقبت طفل تير چراغ برق و درخت كاج چي ميشه... سعي كردم فكر نكنم كه اين بار پريا دختر خانم مظفري كدوم لباس هاشو كثيف كرده ... فكر نكنم كه چرا اقاي شفيعي يه ماهواره ي مركزي نميگيره... بايد از همين فكرنكردن به چيزهاي كوچيک شروع ميكردم تا به بزرگي مثل پارسوآ مي رسيدم... !بزرگ؟

چقدر طول كشيد تا طلوع اين بزرگي و براي خودم بيان كنم؟؟؟

آخ كه چقدر توي ذهنم پررنگ بود... چقدر نقش داشت و چه كسي ميخواست منكر اين باشه كه در تمام اين نديدن ها وفكر نكردن ها حضور پررنگش در ذهن من باعث ميشد پر باشم ... پر از حرفها و نگاه ها و كلمات و حركات ... حالا اگر ميخواستم به جزييات فكر كنم نميشد تا وقتي اون بود ... تا وقتي به وضوح باتصوير كاملا رنگي با پخش زنده! ... تا وقتي اون كامل در ذهن من موجود بود ديگه جايي براي جزييات كوچه ي بن بستمون نبود! اگر بود كه چه احمقانه بود تفسير حصير زوار درفته ي همسايه ي طبقه ي دوم اقاي شفيعي دركنار كلمه به كلمه حرفهاي پارسوآ... پلک به پلک نگاه پارسوا... و پارسوا... !

ذهن من پر از فكر و دغدغه ي يه پدر بود كه از حضور من ارامش ميگرفت... و چه حماقتي اگه اعتراف كنم ... همچنين...!...

با صداي تلفن سعي كردم نمازمو درست بخونم... با اين حال ...

سلاممو نسبتا با هول گفتم... نمازم تموم شد و كش چادر نماز سفيدم و شل كردم و در نهايت خم شدم و تلفن وبرداشتم...

سر ظهر بود...

صداي جذاب و خوش صوت اهورا توي مغزم پيچيد ...

سلام بلند بالايي كرد و گفت:شناختي؟

-حالا هر دفعه ميخواي به روم بياري؟

خنديد وگفت: اي بابا ... ديگه دوستيم ديگه اين حرفها رو باهم نداريم. داريم؟

-والله چي بگم... حال شما؟ چه خبرا؟

اهورا: به به چه عجب يه بار شما افتخار داديد حال منو بپرسيد؟ داشتي چيكار ميكردي؟

-نماز خوندم...

اهورا: چه سر وقت... قبول باشه.

-ممنون.

اهورا: چه نگفتي قبول حق...

-خوشم نمياد... يه مدليه ... زيادي شعارانه است!

اهورا: مرسي تفاهم...

تسبيحمو برداشتم وبه لبه ي تخت عزيز تكيه دادم و فكر كردم خدا كنه اين پيش خودش به چيزي فكر نكنه... همونطور كه من به چيزي از حرف هيچكس فكرنميكنم. البته جون خودم!

اهورا: راستش غرض از مزاحمت...

-فكر كردم فقط زنگ زدي حالمو بپرسي؟

اهورا خنديد وگفت: اون كه مخلصتم هستم... هرروز به ياد شماييم...

-امرتون؟

اهورا: دكي ! باز زد جاده رسمي...

-خودت شما شما ميكني؟

اهورا خنديد و از خنده اش لبخندي زدم وگفتم: حالا چي هست كه فكر ميكني از دست من برمياد؟

اهورا اهي كشيد وگفت: ميگما... ولي قول بده نخندي باشه؟

-اكي نميخندم...

ولي ريز ريز داشتم جلو جلو ميخنديدم...

اهورا با حرص گفت: نخند ديگه اي بابا...

بي صدا خنده امو تموم كردم وگفتم: بفرما...

اهورا: راستش من ميخوام براي يه خانمي البته به از خانمي شما نباشه... كادو بخرم.

-براي مادرت؟

اهورا: خير...

-خواهرم كه نداري؟

اهورا: نه...

-پس كيه؟

اهورا: نخندي ها...

-بگو كيه؟

اهورا: حالا كي بودنش زياد مهم نيست... مهم اينه كه من نميدونم چي بخرم؟!

خنديدم وگفتم: بگو كيه چند سالشه چه شكليه مناسبتش چيه قول ميدم كمک كنم...

اهورا: خدا از خواهري كمت نكنه...

اين اولين بار بود كه اينو ميگفت. از حرفش خوشم اومد خدا روشكر كه محدوده ي روابطمونو فهميده بود.

با ذوق گفتم: دوست دخترتونه؟

حس كردم خجالت زده گفت: حالا كه نشده ... ولي خوب ميخوام مخشو بزنم.

يه لحظه ذهنم رفت سمت اون فاميلش...

با كنجكاوي پرسيدم: اشناست؟

اهورا:تو كه نميشناسيش...

-منظورم از اقوامه؟

اهورا: نه... از همكاراست... يعني اشناي يه همكاريه... يعني نميدونم نسبتش با اون همكاره چيه ولي ميدونم دوبله كار ميكنه تي تي صدارو بايد ميديدي...

-منظورت اينه كه بشنوم؟؟؟

اهورا: همون... عالي... ظريف صاف...

وسط حرفش گفتم:بدون برفک... 46 اينچ با وضوح كامل ال اي دي؟

خنديد وگفت: تي تي دستمون ننداز....

خنديدم وگفتم:خوب؟

اهورا:هيچي ديگه ... براي شام سه شنبه دعوتش كردم...

-اسمش چيه؟

اهورا: نميدونم...

خنديدم و گفتم:

-حالا ميخواي بهش كادوهم بدي؟

اهورا: ندم؟

-اخه بي مناسبت؟

اهورا ساده گفت: به مناسبت اشنايي...

از حرفش خندیدم وگفتم: حالا قبول کرده؟

-نه...

جفتمون خندیدیم واهورا توضیح داد: حالا میخوام تکلیف کادوشو مشخص کنم بعد ازش بخوام سه شنبه شام وباهم بخوریم...

اصلا سه شنبه رو هم به دختره نگفته بود... بسم الله... این دیگه کیه... تو ذهنش واسه خودش رویا پردازي هم میکنه!

-حالا چرا سه شنبه؟

اهورا:پس چند شنبه؟

-پنج شنبه؟

اهورا: چرا پنج شنبه؟

-پس چند شنبه...

اهورا خندید وگفت:سوژه ام نکن سرجدت...

خندیدم وگفتم:

-خوب این کارا واسه اخر هفته مزه میده...

اهورا خندید وگفت: واردي ها...

-نه جدي میگم...

اهورا:پنج شنبه رادیو ام تا صبح کشیک...

-چه کلاسي هم میاد.... هرکي ندونه فکر میکنه پزشک بیمارستاني!

اهورا خندید وگفت:والله رفتگراهم کشیک دارن...

از حرفش خندیدم و اهورا گفت: بگو من چیکار کنم...

به قیافه اش نمیومد بي تجربه باشه ... ولي به نظرمیومد دختره از اون تیپ ادم هاست اجازه نمیده ادم ها به سمتش برن... اگرم برن جرات ندارن جیک بزنن!

با خنده گفتم: خوب تو دستش گرفتت...

اهورا: مي بیني تي تي؟؟؟

-حواستو جمع کن ... دخترا زرنگن...

اهورا با خنده گفت: خدا بهم رحم کنه... خوبه خودتم دختري...

-درحال حاضر فامیل دامادم...

اهورا با سرخوشي خندید وگفت: شنبه وقتت ازاده؟

-حالا ببینم چي میشه...

اهورا: بيا بريم خريد... يا اگه زحمتي نيست خودت برو براي طرف يه چيزي بخر...

-اوه نه خودتم بيا...

اهورا: با كمال ميل...

-كلا اين جمله رو گفتي كه بگم خودتم بيا...

اهورا: جماعتي هستيم واسه خودمون ديگه هم از اخور ميخوريم هم از توبره...

اين از اون شوخي هاست كه من خوشم نميومد ولي حال خوششو خراب نكردم!

اهورا: خوب تي تي شنبه اكي شد؟ بيام سينما قدس؟

-باشه... شنبه من هشت شب ميرسم خونه... اگه بتونم زودتر بيام شيش شيش و نيم باشه...

اهورا:بهم خبرشو بده...

-شما زنگ ميزني خبرشو ميگيري...

اهورا: بابا چقدر سر قبضت مياد مگه.....

-چه كنيم ديگه ... زندگي خرج داره...

اهورا خنديد وگفت: بخدا نميدونم چي بگم... خودمم موندم با چه رويي بهت زنگ زدم ... ولي اخه دختره تريپ مايه هاي خودته... بخاطر همين.

-حساب خواهر برادريه ديگه... چه كنيم ... بايد سوخت وساخت.

اهوراخنديد وگفت: ايشالا عروسيت جبران كنم...

بالاخره رضايت داد قطع كنه خدا روشكر استرس اينو داشتم كه مبادا اويزون بشه ... ولي معلوم بود كه حد خودشو ميدونه... اي ول... براش خوشحال شدم... يه جورايي عين برادرم بود ديگه... يه برادر خوش صدا... و من فكر كردم عروسيم؟؟؟ دوماد كيه؟

ضربه اي به سرم زدم وگفتم: يه وقت فكر نكني طرف معني اسمش ميشه زاهد ها... هوي بسه فكر نكن... فكر نكن ميگمت!!!

خود درگيري هاتو بذار كنار... تعبير وتفسير ممنوع!

با ديدن قامت پارسوآ كه به شدت اخم هاش درهم بود سلامي كردم... سري تكون داد و از جلوي درگاه اشپزخونه كنار رفت... گرفته بود. حالا با اين اخلاق نازش چطوري بگم من امروز ميخوام زود برم خونه؟؟؟ كيفمو روي اپن گذاشتم...

ميز صبحونه رو چيدم ... جو خونه سنگين بود. دسته گل هاي دو هزارتومني اي كه سر ميدون از يه پسر بچه ي بور افغاني خريده بودم و توي يه گلدون خالي كه بلا استفاده روي اپن قد علم كرده بود گذاشتم، البته ابتدا پر ابش كردم بعد شاخه شاخه هاي رزها به نسبت تر وتازه در عيني پلاسيده رو داخلش قرار دادم.

بوي نداشته اش رو در ذهنم متوهم شدم!!!

با صداي داد پدر خوب ابروهامو با تعجب بالا دادم.

پارسوآ با كلامي كه پر از حرص بود داد زد: پرند مردي؟ اماده شو مدرسه ات...

و به طبقه ي بالا رفت. مضطرب از اشپزخونه بيرون اومدم... باز چي شده بود؟ حين بالا رفتن از پله ها به پارسوآ برخوردم... بدون نگاه كردن به من از كنارم گذشت و باقي پله ها رو به تندي پايين رفت.

تقه اي به در زدم منتظر پاسخ پرند نشدم... در و باز كردم.

پرند روي تختش نشسته بود...

به ارومي جلو رفتم و اهسته گفتم: پرند؟

سرشو بالا گرفت... به كبودي هاي ديروزش يه كبودي عميق كه دور چشمش و احاطه كرده بود اضافه شده بود.

لبمو گزيدم و پرند اهسته سلام كرد.

پيراهنشو بالا داد وگفت: كمكم ميكني لباسمو ببندم!

به كمر پر از خط و خطوط كبودش نگاه كردم...

پرند اهسته گفت: يه جوري ببند دردم نگيره... خودم نميتونم!

حس كردم دارم خفه ميشم... اين زخم ها وكبودي ها بيشتر بود ... بيشتر از پنج شنبه ي طوفاني بود... اون ها بايد تا اين شنبه كمرنگ تر ميشدند نه بيشتر!

پيراهن پرند و پايين كشيدم و رو بهش گفتم: چي شده؟

پرند سرشو پايين انداخت وگفت: با اين قيافه برم مدرسه به بچه ها چي بگم؟

تو چشمهام نگاه كرد وگفت: من فكر كردم بهشون بگم تصادف كردم ... اما تو همش ميگي من خيلي دروغ ميگم ... ولي ديگه نميتونم بگم پارسوآ منو زده...

توي دلم خودمو لعنت كردم... صداي كوبيده شدن در پاركينگ جفتمونو از جا پروند.

دست پرند و گرفتمو به سمت خودم كشيدمش... اروم روي زانوم نشوندمش... دستهامو روي شونه هاش گذاشتم وبا ملايمت به خودم فشارش دادم.

اروم مي لرزيد و گريه ميكرد.

خودمم بغض كرده بودم... محكم منو بغل كرده بود و من سعي ميكردم طوري دستهامو روي كمر و پشتش بذارم كه با زخم ها و كبودي هاش برخوردي نكنه! در عمرم يه دختر سيزده ساله كه از پدرش كتك خورده بود وبغل نكرده بودم... سخت بود ... حس ميكردم خودم هم تنم درد ميكنه!

اشک چشمهامو ميسوزند ... صداي نفس هاي گريه دار پرند هم بيشتر بغضمو تشديد ميكرد.

اجازه دادم كمي خودشو سبک كنه... شايد يه سبكي پنج دقيقه اي.

به ارومي زير گوشش زمزمه كردم: بريم پايين صبحونه بخوريم...؟

پرند چيزي نگفت.

به سختي گفتم:نميخواستم اينطوري بشه پرند ....

پرند فين فيني كرد وگفت:ميدونم... اگه ميخواستي نميومدي جلو كه پارسوا منو نزنه... تازه خودتم كتک بخوري...

نفس راحتي كشيدم پس رابطمون سرجاش بود!

پرند به من نگاه كرد و من اشكهاي روي صورت كبودشو اروم پاک كردم و پرند گفت: خيلي وقت بود كه تو بغل كسي اينطوري ننشسته بودم...

لبخندي زدم وگفتم: بهت مزه داد؟

پرند هم متقابلا لبخندي زد وگفت: خيـــــــــلي.

با تمام اون كبودي ها ذره اي از زيبايي و جذابيت و معصوميتش كم نشده بود.

موهاشو از روي چشمش كنار زدم وگفتم: بريم يه صبحونه ي خوشمزه بخوريم... هوم؟

پرند اشک هاشو پاک كرد و سنفوني فين فينشو تموم كرد واهسته گفت: لباسمو ميپوشم ميام.

از روي پام بلند شد و من ايستادم... زانوم خارش گرفته بود خم شدم وزانومو خاروندم وپرند با خنده گفت: پات درد گرفت؟

خنديدم وگفتم: نه زانوم ميخارید...

پرند با خنده گفت: چاخان نكن... خوب پات درد گرفته بود زودتر ميگفتي بلند شم!

در حالي كه لبخند ميزدم گفتم: باور كن درد نگرفت.

پرند: اخه يكي نيست به من بگه خرس گنده طرف از تو كوچيكتره ميشيني رو پاش خرد ميشه...

با صداي بلند زدم زير خنده و پرند خنديد و گفتم: من از تو كوچيكترم؟

پرند :ايناها هيكلت از من لاغرتره...

-تو استخون بنديت درشته... تازه هنوز هم قد هم نيستيم... نگاه تو ده سانت از من كوتاه تري...

پرند چيني به بينيش انداخت وگفت:هيچم اينطوري نيست...

كنارش جلوي اينه ايستادم و پرند دست راستشو بالا اورد و منم دست راستمو بلند كردم... داشتيم قد ميگرفتيم... دستش تا مچ دستم مي رسيد.

با خنده گفتم: ديدي خانم؟

پرند راضي نشد وگفت: خوب تو دستهات بلندتره... بيا جلو اينه...

جلوي اينه ايستاديم... كنار هم... سر پرند تا سر شونه ي من ميرسيد... اما پرند كشيده و خوش اندام بود. لبخندي زدم و ابروهامو بالا دادم و گفتم: حال كردي خانم...

پرند دماغشو بالا داد وگفت: من قدم بلند ميشه...

با خنده گفتم: حالا تا اون موقع!

پرند مانتوشو برداشت و گفتم: امروز برنامه اتون چيه؟

پرند استين مانتوشو كه برعكس بود ودرست ميكرد در همون حال گفت: زنگ اول ديني، زنگ دوم علوم ، زنگ سوم هنر و زنگ چهارم هم پرورشي...

-چه برنامه ات سبكه...

پرند: اره .. هيچكدومشون كاري ندارن...

داشت استينشو مي پوشيد كه گفتم: پرند امروز مدرسه نرو...

چشمهاش برقي زد وگفت: راست ميگي تي تي جون؟

-اره...

پرند با نگراني گفت: بابام...

-من باهاش صحبت ميكنم... تو حالت هم زياد خوب نيست... دكترم ميرفتي بهت دو سه روز استراحت ميداد!

پرند لبخندي زد وگفت: خيلي چاكرتم تي تي جون...

==========

خنديدم وگفتم: بدو بيا بريم صبحونه بخوريم.

وخودم زودتر از اتاقش خارج شدم بايد به اشپزخونه ميرفتم تا كتري وچاي و اماده ميكردم... بايد ميفهميدم جمعه چه بلايي سر پرند اومده بود.

با هم مشغول صرف صبحونه شديم...

بعد هم قرار شد من برم سركوچه و كمي خرت و پرت بخرم تا با هم بشينيم يه فيلمي كه قرار بود ماهواره پخش كنه رو ببينيم...

كلي چيپس و پفک وماست موسير و بستني خريدم وبرگشتم... پرند با لبخند گفت: اخ جون... ماست موسير...

جفتمون روي زمين نشستيم درست رو به روي تلويزيون. يه فيلم ترسناک و لوس امريكايي با زير نويس فارسي بود... چون روي يه علامتي نوشته بود بالاي دوازده سال پس پرند ميتونست ببينه... اما من خيلي موافق نبودم ترجيح ميدادم يه دوتا ، شو ببينم ... اما دلم نميخواست پرند وناراحت كنم به اندازه ي كافي روزهاش بهش زهر شده بود!

بخصوص كه تا دختر وپسر نقش اصلي از يه حدي بيشتر بهم نزديک ميشدن شبكه به صورت خود جوشي عوض ميشد و من تا بيست ميشمردم و بعد شبكه به صورت خودجوش تري به همون فيلم برميگشت پرند هم كلي غر ميزد ولي باعث خندمون هم ميشد...

گاهي باخودم ميگفتم ميخوام خودمو گول بزنم يا پرند و...!

بعد از تماشاي فيلم پرند ته مونده ي پفک و با سر انگشت اشاره ليس ميزد.

نفس عميقي كشيدم وگفتم: ميخواي راجع به پنج شنبه حرف بزنيم؟

پرند با تعجب گفت:راجع به چيش؟

-نميدونم... هرچي...

پرند با لاقيدي شونه هاشو بالا انداخت و گفت: برام مهم نيست...

نفس عميقي كشيدم... اينم از سادگي و بيخياليش بود... نميدونم هر دختر ديگه اي تو شرايط پرند قرار ميگرفت چه حس و حالي ميتونست داشته باشه؟

اين برميگشت به نداشتن دركش از بي اعتمادي...

با توجه به سن و سالش و با توجه به هم سن و سالانش پرند هنوز تو يه سادگي و بچگي دست و پا ميزد... و سعي ميكرد خودشو با چيزهايي بزرگ جلوه بده كه...

سرمو تكون دادم ...

به پيانوش اشاره كردم و

لبخندي زدم وگفتم:پرند دوست داري پيانو بزني؟

لبهاشو برچيد وگفت: حالم از هرچي موسيقي و سازه بهم ميخوره...

باتعجب گفتم:واقعا؟

پرند: اره... همشون و به اصرار پارسوآ ياد ميگيرم ... تازه هيچي هم ياد نميگيرم!

-تو چي دوست داري؟

چشمهاش برقي زد وگفت: رباتيک... من عاشق كلاساي رباتيكم.

-شوخي ميكني...

پرند: ولي پارسوآ ميگه بايد برم تجربي اما من فني و دوست دارم... الكترونيک... خواهر يكي از دوستام هنرستان فني ميخونه براي اتاقش يه گيت درست كرده...

با تعجب گفتم: جدي؟؟؟

پرند با ذوق برام از روباتيک والكترونيک ميگفت . اطلاعاتش تكميل بود ازبازار كار و شغل يابيش و حقوقش و كارايي هاش چنان حرفه اي وتخصصي حرف ميزد كه كفم بريده بود... خيلي برام جالب بود كه هدفشو مشخص كرده بود و تو دبيرستان نميخواست پرپربزنه براي انتخاب رشته هرچند اين وسط مخالفت پارسوآ رو حس ميكردم وميذاشتم به حساب علاقه ي پدرانه اش كه دوست داشت دخترش دكتر يا مهندس بشه!!!

بعد از بحثمون كه فقط من شنونده بودم... و اون از حرف زدن كف كرده بود ...

بهش نگاه كردم وگفتم: پرند؟

پرند:بله؟

ديگه نميتونستم منتظر باشم بايد خودم مي پرسيدم.

-پنج شنبه كه برگشتيد اتفاقي كه نيفتاد افتاد؟

پرند سرشو پايين انداخت وگفت: ديروز...

-ديروز چي؟

پرند سرشو پايين انداخت وگفت: ديروز...

-ديروز چي؟

پرند سرشو بالا گرفت وگفت: ديروز پارسوآ فهميد كه يه ماهه كيوان جاي باباش به من درس ميده...

مات به پرند نگاه كردم وپرند توضيح داد: اقاي زمردي قبل عيد زنگ زده بود وپيغام گذاشته بود اگه بابا دوست داشت از بعد عيد بعد مسافرتم كيوان بياد بهم درس بده... من قرار نبود بعد عيد برگردم ايران ... ولي ديگه نشد ... دوست نداشتم اونجا پيش داييم باشم... اخه ميدوني تي تي جون داييم خيلي بداخلاقه خيلي هم بهم گير ميده... فكر كن اونجا كه همه بي حجابن اون به من گير ميداد ... نه كه حجاب داشته باشما ميگفت بايد ساده بگردم اينقدر بكن نكن ميكرد تازه هم بايد مدرسه فارسي ميرفتم هم مدرسه ي كانادا و كلي برنامه ي چرت وپرت... بعد بابا هم كه همش يه جورايي هي ميگفت بيا نه كه مستقيم بگه ها اما من ميفهميدم كه ميخواد من بگردم و كه ديگه تهش بيخيال شدم ... پسرداييمم همش منو مسخره ميكردن ... منم براي همين برگشتم ... وگرنه بابا ميخواست كاراي مدرسه امو درست كنه و بقيه ي درسمو اونجا بخونم...

-خوب؟

پرند نفس عميقي كشيد وگفت: اقاي زمردي قبل عيد فقط يه پيغام گذاشته بود كه من اونو پاک كردم... بعد عيد كه برگشتم اخر هفته ها قبل اينكه تو بياي من خونه تنها بودم ديگه پارسوآ ميگفت اقا زمردي جاي بابابزرگته و كلي بهش اعتماد داشت اونم كاري به كارم نداشت ولي اون روزي ... كيوان اومد خونمون... منم به پارسوآ هيچي نگفتم... كيانا همش ميگفت اگه به بابات بگي ديگه نميذاره كيوان بياد پيشت ... بابا هم كه اصلا نميدونست اقاي زمردي پسرشو جاي خودش ميفرسته اينه كه نفهميد...

لبمو گزيدم پس بار اولش نبود با يه پسر تنها زير يه سقف...

اروم زمزمه كردم: حالا بابات چطوري فهميد؟

پرند: كيانا زنگ زد تا باهم صحبت كنيم... من خواستم بگم نميتونم حرف بزنم اما ترسيدم پارسوآ شک كنه ... گوشي و كه گرفتم كيوان پشت خط بود.هميشه وقتي ميخواست با من حرف بزنه كيانا اول صحبت ميكرد بعد كه صداي منو ميشنيد ميداد به كيوان .... ديگه بدتر شده بود نميتونستم حرف بزنم... كيوانم همش قربون صدقه ام ميرفت اخه من از دستش ناراحت بودم بخاطر همين زنگ زده بود باهام اشتي كنه...

پارسوآ هم گوشي اتاقشو برداشته بودو همه چيز وشنيد...

به اينجاي كلامش كه رسيد بغض كرد و با چشمهاي پر اشک گفت: وقتي بهش گفتم تو ميدونستي كه كيوان پنج شنبه ها ميادخيلي عصباني شده بود... يعني من فكر نميكردم تو خدايي به قولت عمل كرده باشي و هيچي به بابا نگفته باشي ... من خودم خودمو لو دادم و مجبوري همه چيز از اول بهش گفتم ازا ومدن كيوان و دوستيمون و تولدش كه رفتيم.... تمام جمعه همش دعوام كرد... اهي كشيد وگفت: ولي خيلي خوشحال شدم كه تو به بابا هيچي نگفته بودي... باورم نميشد كه سر قولت بموني تي تي جون!

يه نفس راحت كشيدم... پس پارسوآ اينو هم ميدونست. خيالم راحت شد. استرس داشتم اينو بايد چطور بهش بگم! حالا پرند كار منو راحت كرده بود.

پس اين وابستگي فقط يه مدت كوتاه بود و مدت زيادي نبود كه از اشنايي كيوان وپرند ميگذشت با حرفهاي پرند هم حس ان چناني بهش نداشت فقط جلب توجه جلوي اونو ميپسنديد و كمبود ناز و نوازشهاشو در لمس كيوان ميديد و ميخواست اينطوري جبران كنه...!

دست پرند وگرفتم وگفتم:بابات دوست داره پرند... خيلي...

پرند اخمي كرد و گفت: ولي من ديگه دوستش ندارم...

-ببين پرند قبول كن كار اشتباهي كردي...

پرند اشكهاشو پاک كرد وگفت:اون فقط منو ميزد... تو كه بودي زياد منو نزد اما تمام جمعه منو زد... هيچ وقت منو اينطوري نميزد.

سر پرند وروي سينه ام گذاشتم وگفتم: پرند جان... من ميدونم تو الان از دست پدرت ناراحتي ... ولي قبول كن تو هم اشتباهات بزرگي كردي... تو بايد سعي كني همه چيز وبين خودتو كيوان تموم كني... تو هنوز خيلي برات زوده... ببين بابات نزديک بود سكته كنه... پنج شنبه كه من ديدم چه حال وروزي داشت... خودتم نگرانش بودي مگه نه؟

پرند خودشو بيشتر بهم فشرد و اروم گفتم: ميدونم ازش دلخوري ولي اون حق داشت عصبي بشه ... ميدونم نبايد روت دست بلند ميكرد ولي اگه تو از دار دنيا فقط يه دختر داشتي ... بعد دخترت بهت دروغ ميگفت و مي پيچوندت چه حسي بهت دست ميداد؟

پرند خفه گفت: با كمربند به جونش نميفتادم...

-پرند بابات خيلي زود جوشه... تو كه اينو ميدوني...

پرند جوابمو نداد و اهسته گفتم: حالا گريه نكن... منم اشتي تون ميدم... باشه؟

پرند جوابمو نداد.

دوباره تكرار كردم وگفتم:باشه؟

پرند اروم گفت:خوب...

روي موهاشو بوسيدم و دوباره خودشو تو بغلم جا داد و گفت : خيلي خوبه كه هستي تي تي جون... خيلي خوبه.... كاش هميشه بموني...

لبمو گزيدم و فكركردم بمونم؟؟؟ به سختي جمله اشو از ذهنم پاک كردم وبه خودم بيشتر فشارش دادم...

ميتونستم بفهمم كه چقدر ارومش ميكنم... و ارامشي كه خودم ازش ميگرفتم... نميدونستم چه حس غريبي بود اما من از پرند وپدرش بيشتر از هركسي ارامش ميگرفتم... چيزي كه سالها در كنار هيچ كس تجربه اش نكرده بودم... بعد از فوت مادرم و فراموشي گرفتن عزيز حالا تو اين خونه ي اقاي مهندس... كنار دخترش يا با نهايت صداقت در بيان اعتراف اين كه در كنار خودش ... من اروم بودم... فكرم باز بود... راحت نفس ميكشيدم... استرس نداشتم... يه جورايي حس مطلق راحتي زيرپوستي داشتم...

پرند و از خودم جدا كردم و گفتم: چيپس فقط سركه...

پرند خنديد وگفت: ولي من پياز وجعفري دوست دارم...

اخم كردم وگفتم: كج سليقه!

پرند با خنده گفت: پارسوآ هم سركه دوست داره...

اوه مرسي تفاهم!

دستمو به سمت نايلون هله هوله ها كشيدم وگفتم: خوبه از هر دو نوعش گرفتم...

با سرو صدا وخنده حين تماشاي يه سريال كه پرند تماشاش ميكرد و براي منم تعريف ميكرد ومن به جرات ميگم هيچي از كليت سريال نفهميدم

ولي هله هوله خوردن من به اشپزخونه رفتم تا نهار درست كنم.

ميخواستم فسنجون درست كنم... پارسوآ هم بشدت اعصابش خرد بود ... يعني با تمام عشق وعلاقه به تنها دخترش مطمئن بودم الان توي شركتش به هيچ كاريش نميتونه رسيدگي كنه... پس وقتي ميومد خونه احتياج به يه محيط اروم و ريلكس داشت. بايد باهاش صحبت ميكردم و راجع به پرند بيشتر روشنش ميكردم...

باز تمام هنرم و در اشپزي به خرج دادم... سوپ و سالاد و ترشي اي كه خريده بودم وزيتون... ميزو همراه پرند چيديم...

دوست داشتم بوراني درست كنم اما كو اسفناج؟ به ماست و خيار كه خيلي پرملات بود و روشو با ادويه و كيشميش تزيين كردم رضايت دادم...

هركاري ميكردم پرند كلي به به و چه چه ميكرد.

اعتماد به نفس من وبالا مي برد...

با صداي چرخش كليد خودمو مرتب كردم... پرند مثلا خودشو سرگرم پسته كرده بود . ساعت يک بود و پارسوآ خيلي زود به خونه اومده بود هرچند من همه چيزو اماده كرده بودم انگار به دلم افتاده بود قرار ه زود بياد.

پارسوآ با تعجب رو به پرند گفت: تو كي اومدي خونه؟

پرند با نگراني به من نگاه كرد و پارسوآدر وبست وجلو رفتم وگفتم:سلام مهندس... خسته نباشيد.

با اخم برام سري تكون داد و دوباره رو به پرند گفت:بهت ميگم چرا الان خونه اي؟ مگه يک وچهل وپنج دقيقه تعطيل نميشي؟

پرند خواست حرفي بزنه كه دوباره خودمو دخالت دادم وگفتم:مهندس بهتره بعد از صرف نهارصحبت كنيم...

پارسوآ با تشر به من گفت: ميشه خواهش كنم شما دخالت نكنيد... من دارم با دخترم صحبت ميكنم!

مات به پارسوآ نگاه كردم و پارسوآ شمرده شمرده گفت:پرند ... مگه با تو نيستم؟ يه حرف و چند بار ميزنن؟

پرند باترس به جون مفصل انگشت هاش افتاد و من تند گفتم: مهندس پرند امروز مدرسه نرفته...

پارسوآ چشمهاشو گرد كرد و كيفشو روي زمين پرت كرد وگفت: پرند خيلي غلط كرده... با اجازه ي كي نرفته؟

قبل از اينكه پارسوآ به سمت پرند بره جلوش ايستادم و گفتم: من ...

پارسو آ نگاهشو از پرند به من دوخت وبا اخمي كه منو ميترسوند گفت: شما به چه حقي به خودتون اجازه داديد كه چنين تصميمي بگيريد؟

با تعجب از اين سوال و اين رفتارش نفس عميقي كشيدم و سعي كردم به خودم مسلط باشم وبا خونسردي گفتم: پرند اصلا حالش خوب نبود . نميتونست مدرسه بره... چطوري مي خواست درس ياد بگيره؟

پارسوآ دست به كمر ايستاد و چشمهاشو باريک كرد وگفت: حالا شما كارتون به اينجا رسيده كه تا اين حد تو مسائل من و دخترم دخالت كنيد...

مبهوت گفتم:مهندس فكر كنم اين اجازه رو شما به من داده بوديد...

پارسوآ با اخم رو به پرند داد زد: تو برو تو اتاقت... و رو به من گفت: من بايد تكليفمو باشما روشن كنم...

و به سمت اتاقي كه به من داده بود راه افتاد.

من هم مات ومتحير بدون اينكه بفهمم موضوع چيه يا حتي حدسي درموردش داشته باشم پشت سرش راه افتادم ... پرند جلوي اتاق دستمو گرفت و اروم گفتم: برو زير گازو خاموش كن...

و وارد اتاق شدم. درو بستم...

پارسوآ وسط اتاق ايستاده بود ... پاكت سيگارشو دراورد و يكي و گوشه ي لبش گذاشت و تق تق فندک و يه نور كم سوي نارنجي و دودي كه در مدت زمان كمي دور تا دور صورت پارسوآ رو فرا گرفت.

با نگاهي سراسر اتاق و از نظر گذروند وگفت: خوبه به هيچ جاي خونه هم رحم نكرديد...

با دست به دكور اتاق كه من جاي ميز وتخت وعوض كرده بودم اشاره كرد.

اونقدر بهت زده بودم كه درجوابش چيزي نگم...

پارسوآ چند پک محكم كشيد ودودشوتو صورتم خالي كرد.

با تحكمي كه توي صداش موج ميزد گفت: بهتره خيلي زود وسيله هاتونو جمع كنيد وتشريف ببريد...

هنوز از شوک حرفش بيرون نيومده بودم كه دست توي جيبش كرد وپاكتي و روي ميز گذاشت وگفت: اينم حساب كتابتون.

==========

داشت از كنارم رد ميشد كه به سختي زمزمه كردم : ميتونم بپرسم چرا؟

بدون اينكه بهم نگاه كنه ... دستشو روي سينه بالا اورد سرشو خم كرد بند ساعت چرم مشكيشو كه باز شده بود و بست و گفت: ديگه بهتون احتياجي نيست.

آهمو خفه كردم ... اين يه شوخي نبود... لحنش بوي جديت ميداد.

با تته پته پرسيدم:

-ظرف يه روز به اين نتيجه رسيديد؟

پارسوآ با اخم گفت: بايد براتون توضيح بدم؟

-فكر كنم حق اينو داشته باشم كه بدونم يه دفعه چه چيزي باعث شده كه ...

با حرص ميون كلامم اومد وگفت: البته... براتون توضيح ميدم... من به شما اعتماد كرده بودم...

با بغض خفه اي كه باعث لرزش صدام ميشد گفتم: من از اين اعتماد سواستفاده نكردم... اگه بخاطر مدرسه نرفتن پرنده كه من...

باز وسط حرفم پريد وگفت: فقط همين؟ فكر كرديد فقط همينه؟؟؟ اين پيش پا افتاده ترينشه... من دخترمو به شما سپردم چون فكر كردم شما قابل اطمينان هستيد ... نميدونستم كه تمام پنهان كاري هاي دختر منو ماست مالي ميكنيد.
نميدونستم كه تمام اين مدت شماييد كه داريد بهش خط ميديد ... چطوري دروغ بگه... با چه بهونه اي كارهاشو پيش ببره... تمام كارهاشو شما لاپوشوني كرديد ... و ابروهاشو بالا داد و گفت: واقعاهم در گول زدن من تبحر داشتيد...

لبمو گزيدم ... سعي كردم خونسرديمو حفظ كنم با لحن قاطع و محكمي گفتم: شما داريد اشتباه ميكنيد...

پارسوآ پوزخندي زد وگفت: كسي كه سر تا پا از اشتباهه نميتونه چنين قضاوتي كنه!

كم كم داشتم عصباني ميشدم... سعي كردم اروم نفس بكشم...

پارسوآ با نهايت عصبانيت گفت: شما در ظاهريک ميش واقعا نقش خوبي وايفا كرديد بهتون پيشنهاد ميكنم تئاتر و حتما دنبال كنيد !

-مراقب حرف زدنتون باشيد. شما حق نداريدبا من اينطوري صحبت كنيد!

پارسوآ با خنده ي تمسخراميزي گفت: من حق دارم با هركس هرجور كه دلم بخواد صحبت كنم...

سرمو پايين انداختمو اهسته گفتم: شما الان عصباني هستيد...

با صداي بلندي گفت: خير... عصبي نيستم... ولي اين سوسه اومدن شما داره عصبيم ميكنه... من از چونه زدن متنفرم پس لطفا وسايلتونو جمع كنيد... دارم محترمانه خواهش ميكنم از اينجا بريد... ديگه به شما نيازي نيست... از وقتي تشريف اورديد زندگي منو و دخترمو بهم زديد!!!

-ولي مهندس...

با پوزخند حقيرانه اي گفت: اينجورموقع ها جنس شما چي ميگن؟ لا اله الا الله... شما از اعتماد و احترام من دركمال بي شرمي سو استفاده كرديد ... تمام مدت با اين ظاهر گول زنكتون روي خريت دختر من سرپوش گذاشتيد... ابروهاشو گره زد و بهم خيره شد وگفت:فقط نميفهمم چي به شما مي رسيد؟

دستهامو مشت كردم... ناخن هامو توي كف دستم فرو ميكردم... لبمو گزيدم گلوي خشک شده امو با اب دهنم تر كرد... سرمو پايين انداخته بود... مسير ديدم جوراب هاي سياه پارسوآ بود...!

نفسم تو سينه حبس شده بود ... نميتونستم منكر اين باشم كه يه لحظه حس كردم تلخ ترين وضعيتي بود كه در تمام عمرم داشتم تجربه ميكردم... با غيظي كه توي كلامم رخنه كرده بود زمزمه كردم: من نميدونم مرتكب چه اشتباهي شدم.

پارسوآ: البته ... بايدم ندونيد...

نفسمو رها كردم وگفتم: ولي حق دارم بدونم...

پارسوآ با دندون هاي كليد شده و صورتي منقبض گفت: اشتباه بزرگتر از اين كه به من نگفتيد استاد موسيقي دختر من دوست پسرشه... بزرگتر از اينكه باهاش به تولد رفتيد... تنهاش گذاشتيد و به شركت اومديد تا اون دو تا با هم راحت باشن؟ كافيه يا بازم بگم؟ شما در قالب ظاهر معصومانه اتون ... پوفي كشيد وگفت: واقعا بازيگر قابلي هستيد... نميدونم هدفتون چي بود... پول ... پرستار مفت... يا هرچيز ديگه... خوب به نصفش كه رسيديد... مبلغ قابل توجهي بهتون دادم... وخدا رو شكر ميكنم كه زود فهميدم شما چه موجود پست وگرگ صفتي هستيد... وگرنه معلوم نبود چه بلايي سر دختر من ميومد!

اشک چشمهامو مي سوزوند...

==========

دلم نميخواست جلوش گريه كنم... از پشت اشكم تار ميديدمش... نذار شخصيت بزرگي كه ازت براي خودم ساختم اينقدر ساده پودر بشه... نكن... با قضاوت رو راست من اين كار ونكن...

خواهش ميكنم.

در ادامه گفت: البته مقصر اصلي منم... گول ظاهر مثلا ساده و پاكتونو خوردم... وگرنه تو اين دوره كي محض رضاي خدا موش ميگيره... بخاطر پول وثروتم پا پيش گذاشتيد... بوي يه تجرد پر پول به مشامتون خورده بود كه سعي كرديد خوب تو مشتتون بگيريدش و بازيش بديد؟ درست نميگم؟؟؟ حقا كه ...

ميون حرفش با صداي خفه اي گفتم: من گرگ صفتم؟؟؟ من بخاطر پول اينجام؟ من از هفت صبح از اون سر شهر مادربزرگ مريضم و ول نميكردم بيام ... بي ريا براي شما پاي گاز بايستم... خونتونو مرتب كنم... حواسم به دخترتون باشه... اين خيلي بي انصافيه كه شما بعد ديدن كار من...

با كف دست اشكهامو كه ديگه اختيارش دست خودم نبود وپاک كردم و پارسوآ ته مونده ي سيگارشو روي ميز خاموش كردو گفت: تموم شد؟ خوش اومديد...

سرمو پايين انداختم...

به سختي داشتم هق هقمو كنترل ميكردم...

به ارومي به سمت ساكم كه پايين تخت بود رفتم و زير نگاه سنگينش خم شدم ،ديگه توان ايستادن برام نمونده بود رو زانوهام نشستم وسعي كردم به خودم مسلط باشم... وسايلمو كه شامل دو تا كتاب وجانمازم بود و چند وسيله ي بهداشتي كرم و غيره ... جمع كردم.

ازرو زانو هام به سختي بلند شدم... پارسوآ هنوز بهم نگاه ميكرد.

جلوي ديد سنگين و پر حرصش سر به زير با صداي خفه اي گفتم: من ميخواستم از همون روز اول كارم همه چيزو بهتون بگم... ولي واكنش پري روز شما باعث شد فكر كنم همون ميزاني هم كه گفتم زياد بوده...

پارسوآ : ميشه لطف كنيد زودتر تشريفتونو ببريد... من مختارم هر واكنشي كه دلم بخواد بادخترم داشته باشم!

از بغض داشتم خفه ميشدم دلم ميخواست از شدت گريه و هق هق زار بزنم... ولي سعي ميكردم خودمو كنترل كنم.

ساكمو روي شونه ام انداختم و داشتم از اتاق خارج ميشدم كه ايستادم. باز يه حركت و يه فكر آني كه به سمتم هجوم اورده بود و مطمئن بودم اگر انجامش نميدادم پشيمون ميشدم و اگر انجامش ميدادم باز هم ندامت به سراغم ميومد...

هق هقمو ساكت كردم و به سختي به سمتش چرخيدم ... نگاهش كردم...

به راحتي چشمامو به زمين دوختم ديگه برام كار سختي نبود... ديگه احترامي برام نذاشته بود كه بخاطرش نگاه نكردن به چشمهاش سخت باشه... ديگه هيچي از خودش برام نذاشته بود...

با صداي گرفته و لحن قاطي شمرده گفتم: ولي بهتره حقمو بگيرم بعد برم!

پارسوآ پوزخندي زد وگفت: واقعا خيلي پررويي... پاكت وبه سمتم گرفت ...

پاكت و از دستش كشيدم... سه چهار تا تراول توش بهم از روي تمسخر چشمک ميزدن... با حرص از توي پاكت درشون اوردمو توي صورت پارسوآ كوبيدم ودر كمال بهت و حيرتش از حركتم با صداي خش داري تمام حرفهايي كه مدتها توي دلم تلنبار شده بود و حالا سرزير ميشدن ،گفتم: حق شخصيتمو...!!!شما به من توهين كرديد ... الفاظي وبهم نسبت داديد كه لايق خودتونه... من سعي كردم براي دخترتون يه دوست باشم ... كه درد و دلهاشو بهم بگه... ولي شما براش چي بوديد؟ يه پدري كه جز خوش گذروني و كارش به هيچ چيز ديگه فكر نميكنه... اگر دختر شما

سعي ميكنه با يه غير همجنسش رابطه برقرار كنه بخاطر ارتباط هاي شماست ... چون الگوش شما بوديد... اگر دختر شما محتاج محبت و نوازش يه پسر ديگه است بخاطر اينه كه پدرش هيچ توجهي بهش نداره... دخترشما ، شما رو ديده كه به خودش اجازه ميده... دروغ بگه... اونقدر حواستون نيست كه متوجه نميشيد مدت هاست كه استاد موسيقيش دوست پسرشه... شماييد كه تنش هاي نوجووني دخترتونو درک نميكنيد... حتي اونو اندازه ي سيزده سال نميشناسيدش...

ميون حرفم پريد و با عصبانيت گفت: براي من دايه ي مهربان تر از مادر نشيد! من دخترمو ميشناسم...

با پوزخند گفتم:واقعا؟ اگه ميشناسيد و به علايقش اشراف داريد پس لابد ميدونيد كه از موسيقي بيزاره... لابد ميدونيد كه از تنهايي و نداشتن يه دوست و غمخوار درد ودل هاشو پيش كاربرهاي مجازي مي بره... اگه ميدونيد پس بايد ميدونستيد كه دخترتون با پسري رابطه ي دوستي داره... شما اصلا اونو نمي بينيد ... چون خودخواهيد و جز خودتون براي كس ديگه اي ارزش قائل نيستيد.... براي ارضاي خواسته هاي غريزيتون پشت بهونه ي اقامت پنهان ميشيد ... ازدواج ميكنيد اما براي رضايت خاطر دخترتون از دوستي حرف ميزنيد چون فكر ميكنيد رابطه ي دوستي صحيح تراز عقد شرعيه ... پس بايد براي دخترتون هم صحيح باشه... شما از عقد و شرعيات براش نميگيد و فقط از عنوان دوستي حرف ميزنيد... دوستي اي كه به اتاق خواب مشرف به اتاق دخترتون ختم ميشه... پس چرا بايد پرند و كتک ميزديد؟؟؟ از خودتون پرسيديد كه شماييد كه بهش ياد داديد دوست ميتونه ببوسه... ميتونه نوازش كنه... پس اگر پرند حامله ميشد اصلا اشكالي نداشت چون هرچه از دوست رسد نيكوست!

پارسوآ با عصبانيت بلند سرم داد زد: بسه ديگه ...

-چرا؟ چون شنيدن حقيقت اينقدر تلخه؟ چون تازه الان داريد پي به اين مي بريد كه بين خودتون و دخترتون يه مرز وجود داره... مرزي كه پرند به خودش اجازه نميده ازش بگذره.... دختر شما بزرگ شده... سيزده سالشه... اندام هاش بزرگ شدن... حالا يه دختر جوون و جذابه كه با كمي لوندي ميتونه هم جنس هايي مثل پدرشو تحريک كنه... دختر شما بزرگ شده بالغ شده... حالااونقدر بزرگ هست كه بتونه براي كسي لذت باشه... براي كسي امثال پدرش لذت باشه... اون موقع كه شما از دختري با بهونه و بي بهونه در وجهه ي عقد يا دوستي استفاده ميكرديد بايد به اين روز هم فكر ميكرديد كه خودتون هم يه دختر داريد... دختري كه بالاخره بزرگ شده... ميتونه نفس خيلي ها رو ارضا كنه ... ميتونه دوست باشه... مي تونه ...

دستشو بالا برد... از جام تكون نخوردم... چند نفس عميق پي در پي كشيد... پنجه هاشو مشت كرد و كمي بعد دست معلقشو كه با هدف سيلي به صورت من بالا برده بود لاي موهاي خودش فرو كرد واونها رو كشيد...

سرخ شده بود.

نفس هاش تند شده بود... ساكمو روي شونه ام جابه جا كردم... تو اون لحظه يادم نميومد چي گفتم... اهسته زمزمه كردم: به خودتون بياييد... شما بايد براي دخترتون هم پدر مي بوديد هم مادر... هم دوست هم خواهر هم برادر... بقيه كه پيشكش حتي براش پدر هم نبوديد... كه اگر بوديد اينقدر روداشت بياد به شما بگه بخاطر تغييرات هورمون هاش نبايد يه شب تا صبح الكي بيدار باشه... بخاطر رشدش نبايد توي خونه لباس گشاد بپوشه... بخاطر تغييراتش نبايد خودشو مقصر بدونه... شما براش هيچي نبوديد ... هيچي!

دستشو مشت كرد و درحالي كه از عصبانيت وحرص كبود شده بود و مي لرزيد با صداي خش داري داد زد: گمشو از خونه ي من ...

اجازه ندادم حرفشو كامل كنه... زمزمه كردم: مراقب خودتون و دخترتون باشيد. خداحافظ.

ختم بازدم پر سر وصداش با بسته شدن در اتاق و نگاه گريون پرند و بغض خاموش من يكي بود!

++++++++++++++++++++

جلوي چادرمو توي مشتم نگه داشته بودم تا به پاهام نپيچه...

توي ايستگاه نشسته بودم... به گذر يه اتوبوس نگاه كردم... نفس عميقي كشيدم... بوي گند لجن توي دماغم پيچيد... مگه توي بالاي شهر جوب هاش كثيف هم ميشن؟؟؟

سرم درد ميكرد محل اين سرگيجه نذاشتم... ساعت نزديک دو بود...

به رد شدن يه كلاغ نگاه كردم...

چشمهامو به شمشاد هاي وسط خيابون كه دو مسير واز هم جدا ميكرد دوختم...

بعد به چهار راه كه بيست قدم اون طرف تر بود...

بعد به ديواره ي ايستگاه...

ميثم و علي رضا... يادگاري 28 فروردين 91...

مرگ بر... يک توده ي سياه ادامه اش رو گرفته بود.

از ديواره ي ايستگاه به پايين اومدم... فلزهايي كه روي جوب لجني و پوشونده بود... سرمو چرخوندم... روي تنه ي درخت بلند قدي يه قلب تراشيده شده بود...

نفسمو فوت كردم. به ابرها خيره شدم... از جنس كومولوس بودن... كلم مانند.... علوم سال سوم راهنمايي بود؟؟؟ نميدونم... سه نوع ابر داريم سيروس و باراني و كومولوس... ابرهاي سيروس مثل پر ميمونن... كومولوس مثل كلم و... باراني هم باران زا هستن! يكي نيست بگه نه بابا خودت گفتي ابرهاي باراني باران زا هستن؟؟؟

به خيابون خيره شدم... يه ماشين مدل بالا از جلوي چشمم گذشت... يه دويست وشيش سفيد پنجاه تا پراید...!!!

پراید بالاي شهرو پايين شهر نداره ... همه جا هست.

زني ازم پرسيد: خانم ببخشيد...

ياد شعر تي ام افتادم خنده ام گرفت... خانم ببخشيد ، چند كيلويي شما

خجالتي واي مامانم اينا

مي تونم بكنم درخواست من

آبجيتون چقده حساسن

به مانتوي كرم مدل تركش نگاه كردم وگفت:ساعت چنده؟

شستم رو بنده... فروشي نيست... هم سن پرند بودم اين تيكه رو زياد ميگفتم!

بدون اينكه به ساعت نگاه كنم چون به اندازه ي سه بار نگاه كردن به خيابون از اخرين بار ديدن تايم گذشته بود. پس دقيقه ها هنوز روي همون جايي هستن كه بودن!

-دو و چهل وپنج دقيقه...

تشكري كرد و رفت... نفس عميقي كشيدم... يه پرنده از جلوي چشمم گذشت... فكر كنم گنجشک بود.

یک نوع از پرنده! الان به پرند میگفتم پرنده منو سرو ته میکرد.

به رفتن زن که مانتوي ترک پوشیده بود نگاه کردم.. جوون نبود که فکر کنم میره سر قرارش. عجله نداشت تند تند راه نمي رفت. سرظهر بود ... دلم قار وقور میکرد...

گشنم بود. بوي فسنجوني که خودم درست کرده بودم توي دماغم بود.

کاش دعواشو میذاشت بعد نهار!

والله...

یه پسر جوون از جلوم رد شد... خوشتیپ بود؟ نمیدونم... بهش میخورد بیست و ... اممم... از پارسوآ کوچیکتر بود... اره...

فکر کن اینم یه دختر داشته باشه... واي فکر کن!

سرمو به سمت اسمون گرفتم... چیه؟ چرا اینطوري نگام میکني؟

زبونم و بیرون اوردم و روي لبهام کشیدم و گفتم: فکر کردي... من عمرا واسه ات برق لب بزنم...

اتوبوسي نگه داشت نگاه کردم... راننده یه نگاهي بهم کرد و بعدانگار که پرسید: خوب سوارشو دیگه... من که سوار نشدم اونم رفت.

چه باحال فقط واسه من نگه داشته بود. اخه هیشکي تو ایستگا ه نبود. هیچکسم از اتوبوس پیاده نشد...

هي کجایین ببینین یه اتوبوس با اون هیبت واسه من ترمز کرد...

این به لیست افتخارات زندگي من اضافه شد...

دوباره سرمو بلند کردم... نور خورشید چشممو میزد...

لبخندي زدم وگفتم: خیلي ضایع است منتظر اتوبوس نیستم؟؟؟ خدا خوب دست ادمو میخوني ها...

پوزخندي زدمو ساکمو رو شونه ام انداختم...

کولمو توي دستم گرفتم و توي پیاده رو راه افتادم... از بوي لجن و یادگاري میثم و علیرضا و اون درخت و مرگ بر... جدا شدم... !

از اون کوچه و اون خونه و پرنده و ...

مردي از رو به رو حین صحبت با موبایلش میومد...

به نظرت بچه داره؟

اره... سه تا... چرا سه تا ؟ پس چند تا؟؟؟ مگه یه مرغ دارمه؟؟؟ میخواستم فردا براي پارسوآ اینا یه زرشک پلو با مرغ درست کنم...!!!

چرا نمیگم پرند ایناااا؟؟؟

خاک برسرت.مرسي...

چرا نمیگي پرند اینا؟؟؟ نمیدونم... تو نمیدوني؟؟؟

يعني ميدونم؟؟؟

دختر جووني با يه كلاسور مشكي و يه عينک افتابي از رو به رو ميومد.

ازدواج نكرده... نچ... بهش نميياد... تيپش خوب بود... بدک نبود...

ساكمو دست به دست كردم... يه تيرچراغ برق ازميدون ديدم گذشت... درخت كاجي كنارش نبود... عوضش يه چراغ راهنمايي بهش چشمک ميزد... بنظرت تير برقه دختره؟

اره ... اخه سنگين رنگين وايستاده... شايدم نه... چراغ راهنما دختره ... دختراي امروزن ديگه خودشون چراغ ميدن!!!

تيره اصلا حواسش به چراغه نيست... كنارا ون درخته كه برگاش مث برگ مو ميمونه وايستاده داره به اون نگاه ميكنه!

يادته بچه بودي فكر ميكردي اينا برگ مو هستن همونا كه باهاشون دلمه درست ميكنن... اره... واي چه قدر جفنگ بودي... هم سن پرند تو سبزي فروشي بازي ميكردي پرند ميره فيس بوک بازي!

از خيابون رد شدم...

به خط كشي ها نگاه ميكردم... دو به دو عاشق بودن... اون اس ام اسه هست... دو خط موازي هيچ وقت بهم نميرسن و اينا... بعد تو بينهايت بهم ميرسن... اره... باحاله ... اره!

يه چيزي تو چشممه... داري گريه ميكني؟

نه... يه چيزي تو چشممه... دستمو تو چشم ميكنم... بوي فسنجون ميده! من گشنمه... يادته تو دزد عروسكها ميگفت ننه ننه من گشنمه!

پارسوآ فسنجونتو ميخوره؟

نه ميريزتش دور...

جدي؟

فكر كنم مي ريزه دور... اره ميريزه دور... مطمئني؟اره... نه... شايدم خورد... نميدونم. من ديگه هيچي ازش نميدونم...!

هوي وسط خيابون گريه نكن...

نه ميگم كه يه چيزي تو چشممه...

سطل مكانيزه كه نيست چشمت... ببين الان به فين فينم ميفتي... عيبه!

دماغمو بالا كشيدم... خودم به خودم گفتم: ديدي داري گريه ميكني؟؟؟

اوه عينک بنفش اين دختره تو ستون فقراتم بين مهره ي شيش و بشم...!

تخته نرد با طاها بازي ميكردي يادته؟

دستمو تو جيبم كردم... بند ساكمو روي شونه ام جابه جا كردم... معلوم نيست چي باخودم برده بودم كه اينقدر سنگينه ...

اوه اين پسره خشتكش داره ازپاش ميفته... عين كيوان!

همش تقصير اونه كه پارسوآ ... فكرمو ادامه ندادم... ميدونم...

چرا ناراحتي؟

نباشم... اصلا به جهنم...

اينو از ته دل ميگي؟

دوباره به اسمون نگاه كردم... به مغازه ي لوكس فروشي اينه وشمعدون ولوسر... لبمو گزيدم... يه دختر زشت با چشمهاي قرمز وسط يه اينه ي طلايي... با يه ساك داغون و يه كوله كه زيپش تا وسط باز بود...!

چقدر زشتي تي تي !

نفس عميقي كشيدم... عروس فرنگي!

داشتم به هق هق ميفتادم... يعني افتادم ديگه...

نفس عميقي كشيدم... سرم درد ميكرد... به اين پسره نگاه كن ... تي شرتش خوشگله...

اون دختره مقنعه اش چه طوسي خوشرنگيه... من عاشق مردايي ام كه سوئيچ هاشون از جيبشون اويزون باشه! مال پارسوا اويزون نبود اما تو عا...!

نه... چرا... نه ... چرا... نه... باشه نه... ولي چرا!

ديگه از شدت گريه نفس كم اورده بودم...

من گشنمه... فسنجوني كه درست كردم و نميخوره... ! شايدم خورد...

اون غير قابل پيش بيني ئه... اره... خيلي غيرقابل پيش بيني ئه...

اره... زيادي ... اره... عصبي هم هست... اره... نمازم نميخونه... اره... قبله ي خونشونو هم نميدونه... اره... از بادمجونم بدش مياد... اره... اهل مشروبه... اره... ويترين بارشو ديدي؟؟؟ اره...

يه زن شرعي داره كه حامله اش كرده... بچه ي اون نبود ... به قول دكتر زيبا اگه بود اينقدر راحت ول نميكرد!

پس ازش دفاع ميكني... ؟

همش ازم تشكر ميكرد ميگفت ممنون ممنون ... مرسي بخاطر همه چيز... من بهت اعتماد دارم... اعتماد داشت كه زد با لودر ازروت رد شد؟

خوب قضيه ي دخترش بود فكر ميكنه من ...

داري ازش دفاع ميكني... نميدونم... نه... يعني:

اره دارم ازش دفاع ميكنم...!

چرا؟

چون سگ و بخاطر حضور من نجس ميدونه ... چون يه ويترين بار مخصوص داره... اما گل گاوزبون نبات دار منو ترجيح ميده... چون چيپس سركه دوست داره... چون از من و حضورم ارامش ميگيره ..... چون ازدكور ودستپخت وسليقه ام خوشش مياد.... چون بهم گفته بود عروس فرنگي چون دخترشو بهم سپرد ... چون بهم اعتماد داره...

بهتره بگي داشت!!!

كاش هنوز داشت...!

نفس عميقي كشيدم... دارم ازش دفاع ميكنم؟

اره خيلي تابلوئه كه...

فكر كنم پنج دقيقه ديگه بگي حق داشت با تريلي از رو شخصيتت رد بشه...

تريلي ... كاميون... لودر... تراكتور... حق داشت!

حق داشت لهت كرد؟؟؟

اره...

من ازش پنهان كرده بودم... بايد از روز اول بهش ميگفتم... من ازاعتمادش سواستفاده كردم... يعني نكردم پنهان كردم ولي اون اين فكر وكرده كه من...! خوب عصباني بود تو عصبانيت كه كيت كت و شكلات مرسي پخش نميكنن؟؟؟ مگه اون دفعه داشت پرند و ميزد منو هم نزد... مگه من ناراحت شدم؟؟؟ خوب اين دفعه هم عصباني بود ... زود جوش مياره ديگه... عيب نداره... فسنجوني كه درست كردم وميخوره... من مطمئنم!!!

خاک بر سرت... مرسي!

برات متاسفم... باشه...

چقدر راحت ازش دفاع ميكني...؟

چطور نكنم؟؟؟

چرا نكنم.... مگه قرارمون نبود كه حق ندارم حرفهاشو تعبير كنم؟؟؟ مگه قول وقرار نذاشته بوديم تفسير نكنم؟؟؟

حرف خوب هاشو نبايد راجع بهشون تجزيه و تحليل كنم ... اما عصبانيتشو بذارم به حساب چي؟؟؟ اگه واقعا به من بي اعتماد بود كه همه ي زندگيشو به من نمي سپرد؟ اون همه عتيقه و وسيله ... يه دختر سيزده ساله!

چطور ميتونم مقاومت كنم... درمقابل تمام تعريفاتش... اما حالا بايد بشينم از پست بودنم در ديد اون فكر كنم؟؟؟ چرا از ارامشي كه از من ميگرفت فكر نكنم؟

مگه قرار نبود حرفهاشو تعبير نكنم... پس اينم حرفهاش بود ديگه...

تي تي ببين چه به روزت اورده؟

چه به روزم اورده؟؟؟ كم پول كف دستم گذاشت؟ تازه الانم ميخواست بهم پول بده... يادته ميگفت هركار ميكنم بموني؟؟؟

اگه قرار به تفسير بود كه قبل تر ازاين ها كلي موضوع براي فكر كردن داشتم...يه چيزي گفت تموم شد رفت...

به همين راحتي... بايد بگردم دنبال كار... مگه از اولش قرار نبود دنبال كار باشم؟؟؟

يادته جلوي درمي ايستاد تاتوي پيچ كوچه گم بشي... اون تفسير نداشت يه پست گفتنش و بايد دو ساعت راجع بهش فكركنم؟ بي انصافي تي تي...

گفت پست ... ظاهر نما... گرگ صفت ... گفته بود عروس فرنگي، ارامش بخش، خوش سليقه... ببين چه ير به ير... سه به سه...! اون سه تا رو گفت اين سه تا رو هم گفته بود... خنثي شد...

پس چرا اين همه درگيري؟؟؟

پوزخندي به افكارم زدم...

پدر خوب... مهندس بد!

غير قابل پيش بيني ، زود جوش... اما مهربون ... شوخ...

چرا شوخ؟

يادته سكسكه امو چطوري بند اورد؟؟؟

اره شوخ... ديگه چي ازش ميدوني؟

ارامش بخش...

ديگه...

با من سنگين رفتار ميكرد...

ديگه...

با من متين هم بود...

ديگه...

با من صادق بود...

ديگه...

باوقار بود...

ديگه...

لبمو گزيدم... با من خوب بود...! خيلي خوب...

ديگه...

بهم اعتماد داشت...

همه ي خونه وزندگيشو به من سپرده بود... دخترشو به من سپرده بود... كارت اعتباريشو كه سه ميليون توش پول داشت ورمزشو به من سپرده بود... همه چيز وبه من سپرده بود و من...!

چقدر خوبي هاش بيشتر از بدي هاش بود!

زودجوشي وبدي حساب ميكني؟ نه... حق داشت عصبي بشه...

واقعا؟

من از اعتمادش سواستفاده کردم... چقدر خوب بود... !

حتي عصبانيتش؟

عصبانيتش هم ارامش بخش بود!!!

کليدو ازتوي جيبم دراوردم... وارد خونه شدم...پاهام ديگه جون نداشت/ چشمهام ميسوخت....سر گيجه داشتم... کلافه وسردرگم... خسته ...

با ديدن خانم کريمي سرمو پايين انداختم و توي اشپزخونه صورتمو شستم... با سراستين مانتوم خيسي صورتمو خشک کردم...

خانم کريمي متعجب از حضور اين موقع من وسط هال ايستاده بود.

با خستگي ازش خواهش کردم بره... گفت عزيز نهارشو خورده... و کمي هم براي من تو اشپزخونه غذا هست... يه فرني داغ / اما من فسنجونمو ميخوام!

خانم کريمي رفت... من هم روي مبل دراز کشيدم... سرم درد ميکرد... اوج سرگيجه ام بود... اوج خستگي هام...

پس فکر ميکني کارش درست بود... کار منم درست نبود!

همیشه که ادم ها درست نیستند...

اون از کار بي کارت کرد...

حق داشت.

ميخواست بهم پولم بده... ديگه چيکار بايد ميکرد که نکرد... هرکاري براي موندن تو کرد و توچيکار کردي؟؟؟ جز پنهان کردن حقيقت هايي راجع به دخترش که حق داشت بدونه اما تو نگفتي... پس حق داشت... !

اشکهام از زيرپلکهام سرازير ميشدن... روي صورتم فرود ميومدن لابد توي کرک هاي مبل هم خفه ميشدن... يا لاي تار وپود مانتوي نخي تابستوني که از يه حراج خريدمش!

از چشمش افتادم...

اونم از چشم تو افتاد...

...

...

...

نـــــــه...

کاش زمان به عقب برميگشت اون وقت من همه چيزو بهش ميگفتم هيچي و ازش پنهان نميکردم... ازروز اول ميگفتم که ... !

تقصيرکيوانه... نه تقصيرپرنده... نه تقصيرخودمه...

پارسوآ اين وسط بي گناه بود... فقط بايد توضيح ميدادم نه كه بهش مي توپيدم... بايد ميگفتم كه... تو بهش گفتي هيچي نيست...

اشتباه كردم...

گفتي پدر خوبي نيست... گفتي كه غرق خودشه.... گفتي خود خواهه... واي چرا يادم اومد چه اراجيفي بارش كردم! فقط از خونه اش بيرونت كرد تازه با حقوق ميخواست ردت كنه...چي بهش گفتي و اون گفت برو گمشو... خوب كرد!!! حق داشت... ديگه چيز ديگه اي بارش نكردي؟؟؟

نميخوام فكر كنم ...

اره هروقت به نفعت نيست فكر نكن!

اصلا غلط كردم...

حالا خيلي ديره...

به هق هق افتادم...

نبايد هيچي ميگفتم...

ديگه همه چي تموم شد...

مگه چيزي شروع شده بود؟؟؟

دستمو روي چشمهام گذاشتم شدت گريه ام بيشتر شد... با صداي بلند گريه ميكردم...

صداي عزيز اومد كه گفت: افاق صداي تلويزيون و كم كن!!!

بشين تا عمر داري تفسير كن ... خودشو... رفتارشو... حرفهاشو... تا مغز استخونت سوخت حقت بود... خوب كرد تا تو باشي وقتي يه مسئوليت و بهت ميدن عين ادم از عهده اش بربياي!تا تو باشي اينقدر پنهون نكني... كتمان نكني... لاپوشوني حقيقت چه فرقي با دروغ داره! خدا ازت نميگذره تي تي خانم!

هق هقمو به زور خفه كردم... به ترك سقف زل زدم... فكر كردم ... با خودم حرف زدم ... درد و دل كردم... حرفهاي خودمو تفسير كردم ... براي يه بارم كه شده نوبت خودم بود تا خودمو تعبير كنم!

گريه كردم ... زار زدم... حقم بود... ديگه هيچي از خودم جلوش باقي نذاشتم... فكر كردم اون چرا جلوي چشمم خراب نميشد ... چرا هنوز بزرگ بود... چرا هنوز... چرا هنوز اينقدر واضح بود...

چرا كمرنگ نميشد... مگه منو له نكرده بود؟

صدايي در درونم داد ميزد: تو اول اونو له كردي... !

پلكهام به سختي باز مونده بودن... خسته بودم... هرچي ميشه تقصير خودمه...

كم كم خواب بهم غلبه كرد و... ديگه متوجه چيزي نشدم... ديگه چيزي نبود تا تفسيرش كنم!

هنوز چشمهام گرم نشده بود كه صداي تلفن توي سرم پيچيد...

به سختي پلک هامو از هم باز كردم...

با صداي خش داري گفتم: بله...

طاها: اوه خونه اي ؟؟؟

اهسته گفتم: نبايد مي بودم؟

طاها: عليک سلام...

نفس عميقي کشيدم و پيشونيمو ماليدم وگفتم: سلام.

طاها: الان خانم کريمي هم اونجاست؟

-نه...

طاها: ردش کردي؟

-نه...

طاها پوفي کشيد وبا مسخره گفت: الان نبايد خونه ي مهندس مي بودي؟

زبونمو گاز گرفتم و چيزي نگفتم... يه لحظه فکر کردم طاها هم با کلفتي من خيلي وقت بود که کنار اومده بود و ککش هم نميگزيد!

طاها با کلافگي گفت: سر از کارات درنميارم... ولي عجيبه خونه اي ...

-ناراحتي برم تو خيابون؟

طاها بي توجه به حرفم گفت: صدات چرا گرفته است؟

-طاها حرفتو بزن ميخوام بخوابم...

طاها:خواب بودي؟

-طاها بگو...

طاها: اون شماره که مزاحمت شده بود ...

بي حوصله و کسل گفتم: خوب...

طاها : مشتاق نيستي بدوني کي بوده؟

-اينقدر مسئله ي مهميه؟

طاها: فکر کردم شايد برات جالب باشه که از اصفهان تقريبا ماهي چندين بار زنگ ميزده... تو برات عجيب نبود کدش از اصفهانه؟

سرمو به پشتي مبل تکيه دادم... و با دست چپم کمي شقيقه ي چپمو ماليدم وگفتم: آيدي کالرم خرابه!

طاها : از يه تلفن عمومي نزديک خونه بهت زنگ ميزده...

-کي؟

طاها: بابا...!

بابا؟ يه لحظه ذهنم از خودم پرسيد بابا کيه؟؟؟

توي گوشي زمزمه كردم: بابا؟؟؟

طاها: اره... ميخواست مثلا صداتو بشنوه...

-چه خوب...

طاها با لحني اميخته به تعجب گفت: خوشحال نشدي؟

-تو از كجا ميدوني؟

طاها:وقتي ادرس و ديدم شكم برد... تو كه ميدوني برادر نازنين مخابرات كار ميكنه ... زنگ زدم به بابا ... با اين كه اولش زير بار نرفت اما اخرش خودشو لو داد!خوشحال شدي؟

-چهار ساله ولم كرده به امون خدا ... حالا از يه مزاحمت كه از سركوچمون زنگ ميزده و هيچ حرفي نميزده و شب و روز الكي مزاحمم ميشده ذوق كنم؟

طاها: ولي بابا دورادور هواتو داشته...هميشه به حسابت پول واريز كرده...

-ميدوني كه تمام اين مدت داشتم از حقوق بازنشستگي عزيز معلممون خرج ميرسوندم ... از صبح تا شب سگ دو زدنام هم واسه خرج خودم بود... ميدوني كه حسابم دست نخورده است... ميدوني كه...

طاها: حالا چرا گريه ميكني؟

-ولم كنين ... چي از جونم ميخواين؟!!!

و تماس و قطع كردم.

زانوهامو بغل كردمو سرمو روش گذاشتم. سفتي زانوهامو به پيشوني داغم فشار ميدادم...

با صداي تلق تولوقي كه از اتاق ميومد به سختي به از جا بلند شدم. عزيز داشت از توي يخچالش اب برميداشت...

با ديدن ملحفه ي خيس لبمو گزيدم... از وقتي خانم كريمي حضور داشت ديگه عزيز و پوشک نميكردم. جلو رفتم و خم شدم تا عزيز و از روي تخت روي ويلچر بذارم...

به سختي اين كار وكردم... تشكچه اي كه روي خوشخواب عزيز مينداختم و برداشتم ... بوي ادرار توي ذوقم ميزد... اونو توي حموم انداختم و يه تشكچه ي ديگه رو روي خوش خواب گذاشتم.

پتوش هم خيس شده بود... ملافه ها رو عوض كردم... يه پتوي ديگه روي تخت گذاشتم... ويلچر عزيز وبه حموم بردم... اب به تشكچه خورده بود و بوي گندي كل حموم و پر كرده بود.

جورابامو دراوردم... ميخچه ي انگشت كوچيكم دردناک شده بود!

سخت نفس ميكشيدم... كار حموم عزيز وتموم كردم... ويلچر و خشک كردم تا خونه رو نجس نكنه... تن عزيز لباس كردم ...

خوابوندمش روي تخت...

دوباره به حموم برگشتم... مانتومو دراوردم... پاچه هاي شلوارمو بالا دادم... تشكچه رو كه بخاطر خيس شدن سنگين شده بود و به سختي بلند كردم ... بد جور به نفس نفس افتاده بودم... كلي تايد ريختم... با لگد توي لگن به جونش افتادم... ميخچه ي پام تا مغز استخونم و ميسوزوند...

اب داغو بي هوا باز كردم... سرم داغ بود داغ تر شد... تند بستمش... هنوز داشتم لگد ميزدم... تايد توي لگن پامو ميسوزوند... لبمو گزيدم... شدت لگد هامو بيشتر كردم... به نفس نفس بيشتري افتادم... داشتم كم مياوردم...

به هق هق افتادم... اشكهامو پاک كردم... دست تايديم به چشمم خورد وچشمم سوخت... يه لحظه حس كردم كور شدم...

به سختي شير ابو پيدا كردم... اب يخ و به صورتم پاشيدم... داشتم مي لرزيدم اما از چشمام اشک ميومد و هق هق ميكردم... پام ميسوخت... سردم بود... سرگيجه داشتم ... داغ بودم... حموم بوي بدي ميداد... خسته بودم... چشمم ميسوخت... پر بغض بودم... داشتم كم مياوردم...

با صداي بلند توي حموم به هق هق افتادم... پاهام ديگه جوني نداشت... درد و سوزش ميخچه ي پام... درد و سوزش چشمام... درد وسرگيجه ي سرم... حس گرسنگي دلم ... گلوي خشک و پر هق هقم... ضعف وجودم ... لرز تنم... صداي شر شر اب سرد... خدايا نذار كم بيارم ...!

...

...

حموم و تميز كردم... يه دوش ولرم گرفتم... لباس پوشيدم... تشكچه رو روي تراس پهن كردم... به اشپزخونه رفتم تا چاي دم كنم...

گرسنه بودم ... اما ميلي به خوردن نداشتم...

تي وي و روشن كردم.

بساطي كه تو ساكم بود و جابه جا كردم... نماز خوندم... ساعت شيش بود... گوشيم و برداشتم... با ديدن شيش تا ميس كال لبمو گزيدم.

چهار تا مال اهورا بود ... يكي مال طاها و يكي مال... در عين ناباوري براي پارسوا بود... چرا بهم زنگ زده بود.... هنوز جوابي به سوالم نداده بودم كه وقتي به ساعت تماسش نگاه كردم حس كردم بغضي به گلوم چنگ زد و نا اميدي بود كه ... ساعتش مربوط به يازده صبح بود!

با لرزش گوشيم توي دستم با هول گفتم:بله؟

صداي رساي اهورا تو سرم پيچيد: الو تي تي؟

نفس سنگيني كشيدم وسلام كردم.

اهورا :خوبي؟ صدات چه گرفته...

-ممنون تو خوبي؟

اهورا: به نظر روبه راه نمياي... طوري شده؟

-نه...

اهورا: صدات گرفته سرماخوردي؟

-نه...

اهورا: پس چي؟

-يه ذره گريه كردم...

اهورا: واسه چي؟

-ميشه توضيح ندم؟

اهورا: از من كمكي برمياد؟

-نه يه بحثي بود و تموم شد...

ويادم افتاد چرا اهورا زنگ زده بود... اووف... خريد. كلا فراموش كرده بودم!

-ببخشيد من اصلا يادم رفته بود كه بايد....

اهورا وسط حرفم پريد وگفت: نگرانم كردي تي تي چي شده؟

-باور كن هيچي...

اهورا: از اين دل گرفتگي هاي دخترونه است؟

-شايد اينطوري هم بشه گفت...

اهورا: فكر نكنم امروز حس خريد داشته باشي...

-اره واقعا ندارم...

اهورا: خداي صداقتي...

اره خداي پنهان كاري هم لابد هستم!

اهورا: بهر حال دوست داشتم بدونم چي شده...

-حالا شايد گفتم... ولي الان... و ادامه ندادم.

اهورا: اكي... راستش منم تو راديو كاري برام پيش اومده ... امشب بايد بمونم اجرا دارم... اميدوارم مشكلت حل بشه...

-ممنون ...

اهورا: امري باشه...

-عرضي نيست...

اهورا: راستي تي تي...

-بله؟

اهورا:اسم دختره هانيه كاظميه...

لبخندي زدم وگفتم:مبارک باشه...

اهورا: سلامت باشي... حيف رو فرم نيستي وگرنه دستم ميناختي!

-پس برو خدا رو شکر کن...

اهورا: نه دلم نميخواست اينطوري صدات از گريه گرفته باشه...

-مريض ميشدم خوب بود؟

اهورا: نه اونم نه... کلا همش شاد باشي... خوب کاري نداري؟

-نه...

اهورا: هر کمکي ازم بربياد دريغ نميکنم...

-ممنون...

اهورا: تو جاي خواهر نداشتمي...

-مرسي اهورا... واقعا ممنون.

اهورا اهي کشيد وگفت: ولي بعد بايد بگي چي شده ها...

-سعي ميکنم بگم...

اهورا بعد از کلي نصيحت و چرت وپرت به قطع کردن رضايت داد.

هانيه و اهورا... ياد اسم خواهرم افتادم... خواهرناتنيم... دختر بابام ... دختر زن بابام... هانيه...!

پس بابا بهم زنگ ميزد... که فقط يه الوي منو بشنوه...!!!

هانيه... يادم نميومد چه شکليه... دختر بابام بود...

فکر کنم الان بايد هفت هشت سالش باشه... روي زمين دراز کشيدم... به سقف خيره شدم... شايد اگه ساعت يازده تلفن و جواب ميدادم بهم نميگفت گرگ صفت ...!!!

اهي کشيدم... ساعت شيش و نيم بود... فکر نميکردم اينقدر زمان زود بگذره... بايد از فردا دنبال کار ميگشتم...

چشمامو بستم... دستهامو باز کردم... طاق باز خوابيده بودم... به سقف خيره شدم...

نگاه سنگين عزيز وحس ميکردم... لبخندي زدم... به ارومي از جا بلند شدم و رفتم براش کمي فرني داغ کردم...

درحالي که قاشق قاشق دهنش ميذاشتم لبخندي زد وگفت: دخترم شما ازدواج کرديد؟

-نه عزيز...

عزيز لبخندي زد وگفت: يه پسر دارم ... براش دنبال دختر ميگردم...

خنديدم... دايي من قبل از به دنيا اومدن من توي جبهه شهيد شده بود!

عزيز ادامه داد:جنگ که تموم شد ادرس بده بيايم خواستگاري...

-باشه چشم...

عزيز كمي از فرنيش خورد وگفت: كاش منم يه دختر مثل شما داشتم... افاق همش پي بازيگوشي خودشه...

خنديدم و عزيز سير شد... كمي فرني هم خودم خوردم... حس ميكردم گلوم زخمه و اون مايه ي داغ كمي روش مرهم ميذاشت.

ساعت هفت و نيم بود... از توي كمد وسايل جعبه سازيم و دراوردم... مشغول شدم...

خيلي نگذشت كه تلفن زنگ خورد...

-الو...

طاها:بهتري؟

به نگرانيش لبخندي زدم وگفتم: طاها بد بودم؟

طاها: ميخواي سر منو شيره بمالي... من كه ميدونم داشتي گريه ميكردي... چي شده؟

-مهم نيست....

طاها: چيزي هست و مهم نيست؟

-بيخيال ديگه داداشي...

طاها: نبينم خواهرم بغض كنه...

نفس عميقي كشيدم وگفتم:طاها خوبم...

طاها:باشه... ميدونم دروغ نميگي... هميشه خوب باش...

-چشم...

طاها: كاري نداري؟

-نه...

طاها: زنگ زدم حالتو بپرسم...

-مرسي...

يه جعبه ي ستاره ي قرمز درست كردم... روشو با روبان طلايي تزيين كردم... وسطش و... با صداي ايفون از جا

فصل هفت:جستجو

يه جعبه ي ستاره ي قرمز درست كردم... روشو با روبان طلايي تزيين كردم... وسطش و... با صداي ايفون از جا پريدم.

گوشي و برداشتم...

-بله...

صداي مضطرب مردي گوشمو نوازش كرد...!

فصل هفت:جستجو

آيفون توي دستم خشک شده بود...

-تي تي خانم...

خانم؟شدم خانم... مگه گرگ صفت نبودم... مگه نگفتي پستم... باز شدم خانم؟؟؟ وسط دعوا از دوم شخص جمع رسيدي به برو گمشو... يه بار نشد منو تو صدا كني ... اما گفتي گم شم... خوب شدم... حالا شدم خانم؟؟؟

صداش دوباره اومد...

-تي تي خانم منزل هستين؟

تين؟؟؟ چه تيني؟؟؟ چه خانمي... مگه نشده بودم تو... مگه ...

صداي پر استرسش دوباره توي سرم پيچيد.

-تي تي خانم تو رو خدا جواب بديد...

با صدايي كه خودم هم نشنيدم دوباره زمزمه كردم: بله... مهندس!

تو براي من مهندسي... چه وقتي بگي تي تي خانم... چه وقتي بگي گرگ صفت... چه وقتي بگي عروس فرنگي... چه وقتي بگي...

پارسوآ خفه گفت: پرند پيش شماست؟

-نه...

پارسوآ بلند گفت: نـــــه؟؟؟

استرسش به من هم منتقل شد...

اهسته گفتم: صبر كنيد...

تند به اتاق رفتم... مانتويي و تنم كردم وشالي و روي سرم پرت كردم... چادر مشكي معموليمو از جا لباسي كشيدم ... كليد وبرداشتم... كفش داغوني و كه معمولا براي پهن كردن لباس روي پشت بوم و خريد ضروري تا سركوچه و اومدن پست چي براي اوردن قبض ها بيرون ميذاشتم و پام كردم و پله ها رو بدو بدو پايين رفتم.

در وباز كردم... پارسوآ به بدنه ي اتومبيلش تكيه داده بود.

جلو رفتم... سرشو با هول بالا گرفت وگفت: تي تي خانم...

صداش پر استرس بود... اروم سلام كردم وپرسيدم: چي شده...

پارسوآ: پرند... پرند نيست...

لبمو گزيدم وگفتم: يعني چي نيست؟

پارسوآ با كلافگي گفت: از ساعت سه نيست... الان هشت شبه...

با تعجب گفتم: از سه بعداز ظهر...

پارسوآ جلوي ماشينش روي زمين نشست و سرشو ميون دستهاش گرفت و گفت: به خدا نمي دونم...

درمونده جلوي ماشينش نشسته بود ... به خدا هم نميدونست دختر سيزده سالش از سه بعد از ظهر تا الان كه هشت شب بود كجاست!!!

كمي جلو رفتم وگفتم: يعني رفته؟

سرشو بالا گرفت و گفت:پيش شما...

جمله اشو كامل نكرد...

با حرص گفتم: مگه ادرس اينجا رو بلده...

با كف دست ضربه اي به پيشونيش زد و گفت: نميدونم...

با صداي بلندي گفتم: يعني چي نميدونيد...

بهم نگاه كرد واب دهنشو فرو داد وگفت: اون هيچ جا رو نداره بره...

-خونه ي دوست ... اشنا... فاميل...

پارسوآ خفه گفت: نبود...

لبمو گزيدم وچادرمو با حرص روي سرم صاف كردم وگفتم: يعني چي نبود؟

++

پارسوآ: نبود... اون هيچ جا رو بلد نيست... تا مدرسه رو به زور ميره... الان ... لبشو گزيد...

بغض كرده بود ... ژوليده بود... لباساش مرتب نبود... شلوار جين معمولي اي پوشيده بود و يه پيراهن سورمه اي رنگ و رو رفته... كتوني هاي مشكي... موهاي شونه نكرده....صورتش اصلاح شده بود... روي پيشونيش يه كبودي كوچيک بود... خسته بود ... درمونده بود... زير چشمهاش گود بود...

دخترش هم نبود!!!

پوفي كشيدم... چند لحظه خيره نگاهش كردم وگفتم: برید خونه شايد تا الان برگشته باشه...

نشنيد چي گفتم...

-مهندس؟

بهم زل زد وگفت: شما نميدونيد كجاست؟

-من از كجا بايد بدونم... با پوزخند گفتم: اون دختر شماست!

به سختي روي پاش ايستاد... دستشو روي كاپوت ماشينش گذاشتو بهش تكيه كرد ...

اونقدر خميده ايستاده بود كه حس ميكردم هرآن احتمال داره بيفته... و من گارد گرفته بودم تا اگر افتاد ...!

اهي كشيدم و به سمت در ورودي چرخيدم...

صدام كرد...

پارسوآ: تي تي خانم...

بدون اينكه برگردم ايستادم...

پارسوآ اهسته گفت: كمكم كنيد...

به سمتش چرخيدم...

بهش نگاه كردم... سرشو پايين انداخته بود. شرمنده بود ... نبود... نميدونم... ولي خانم بودم! باز خانم بودم... باز عروس فرنگي بودم... باز خوش سليقه بودم... باز ... الان گرگ صفت نبودم كه اگه بودم خانم نبودم!

زمزمه كرد: بخاطر ظهر... من معذرت ميخوام...

نفسمو با كلافگي فوت كردم.

اب دهنشو قورت داد و گفت: همه ي حرفاتون... حق با شما بود...

رومو ازش گرفتم...

دوباره گفت: تي تي خانم... خواهش ميكنم...

در وباز كردم...

حس كردم جلو اومد... اروم زمزمه كرد: من نميدونم بايد چيكار كنم...

تک پله اي و بالا رفتم...

پارسوآ دوباره گفت:خواهش ميكنم كمكم كنيد...

لبمو گزيدم... يه قدم ديگه جلوتر رفتم...

حس كردم با نهايت عجز و التماس گفت : تي تي خانم...

نفسمو رها كردم... كاش يه بار ديگه صدام بزنه... كاش يه بار ديگه خانم باشم!

در عين ناباوري من گفت: تي تي خانم...

لبخندي از روي رضايت زدم!

به سمتش چرخيدم خيره نگاهم ميكرد... ازا ون نگاها كه با خودم كلنجار ميرفتم تا توش غرق نشم... سرمو پايين انداختم...

باز يه تصميم آني از من ... از اون مدل تصميما كه اگر نميگرفتم تا عمر داشتم خودمو نمي بخشيدم!

اهسته گفتم: ميرم لباسمو عوض كنم...

حس كردم لبخند كمرنگي زد و من پله ها رو با سرعت بالا رفتم... لباس درست و درموني پوشيدم... كيف و گوشيمو برداشتم... زنگ خانم سرمدي وزدم... و ازش خواهش كردم مراقب عزيز باشه... با روي خوش قبول كرد و من از اپارتمان خارج شدم.

بادي به صورتم خورد... حركت درختها رو ميديدم... كاج تكون ميخورد... سيم تير برق هم همينطور... موهاي پارسوآ هم همينطور... چادر من هم همينطور... !

پارسوآ به بدنه ي اتومبيلش تكيه داده بود... به ساعتش نگاه ميكرد.

اهسته گفتم:بهتره بريم خونه ي دوستش...

پارسوآ سرشو بالا گرفت وبا گيجي گفت: پنج ساعته از دخترم خبري ندارم...

با ارامش گفتم: مهندس نگران نباشيد...

سلانه سلانه سوار اتومبيلش شد و من در جلو رو باز كردم و نشستم. بي اختيار نفس عميقي كشيدم و بوي عطرشو بلعيدم... دلم نميومد دم خوشبويي كه تو ريه هام بود و با بازدم مسخره اي خالي كنم... ولي مجبور شدم...

قبل از روشن كردن ماشين گوشيشو به سمتم گرفت وگفت: اگه ممكنه شماره ي پرند وبگيريد... تا الان كه خاموش بوده!

سري تكون دادم... استارت زد اما مكثي كرد وگفت: فكر نميكردم كمكم كنيد...

كمربندمو بستم وگفتم:پرند براي من هم عزيزه...

پارسوآ : اگه بلايي سرش ...

تند ميون كلامش اومدم وگفتم: مهندس... ما پيداش ميكنيم!

زمزمه كرد : ما... ... بهم نگاه كرد...

سري تكون داد وگفت: بله... ما ... پيداش ميكنيم... و با سرعت راه افتاد.

-بريم خونه ي كيانا ...

پارسوآ: اونجا رفتم...

-بريم ادرس چند نفر ديگه از دوستاشو بگيريم...

پارسوآ باشه اي گفت ...

به سمت ونک حركت ميكرد...

نميدونم از ونک به سمت خونه ي خودشون راه داشت يا نه... چون خونه ي كيانا فقط دو خيابون با خونه اشون فاصله داشت.

سرمو به شيشه ي ماشين تكيه داده بودم و هر از گاهي شماره ي موبايل پرند و كه به نام پرنده ي من تو گوشي پارسوآ ذخيره شده بود زنگ ميزدم و اواي سركوب كننده ي زني تو سرم ميپيچيد كه خاموشه...

نفس عميقي كشيدم وبه نيم رخ نگران پارسوآ خيره شدم... زير لب يه چيزهايي ميگفت...

-مهندس؟

به روبه رو خيره بود...

دوباره صداش زدم... : مهندس؟

بهم نگاه كرد وگفت: پرند جواب داد؟

-نه...

پارسوآ با صداي خش داري گفت: ساعت هشت و نيمه...

لبشو زير دندون هاش فشار داد و اروم گفتم: به اعصابتون مسلط باشيد...

پارسوآ با حرص گفت:چطوري؟ ميشه بفرماييد چطوري؟؟؟

-نميدونم... اما حرص ونگراني شما پرند و پيدا نميكنه! بهتره تمركز كنيد وبا شناختي كه از دخترتون داريد...

پارسوآ كاملا غير منتظره داد زد: من اصلا هيچ شناختي از دخترم ندارم... شما درست مي فرماييد...

-منظورم اين نبود...

پارسوآ با داد گفت : پس منظورتون چيه؟

هنوز خانمم ... فقط نميدونم چرا داد ميزنه...

اهسته گفتم:

-بي مسئوليتي خودتون و گردن ديگران ننداز يد!

با حرص از لابه لاي دندون هاي كليد شده اش گفت: من اصلا يه ادم بي مسئوليت... شما كه ادعاتون ميشد چرا هيچي راجع به دخترم بهم نگفتيد؟

-الان وقت اين بحث نيست...

با اشفتگي بارزي ارنجشو لبه ي پنجره گذاشت... و كف دستشو لاي موهاش فرو برد.

با لحن ملايمي گفتم:

-بعد از رفتن من بينتون اتفاقي افتاد؟

پشت ترافيک مونده بوديم... پارسوآ سرشو به پشتي صندليش تكيه داد وگفت: يه بحثي بينمون شد...

-زدينش؟

پارسوآ : فقط يه سيلي...

-چرا؟

پارسوآ: گفت چرا شما رو بيرون كردم...

-شما هم زدينش؟

پارسوآ: گفت شما تا وقتي كه بوديد اون خوشحال بود...

-بعد زدينش؟

پارسوآ بي توجه به حرفم گفت: گفت شما بهش توجه ميكرديد... بيشتر از من...

حرفي نزدم پارسوآ گفت: گفت شما خيلي خوبيد... گفت حق نداشتم سر شما داد بزنم... گفت شما بهش قول داده بوديد كه چيزي نگيد... گفت شما ...

با انگشتهاش محكم فرمون ماشين و فشار ميداد.... پوست دستش سفيد تر ميشد...

دوباره ادامه داد: گفت بخاطر شما نمره ي رياضيش بيست شده ... گفت ... گفت ... گفت شما رو بيشتر از من دوست...

اجازه ندادم جمله ي پر حسوديشو كامل كنه ... تند گفتم: راه باز شد...

نگاهي بهم كرد و راه افتاد.

با ديدن يه اپارتمان با نماي گرانيت سياه ... اون هم در محله اي از ونک... جلوي ايفون تصويري كه روي كادر باريكي نوشته شده بود "زمردي"...

نفسمو كلافه بيرون فرستادم... اينجا اون خونه اي نبود كه تولد برگزار شد!

پارسوآ حرف ميزد... من به نماي خونه نگاه ميكردم. اقاي زمردي و كيانا جلوي در اومدند.

پارسوآ هنوز حرف ميزد ... مرد قد كوتاهي با موهاي كم پشت اماچهره اي مهربون گفت: منم نگرانم...

كيانا شماره تلفن ميداد ... من هنوز درگير اون نماي گرانيتي سياه بودم... از پنجره كيوان و ديدم... با ديدن من فوري پرده رو كشيد...

لبمو گزيدم... پارسوآ صدام كرد سوار ماشين شديم...

پارسوآ باز حرف ميزد...

خشک شده بودم... از پنجره دوباره به نماي گرانيتي نگاه كردم... سايه ي كيوان و ديدم... ترسيدم... به پارسوآ نگاه كردم... سكته ميكرد!!!

گيج براي خودم گفتم: نيست...

-شما مطمئنيد كه اينجا خونه ي اقاي زمرديه؟

پارسوآ: بله؟

بهم با خيرگي نگاه كرد... انگار كه بگه مگه اقاي زمردي و نديدي؟!

دستي به صورتم كشيدم وبلند براي پارسوآ گفتم: نيست...

پارسوآ :چي نيست؟

-اينجا اون...

با حرص گفتم: برين سمت خونتون...

پارسوآ: خونه؟چرا؟

-فقط برين به خيابون...

پارسوآ با بهت نگاهم ميكرد... با حرص گفتم: اينجا اونجايي نبود كه ما به تولد اومديم!

پارسوآ هنوز نگام ميكرد...

خيلي نگذشت كه صدايي مثل چي ازش شنيدم...

ناچارا تكرار كردم... مستاصل بهم نگاه ميكرد و در نهايت گفتم: شايد اونجا باشه!

نفهميدم با چه سرعتي حركت كرد. ترافيک بالاي شهر سنگين بود... عصبانيتشو حس ميكردم... داغي و حرارتي كه از جانبش به سمت من ميومد منو هم داغو عصبي ميكرد... كنار دستش نشسته بودم ... هر حسي كه داشت من هم داشتم.

فکرم پیش پرند بود... سایه ي کیوان روي مخم بود...

با صداي پارسوآ که گفت: ادرس دقیقا کجا بود ...

بهش نگاه کردم و با سر خم کرده و شرمنده اي توضیح دادم از کجا بره...

هنوزکوچه ي مورد نظر وپیدا نکرده بودیم که گفت: تولد هم اینجا بود؟

-بله...

پارسوآ فکشو روي هم میسایید... رومو ازش گرفتم وگفتم: باید زودتر از این ها بهتون میگفتم...

حرفي نزد!

با دیدن کوچه واردش شدیم... مقابل اپارتمان ایستاد... چشمهاشو بست وباز کرد... درحالي که از حرص حدقه ي چشمهاش سرخ بود گفت: این اپارتمان ومن براي اقاي زمردي ساختم...

لبمو گزیدم و پارسوآ توضیح داد: براي همین جا پول کم اورد و من کمکش کردم... حالا دخترم...

مشتي روي فرمون کوبید که باعث دراومدن صداي بوث شد.... با کلافگي پرسید :زنگ چندم؟

جوابشو دادم و قبل ازا ینکه از ماشین پیاده بشه گفت: زیادي خوش قولین تي تي خانم!

در اتومبیل و کوبید ...

وارد ساختمون شد ... انگار نگهباني درو براش باز کرده بود... بعد از شاید گذشت پنج دقیقه برگشت وگفت: مطمئنید؟

با تعجب گفتم: بله مطمئنم... همین جابود...

پارسوآ شونه هاشو بالا انداخت وگفت: این طبقه خونه دانشجوییه چند تا پسر جوونه ...

لبمو گزیدم و به چشمهاي پارسوآ خیره شدم.تقریبا هر حدسي که میزدم درست از اب در میومد...پرند داري چیکار میکني؟!

نفسمو به سختي بیرون دادم وگفتم: اینجا خونه ي کیوانه!

پارسوآ اخم هاشو درهم فرو کرد وگفت: کیوان؟؟؟

چشمهاش در صدم ثانیه گرد شد و گفت: کیوان زمردي؟؟؟

روشو ازم برگردوند و با سرعت به سمت ساختمون دوید... بي هوا در ماشین وباز کردم ودنبالش دویدم... حتي مطمئن نشدم در و بستم یا نه...

وقتي به خودم اومدم که جلوي پیشخون سرایداري مجتمع پیراهن پارسوا رو از پشت تو مشتم فشار میدادم وسعي میکردم تا یقه ي سرایدار و از بین مشت هاي پارسوآ بیرون بکشم...

تقریبا ساکنین در لابي جلوي پیشخون جمع شده بودند...

سرایدار قرار شدتا کلید و به ما بده و ما رو مجاب کنه که تقریبا یک هفته اي هست که پسرا رفت و امد ندارن... و خونه تقریبا خالي مونده...

هرچند نمیتونستم حرفهاشو باور کنم اما وقتي در خونه بروم باز شد وحضور بي حضور هیچ کس و دراونجا دیدم ...

بخصوص که کیوان درخونه ي پدریش بود ...

خون خون پارسوآ رو میخورد... نمیدونستم باید چیکار کنم... چي بگم... پارسوآ مشتشو به دیوار زد ...

یکي از ساکنین گفت: من این اقا پسر و میشناسم... پسر بدي نیست...

یکي از خانم ها گفت: چي میگي اقاي رئوفي... این پسره واسه ي دختر من کلي مزاحمت ایجاد کرده... دخترم جرات نداره پا توکوچه بذاره...

مرد سرایدار در حالي که یه لیوان اب به دست پارسوآ میداد گفت: ولي اقا... این سه تا جوون تو این مدت دست از پا خطا نکردن... من حواسم بهشون بوده...

پارسوآ لیوان و پس زد و رو به من گفت:بریم...

سوار اسانسور شدیم وبي خداحافظي از سکنه به کوچه رفتیم...

پارسوآ به تندي پشت فرمون نشست و من هنوز کامل در و نبسته بودم که اتومبیل حرکت کرد.

اونقدر با سرعت میروند که قلبم به پشتي صندلي چسبیده بود...

به سختي دستگیره ي بالاي پنجره رو گرفتم وگفتم: یه کمي ارومتر ...

پارسوآ با داد گفت: میکشمش...

درحالي که با حرکت مارپیچي وسط اتوبان از بغل یه پراید رد شد با حرص گفت: اگر بلایي به سر دخترم اورده باشه... میکشمش... والله قسم میکشمش...

چنان این حرفها رو باحرص میگفت که منو هم مي ترسوند... سرعت بالاي صد و سي بود... به سختي کمربندمو بستمو با صداي بلندي گفتم: مهندس خواهش میکنم ارومتر...

توي حال خودش نبود... با عصبانیت گفت: شما چرا به من نگفتید؟؟؟

-مهندس... خواهش میکنم سرعتتون خیلي زیاده...

با حرص مشتشو بارها وبارها روي فرمون کوبید وگفت: اه... اه... اه... لعنت خدا به من... چرا چرا دخترم با من این کار وکرد؟؟؟

کم مونده بود دوباره گریه ام بگیره... من از سرعت رانندگي به طرز وحشتناکي مي ترسیدم... یعني ... اخرین تصویري که از این سرعت بالا داشتم دعواي پدر و مادرم بود و بعد یه صداي وحشتناک و از دست دادن مادرم فرجام یه سرعت بالا وعصبانیت پدرم بود...!!!

با صداي بلندي دوباره ملتمسانه گفتم: مهندس اروم برید...

پارسوآ به حرفم محلي نمیذاشت... از من هم عصبي بود... از فرعي پیچید... صداي جیغ لاستیک ها گوشمو ازار میداد...

از روي یه سرعت گیر به سرعت رد شدیم... جفتمون روي صندلیمون پریدیم...

زير لب ذكر ميگفتم و سعي ميكردم خودمو اروم كنم اما التهاب پارسوآ منو هم ملتهب ميكرد... سرعت بالا هم اين همه استرس و اضطراب و فشار عصبيم و دوبله ميكرد...

پارسوآ از روي داشتبورد موبايلشو برداشت... حيني كه يه دستي هدايت فرمون و به عهده گرفته بود موبايلشو به گوشش چسبوند...

سرعتمون به صد پنجاه رسيده بود... خيابون خلوت بود... توي صندلي فرو رفته بودم... ايه الكرسي ميخوندم... پارسوآ زير لب فحش وبد و بيراه ميگفت...

با ديدن يه توده ي سياه ... در حالي كه با تمام وجودم جيغ كشيدم صداي جيغ لاستيک ها رو شنيدم و با وجود بستن كمربند پيشونيم به داشتبورد برخورد كرد.

ماشين ايستاد... صداي بوق يک نواختي توي سرم بود... گردنم درد ميكرد... حس ميكردم كمربند گردنمو خراش داده... به سختي صاف نشستم... سر پارسوآ روي بوق ماشين بود ويكنواخت صداش توي فضا پخش ميشد...

تكوني كه خورد باعث شد نگرانيم عود نكنه...

به سختي در ماشين وباز كردم... وارد شمشادهاي وسط خيابون شده بوديم...

با ديدن يه چرخ كالسكه كه لابه لاي چرخهاي ماشين پارسوآ له شده بود ... حس كردم ديگه زانوهام قوت ندارن تا روي پام بايستم...

روي اسفالت نشستم... حضور پارسوآ رو كنارم حس كردم... بهت زده به كالسكه ي دربو داغون كه لابه لاي چرخ هاش له شده بود نگاه ميكرد...

نفسم تو سينه حبس شده بود... چشمامو بستم... دستم وروي قلبم كه به شدت خودشو توي قفسه ي سينه ام ميكوبيد گذاشتم...

به سختي زمزمه كردم: خدايا...

صداي گريه ي نوزادي و شنيدم...

با وجود گردن دردم سرمو به پشت سرم چرخوندم... با ديدن يه دخترچادري كه لبه ي جدول نشسته بود و بهت زده بچه اي و توي بغلش اروم ميكرد ادامه ي زمزمه امو تكميل كردم: شكر...!

پارسوآ جلوي كاپوت ماشينش نشست... پاهام جون گرفت وبه سمت اون زن رفتم...

كنارش نشستم وگفتم: شما حالتون خوبه؟

به سختي نفس عميقي كشيد وخفه گفت: خدا رحم كرد...

با ديدن يه شيرخوار صورتي كه با چشمهاي مشكي به من نگاه ميكرد لبخندي زد م... اشكهام و از روي گونه ام پاک كردم وگفتم: خدا رو شكر...

دستمو زير بازوي زن انداختم كمكش كردم روي پا بايسته... چند تا پرتقال وسيب روي زمين افتاده بود... يه موتوري و يه سرنشين تاكسي سمند كمكم كرد اونها رو جمع كردم و توي نايلوني كه از يكي از فروشنده هاي اون سمت خيابون رسيده بود ريختم... زن دوباره با چندشي نگاهي به كالسكه ي بچه اش انداخت و به من گفت: شوهرم راضي نبود بچه رو تو كالسكه بذارم... نفس راحتي كشيد وگفت: فكر كنم بچه ام بغلي بشه!

لبخندي به اين ارامشش زدم ودست زن وفشردم وگفتم: واقعا نميدونم چطوري ازتون ...

وسط حرفم اومد وگفت: براي سلامتي بچم يه صدقه بديد...

-حتما...

با چشمهاي پر اشک گفت: ممنون...

نايلون خريد هاشو بهش دادم که ديدم يه سيب جلوي پام افتاده... سيب و خواستم توي نايلون بذارم که زن گفت: باشه براي خودتون... رنگ شوهرتون پريده...

مات بهش نگاه کردم وزن به سمت پياده رو رفت...

دوباره صداش کردم: ضرر کالسکه...

ايستاد وگفت: شوهرم راضي نبود... فداي سر بچم... و تند گفت: خداحافظ...

و با قدم هاي تندي توي پياده رو راه رفت...

به سيب سرخي که توي دستم بود نگاه کردم... و به پارسوآ که ...شوهرم؟؟؟

به سمتش رفتم... فضا خلوت شد... جلوش نشستم... دستمو جلوي صورتش تکون دادم... با درموندگي گفت: فکر کردم تموم شد ...

-بلند شيد ... بحمدالله بخير گذشت...

به اسمون نگاه کرد وخفه گفت: خدا...

دوباره گفتم: مهندس بخير گذشت...

پارسوآ به ساعتش نگاه کرد ... دستهاش مي لرزيد.... ساعت ده شب بود.

به سختي روي پاش ايستاد... به من نگاه کرد وگفت: نميتونم رانندگي کنم...

انگشت اشارمو تو دهنم کردم و گازش گرفتم... نميدونم چرا حس ميکردم هر بلايي که سر انگشتام بيارم اروم ميشم احتمالا!

به سختي گفت: شما رانندگي...

دستمو به سمتش دراز کردم وسوئيچ و گرفتم... اره بلد بودم! اما با پراید نه با اين کاميون عروسک که جلو بنديش يه ذره خش داشت و چراغش شکسته بود!

پارسوآ نشست و من هم يه بسم الله گفتم و پشت فرمون نشستم...

چند بار استرات زدم وبالاخره ماشين روشن شد... به سختي دنده عقب گرفتم... چادرم و مرتب کردم تا راحت بتونم هدايت فرمون و کنترل کنم.

پارسوآ سرشو به پشتي صندلي تکيه داده بود...

بينمون سکوت بود... حلزوني حرکت ميکردم و خدا رو شکر ميکردم دنده هاش اتوماتيک هستن...

نميدونستم بايد کجا برم فقط هرچي که بود بايد از اون فضاي متشنج دور ميشدم تا پارسوآ کمي ريلکس کنه...يه سيب سرخ روي داشتبورد بهم چشمک ميزد... به نيم رخ رنگ پريده ي پارسوآ نگاهي کردم و دوباره به خيابون زل زدم... ساعت ده و ده دقيقه بود...

راديو رو روشن كردم... صداي تار فضاي ماشين و پر ميكرد... ساعت ده و ده دقيقه بود ... زيادي شب بود... خيلي زيادي شب بود... لبمو گزيدم!

من تا يازده هم بيرون بودم... اون وقت ها كه تو بوتيک كار ميكردم... لبمو بيشتر گزيدم... عادت بدي بود چون بعد از اين گزيدن بايد پوست لبمو ميكندم... توي ميدون ديدم تن خسته ي مچاله ي پارسوآ رو ميديدم... يه مرد!

حقيقت بدي بود... زيادي شب بود... لبمو بيشتر و بيشتر گزيدم... من كنار يه مرد ... يه مردي كه زيادي مرد بود ... در يه شب كه زيادي شب بود... نشسته بودم و...

تجربه اشو نداشتم... اما يه لحظه به خودم حق دادم بترسم... يه لحظه به خودم حق دادم كه نگران بشم...

من كنار مردي نشسته بودم كه به شدت درمونده و داغون بود... رنگ پريده و خسته بود... چهره ي دمغي داشت ... كلافه بود ... سرگردون وسردرگم ... من كنار مردي بودم در يه وقتي كه زيادي شب بود ... در ساعتي كه شده بود ده و پانزده دقيقه ...!!!

نفسم و نگه داشتم... تا ده شمردم وبعد رها كردم... اورمم ميكرد... دو دستي فرمون و گرفته بودم واز سمت راست حركت ميكردم...

اصلا نميدونستم بايد به كجا برم... پارسوآ هم مسكوت به رو به رو خيره شده بود... با ديدن يه ماشين مدل بالا و دختري كه داشت سوار ميشد به پارسوآ نگاه كردم كه مستقيم به همون صحنه زل زده بود.

پامو روي گاز فشار دادم تا اون وضوح زنده ي هر روزه زودتر رد بشيم...

پارسوآ خم شد... ارنج هاشو روي زانوهاش گذاشت و سرشو ميون دستهاش گرفت... لرزش ساعدشو ميديدم... فشاري كه به شقيقه هاش وارد ميكرد وميديدم... وچه مزخرف و احمقانه كه هيچ كاري از دستم بر نميومد!

چه احمقانه تر وقتي كه فكر ميكردم چرا بايد برام مهم باشه و بعد ذهن درگيري هاي من براي پاک كردن مسئله اي مهم به وسعت حضور و وجود پارسوآ!

دلم نميخواست به جوابش فكر كنم... فقط موضوع اين بود كه نميخواستم اينقدر مچاله توي صندلي كنار من فرو بره و شقيقه هاشو تا اخرين حد قدرتش فشار بده و فكر كنه اگر دختر سيزده ساله اش هم سوار ماشيني بشه و...!!!

خوندن فكرش خيلي سخت نبود...

حس كردم بايد ازا ون فضايي كه درش گيركرده بيرون بيارمش...

اهسته صداش كردم: مهندس...

واكنشي نشون نداد... دوباره گفتم: مهندس...

به سختي روي صندليش صاف نشست و درحالي كه به رو به رو نگاه ميكرد گفت: ساعت ده و نيمه...

حس كردم چشمهاش برق ميزنن... يعني توي اون تاريكي داخل ماشين كه حجم هياهو و روشني هاي خارجي تاثيري درش نداشت حدس زدم كه چشمهاش پر از اشكه ...

و حتي قطره اي كه روي گونه اش لغزيد هم ديدم... تند نگاهمو به رو به رو دوختم... انگار جرم بود ديدن اشكهاي يک مرد ... مردها حق گريه كردن ندارن!

بعد از رد كردن چهارراه پرترافيكي با ديدن يه پارک و كمي جلوترش يه مسجد بي اراده سرعتم كم شد و پا روي ترمز گذاشتم...

پارسوآ هنوز ساكت بود... كمربندمو باز كردم وگفتم: بهتره يه خرده فكر كنيد پرند كجاها ممكنه رفته باشه... منم ميرم نمازمو بخونم...

پارسوآ چيزي نگفت...

از ماشين پياده شدم و كمي ازش فاصله گرفتم اما يهو ته دلم ريخت ولم نكنه بره... من اين خيابون و بلد نبودم...

تند برگشتم... اهسته گفتم: مهندس؟

بهم نگاه كرد و گفت: شما كه نميرين...

به سختي صوتي كه شبيه لفظ كجا بود و از دهنش شنيدم!

در جواب گفتم: يعني ... منتظر...

لبخند كمرنگي زد وگفت: دعا كنيد پرند و پيدا كنيم... من همين جام...

نفس راحتي كشيدم وچادرمو روي سرم جلو كشيدم وبا قدم هاي تندي وارد مسجد شدم... بعد از رد كردن ورودیش ... با ديدن يه حوض وسطش و بوي نم خاک و پيرمردي كه داشت با يه افتابه ي قرمز زمين و زيگزاگي اب پاشي ميكرد نفس عميقي كشيدم... بوي محبوب خاک رو تا بصل النخاعم زنده حس كردم وبه سمت جايگاه وضوي خواهران رفتم...

وضومو گرفتم و وارد قسمت خواهران شدم... به طبع خلوت بود... الان كه يازده شب بود واي به روزش!

قامت گرفتم و شروع كردم...

****

****

بند كتونيمو مي بستم كه زني از كنارم رد شد وگفت: قبول باشه...

سرمو بالا گرفتم... با ديدن يه دختر جوون با موهاي بلوند و كم وبيش ارايش لبخندي زدم وگفتم: مرسي... نماز شما هم قبول باشه...

لبخندي زد وگفت:قبول حق...

شايد اگر تو خيابون ميديدمش فكر نميكردم اهل نماز مسجد باشه!!! خدا لعنت كنه دل و عقلي و كه زود قضاوت ميكنه!!!

چادرمو مرتب كردم... انگار سبک شده بودم... يه باري از رو شونه هام برداشته شده بود... كمي كش وقوس اومدم... از گرسنگي دلم مالش ميرفت ... از صبح هيچي نخورده بودم...

به سمت در ورودي ميرفتم... از كنار حوض رد ميشدم كه كسي و با استايل پارسوآ ديدم كه خم شده بود و تكيه گاهش روي زانوش بود و سرشو تا گردن توي حوض فرو كرده بود...

با نا مطمئني به سمتش رفتم و وقتي سرشو بخاطر كم اوردن نفس يكباره از اب بيرون كشيد لپهامو باد كردم و خالي كردم.

پارسوآ متوجه حضور من شد... لبه ي حوض نشست ... اب از روي موهاش مي چكيد روي يقه ي پيراهن و سر شونه هاش... موهاي شلوغش روي پيشوني خيسش چسبيده بود...

توي كيفم خم شدم تا دستمال دربيارم... اما نداشتم... اخه جنس لطيف تو به چه دردي ميخوري... اين همه كيف ووسيله دنبال خودت يدک ميكشي يه بسته دستمال كاغذي نداري...

جلوش ايستادم لبه ي حوض نشسته بود و با جيني كه سر زانوش كمي ساييده شده بود و پيراهني كه استين هاشو تا رانج تا كرده بود...

ارنج چپش روي زانوي چپش بود و ساعدش معلق روي زانوي ديگه اش قرار داشت و از روي انگشتاش اب مي چكيد... چرا عين احمق ها فكر كردم حالت نشستنش روي لبه ي حوض مسجد و دوست دارم!!!

گفتم: شرمنده دستمال ندارم...

خيره نگاهم كرد... زهرخندي زد... از موهاش اب ميچكيد... پلكهاش خيس بود... قيافه اش شيطون وتخس و ناراحت بود.... يقه ي پيراهنش خيس بود... نكنه سرما بخوره؟!

دستشو نامطمئن به سمت پايين چادرم دراز كرد وگفت: ميتونم؟

هنوز داشت بهم نگاه ميكرد...

چرا ميخواست اب صورتشو با چادر من ... مگه حوله است؟؟؟

نكنه پشيمون بشه دستشو بندازه... واي نه ...

چه اشوبي با نگاهش تو وجودم به پا كرد بماند... خودم چادرمو بالا گرفتم و اون با دو دست صورت خيس سفيدشو توي سياهي چادرم فرو برد... چند نفس عميق كشيد ... به سختي زمزمه كرد: تي تي خانم ... من چه كار كنم؟

حس كردم داره گريه ميكنه...

بهش نگاه كردم... پشت موهاش هم خيس بود... پشت يقه اش هم خيس بود... سرما نخوري ... خواهش ميكنم خدا باد نياد سرما بخوره...

كاش ميتونستم با چادرم...

به ارومي چادرمو رها كرد... از جا بلند شد ... از كنارم رد شد... خم شدم... چادر نم دارمو توي دستم گرفتم... توش حداقل يه قطره اشک از چشم اون بود... نكنه يه وقت فكر كني ها ...!!!

پشت سرش راه افتادم... عين حماقت هاي قبل هم چادر نم دارمو توي دستم فشار ميدادم... حالا دست من هم نم دار بشه كه چي؟؟؟ باز فكر نكني هاا....!!!

خودش پشت فرمون نشست...

هنوز ننشسته بودم كه جاي خالي سيب و روي داشتبورد حس كردم...

برام مهم بودش...

با تعجب گفتم: سيبه كجاست؟

پارسوآ : دست منه...

-فکر کردم افتاده تو ماشین...

سوار شدم... کمر بندمو بستم...

پارسوآ: بردم بشورمش... شما گرسنتونه؟

بردي چيكارش كني؟؟؟

به پایین چادرم نگاه کردم... همیشه روزمین کشیده میشد... همیشه چند جاییش خاکي بود...

حالا پارسوآ صورتشو با پایین چادر همیشه گل گرفته ي من وقتي خشک میکنه که سیب روي اسفالت متبرک شده رو توي حوض شسته!

نکنه فکر کني...

یه وقت به سرت نزنه تفتیش کني... یه وقت گناه تعبیر این نم پایین چادرتو به جون نخري تي تي...

پارسوآ صدام کرد...

بهش نگاه نکردم... چه نگاهي با چه رویي؟؟؟ مگه فقط مردان که با نگاه گناه میکنن...

یه وقت نگاهش نکني تي تي ... این نگاه نگاه دیروز و دو ساعت پیش نیست... خودتم میدوني!!!

به تیکه سیب نصف شده توي دستش نگاه کردم... به سختي اب دهنم و قورت دادم وگفت: بهتره بریم یه شامي بخوریم... شما رو هم به خونه برسونم... دیگه دیر وقته...

سیب و گرفتم... یاراي مخالفت نداشتم... توانی برام نمونده بود... نم چادرم خشک میشد و من میخواستم داد بزنم که پارسوآ شیشه رو بکش بالا ... این نم از صورت تو رو تا ابد میخوام براي خودم نگه دارم... !!!

کي میخواست مجبورم کنه من چادرمو بشورم... پنجره رو ببند ... سیب شسته شده رو باور کنم یا کاهوهاي نشسته ي ظرف سالادي که اسراف شد ... یا نم صورتتو با چادر پایین خاک من ... من باور کنم این لحظه رو؟؟؟ یا ...

خدایا چه بلایي به سرمن میاد!

جلوي یه رستوران شیک متوقف شد...

پرند نبود ... پارسوآ نگران بود... خسته بود... دمغ بود اما جلوي یه رستوران شیک نگه داشته بود؟ نکن تي تي با خودت ... سهوا بود اشتباه کرد تو ببخش... بخدا داري دیوونه میشي!

درحالي که سعي میکردم با ارامش بدون نگاه به چهره ي درمونده اش حرف بزنم زمزمه کردم: بهتر نیست به پلیس خبر بدید؟

پارسوآ با صوتي ناله مانند گفت: به حسام گفتم... خبرداده... عکسشم داده... دیگه ذهنم نمیکشه... نمیدونم باید چیکار کنم...

پیاده شدم... با دیدن صندوق صدقات به سمتش رفتم... اسکناس ابي بي ارزشي و داخلش انداختم و حس کردم درست بالاي صندوق یه ستاره ي چشمک زن حضور داره ... نفس راحتي کشیدم... پارسوآ درها رو قفل کرد... از صندلي عقب کت مشکي اي برداشت و به من نگاه کرد.

چادرمو جلو كشيدم... به پايينش نگاه كردم... خشک شده بود... اما منطقه ي دقيقي كه صورت پارسوآ رو نوازش كرد و ميدونستم... و خدا منو ببخشه كه يک لحظه از اشرف مخلوق بودن خسته شدم وارزو كردم كاش چادري بودم كه نم صورت اونو توي قلبش خشک ميكرد... كاش بادي بودم كه ...

با صداي گرمش به سمتش رفتم...صداش از اهورا قشنگ تر بود... چرا نمي رفت تو راديو كار كنه... در و برام باز نگه داشت تا من وارد بشم...

دخترش گم شده بود و من و اورده بود سيزده بدر!!!

پشت ميزي نشستيم و خودش برام غذا سفارش داد.

درحالي كه بوي كباب مستم ميكرد ... به صورت رنگ پريده اش نگاه كردم وگفتم: بعد از غذامون يه سر بريم خونه شما استراحت كنيد... بعداز فردا ميريم دنبالش...

نگاهشو از روي ميز بلند كرد و به من دوخت...

با زور وجبرو فحش و ناسزا نگاهمو به روميزي دوختم واون زمزمه كرد: من امروز خيلي شرمنده ي شما شدم...

با اومدن ظرف غذام بهم نگاه كرد ولبخندي مصنوعي و تلخي زد وگفت: بفرماييد ...

بوي غذا مستم ميكرد... حضورش ارامشم ميداد... دستمو به قاشق بردم... ديدم كه اون نميخوره... دستم ناخوداگاه لمس فلز سرد قاشق و پس زد ...

=======

وقتي اون اروم نبود؟؟؟ چرا من اروم باشم؟؟؟

-ميشه شما هم بخوريد؟؟؟

پارسوآ :ميل ندارم...

-خواهش ميكنم...

پارسوآ: الان پرند غذا خورده؟

بهش نگاه كردم و اون با نمک دون بازي ميكرد... در همون بازي بازي كردن هاش گفت: چي به سرم اومد!

-مهندس... پرند دختر زرنگيه... باهوشه... نگرانش نباشيد...

پارسوآ: اون فقط سيزده سالشه!

-بهتره غذاتونو بخوريد... براي تمركز كردن احتياج به قواي جسمي داريد!

پارسوآ: واقعا اشتها ندارم...

-شما بهم بدهكارين..

پارسوآ مات بهم نگاه كرد وگفتم:منم اون روز اشتها نداشتم اما بخاطر شما...

وادامه ي جمله امو از قصد نيمه تموم گذاشتم ... خوب بدهكار بود... !

با ديدن قاشقي كه به دهنش برد لبخندي تو دلم زدم وبا ولع مشغول شدم...

ديگه فسنجون ظهرم به جهنم عجب كبابي بود!

خيلي نخورد مثل اون روز من... ولي من ته غذامو دراوردم... عجيب گرسنه بودم... دور دهنمو پاک کردم واروم تشکر کردم.

پارسوآ لبخندي زد وگفت: نوش جان...

بله خيلي نوش جانم شد... يک درصد فکر کن نميشد!

درحالي كه رفت حساب كنه من هم كت و موبايلشو برداشتم...

جلوي در مقابل ماشين ... كتشو بالا گرفتم... نميدونم نوع گرفتنم بد بود يا اون بد برداشت كرد وفكر كرد من ميخوام كتشو تنش كنم... وقتي پشت بهم كرد و دستشو توي استين كتش كرد... من روي نوک پنجه ام ايستادم تا...

خدا منو مي بخشه؟؟؟ خدايا منو ببخش... من امشب چه مرگم شده ... يقه اشو صاف كردم وازش فاصله گرفتم... قلبم توي دهنم ميزد... تمام تنم ضربان بود... عرق سردي روي پيشونيم بود... از شرم بود يا ... نميدونم! ... سرم به زمين بود و چه بي شرمانه و پست نگاهم به يقه ي هنوز ناصاف كتش بود و چه مزخرف دست درازي من كه ميخواستم صافش كنم و انگارشد كه خودش دستشو به يقه اش برد.... نفسمو سنگين بيرون فرستادم...

چه كردم امشب؟؟؟ چمه امشب... خدا منو مي بخشي نه؟؟؟ امشب بساط توبه دارم... خدا نكنه با من قهر كني... خدا نكنه با من نباشي... خدا نكنه از چشمت بيفتم؟؟؟

خدا چه كردي امشب با من كه ... خدا نكن اين امتحان سخته... بخودت قسم نخوندم... من اين فرمولا رو بلد نيستم... خدايا ... پاس نميكنم اين درسو ... خواهش ميكنم... حواسم پريده... نكن با من... به خودت قسم خوش نمياد... من بي جنبه اما...

صدام كرد... تي تي خانم...!

تمام وجودم شد جان... لحظه نكشيد كه تمام وجودم فرياد زد: زهرمار...

ادم به غريبه ميگه جان؟؟؟

مگه غريبه است؟؟؟

اشنا تر از اون مگه هست؟؟؟

ادم از ادم هاي غريبه كه ارامش نميگيره...

خاک بر سرت تي تي...

مرسي ! ولي اخه من كه نگفتم...

اما نفست داره ميگه... اره همه ي وجودم داره ميگه ... چقدر پر رو...!!! سنگيني نگاهشو حس كردم... بهش نگاه كردم... به ماشينش تكيه داده بود... موهاش ژوليده بود ... به من نگاه ميكرد... خسته بود اما رنگ و روش برگشته بود... بخاطر من كمي غذا خورده بود... تعبير نكني ها...

تفسير نكرده ايني واي به حال ...

نميدونم بهش چسبيد يا نه ولي به من خيلي چسبيد...!

بهش نگاه كردم و اون زمزمه كرد:بفرماييد برسونمتون...

چشم ... مي فرمايم... هرچي تو بگي!

تي تي خاک برسرت... واي چه به روزم اومده...

كنارش نشستم... بوي عطرش كمرنگ بود اما من با تمام وجود حس ميكردم...

نيم رخ جذابش توي ميدون ديدم بود...

چرا ادم ها بايد باز دم داشته باشن؟ حيف اين دم خوشبوي من نيست؟عطر حضورش ... بوي وجودش... ميخوام خفه بشم از اين همه زنده بودن دركنارش... ميخوام غرق بشم از بودنش... كي ميخواست اجازه نده؟؟؟

خدا اين امتحان و من جلوي فريبرز و حميد صداقت پس دادم؟؟؟ اين امتحانه؟ اين چيه... چرا داري منو تو اين حس غرق ميكني؟ حس خوب... چه غرق قشنگي...

نكن خدا... نكن... نذار بشه ... بخودت قسم اگه بشه بد ميشه... براي جفتمون... من بنده ي بدي كه برات نبودم... ميخواي مجازاتم كني؟؟؟

بغض گلومو فشار ميداد... خدايا توهستي... با مني... با مايي... پس اين همه خوبي دادي كه تهش از گلومون دربياري؟؟؟

حس بدي بود... اما به همون اندازه خوب بود... يعني زيادي خوب بود... ساعت دوازده شب بود... واي... خيلي شب بود... دركنار كسي كه مرد بود ... با حسي كه خيلي خوب بود... !!!

صداش من و از خلسه ي محفل خوبي ها بيرون كشيد...

==========

++

صداش من و از خلسه ي محفل خوبي ها بيرون كشيد...

اهسته گفت: من هنوز بابت ظهر ... واقعا نميدونم چطور و با چه رويي اون حرفها رو بهتون زدم...

-حق داشتيد...

پارسوا: نداشتم... تي تي خانم اگر من روي پرند دست بلند نميكردم ... اگر...

نتونست جمله اشو ادامه بده...

-نگران پرند نباشيد....

پارسوآناليد:كيوان...

با قطعيت گفتم:پيش اون نيست و نرفته ... يه جورايي مطمئنم... اگر پيش كيوان بود كيوان توي خونه ي پدرش اينقدر در دسترس نبود!

پارسوآ چند لحظه بهم نگا ه كرد... با لبخند كمرنگي گفت:حق با شماست...

صداي بوق ماشيني ناچارش كرد تا به خيابون نگاه كنه... چه بد موقع بوق زد ... !!

چند تا نفس عميق پشت سر هم كشيد وباز برگشت سر بحث اولش وگفت: واقعا هنوز نميدونم با چه رويي بايد ازتون معذرت خواهي كنم... شما تا الان پا به پاي من اومديد...

نفسم تو سينه حبس شد... مگه ظهر چي بهم گفته بود؟؟؟ چرا يادم نميومد؟؟؟ چي به سرم اومده بود كه يادم نميومد ظهر چه دل شكسته بودم... چرا يادم نميومد ظهر چه بغضي داشتم.... چرا يادم نميومد چي بهم گفت و حالا ... تي تي الان و يادت بمونه چي بهت گفت...

پارسوآ دستي به صورتش كشيد وگفت: نميدونم چطور بايد بخاطر اين همراهيتون تشكر كنم... يعني فكر نكنم هيچ چيزي بتونه اين لطف شما رو جبران كنه...

با ديدن تير چراغ برق و كاج سر كوچه حرصم گرفت... چه زود رسيديم...

جلوي در ابي خونه نگه داشت.... كمربندمو باز كردم...

دلم هواي موندن پيش اونو داشت...

ذهني پتكي توي سرم كوبيدم... چي گفتم؟

هيچي... خدا.....

در و باز كردم... دستم انگار فحشم ميداد كه چرا بايد دستگيره رو باز كنه...

به سختي پياده شدم... و خدا...!

پارسوآ بهم نگاه نميكرد... شيشه رو پايين داد و سرمو پايين انداختم... زير نگاه سنگين خدا... لبمو گزيدم به قلبم لعنت كردم كه نه مثل هميشه مي تپيد... اهسته گفتم: مهندس من دلم روشنه ... ان شاالله فردا پرند پيدا ميشه...

با چه رويي لفظ الله دار استفاده ميكني!

پارسوآ بهم نگاه كرد... بهش نگاه ميكردم... خدايا!!!

چشماش اشک و خون بود... به سختي گفت: شما خيلي پاكيد تي تي خانم... شما رو به اين پاكي تون قسم... به دل روشنتون... به نمازتون... دعا كنيد...

چادرمو تو مشتم فشردم قلبم انگار نزد بعد زد تند و تندتر از هر لحظه و هر ثانيه... و خدايي كه ... زمزمه كرد: تي تي..... ..... خانم... دعام كنيد...

و شيشه رو بالا كشيد و رفت.

چقدر طول كشيد خانمشو بگه... كاش نميگفت... به همون چند ثانيه خانم نبودن اما تي تي بودن اما گرگ صفت نبودن اما عروس فرنگي بودن اما پست نبودن اما ارامش بخش بود ... به خانم نبودن راضي بودم!!!

چقدر خوب بود كه يه بار طعم خالي شنيدن اسممو از زبون اون چشيدم...

به رفتنش نگاه ميكردم... در پيچ كوچه گم شد... من ايستادم... انگار تكرار ايستادن براي بدرقه ي رفتن بود...

چي بود... چي شد... تي تي؟؟؟

ميخوام بشينم تا صبح فكر كنم... به همون تي تي خالي... همون يه تي تي هزار تا معني داشت. چند تا نفس عميق راحت كشيدم... دلم براي پرند خيلي روشن بود... يه چيزي تو دلم وول ميزد و ميگفت رفته تا تو رو برگردونه ... اوه واقعا؟؟؟

حس ميكردم ميدونم بلايي سرش نمياد...

نفس عميقي كشيدم... چرخي زدم... پله ها رو دو تايكي بالا رفتم.. در وباز كردم... خانم سرمردي پايين تخت خوابيده بود... نفس عميقي كشيدم...

روي مبلي نشستم... سرمو به پشتي مبل تكيه دادم... چشمامو بستم... خدايا كاش ميفهميدي چه امتحان بديه... !!! خدايا من ضعيفم... من نميتونم از پسش بربيام...

خدايا با من چيكار ميكني... نشه حكايت شيخ هفتاد ساله كه عاشق يه مسيحي شد... نكني با من... بخودت قسم خيلي ضعيفتر از اونم ... بخودت قسم بي تو من هيچي ام...

سرمو ميون دستهام گرفتم... چرا اينطوري ميشه؟؟؟ چرا تا وقتي اونو مي بينم... چرا ؟؟؟ چه گناه بزرگتر وكبيره تر از اين ...

لبمو محكم گاز گرفتم... خدا نكن با من... خدا نذار جلو چشمت خراب بشم... نذار از نظرت بيفتم... خدا خواهش ميكنم... خدا نگام كن... قهر نكني! خدا ببخش...

بغض گلومو فشار ميداد... خسته بودم اما خوابم نمي برد...

از شدت عذاب وجدان در حال مرگ بودم... حس ميكردم مرتكب جرم و گناه شدم... حس ميكردم اين غلطه ... اين فكر ها غلطه... حس ميكردم درست نيست... حس ميكردم يه چيزي مي لنگه... يه چيزي با بقيه ي چيزا فرق داره...

خدا...

زبونمو گاز گرفتم...

خدا تو از رگ گردن نزديک تري...

خدا ببخش... تو رو به اين نزديكي بامن خطا كار ببخش... خدا روم نميشه نگات كنم... خدا حق داري نگام نكني...

ولي خدا اون بيچاره گناهي نداره ... پرند... دل نگرانشه... خدا من واسه خودم هيچي نميخوام ولي اون يه پدره... خدا يه پدره... خدا يه پدرخوبه... تو رو به نجابتش كه حداقل منو اسيرش كرده قسم... تو رو ... خدا پرندش... خدا پرند... خدا دخترش...

خدا من بد... ولي اون بيچاره يه پدره... خدا پدري خيلي سخته...

اشكهامو كه روي گونه ام سرازير ميشدن و پاک كردم... زانوهاموكشيدم تو بغلم... حلقم شور بود ... بغض سنگيني ضربان قلبم و كند ميكرد...

نفسم سنگين بود... حس ميكردم زير يه خبط بزرگ خم شدم... داشتم له ميشدم...

نفسمو فوت كردم...

اهسته زمزمه كردم: خدايا منو نبخش اما پرند و...

با روشن و خاموش شدن صفحه ي گوشيم با هول برش داشتم... ساعت دو صبح بود... از هولم شماره رو نديدم و فقط جواب دادم...

لبمو گزيدم يعني كي اين موقع با من كار داشت؟؟؟

-الو...

-سلام تي تي جون...

گوشي توي دستم ثابت موند... به سختي اب دهنمو قورت دادم ومبهوت و متحير ومات با زمزمه ي خفه اي گفتم: پرند...

پرند: خوبي تي تي جون؟

با تته پته به سختي گفتم: پرند تو كجايي؟

پرند: بابا اومد پيشتون؟؟؟

موهامو كشيدم و اروم تو دلم خدا رو شكر گفتم....

كمي به خودم مسلط شدم وبا تحكم گفتم: پرند بهت ميگم كجايي؟

پرند نفس عميقي كشيد وگفت: كيوان ميگفت شما وبابا باهم رفتين پيش اقاي زمردي ... اره؟؟؟

-پرند مگه با تو نيستم... جواب منو بده...

پرند : تي تي جون ... من جاي بدي نيستم...

از هيجان بغض كرده بودم اما عصباني هم بودم....

-پرند داري ديوونم ميكني ...

پرند:تي تي جون ... دوست نداشتم بابا تو رو بيرون كنه...

-پرند پدرت حق داشت...

پرند: نه نداشت... هيچ وقت نظر منو نپرسيد ...

-پرند كجايي؟

پرند : تي تي جون بيخيال نميگم... فقط زنگ زدم بگم حالم خوبه ... البته اگه تو نگرانم بودي...

-اين چه حرفيه پرند معلومه كه نگرانت بودم... هم من هم پدرت... بابات داشت سكته ميكرد... پرند تو كجايي؟؟؟

پرند: تي تي جون من خوبم ديگه ...

-بهت ميگم كجايي؟

پرند: دارين داد ميزنين سر من؟؟؟

-نزنم پرند؟؟؟ داد نزنم؟؟؟ اين چه كاري بود كردي؟؟؟ از خونه فرار كردي پرند...

پرند با بغض گفت: هيچم اينطوري نيست تي تي جون...

-پس چطوريه؟؟

پرند با حرص گفت: اصلا همينطوري كه تو ميگي... ولي تقصير خود پارسوآست اگه تو رو بيرون نميكرد منم نميرفتم...

-چرا؟

پرند: چي چرا؟

-چرارفتي؟

پرند: كيوان گفت تو اينطوري برميگردي...

دستمو مشت كردم وناخن هامو توي پوست كف دستم فشار دادم!

-پس كيوان بهت خط ميده چيكار كني؟

پرند: من دوست نداشتم باباتو رو اخراج كنه... ديروز همه چي واز پشت در شنيدم... تي تي جون... من نميخواستم بابا تو رو از خونه بيرون كنه...

-پرند به تو چي بگم؟؟؟ الان كجايي؟

پرند: همين دور و ورا... ولي يه چيزي هست تي تي جون شما نميدوني...

-چي؟

پرند: بابا تو رو خيلي دوست داره... جمعه كه فهميد تو بهش هيچي از كيوان وتولد نگفتي خيلي ناراحت و عصباني بود ... ديروز ظهرم بعد كه رفتي خيلي پشيمون شد فسنجوني كه خورديم كوفتمون شد... يعني وقتي بهش گفتم چرا وقتي تي تي جون و بيرون كردي و حالا داري غذايي كه درست كرده رو ميخوري خيلي بهش بر خورد و رفت تو اتاق تو.....

نفس عميقي كشيدم ... خودم به اندازه ي كافي درگيري داشتم پرند اينا رو به تمام سابجكت هاي تفسير نكرده ي من اضافه نكن!!! واي فسنجونم ...!

پرند توي تلفن زمزمه كرد: كيوان گفت تو و بابا با هم اومدين دنبالم كلي خر كيف شدم...

لبخند ژكوندي زدم و اهسته گفتم: پرند كجايي؟؟؟

پرند:تي تي جون نميگم... ولي جاي بدي نيستم... خيلي دوست دارم... اگه بابا قول بده كه تو رو برگردونه منم برميگردم خونه...

-پرند بابات گرو كشي و دوست نداره !

پرند: همين كه هست...

-ولي پرند... تو چرا؟؟؟ چرا ميخواي برگردم؟

پرند تند گفت: تو وقتي بودي خيلي خوب بود... همه چي خوب بود... بابا همش تند تند ميومد خونه... من ديگه بچه نيستم تي تي جون بزرگ شدم... روزايي كه تو نبودي بابا ... نفس عميقي كشيد وگفت: تي تي جون؟؟؟

-جانم؟

پرند: خيلي دوست دارم... هيچ كس و اينطوري دوست نداشتم...

-منم دوست دارم پرند...

پرند با من من گفت: تي تي جون ؟... اگه ... اگه ... بابام ...يعني اگه بابام...

-چي پرند؟

پرند: هيچي... خواست خودش بهت ميگه. من ديگه بايد برم... فعلا...

-پرند بگو كجايي ... به بابات نميگم...

پرند: خداحافظ تي تي جون...

وتماس قطع شد...

موبايلم توي دستم خشک شده بود.

بايد از كيوان متنفر مي بودم؟؟؟ حالا معني سايه و حضورشو پشت پنجره درک ميكردم... واي خدا ... من چه كنم؟؟؟

به گوشيم نگاه كردم... به ليست مخاطبين به حرف پ ... به اسم مهندس پارسوآ پاكزاد...

خدا خوب زنگ بزنم بگم دخترش حالش خوبه؟

انگشتم مي لرزيد... خدا زنگ بزنم؟

بي اراده شماره ي پارسوآ رو گرفتم... بعد از دو بوق جواب داد.

صداي گرفته و خش دارش هم ارامش بخش بود... چقدر لجنم كه اروم ميشم با صداي مردي كه...!

پارسوآ: تي تي خانم...

-سلام...

پارسوآ: طوري شده؟

-پرند بهم زنگ زد...

پارسوآ لحظه اي مكث كرد و تند و خفه پرسيد:چي؟

-پرند بهم زنگ زد... وكلاممو سرعت بخشيدم وگفتم:

-گفت حالش خوبه و جاش امنه...

دقايقي چيزي نگفت اما صداي نفس هاشو ميشنيدم... و حس ميكردم گوشم داغ ميشه... و اروم ميشم اما قلبم نه مثل هميشه ميزنه... ميزنه و خودشو مي كوبونه...!

پارسوآ نفس راحتي كشيد و طوفاني تو گوشم پيچيد... وجودم يک لحظه خالي شد... سرد وخنک شدم ... يه خنكي خوب... مثل يه وزش نسيم بهاري كه تمام جونتو يه لرز ميگيره و بعد... ببخش خدا فقط قرار بود از دخترش بگم!

پارسوآ : كجاست؟

-نگفت...

پارسوآ با حرص گفت:نگفت كجاست؟

-نه...

پارسوآ: صداش چطور بود؟

-سرحال... مثل هميشه...

پارسوآ: دقيقا چي گفت؟

-چيز خاصي نگفت... فقط گفت زنگ زدم بگم حالم خوبه و جام امنه... همين...

پارسوآ بلند توي گوشي گفت: همين؟

-هركاري كردم بهم نگفت كجاست...

پارسوآ: مگه دستم بهش نرسه!!!

-شما مطمئنيد همه جارو دنبالش گشتيد؟

پارسوا با ناله گفت: جايي نمونده نرفته باشم...

-نگران نباشيد... حداقل الان ميدونيد كه حالش خوبه...

پارسوآ: چرا به خودم زنگ نزد...؟

-بهتره از خودتون بپرسيد چرا به خدمتكار خونه اتون كه شما بيرونش كرديد زنگ زد!

پارسوآ پوفي كشيد و اهسته گفت: طعنه ميزنيد؟

-واضح نبود؟

پارسوآ: خيلي صريح طعنه ميزنيد...

-من هنوزم فكر ميكنم مقصريد...

پارسوآ: همه ي تقصيرها گردن منه؟

-مسلما...

پارسوآ: باشه اگه اينطور فكر ميكنيد...

-فكر نميكنم مطمئنم...

پارسوآ پوفي كشيد وگفت: من نميدونستم بايد چه كار ميكردم... اگر ميدونستم كوتاهي نميكردم...

حرفي نزدم و اون نفسشو فوت كرد وگفت: حالا واقعا پرند بهتون زنگ زد؟

-فكر ميكنيد دارم دروغ ميگم؟

پارسوآ: نه... شما دروغ نميگيد... راستي؟؟؟

-بله؟

پارسوآ: شماره اي كه افتاده از كجا بود؟؟؟

-از شماره ي خودش زنگ زده بود...

اهاني گفت و بعد از مكثي به ارومي پرسيد: ديگه پرند بهتون چي گفت؟

-خيلي مهم نيست...

پارسوآ: پس حالش خوبه؟

-بله...

پارسوآ: خوب خدا رو شكر...

-بهتره امشب و استراحت كنيد...

پارسوآ: ديگه صبح شده ... ساعت نزديک سه ئه... ديروز كه خيلي بد بود اميدوارم امروز روز خوبي باشه...

-منم همينطور...

پارسوآ: تي تي خانم؟

-بله؟

پارسوآ: ممنون...

-بابت چي؟

پارسوآ: بابت همراهيتون...

-فكر نكنم كاري كرده باشم...

پارسوآ: بزرگواري كرديد... اگر شما نبوديد... به اندازه ي يه دم و بازدم تند هيجاني من مكث كرد وگفت: تي تي خانم؟

-بله؟

پارسوآ: بعدا بايد باهاتون در مورد يه مطلبي صحبت كنم...

-چه مطلبي؟

پارسوآ: مفصله...

يعني الان نميگي؟؟؟ من دق ميكنم كه...

-هرجور خودتون مايليد...

پارسوآ: تي تي خانم؟

-بله؟

پارسوآ: اگر من ... من ميتونم يه خواهشي كنم؟؟؟

جونمو ميخواي؟؟؟ با كمال ميل...

-بفرماييد؟

پارسوا با من من گفت: ميتونم ... ميتونم ازتون خواهش كنم... خواهش كنم ازتون كه برگرديد؟؟؟ برميگرديد؟؟؟

-بله...

خدا رو شكر كه خودت خواستي وگرنه خودم ميومدم... اون وقت غرورمو چه ميكردم؟؟؟

پارسوآ: واقعا؟

-بله...

پارسوآ انگار نفس راحتي كشيد و گفت: هنوز نميدونم با چه رويي ازتون عذرخواهي كنم...

-حق داشتيد... من بايد عذرخواهي كنم كه...

پارسوآ وسط حرفم اومد وگفت: نه... شما حق داشتيد...

-نه اخه من خيلي ...

پارسوآ: نه نه ... شما كاملا درست مي گفتيد من فكر نميكردم حركاتم همه روي پرند تاثير بذاره ... يعني تازه متوجه شدم ادم ها چقدر ميتونن روي زندگي هم اثر بذارن ...

چيزي نگفتم وپارسوآ گفت: تي تي خانم؟

-بله؟

پارسوآ: حالا كه پرند حالش خوبه... راستش براي پراكنده شدن ذهنم... البته نه...

چقدر بي سر وته حرف ميزدم...

پارسوآ اهسته گفت: ميتونم يه سوال خصوصي ازتون بپرسم؟

-بله...

پارسوآ: صريح بپرسم؟؟؟

خميازه اي كشيدم ووسط خميازه ام گفتم: هرجور خودتون راحتيد؟؟؟

پارسوآ: ميترسم صراحت زيادم شما رو ناراحت كنه...

-نگران نباشيد... صريح بفرماييد...

پارسوآ: شما نامزد داريد؟

نفسم تو سينه حبس شد...

نفسم تو سينه حبس شد...

-بله؟؟؟

پارسوآ با تعجب انگار گفت: بله ... يعني نامزد داريد...

واي نه... من غلط بكنم نامزد داشته باشم!

-نه... يعني بله؟ يعني ... ببخشيد چي؟؟؟

واي چرا هول شدي... گند زدم!

پارسوآ: عرض كردم شما نامزد يا شخصي در زندگيتون هست كه...

وسط حرفش پريدم و گفتم: نه...

پارسوآ تند واروم گفت:خدا رو شكر...

-بله؟

پارسوا: هيچي... خوب هميشه خوش خبر باشيد... ببخشيد مزاحم شدم...

در كدوم مورد؟؟؟ نامزد نداشتن يا خبر سلامتي پرند؟؟؟

-من زنگ زده بودم...

پارسوا:جدي؟؟؟ من چرا فكر كردم خودم زنگ زدم... اهان بله شما زنگ زديد... ببخشيد پر حرفي منو...

نيش خندي زدم و خميازه اي كشيدم وگفتم:

-خيالتون از جانب پرند راحت باشه...

پارسوآ:ممنون ...

وسط خميازه خنده ام گرفته بود... كسل و خواب الود نفهميدم چطوري ازش خداحافظي كردم... روي مبل ولو شده بودم... به سقف نگاه ميكردم... دخترش گم شده بود ... پيدا شده بود... حالا اخر شب درست ساعت سه و ربع صبح از من پرسيده بود نامزد دارم؟چرا؟ خستگي دوبل شده بود اما نميدونم چه حسي داشت با نخوابيدن مقابله ميكرد...

چي ميخواست بهم بگه؟؟؟

چرا پرسيد نامزد دارم؟؟؟

چرا خواست برگردم؟؟؟

چرا اينطوريم؟؟؟

صداي اذان و ميشنيدم... به سختي از جا بلند شدم و رفتم تا وضو بگيرم...

جانمازمو بي سر وصدا طوري كه خانم سرمدي وعزيز بيدار نشن ازتوي اتاق برداشتم...

نمازمو با ارامش خوندم... سرسجاده ام نشستم وبا بند انگشت هام ذكر ميگفتم... سرمو به پايه ي مبل تكيه دادم... چشمهامو بستم... تصويرش با وضوح و قدرت جلوي چشمم بود... هيچ كس تا اين اندازه برام پررنگ نبود... پرند دوستم داشت.... من دوستش داشتم...

اگه مطلبي كه ميخواست بهم بگه...

خوب من بايد برگردم اصفهان اون رسما بياد...

يعني... مو به تنم سيخ شد... از روي ذوق و سرخوشي... يه مدلي شدم... يه جور هيجان خوب زير پوستم وول وول ميخورد.

يعني ميشد بشم يكي عين سيندرلا... با شاهزاده اي سوار بر عروسكي سفيد مثل پارسوآ... يعني...

پلک هام از سنگيني وخستگي روي هم افتادند... اما عجيب بود كه زيادي اروم بودم...

قبل از اينكه خوابم ببره گوشيمو برداشتم و به پرند پيام دادم پدرش نادونسته ازشرط پرند خودش بهم پيشنهاد برگشتن وداده... هرچند گوشيش خاموش بود اما مطمئن بودم وقتي روشن كنه حتما پياممو مي بينه...

امروز چقدر روز پرتنش وسختي بود ... چه قدر تلخ و شيرين بود... چه قدر پر فراز ونشيب بود...چقدر اروم و ... اروم بود... چقدر خوب و اروم بود!

****

****

با ديدن يه خواب پرت شدن از ارتفاع از روي مبل روي فرش پرت شدم... سه ساعت بيشتر نخوابيده بودم... كش و قوسي اومدم...

ولي نميدونم چرا ديگه خوابم نميومد.

به سمت حموم رفتم تا يه دوش بگيرم... اب گرم حالمو جا مياورد... چاي و اماده كردم... رفتم عزيز وچک كردم... خوشبختانه تشكچه خشک بود... روي خانم سرمدي و كشيدم... لباس مرتبي پوشيدم... چادر ملي مو برداشتم... اون يكي كه اون پايينش زيادي متبرک بود مي ترسيدم بپوشمش...

ديشب با تمام تلخي هاش برام زيادي خاطره انگيز بود.

با صداي تقه اي كه به در خورد از چشمي به بيرون نگاه كردم... با ديدن پسر محصل خانم سرمدي در وباز كردم وامير علي سلام كرد وگفت: خاله تي تي مامانم اينجاست؟

-اره عزيزم... خوابه...

امير علي بنده كوله اشو تو دستش فشار ميداد و ميخواست چيزي بگه كه پيش دستي كردم وگفتم: عزيزم صبحونه خوردي؟؟؟

سرشو به علامت نه تكون داد وگفتم: بيا تو خاله... بيا صبحونه اتو بخور... خودم برات اماده ميكنم...

خم شد و چسب كتوني هاشو باز كرد ووارد خونه شد...

من به اشپزخونه رفتم و ديدم كه اون به اتاق رفت تا مادرشو چک كنه... لبخندي به اين غيرت ده ساله اش زدم و براش يه صبحونه ي تپل عسلي خوشمزه درست كردم...

با ولع خورد و مرسي خاله اي گفت و رفت و منم از پنجره پاييدمش تا سرويسش كه مياد ببرتش...

براي خانم سرمدي گزارش كار امير علي و نوشتم كه صداي باز شدن در اومد.

با ديدن خانم كريمي ماتم برد... هرچند خودم بهش كليد داده بودم... ولي يه لحظه ترسيدم... يهويي اومد داخل!

لبخندي بهم زد وگفت: ببخشيد ترسوندمت؟

-نه... توقع نداشتم بياين...

با تعجب گفت: نكنه نبايد ميومدم؟ مهندس كه چيزي به من نگفت...

-نه نه... خوب شد اومديد... من ديگه بايدمي رفتم...

راجع به خانم سرمدي گفتم و تشكر كردم و راه افتادم... به خونه ي پارسوآ رفتم ...

در و با كليد باز كردم... ديروز يادش رفته بود اينو ازم بگيره... البته خودمم يادم رفته بود پسش بدم...

هنوزو ارد هال نشده بودم كه سايه اشو ديدم وسلام كردم...

حس كردم يه لحظه از جا پريد و ترسيد...

لبخند تو دلي اي زدمو گفتم: ترسوندمتون...

اهمي كرد وگفت: سلام... خير...

اره جان خودت... رنگت شد عين گچ... هرچند با اون ته ريش خيلي رنگ وروش مشخص نبود ... بخصوص زير چشمهاش گود رفته بود وحدقه ي سفيدش يه درياچه ي خون بود.. خستگي از سرو روش مي باريد.

كلافه سري تكون دادم ... ديشب اصلا نخوابيده بود... نگراني شو درک ميكردم ولي نميدونم چرا خودم انقدر نگران نبودم.

درحالي كه به اشپزخونه ميرفتم عين جوجه دنبال خانم مرغه دنبالم اومد وگفت: ديگه پرند زنگ نزد؟

-نه... ولي حدس ميزنم بدونم كجاست...

پارسوآ خيلي تند جلوم ايستاد و گفت: كجاست؟

-مدرسه... البته ساعت ده به بعد... چون يكشنبه است ... زنگ اولشو هميشه مي پيچونه...

پارسوآ: يعني فكر ميكنيد اونجاست؟

-اوهوم... اجازه ميديد چاي دم كنم؟

اين يعني اينكه از اشپزخونه برو بيرون بذار به كارم برسم!

با اينكه نرفت و روي صندلي پشت ميز نشست ... حداقل جلوي پرو پاي من نمي پيچيد ميذاشت فكرم ازاد باشه ميخوام چه گلي به سرم بگيرم!

دريخچال و باز كردم... با ديدن فسنجونم كه دور ريخته نشده بود نفس راحتي كشيدم و بساط صبحونه رو اماده كردم...

درحاليكه داشتم براش چاي ميريختم گفت: اون دفعه بهم گل گاو زبون داده بوديد؟

-بله ... گل گاو زبون با نبات...

پارسوآ دستي به موهاش كشيدوگفت: فكر ميكنم الان خيلي بهش احتياج دارم!

رومو ازش گرفتمو لبخندي زدم... چشم...

چاي و توي قوري خالي كردم و يه قوري ديگه برداشتم تا توش گل گاو زبون دم كنم... نون وتوي ماكرويوو داغ كردمو جلوش گذاشتم... يه تيكه ازنون و خالي گذاشت تو دهنش ... خيلي زود دم كشيد... نبات و داخلش ريختم وهمش زدم... مقابلش گذاشتم كه گفت: شما صبحونه خورديد؟

-نه...

حس كردم چشماش برقي زد و گفت: ميشه خواهش كنم ...

و با دست اشاره كرد بنشينم... بله چشم...!

اروم اروم ميخوردمو اون با ولع مشغول شد... يه صرف خاطره اميز ديگه!!! سه وعده رو باهاش خورده بودم... هم نهار... هم شام... حالا هم كه صبحونه!

هرچند در حين خوردن بهم نگاه نميكرديم ولي خوب چسبيد ...!

بعد از صرف صبحونه اش پيشنهاد كردم بره يه دوش بگيره... من هم مشغول مرتب كردن شدم.... البته چيز كثيفي نبود ولي در هر حال... من دوست داشتم همه چيز برق بزنه...

بعد از صرف صبحونه اش پيشنهاد كردم بره يه دوش بگيره... من هم مشغول مرتب كردن شدم.... البته چيز كثيفي نبود ولي در هر حال... من دوست داشتم همه چيز برق بزنه...

به سرم زد يه نگاهي به اتاقم بندازم... با ديدن روتختي نامرتب و فرورفتگي توي بالش ... و يه تار موي سياه كوتاه... يعني ديشبم اينجا خوابيده بود؟

نفس عميقي كشيدم... يه ته مونده بوي عطري ميداد... يا من حس ميكردم... پس اينجا بود؟؟؟

نگاهمو دور تادور اتاق چرخوندم... يه روسري سفيد و با طرح هاي مشكي روي ميز بود... واي اين جا مونده بود؟ واقعا؟ لبخند كجي زدم و در اتاق وبستم... فكرم نكردم نكردم... اينجا مهم ديدن بود... به اتاق پرند رفتم...

اونجا هم شلوغ و نامرتب بود... كمي سر وسامونش دادم... قاب عكس مادرش هنوز شيشه نداشت... در جاي مناسبي گذاشتمش و رو تختي شو مرتب كردم و دوباره به اشپزخونه برگشتم...

ساعت نزديک نه بود پارسوآ جلوم ظاهر شد... يه تي شرت مشكي استين كوتاه پوشيده بود و يه جين مشكي... يه زنجير سفيد توي گردنش بود... بوي عطر مسخ كننده اش... صورت اصلاح شده اش... واوو... كيف پولشو گذاشته بود تو جيب پشت جينش!

هميشه فكر ميكردم واقعا دزدي از جيب اينا خيلي راحته.... ولي چون شلوار جين تنگه و تا يكي بياد اين كيفه رو دربياره... نميدونم ... طاها هم همين كار و ميكرد!

فكر كن ادم بشينه رو عكس كارت ملي خودش...!

لبخندي زدم و فكر كردم هركاري اين مهندس بكنه درسته!

چه كرده ... بابا اوشگله...!

اينطوري همه ميگن كه داماد از عروس سرتره... لبخند كجي تو دلم زدم وگفتم: بر منكرش لعنت!

بهم نگاه كرد وگفت: بريم؟؟؟

-مهندس ... زود نيست؟

با التماس نگاهم كرد و من با چند تا جمله خرش كردم و اون قرار شد به حسام زنگ بزنه تا كارهاي شركت وسامون بده...

ساعت نه و ده دقيقه بود كه پارسوآ منو به ستوه اورد به مدرسه ي پرند بريم... منم كه ياراي مخالفت باهاش و نداشتم... فقط نميدونستم چطوري بگم سرما ميخوري يه چيزي رو اين تي شرتت بپوش!

هرچند نگفتم ولي خدا خدا ميكردم كه مثل ديشب يه كت روي صندلي عقب حضور داشته باشه... يعني اگر اميدي به وجود اون نداشتم حتما پا رو دلم ميذاشتم و يه چيزي ميگفتم!

به سمت ماشينش راه افتاديم... من جلو سوار شدم واون هم پشت فرمون نشست... فوري به صندلي عقب نگاه كردم... با ديدن كتش اروم شدم... و پارسوآ فوري گفت:طوري شده؟

-نه...

يه ذره ديد زدمش...

موهاش بين مرز خيس وخشک بود... ولي خوش حالت بود...

سوئيچشو كه هيچ وقت به كمرش اويزون نميكرد و ميگرفت دستش توي ماشين گذاشت واستارت زد... موبايلش هم همينطور... ميگرفت دستش! اونو هم روي داشتبورد گذاشت.

بوي عطر تند و تلخش باسيگار كنتش قاطي شده بود و بايد اعتراف ميكردم در عين حماقت اين بوي تلخ و خوشمزه رو دوست داشتم...

عينک دوديشو گذاشت بالاي سرش... موهاشو يه ذره از رو پيشونيش عقب فرستاد و من فكر كردم اين كارش باعث ميشه قدش بلندتر به نظر بياد... بخصوص كه تا سقف ماشين قدش ادامه داشت!

خودمو شماتت كردم و سير نشده به رو به رو خيره شدم اهسته گفتم: ديروز داشتم فكر ميكردم شما سراغ رعنا و شهروز رفتيد؟؟؟

پارسوآ: بله ... ديروز به رعنا و شهروز هم زنگ زدم... نميدونم كجاست ... من خانواده ي شلوغي ندارم... پدر و مادرم سال گذشته فوت شدن ... برادرم فرانسه زندگي ميكنه و خواهرمم كه...

لپهاشو پر وخالي كرد وگفت: از ديشب دارم فكر ميكنم اين جاي امن كه ميگه مبادا پيش كيوان يا...

-نه مطمئن باشيد مهندس...

با صداي تلفنش جواب داد.

پارسوآ: جانم حسام... نه داريم مي ريم مدرسه اش... خوب؟ پليس؟؟؟ چيزي نگفت... تقريبا داد زد: پزشک قانوني؟؟؟ و كاملا ناگهاني روي ترمز زد.

من با ترس گفتم: من كه گفتم ديشب پرند بهم زنگ زد...

پارسوآ راهنما زد... صداي تيک تيک راهنما و اوهوم اوهوم كردنش پاي گوشي و حركت اهسته اش و بوقي كه براي عذرخواهي براي ماشين عقبي زده بود و نگراني ناگهاني صورتش و قرمزشدن چراغ سر چهار راه همه با هم رخ داد...

بعد از قطع تماسش كه مصادف با سبز شدن چراغ بود حركت كرد وپرسيدم: چيزي شده؟

پارسوآ نفس به نسبت راحتي كشيد وگفت: هيچي حسام ميگفت ديشب يه دختري و پيدا كردن كه زير پل فوت شده ... بعد خود حسام رفته بود پزشک قانوني براي شناسايي... البته دختره بيست ودو سالش.....

ويه لحظه مكث كردو با چشمهايي كه در حد توپ پينگ پونگ گشاد شده بود گفت: البته دور از جون شما...

سن منو يادت بود؟

نفس راحتي كشيد وگفت: يه لحظه يادم رفت ديشب با پرند صحبت كرديد...

با ديدن ساختمون مدرسه كه جلوش خلوت بود ... از ماشين پياده شد وگفت: ميرم ببينم اومده يانه...

اما قبل از رفتنش در عقب و باز كرد وكتش و برداشت... داشتم نگاهش ميكردم يه لحظه سرشو بلند كرد و بهم نگاه كرد... نتونستم زود نگاهمو پس بكشم... نگاهمون با هم تلاقي كرد و لبخندي زد وسرشو انداخت پايين در وبست ورفت... و من فكر كردم سفره ي گناهم زيادي داره طويل تر ميشه!

به خيابون نگاه كردم... به سوپر ماركت كه روي شيشه اش پر بود از عكس و پوستر بازيگرا... يه لحظه دلم تنگ شد واسه خريد وفروش!!! يعني الان فريبرز داشت چيكار ميكرد؟؟

خيلي طول نكشيد كه برگشت... شايد ده دقيقه...

-چي شد؟

پارسوآ:جواب درستي بهم ندادن... نفهميدم...

-مطمئنم تو مدرسه است...

كنارم نشست .... خيلي نگذشت كه صداي موبايلش بلند شد ...

پارسوآ: بله؟ عليک سلام... خوب... واي اصلا يادم رفته بود... نه نه مشكل خاصي نيست... رها اومد؟؟؟ بچه چي؟ ميدونستم عاقله ... پس سقطش كرده؟؟؟ تونستي كاري كني؟ ... باشه... ده روز؟؟؟ حالا چرا اينقدر زياد... باشه ... ممنون... نگران نباش... وقتي برگه ي طلاق و ديدم باهات حساب ميكنم... خداحافظ!

نفس عميقي كشيد و گوشيشو روي داشتبورد پرت كرد وگفت: طلاقم ده روز عقب افتاد!

بهش نگاهي نكردم وگفت: مگر دستم به پرند نرسه...

-مگه تقصير اونه؟؟؟

پارسوآ ابروشو بالا داد وگفت:منو از همه ي كارام عقب انداخته...

-خوب انداخته باشه... دخترتون واجب تره يا كاراتون...

پارسوآ پوفي كشيد وسرشو به پشتي مبل تكيه داد وگفت: نميدونم ...

با تعجب گفتم: نميدونيد؟ يعني جوابش اينقدر ناواضحه براتون؟

پارسوآ: نه نه... ميدونم ... ولي گاهي نمي فهممش...

-فقط گاهي؟؟؟

پارسوآ پوزخندي زد وگفت: ميخواين مجبورم كنين بگم هميشه؟؟؟

-غير ازاينه؟

پارسوآ : شما از من چي ميدونيد؟

-همين قدر كه دخترتون و دوست داريد و توي مشغله هاتون غرقيد ... ولي دخترتونو درک نميكنيد... زندگي ورفتار ها وآينده اش براتون بي اهميته!

پارسوآ: بي اهميت؟

-دركمال صراحت بله ... بي اهميت...

پارسوآ دستشو توي موهاش فرو برد واون ها رو بهم ريخت وگفت: نميدونم چطور بايد توجيه كنم كه بي اهميت نيستم...

-مهم بودنش اونقدر كمرنگه كه به چشم نمياد...

پارسوآ به من نگاه كرد وگفت: قضاوت منصفانه اي نيست ...

-چرا؟

پارسوآ: تا سال گذشته پرند خوب بود... عالي بود و منو درک ميكرد...

-شايد به خاطر حضور پدر بزرگ ومادربزرگش بوده...

پارسوآ: شايد...

-اون تازه داره معناي زندگي كردن و مي فهمه... ولي زود اعتماد ميكنه اين درست نيست....

پارسوآ كلافه گفت: منم هيچي از زندگيم نفهميدم...

-پرند مقصره؟

پارسوآ: نميدونم...

به چهره ي خسته اش نگاه كردم وپارسوآ گفت: اشتباه از من بود... شايد اگه گرفتار يه عشق تو دوران دبيرستان نميشدم ... بهم نگاه كرد وادامه داد: مسخره بود ... يه دختر پونزده ساله كه خواهر يكي از دوستام بود و فوق العاده زيبا... زود كف از دست دادمو .... اونقدر التهاب داشتم كه بخاطرش خانواده امو تهديد به مرگ خودم كردم... خانواده ام رضايت دادن... يه خونه پدرم به نامم كرد ويه حساب پر پول كه بتونم خرجمو دربيارم... ولي ازخانواده طردم كرد... وقتي سر سفره ي عقد نشسته بودم هيچي از زندگي مشترک نميدونستم... وقتي هم كه جواب بله رو گرفتم فكركردم بعدش چي... وقتي هم كه دختري كه باهاش ازدواج كردم سه ماه بعد ازدواجمون رفت دكتر و دكتر بهمون گفت سه ماهه حامله است... نميدونستم بايد چيكار كنم... من و زنم باهم ميرفتيم اسباب بازي ميخريديم و دوتايي باهاشون بازي ميكرديم... لبخندي زد وگفت: من عاشق ماشين كنترلي بودم و اونم عروسک هايي ودوست داشت كه گريه كنن وبخندن... 9 ماه بازي كرديم... خوش گذروندیم... بعدش يه شب گريه كرد و جيغ زد و تا بفهمم چي شد همسايمون اومد كمكش ورفتيم بيمارستان... يه پرستاري بهم گفت برو به بابات بگو زنش مرد! فكر نميكرد من شوهر همون زني ام كه... سر زا رفت... من هفده سالم بود و يه بچه داشتم وزنم مرده بود! اهي كشيد وگفت: حتي بلد نبودم چطوري بايد بغلش كنم... ميترسيدم بكشمش... وقتي گريه ميكرد منم گريه ميكردم... سه سال بعد خانواده ام باهاش اشتي كردن... من جون كندم تا پرند بزرگ شد... ميون اين همه گرگ كه خودم يكي از اوناشم... حالا يه دختردارم... حالا...!

وسكوت كرد.

دلم براش گرفته بود ... ولي باز تكرار كردم:پرند مقصره؟

پارسوآ: نه...

دست به سينه نشستم وگفتم: التهابات نوجووني شما و فوت همسرتون و دست تنها بزرگ كردن پرند ... خوب نميدونم چي بگم... ولي يه جورايي وظيفه ي پدرانه اتون بود...

پارسوآ: من سعي ميكنم براش چيزي باشم... به چشمام نگاه كرد وگفت:واقعا هميشه سعي كردم...

كنايه اش به حرفم كه گفته بودم براش هيچي نيستيد!

-چي براش باشيد ؟؟؟ يه پدر... يه دوست... يه همراه... يه تامين كننده ي تو جيبي... شما وظيفه اتونو بايد انجام بديد... حتي اگر جووني نكرده باشيد ... حتي اگر از گذشته اتون راضي نباشيد.. سر پرند منت نذاريد!

پارسوآ تدافعي گفت: منتي سر پرند نيست... من سعي ميكنم سرشو گرم كنم... با انواع و اقسام كلاس ها... كارها ...

-ولي اون كلاس نميخواد... سرگرمي نميخواد... پدرميخواد... حداقل براي سرگرم شدنش اين كلاسا بدردش نميخورن... اونم اين جور كلاس ها رو...

پارسوآ:خودش نميفهمه...

-چيو نميفهمه مهندس... مگه ميشه نفهمه... شما يكبار پاي صحبت هاي دخترتون نشستيد... اون كه ديگه بچه نيست... سيزده سالشه... مادرش دو سال ازش بزرگتر بود كه ازدواج كرد و بچه دارشد...

پارسوآ باتعجب وحرص بهم نگاه كرد وگفتم: مگه دروغ ميگم...

پارسوآ دندون هاشو روي هم مي ساييد كه ادامه دادم: پرند ذهنش پر از افكاريه كه مناسب سنش نيست... پرند دوست پسر داره... دغدغه اش خوب بودن جلوي كيوانه... الان مسئله ي فكريش ازدواج با دوست پسرشه... از فيس بوك تمام نفعي كه مي بره كامنت هاي عاشقانه است براي محبوبيت و ارضاي روحي كه منتظر و تشنه ي محبته... به كيوان اجازه ميده نوازشش كنه چون شما نبوديد ... چون كسيو نداشته كه نوازشش كنه ... معاشقه هاي كوتاه وبوسه هاي كوتاه و تجربه كرده و اين تجربه كاملا حرفه اي بوده... و اگر بار ديگه بهش ميدون داده بشه معلوم نيست چه اتفاق ديگه اي وتجربه كنه... تجربه اي كه شايد غير قابل جبران باشه ...

پارسوآ با حرص محكم فرمون و فشار ميداد.... دندون قروچه اي كر دوگفت: بس كنيد ديگه... من دارم تمام تلاشمو ميكنم تا دخترم توي رفاه باشه... من دارم سعي ميكنم با تمام مشكلاتم براش پدرخوبي باشم... من...

-من بايد بهتون بگم دخترتون به چي فكر ميكنه... طاقت شنيدنتونو بالا ببريد... شما بايد بدونيد... شما پدرش هستيد... مسئوليت پرند با شماست... شما هم جنساي خودتونو ميشناسيد.... شما ميدونيد كه يه پسر براي رضايت نفسش هركاري ميكنه مگه نه؟؟؟ شما ميدونيد يه دختر و چطور ميشه رام كرد... شما ميدونيد كه...

در ماشين و باز كرد ... از ماشين پياده شد...

نفس عميقي كشيد و ديدمش كه به كاپوت تكيه داد و سيگاري روشن كرد.

لطفا چشمهاتو باز كن پارسوا... من نميخوام تو از طرف دخترت صدمه ببيني...

واي من چي گفتم... هيچي هيچي...!!!

با خوردن زنگ مدرسه تمام صورت من وپارسوآ چشم شد براي ديدن پرند ... پارسوآ مدام گوشه ي ناخنشو عين بچه ها با دندونش ميجويد... صورتش منقبض بود و چشمهاش از نگراني دو دو ميزد...

و وقتي من از روي كيف و كتوني صورتيش شناختمش... پارسوآ بجاي پياده شدن استارت زد... پرند سوار يه پراید سفيد شد... راننده زن بود...

نميدونم چرا پارسوآ جلو نرفت... پشت سر پراید راه افتاد... حس كردم پارسوآ زير لب گفت:پريسا...

به پارسوآ نگاه كردم... ازنگراني و انقباض صورتش كاسته شده بود... به نظرم مغموم بود البته رگه هاي خستگي توي صورتش به شدت مشهود بود.

به سمت پايين شهر مي رفتيم... شايد ميخواست ادرس خونه ي خواهرشو ياد بگيره...

محله ها رو به نسبت مي شناختم...

بعد از چند پس كوچه مقابل يه خونه ي اجري اون پراید نگه داشت ما سركوچه ايستاده بوديم و نگاه ميكرديم.... پريسا بود... پرند با شيطنت با پريسا صحبت ميكرد و عمه عمه از دهنش نميفتاد.

پريسا هم كوله ي اونو تو دستش نگه داشته بود و داشت دنبال كليد ميگشت...

پارسوآ طاقتش تموم شد واز ماشين پيا ده شد...

به نظرم صاف راه ميرفت... حتي صاف راه رفتنش هم ديدني بود... چرا داري روش خيره ميشي؟؟؟ ميشه تمومش كني؟؟؟ تي تي چه مرگته... من ميخوام تا اخرين روز زندگيم بهش فكر كنم... ببينم كي ميخواد جلوي منو بگيره...!!! هيچ صدايي در درونم نگفت خاک برسرت...

با ديدن تعجب پريسا و پرند و درنهايت اغوشي كه براي پرند باز شد و پرند بدون معطلي توي بازوهاش فرو رفت... بي اراده بغض كردم... حس ميكردم پارسوآ پرند وبزنه ولي نزد... يعني وقتي پارسوآ خم شد تا هم قد پرند بشه ... وقتي حس ميكردم پرند داره توي بغلش له ميشه چون يه پدر با تمام وجود دخترشو بغل ميكرد تا بودن و وجودشو توي اغوشش لمس كنه... وقتي ديدم پرند به من لبخند زد... وقتي ديدم از همون فاصله پريسا چشمهاي پر اشكشو با سر انگشت پاک كرد... وقتي وهزار وقتي ديگه ... چقدر ناب بود همه چيز براي تفسير يه حس پدرانه ... من پدر نيستم هيچ وقتم نميتونم باشم ولي ميتونم تعبير كنم چه احساس خوبي بود ... خيلي خوب...

وقتي شايد تا صد شمردم و بعد پارسوآ پرند و از خودش جدا كرد... در تمام اين وقت ها ميشد به پدري كه خوب نبود اما سعي ميكرد خوب باشه فكرنكرد؟؟؟ ميشد تفسير نكرد؟؟؟ تعبير نكرد... ميشد نگفت كه ... ميشد؟؟؟

پريسا وپارسوآ صحبت ميكردن... دست پارسوآ دور كمر لاغر پرند حلقه شده بود و به خودش فشارش ميداد... پرند هم هر از گاهي به من نگاه ميكرد و ميخنديد... دلم ميخواست منم از ماشين پياده بشم و بغلش كنم... از ديشب منو سكته داد...

خيلي طول نكشيد چراكه انگار پرند ذهنمو خوند و بدو بدو به سمت من اومد...

در ماشين وباز كردم و محكم بغلش كرد... به نسبت هم قد هم بوديم... البته من لاغرتر بودم... بازوهاشو گرفته بودم... ميدونستم زخم هاي كمرش هنوز خوب نشدن... طوري تو بغلم بود كه زياد اذيت نشه...

اون منو محكم فشار ميداد... دراخرم صورتمو كلي تف مالي كرد و با هيجان گفت:ميدونستم بابا برت ميگردونه...

صورتشو بوسيدم ... و گفتم:حالت خوبه؟؟؟

پرند مانتوشو صاف كرد وگفت: اره... تو خوبي؟ و زير گوشم گفت: ديدي برت گردوندم...

لبخند سپاس گزاري بهش زدم وموهاشو درست كردم كه پارسوآ و پريسا جلو اومدند... درحالي كه هنوز دلم ميخواست پرند تو بغلم باشه و كلي باهاش شوخي كنم و حرف بزنم پارسوآ گفت: امروز نهار مهمون من ...

به پريسا سلام كردم ودستمو جلو بردم تا باهاش دست بدم و حتي خودمو جلو كشيدم و اون با طيب خاطر با من روبوسي كرد تو چشمهاش ميديدم كه ممنونمه اما اين ممنون بودن و درک نميكردم! صورتش خيلي وحشتناک نبود يعني موهاي بلوند و پوست سفيد و گودي زير چشمش ولبهاي كبودش برام زشت وناخوشايند نبود... فقط اينقدر از اين كارم ذوق كرد و چشماش برق زد كه يه لحظه ياد نازنين افتادم حاضر نبود با من روبوسي كنه... !!!

پارسوآ در جلو رو برام باز كرد... خودمو كنار كشيدم تا پريسا سوار بشه اما پريسا به همراه پرند عقب سوار شد.

پارسوآ لبخندي زد و سوارشدم... كمربندمو بستم... كمي متمايل نشستم وگفتم: ببخشيد پشتم به شماست پريسا خانم...

پريسا شوكه گفت:خواهش ميكنم راحت باشيد...

پارسوآ لبخندي به من زد و من همچنان متمايل به شيشه تكيه داده نشسته بودم... نميدونم چه حسي بود كه دلم ميخواست به پريسا احترام بذارم.

پارسوآ حين رانندگي به پرند گفت: دفعه ي اخرت باشه از اين كارا ميكني پرند خانم...

پرند اخمي كرد و پارسوآ دوباره گفت: البته هنوز مشكل به قوت خودش باقيه... چون من وتو بايد باهم صحبت كنيم... و البته بايد تنبيه هم بشي... درس هم بايد بخوني...

پرند خواست حرفي بزنه كه به عقب چرخيدم وبهش اشاره كردم فعلا چيزي نگه...

اونم بخاطر من حرفي نزد اما كماكان اخم كرده بود... پارسوا از حرف شنوي پرند لبخندي به من زد و رو به پريسا گفت: اينجا رو كي اجاره كردي؟

پريسا: پرند ميدونست ... يه ماهي شده... نگفتي به بابات؟

پرند: عمه اگه بابا مي پرسيد ميگفتم!

پارسوآ اخمي به جفتشون كرد و يه نفس عميق راحت كشيد و يه خميازه ي بلند ... بله حالا كه خيالش راحت شده بود بايدم خوابش ميومد... بخصوص كه نگران بودم همه چيز وفراموش كرده باشه ... ولي اين صحبت كردن با پرند نشون ميداد خيلي هم بيخيال نيست... يعني اميدوار بودم نباشه...

درحالي كه موبايلشو برداشت و يه زنگ به حسام زد و خبرداد پرند و پيدا كرده ... و درنهايت يه زنگ به رعنا وشهروز... مقابل يه رستوران ايستاد و رفت به تعداد غذا بگيره...

وقتي ما تو اتومبيل تنها بوديم پريسا گفت: پرند خيلي از شما تعريف كرده...

به عقب چرخيدم و گفتم:پرند لطف داره...

پريسا لبخندي زد وگفت:برادر من ادم غد و خيلي عصبيه... ولي الان خيلي اروميه...

لبخندي زدم وگفتم:پرند چرا اين كاروكردي؟

پرند : خوب ديگه... نبايد بابا تو رو بيرون ميكرد تي تي جون...

پريسا لبخندي زد وگفت: خدايي شد تو كوچه ديدمش... وگرنه معلوم نبود كجا ميخواست بره...

پرند دست به سينه نشست وگفت: حالا ديشب خيلي ناراحت بود؟

-نبايد مي بود؟

پرند لبخند كجي زد و با نگراني گفتم: پرند به حرف پدرت گوش بده باشه؟

با اينكه از عمق حرفم چيزي نفهميد اما با نارضايتي گفت: اگه منظورت كيوانه كه خودمم تو فكرشم تموم كنيم... چون خيلي لوس وكنه شده... ازش خوشم نمياد... يعني از اولم به خاطر كيانا بود ...

پريسا دماغشو بالا كشيد و گفت: اره عمه... كيوان خيلي هم زشته ... دوست پسر خواستي يه خوشگلشو واسه ات ردیف میکنم...

واي پريسا خواهش ميكنم ما سه ساعت مغز اينو ميشوريم پهن ميكنيم خشک ميكنيم اتو ميكشيم... يه باد ميزني ميفته رو اسفالت تالاموسش دوباره روز از نو!

پرند خنده ي نازي كرد ... صورتش چند لكه ي كبودي كمرنگ و داشت... قيافه ورنگ وروش برگشته بود... صداي بالا كشيدن دماغ پريسا رو مخم بود. حس ميكردم بايد راجع به خواهرش هم باهاش صحبت كنم... اونم راجع به تنها خواهرش... مخصوصا كه يه برادر توي خارج داشت و فقط خواهرش ايران بود... خوب پس بايد حواسش هم به دخترش مي بود هم به خواهرش... !

****

من غذاها رو از دست پارسوآ گرفتم تا توي ديس بكشم... تند تند مشغول بودم... سالاد درست كردم و توي پارچ ها يخ ريختم تا دوغ و نوشابه حسابي تگري باشن...

با صداي زنگ ايفون و حضور زيبا و حسام و رعنا وشهروز كه همزمان رسيده بودند ... فضاي سالن شلوغ تر شد...

خيلي زود وفرز ميز وچيدم... پارسوآ و پريسا وپرند هم كمكم ميكردند... وقت نشد با رعنا خيلي سلام و عليک كنم. از اخرين باري كه ديده بودمش خيلي تپلي تر شده بود... شهروزم ريش پرفسوري گذاشته بودو بهش نميومد... بحث سر پيدا شدن پرند بود وشوخي ها و گفت گو ها ... رعنا وزيبا با هم مشغول بودند و پريسا هم گوشه اي تنها وطرد شده نشسته بود. هر ازگاهي به من لبخند ميزد و منم بهش لبخند عميقي ميزدم... دست اخر بلند شد تا به كمكم بياد و من بشقاب ها و ليوان ها رو بهش ميدادم تا ببره...

ميز كه حاضر شد به پارسوآ گفتم وپارسوآ اعلام كرد كه همه براي صرف غذا پشت ميز بشينن...

يه لحظه منتظر شدم تا پارسوآ تعارف تكراري تي تي خانم با ما غذا بخوريد و بگه... اما نگفت... گذاشتم به حساب سرگرميش براي پذيرايي از مهمون هاش... من به اشپزخونه رفتم و تويه ظرف براي خودم كمي غذا كشيدم...

پارسوآ به اشپزخونه اومد... از ذوق سيخ ايستادم ... پنجه هام زير بشقابم رفت تا همراهش برم و كنارش پشت يه ميز با همه غذا بخورم...

درحالي لبخند ميزدم پارسوآ گفت: كباب كم اومده...

پنجه هام بي اراده شل شدند ... بشقاب وكنار گذاشتم و توي يه بشقاب دو تا سيخ كباب سهم خودمو دادم دستش...

به چشمهاش نگاه كردم و ته دلم منتظر يه تعارف خشک موندم... تشكري كرد ورفت... به پلوي خاليم نگاه كردم.. مقنعه امو مرتب كردم وبا پلو و دو تا گوجه ي كبابيم مشغول شدم... عيب نداره... حتما حواسش نبوده...!!!

++++++++++++++++++++++++++

بعد از صرف غذا از اشپزخونه بيرون اومدم... بشقاب ها رو جمع ميكردم... پرند داشت از پسته اش براي رعنا وزيبا حرف ميزد... پريسا توي هال نبود... مردها هم راجع به اقتصاد صحبت ميكردند... من بودمو يه سينک ظرف

شويي و يه كوه ظرف و مايع صورتي رنگي كه ميخواست به جنگ چربي ها بره. .. يه لحظه منتظر يه حباب تپلو بودم و اسكاچي كه حرف بزنه و همه چيز سر سه سوت برق بزنه... ولي زهي خيال باطل!

مشغول شستن ظرفها شدم...

پارسوآ داخل اشپزخونه شد وگفت: تي تي خانم چاي دم كرديد؟

-بله كتري وگذاشتم جوش بياد...

پارسوآ سري تكون داد و رفت... تند تند ظرفها رو شستم و چاي و دم كردم... سيني و روي اپن گذاشتم ... به تعداد نيم ليوان گذاشتم... قندون وداخل سيني گذاشتم.مشغول مرتب كردن اشپزخونه شدم.. خوشبختانه خيلي فرز بودم... چاي دم شد...

سعي كردم حد وسط بريزم... نه پر رنگ نه كم رنگ...

وارد سالن شدم... اول به حسام و بعد شهروز... برام جالب بود شهروز يه ممنون خشک گفت... انگار نه انگار كه منو ميشناخت...

به سمت زيبا رفتم... تشكري كرد و گفت: چاي نميخوره...

رعنا يكي برداشت و گفت: پارسوآ كشميش داره؟

تا پارسوآ بخواد جوابي بده گفتم: اره هست...

رعنا: برو برام كشميش بيار... من چاي وبا قند نميخورم... تي تي بشوريشون ها... و مشغول صحبت با زيبا شد.

با تمام حرص وزورم سيني و فشار ميدادم... چقدر دستوري!!!

به اشپزخونه رفتم كشميش ها رو براي رعنا خانم بردم... دوباره به اشپزخونه برگشتم... ميوه ها رو شستم... توي پيش دستي گذاشتم... دوباره به هال رفتم... ميوه ها رو گذاشتم... ليوان هارو برداشتم... به اشپزخونه رفتم... ليوان ها رو شستم... براي سري بعدي چاي توي سيني اماده گذاشتم... دوباره به هال رفتم... چيزي كم وكسر نبود... دوباره به اشپزخونه... روي صندلي نشستم... يه چيزي بود... يه چيز سنگين... نميدونم...! شايد ميخواستم حال ويليام وازشهروز بپرسم و از سونوگرافي هاي رعنا بدونم... يا...!!!

پرند به اشپزخونه اومد و گفت: تي تي جون...

از اومدنش ذوق كردم وگفتم:جانم...

پرند رومو بوسيد و گفت: من مي رم بخوابم... خيلي خستم.. ديشب همش چهار ساعت خوابيدم...

پيشونيشو بوسيدم و گفتم: خوب بخوابي عزيزم...

و همراه قفس پسته كه به سختي بلندش كرده بود به اتاقش رفت.

خوب اگه ديگه رعنا رو نداشتم حداقل پرند و... صداي پارسوآ اومد... چه حلالزاده...

فوري به هال رفتم...

نكنه ميخواست من بشينم ... توي جمعشون باشم؟؟؟

كيفمو به سمتم گرفت وگفت:فكر ميكنم موبايلتونه...

اهاني گفتم وكيفمو گرفتم و به اشپزخونه برگشتم... اهورا بود... زنگ زده بود پيام هم داده بود... با مضمون خواستم حالتو بپرسم... درجواب نوشتم خوبم ممنون از احوالپرسيت...

درجواب نوشت:امروز با هانيه قرار داشتم...

نوشتم:خوب..

درجواب نوشت: فهميدم شوهر كرده و دو تا بچه داره.. ويه ارم لبخند.

ارمي كه گذاشته بود بهم جرات داد يه ارم لبخند هم من بذارم وبگم:اشكال نداره...

نوشت: تو ذوقم خورد... يكي و دوست داري ولي بخاطر خانواده ات از دست ميدي.... از يكي خوشت مياد بخاطر خودش سكوت ميكني... به يكي علاقه مند ميشي و ميفهمي شوهر داره و ...!!!

نوشتم:عب نداره خدا بزرگه...

به هرحال چيزي از حرفش دستگيرم نشد...!

صداي ايفون اومد... پارسوآ جواب داد...

صداي ظريف دختري اومد وگفت: بخدا يه ذره نگران باشي بدک نيست...

پارسوآ خنديد وگفت: باور كن اين چند وقت سرم خيلي شلوغ بود... با كنجكاوي خم شدم تا تازه وارد وببينم... پارسوآ رو به جمع گفت: معرفي ميكنم... لعيا لطفي وكيلم...

لعيا با شيطنت گفت: اختيار داريد... بفرماييد پادو...

پارسوآ تعارفش كرد بنشينه...

جذاب بود... با اون سايه ي سبزي كه با شال فسفوريش همخوني داشت و موهاي فندوقيش و تپه اي كه پشت كله اش بود... با اون مانتوي سفيد كه عجيب اندامشو به رخ ميكشيد و جين سورمه اي لوله تفنگي كه پاهاي چوب كبريتي شو نمايان ميكرد...

اصلا هم خوشگل نبود!!!

بدون اينكه منتظرباشم تا پارسوآ بهم دستور بده چاي بردم...

لعيا بالاي مجلس كنار پارسوآ نشسته بود... با لحن نازي گفت:مرسي عزيزم...

و رو به پارسو ا گفت: ببين قاضي ده روز وقت داده... تو كه نميخواي از نظرت برگردي؟

يه لحظه سرجام خشكم زد. يعني ميخواست با رها بمونه؟

پارسوآ : همينم مونده...

لعيا اهاني گفت ومشغول شرح دادن شد.... رعنا و زيبا درست زير اپن نشسته بودند... من پيش دستي ميوه اي اماده كردم وبراي لعيا بردم... گرم صحبت بود بي شنيدن تشكر به اشپزخونه رفتم.... رعنا به زيبا گفت: دختره خيلي خوشگله...

زيبا اره اي گفت و در ادامه جمله اشو تكميل كرد وگفت: اتفاقا چند وقت پيش حسام بهم ميگفت پارسوآ ميگه يه دختره رو پيدا كرده يه تيكه جواهر... واقعا هم خواستنيه...

بي اراده پنجه هامو فشار ميدادم... ناخن هام توي كف دستم فرو مي رفت... چقدر قبول حقيقت سخت بود... اره خوشگل بود... ماه بود... مهربون بود... خوش برخورد بود... اجتماعي بود... زيبا بود... چرا كه نه... تو چرا حرص ميخوري؟

با حرص به هال رفتم... پيش دستي هاي كثيف و جمع كردم... ليوان چاي نيم خوره ي لعيا رو برداشتم... زير كتري و روشن كردم. تا صداي سوت زدن كتري وبالا پايين شدن درش و قل قل اب بهش خيره شدم...

چاي ريختم... به هال رفتم... براي همه خم شدم و گفتم بفرماييد... حتي براي پارسوآ... همه چاي برداشتند و خشک گفتند ممنون ... حتي پارسوآ... اما لعيا تنها گفت:ممنون عزيزم!!!

پارسوآ براش شيريني گرفت و اون باز گفت: ممنون عزيزم...!

يه چيزي تو گلوم عين يه توده سنگيني ميكرد... ساعت شش بود كه موقع خداحافظي جمع شد.... زود رفتند ... كسي از من تشكر نكرد... همه از پارسوآ تشكر ميكردند... خداحافظي كردند ورفتند من به هال رفتم تا ظروف كثيف وجمع و جور كنم... پارسوآ روي مبلي نشست و درحالي كه با دقت منو زير نظر گرفته بود گفت: تي تي خانم؟

بدون اينكه بهش نگاه كنم گفتم:بله؟

پارسوآ: ميتونم باهاتون صحبت كنم؟

همون مطلب؟؟؟ واي حس كردم سرخ شدم... پيش دستي ها داشت از دستم ميفتاد... پارسوآ انگارحالمو درک كرد وگفت:ميشه خواهش كنم بنشينيد؟

روي مبل يه نفره اي رو به روش نشستم... خودمو لعنت كردم با اين دكورم... كاش مبل دو نفره اينجا بود و دو تايي روش مينشستيم!

پارسوآ پاشو رو پاش انداخت و دستهاشو روي زانوش قفل كرد ...

حالت نشستنش با اون تي شرت استين كوتاه سياهش فراي لفظ خوب بود!

مبل دو نفره اينجا بود و دو تايي روش مينشستيم!

پارسوآ پاشو رو پاش انداخت و دستهاشو روي زانوش قفل كرد ...

حالت نشستنش با اون تي شرت استين كوتاه سياهش فراي لفظ خوب بود!

به انگشت هاي كشيده اش نگاه كردم وفكر كردم حلقه خيلي برازنده ي دستهاشه...

با لبخند گفت: ميخوام كاملا بي حاشيه صحبت كنم وبرم سر اصل مطلب... راستش ازتون كمک ميخوام... ميخواستم ازتون خواهش كنم با پرند صحبت كنيد... من تصميم گرفتم ازدواج كنم... يعني حضور و وجود شما منشا اصلي اين تصميم منه... چون من تازه فهميدم حضور يه زن توي خونه چقدر مثمر ثمره و ميتونه زندگي بي نظم منو نظم ببخشه...

واي من كه مردم از خجالت...

پارسوآ ادامه داد: بخصوص كه خيلي مايلم پرند هم از كار من راضي باشه...

راضيه من ميدونم...

پارسوآ: خلاصه اين كه اگر تا ده روز ديگه خدا بخواد و مشكل من حل بشه...

با من من گفتم:

-چشم با پرند صحبت ... ميكنم...

پارسوآ:ممنون... لبخندي زد وگفت:مشكل اصلي مونده... فقط ميخوام پرند بدونه.... خيلي برام مهمه كه راجع به همسر من نظر مثبتي داشته باشه...

-بله متوجه ام...

پارسوآ با خيرگي نگام كرد و گفت: اتفاقا امروز كه به رعنا سپردم تا برام دنبال يه دختر خوب باشه كلي ليست جلو روم گذاشت...

لبمو گزيدم...

پارسوآ چشمهاشو باريک كرد و ادامه داد: حالا كه فكرشو ميكنم مي بينم دختراي زيادي دور و ورم بودن و اگه من بيشتر چشمم و باز ميكردم...

نفسم تو سينه حبس شد...

پارسوآ با زبون لبهاشو تركرد و گفت: نمونه اش همين لعيا... ديدينش كه؟ يا از بچه هاي شركت... خلاصه انگار با ورود شما به زندگي من يه دريچه ي جديد به روم باز شد... واقعا يه نيرو ي جوان زن تو اين خونه نياز بود... خوشحالم كه شما به اينجا اومديد و باعث شديد زندگي من و پرند...

كرشدم... گوشهام سوت يكنواخت و زنگ داري ميكشيدن...

چرا من تو ليستش نبودم؟؟؟ چرا من تو ليست ديده هاش نبودم؟؟؟ فقط لعيا و بچه هاي شركت؟؟؟ ... ...

به سختي روي پاهام سوار شدم... به شدت خيره نگاهم ميكرد... حرفهاشو نميشنيدم... پيش دستي ها رو جمع ميكردم...

دختر خوب يعني خوشگل؟؟؟ دختر خوب يعني تحصيل كرده؟؟؟ دختر خوب يعني خانواده دار؟؟؟ دختر خوب يعني دختر؟؟؟دختر خوب يعني چي؟؟؟ يعني چي؟؟؟

به اشپزخونه رفتم... اب سرد روي انگشت هام مي رقصيد ... پيش دستي ها رو ميشستم... من نه خوشگل بودم... نه تحصيل كرده... نه خانواده دار... فقط يه دخترم... فقط يه دخترم همين... پس حق داره منو نبينه... من دختر خوبي نيستم...!!!

بغض داشت خفه ام ميكرد...

پيش دستي ها رو شستم وخشک كردم... اضافه هاي ميوه رو تو يه كريستال پايه بلند داخل يخچال گذاشتم... ساعت هفت شب بود... يه كوكو درست كردم براي شام...

پارسوآ تو هال نشسته بود و خيره خيره به نقطه اي نامعلوم نگاه ميكرد... داشت دخترهاي خوب ديگه رو تو ذهنش ردیف ميكرد....!!!

بوي ذوق ته گرفتن كوكو تو دماغم پيچيد... يه ذره ش سوخته بود يه ذره اش خام بود... مثلا شام اماده شد... دلم نخواست گوجه خيار خرد كنم... كوكوي تقريبا داغون و روي اپن گذاشتم... حس كردم مگسي روش نشست... برام مهم نبود... كيفو و سايلمو كه كنج اشپزخونه بود برداشتم...

رو به پارسوآ گفتم: بااجازتون من برم...

بهم نگاه کردو گفت: امروز خيلي زحمت کشيديد... يعني ديروز و ... لبخند کجي زد وگفت: شما هر روز زحمت کشيديد... واقعا ممنونم... بخاطر همه چيز...

اهسته زمزمه کردم: با پرند دعوا نکنيد... کتک تو هيچ فرهنگ وزمانه اي کارساز نبوده...

پارسوآ: حق با شماست تي تي خانم...

-با اجازتون مهندس...

پارسوآ : راستي... اين چند وقت خيلي خسته شديد... فکر کنم احتياج به يه مرخصي داشته باشيد .... نظرتون چيه؟

-يعني نيام؟

پارسوآ: گفتم که اين روزها خيلي تحت فشار بوديد...

-باشه نميام....

پارسوآ: برسونمتون...

-ممنون...

پارسوآ:ده روزخوبه؟

-مرسي... به خانم کريمي هم اطلاع بديد...

پارسوآ: بله چشم... تي تي خانم...؟

-بله؟

پارسوآ: ميرين اصفهان؟

-نميدونم...

پارسوآ: فکر کنم اين مسافرت خيلي براتون خوب باشه...

-نميدونم ميخوام چيکار کنم... ممنون... از پرند هم خداحافظي کنيد...

پارسوآ:تي تي خانم؟ و عطسه ي بلندي کرد.

پارسوآ:ببخشيد...

بهش نگاه نکردم... دماغشو بالا کشيد...

پارسوآ: ممنون بخاطر همه چيز...

-خداحافظ...

به ارومي ازش دور شدم... چادرمو توي مشتم گرفتم... و راه افتادم... تا دم در بدرقه ام نکرد... حتي منتظر نموند تا من توي پيچ کوچه... حتي!!!

خوبه اينا رو تفسير نکردي... ميدوني اگه از هر حرکتش يه برداشت ميکردي چي ميشد؟؟؟ ميدوني؟؟؟ ميدوني؟؟؟

ببين چقدر خوب شد اين کار ونکردي...

كيفمو دست به دست كردم .... به سرم زد سوار تاكسي بشم... دستمو تكون دادم...

-دربست...

سمندي برام نگه داشت... سوار شدم... و راه افتاد...

به خيابون نگاه ميكردم... به گذرماشين ها ... هندزفريمو توي گوشم گذاشتم وروي راديو جوان تنظيم كردم...

صداي موزيک محلي توي گوشم مي پيچيد...

به يه دختر وپسر كه توي يه پراید با هم حرف ميزدند نگاه كردم... در نظر پسره خوبي هاي دختره چيه؟؟؟ يا برعكس؟؟؟

به پس كله ي راننده نگاه كردم... كمي كچل بود... از نظر اين خوبي چي ميتونه باشه؟؟؟

اصلا خوبي ادم ها چطوري تعبير ميشه...

واي دست بردار تي تي ... به تو چه... نفس عميقي كشيدم ... يه جوري بودم... يه مدل خاص... از اون مدلهايي كه مجبورم مي كرد به خودم بگم لعنت برخودم كه خودم كردم...!!!

ولي ... اما... اگر... اخه... نداريم...

ديدي تفسيرنكردن چه خوبه؟

اگه الان از هركدوم از حرفاش يه برداشت كرده بودي... ميدوني چي بسرت ميومد؟؟؟ببين چقدر خوبه بهش فكر نميكني... ببين چقدر خوبه... كه...

چرا عطسه كرد... يعني سرماخورد؟هواي بهاري هم سوز بهاري داره... لبمو گزيدم...

چرا فكر كردي از يه كلفت براش بيشتري؟؟؟ اينو بشين براي خودت حلاجي كن... نه خوبي ادم ها رو...

چرا از حد خودت پيش روي كردي؟ ديدي كه شغلت باعث شد دو تا از دوستاتو هم از دست بدي...

ديدي حساب نشدي؟؟؟ ديدي اندازه ي يه عدد هم به حسابت نياوردن... اندازه ي يه رقم مفت و مسلم هم نديدت...!

مگه تو اين نبودي؟ از هر طرف كه بري اسمشو بذاري خدمتكار... خدمتگزار... اشپز... پرستار... نگهبان... تهش ميرسيدي به اين: كلفت!!! خوب مگه اين نبودي؟؟؟چرا فكر كردي بيشتر از ايني؟؟؟ چقدر رويايي... فكر كردي سيندرلايي؟؟؟ بدبخت خانم... سيندرلا حداقل خوشگل بود... يه فرشته ميومد كمكش... تو چي داري؟؟؟ تو چه قدر خوبي؟؟؟ تو كه يه كارداني فكستني داري... تو كه پدرت يه عمره ولت كرده به امون خدا... تو كه ... تو چي داري جز ... ؟

هيچي نيستي تي تي... تو حتي واسه ي كلفتي خونه ي اون اقاي مهندس هم زيادي... تو لايق يه پلو گوجه خوردني... تو حتي لايق حساب شدن هم نبودي! همين وبس... ديديش... ديدي دختره رو؟؟؟ ديدي ارج و احترامشو... ديدي بالا نشستنشو... ديدي پروانه گري هاي پارسوآ دور سرشو... ديدي خوشگلي شو... ديدي تحصيلاتشو... ديدي عزيزم عزيزم كردن هايي كه به توي كلفت ميگفت ... ديدي منش وشخصيتشو... ديدي خوبي هاشو... ديدي تي تي مگه نه؟؟؟ خودتو به كوري نزن....جرات داري تفسيرش كن... اره هر وقت كم اوردي زدي تو خط كوري... زدي تو خط نديدن... !!!

ببين تي تي... از تو بهتر ها رو ببين تي تي... اينا رو تفسير كن... خوبي ها و خصلتهاي اينا رو ببين... جرات داري ببين... جرات داري... !!!!

تو تنهايي... تو كلفتي... كلفت يه اقاي مهندس... چرا فكر كردي؟؟؟

گفت تي تي خالي به جهنم... صورتشو تو چادر تو فرو كرد به جهنم... چيپس سركه دوست داره به جهنم... تا وقتي يكي عين لعيا دور ورشه... كه منش ووقار از سر وروش مي باره... كه اصالت از روش مي باره ... كه دستهاي ظريفش به ظرف و اب نخورده كه وكيله كه تحصيل كرده ... چه نيازي به تو داره؟؟؟ يا بچه هاي شركت... كي ميخواد به تو نگاه كنه؟؟؟ يكي مثل فريبرز... حتي اهورا هم ... !!!

چقدر كودني تي تي... چقدر احمقي... از روت رد شد بخشيديش ... لهت كرد بخشيديش... بهش حق دادي كه اين طوري بره با يكي مثل لعيا... خوب بره!

اره بره... بره ديگه... بغض داشت ديوونه ام ميكرد اما نميخواستم بشكنمش... جلوي كوچه پياده شدم حساب كردم... سرمو پايين انداختم... به اسفالت نگاه كردم... به خط كشي هاي لي لي كار پريا بود... مطمئن بودم كار پرياست...

به جوي باريكي كه وسط كوچه بود نگاه كردم... به نوك كفشهام... لابه لاي اسفالت دنبال خط تاير ماشين پارسوآ بودم... جلوي خونه به من گفت تي تي ..... با سه ساعت فاصله خانم!!!

پله ها رو بالا رفتم... خسته بودم... حس ميكردم يه كوه رو شونه هامه و خمم كرده ... حس ميكردم دولا دولا راه ميرم... سلانه سلانه... تلو تلو ميخورم...

چادرم روي پله ها كشيده ميشد وخاكشونو جارو ميكرد... حتي اونم رو سرم سنگيني ميكرد.... كش پشت سرم موهامو ميكشيد... شونه هاي كليپسمم توي پوست سرم فرو رفته بود... چادرم منو به عقب ميكشيد ومن سعي ميكردم به جلو برم... صداي خرش و شنيدم... لبه ي چادرم به كاكتوس هاي كنار پله گير كرده بود... محل نذاشتم و چند پله ي باقي مونده رو بالا رفتم...

در وباز كردم... خانم كريمي رفته بود. احتمالا مهندس بهش ميگفت كه تا ده روز... ! مهندس؟

تو ذهنم هم شد مهندس...

غير از اين بايد مي بود؟؟؟ نه...

به اتاق رفتم... عزيز خواب بود... لباس هامو عوض كردم... ساک و وسيله هامو گوشه اي گذاشتم... با ديدن جعبه ي سه تارم... با قدم هايي كه اصلا تحت اختيارم نبود به سمتش رفتم... به اورمي درش اوردم وبا هم به هال رفتيم... كنار سه تابامبوم كه ديگه كم كم به سقف ميرسيدند نشستم و پنجه هامو روش كشيدم... بهم ارامش ميداد... دنبال ارامش توي سيم هاي سرد سازم بودم... ولي يه سوال؟ چرا اروم نبودم؟؟؟ چم بود؟موضوع چي بود؟؟؟ چه فكري كردم كه حالا اروم نبودم و ... اصلا قضيه از چه قرار بود...

پنجه هامو رو تار ميكشيدم و فكر ميكردم... نميدونستم چه مرگمه... شايد مي دونستم نميخواستم تفسير كنم چه مرگمه... !

براي اولين بار چيزي در وجودم بود كه نميخواستم ببينمش... ميخواستم نديد بگيرمش... و چيزي نبود تا در مقابلش مقاومت كنم و اصرار به تعبيرداشته باشم... پوزخند مسخره اي رو لبام بود و صداي تار توي سرم مي پيچيد...

لحظه به لحظه ي حضور و وجود پارسوا جلوي چشمم بود... از وقتي كه سعي كرد بهم بفهمونه چقدر بهم اعتماد داره... از وقتي كه جمله ي نيمه تموم حواست به من هم باشه رو گفت و... يادته داشتي پياز درست ميكردي؟؟؟

لبخندم عميق تر شد... اره... يادته تو پيش دستي باهاش نهار خوردي... اره...

چشمهامو بستم... چسبيد؟؟؟ خيلي... مگه ميشه بايه مهندس دماغ عملي عصبي نهار خورد و... يادته زود قضاوتم ميكرد... اره... رها هم كه جاي خود داره... واي ديگه اسمشو نيار... لعيا رو هم كه زيارت كردي...

اره... چه قدر فيس و افاده اي بود... !!!

پس ازش خوشت نيومد... لعيا؟ خوب چي بگم... علف بايد به دهن بزي شيرين بياد... اومده؟

اره ديگه دختر خوبيه... خوشبخت باشن؟؟؟

پوزخندم عميق تر شد... واقعا پيش خودت چه فكري كردي؟ رويا پرداز خرفت...

مسخره بود...

خيلي... مضحک... واسه چي پيش خودت فكر كردي كه اون مياد ...

پوزخندم به يه خنده ي بلند تبديل شد...

بلند بلند داشتم مي خنديدم... واي خدا فكرشو بكن... يعني اون اينقدر احمق شده؟؟؟ همينو بگو...

قهقهه ميزدم...

فكر كن اون پسر با اون ريخت و قيافه ... با اون همه مال و منال... چنان ميخنديدم كه اشک از چشمام در اومده بود...

واي خدا... سوژه اي تي تي... يعني فكركردي دوسش داشته باشي و اونم بخاطر چهارتا جمله بياد پيشتو... بگه... مطلب مهمي دارم و مطلب مهمش پيشنهاد ازدواج باشه...

اي خدا از خنده دلم درد گرفت...

فكر كن... به نام ميثاق عشق...

تينا وپارسوآ...

تينا رو كشيده بنويسن و آي با كلاه پارسوآ سقف دو تا اسم باشه...

خانه ي كوچک ما رويا نيست ودر ان خاطره ها رنگارنگ

يادد ان روزها كه باهم باشيم

شاد از ان لحظه ي با هم بودن

پاي كوبان و گل افشان در راه...

چشم داريم كه شما هم با ما...

تابان و پاكزاد...

درانتظار حضور گرم شما... در زمان فلان روز از ساعت فلان بعد ازظهر تا پاسي از شب به صرف شام وشيريني!!!

خاک تو سرت... اول شيريني بعد شام... هان اره... به صرف شيريني و شام...

چرا تو عروسي ها نهار نميدن!

باز خنديدم... اين متن كارت طاها بود و نازنين... از اون موقع حفظش كرده بودم تا بعدا كه بزرگ شدم و خانم شدم و دختر خوبي شدم اين واسه عروسيم باشه...

از همون هجده سالگي هم سرو گوشت مي جنبيد...! بعد به پرند غر ميزني... واي پرند...

يادته فكر ميكردي چي ميخواست بهت بگه؟؟؟

مطلب مهمش اين بود كه پرند وبسازم تا با لعيا عروس داماد بشن!!!

افرين يک نمره كامل...

چرا تي تي خالي صدات كرد:

چون تو خانمشو دير شنيدي!

افرين يک نمره كامل...

چرا پرسيد نامزد دارم؟؟؟ نميدونم...

بيست و پنج صدم از دست دادي...

چرا خواست برگردم؟؟؟

تا براش كلفتي كنم... پيدا كردن يه ادم معتمد كار سختيه!!!

دو نمره ي كامل...

چرا پرند گفت كه دوست داره؟

اون فقط سيزده سالشه... به حرف اون كه نميشه اعتماد كرد... يه چيزي از خودش پرونده... من فقط براش مثل يه دوست بودم كه رازهاشو نگه داشته بود...

سه نمره ي كامل...

چرا... چرا ... چرا... چرا؟؟؟

سوال مفهومي... بلد نيستم... اطلاعات صورت مسئله ناقص است!!!

چرا اينطوريم؟؟؟

از روي حماقت...

از روي ضعف...

از روي احساسات ...

همه ي موارد...

گزينه ي همه موارد ... افرين!!!

سه تارمو يه گوشه گذاشتم وروي زمين دراز كشيدم... دستهامو زير سرم قلاب كردم... ديگه نمي خنديدم... به سقف نگاه ميكردم... هواي خونه تاريک بود... حس روشن كردن برق نبود...

تیر چراغ برق سر کوچه یه ته نورش به اینجا مي رسید... به کاجه هم میرسید؟

نه... کاجه از اون سر تره... اون زنده است و اون تیر یه مشت سیمانه ...

اون کاجه توش پر لونه ي پرنده هاست... اما تیره فقط زنگ تفریح پرنده هاست...!!!

کاجه اونو محل نمیذاره... کاجه از تیره سر تره... کاجه زنده است و تیره مرده است!

کاجه کاجه... تیره تیره!

یادته از صدات خوشش اومد...

اره...

بگو اي مرد من ، اي از تبار هر چه عاشق

بگو اي در تو جاري خون روشن شقایق

بگو اي سوخته ، اي بي رمق ، اي کوه خسته

یادته خسته بود... یادته میگفت تو ارامشي؟؟؟

بگو اي با تو داغ عاشقاي دل شکسته

یادته باهات درد و دل کرد... یادته از همه چیز گفت...

بگو ، با من بگو از درد و داغت

یادته ... پرند و گم کرده بود و به تو پناه اورده بود؟

بذار مرهم بذارم روي زخمات

بذار بارون اشک من بشوره

غبار غصه ها رو از سراپات

یادته توي چادرت فرو رفت...

بذار سر روي سينه م گريه سر كن

سرشو تو چادرم كرد... كاش من چادر بودمو...

از او شب گريه هاي تلخ هق هق

بذار باور كنم يه تكيه گاهم

واقعا ميخواستم برات باشم... بخدا ميخواستم همه ي دنيا احساساتمو به پات بريزم... ميخواستم مامن تمام تنهايي هات باشم... ميخواستم تكيه گاهت باشم...

براي غربت يه مرد عاشق

رها از خستگي هاي هميشه ، باورم كن

كاش باورم ميكردي... كاش خوبي من به اندازه ي تمام تحصيلات و طبقه ي اجتماعي و زيبايي ميديدي... كاش! كاش منو ميديدي... كاش منم لايق ديدن تو بودم...!

بذار تا خالي سينه م برات آغوش باشه

برهنه از لباس غصه هاي دور و ديرين

بذار تا بوسه هاي من برات تن پوش باشه

تو با شعر اومدي ، عاشق تر از عشق

چراغي با تو بود از جنس خورشيد

كدوم توفان چراغو زد روي سنگ

لعيا... !!!

کتاب شعر و از دست تو دزدید

لعیا...!!!

کدوم شب ، از کدوم صحراي قطبي

لعیا...!!!

غریبانه توي این خونه اومد

لعیا...!!!

شبیخون کدوم رگبار وحشي

لعیا...!!!

شب مقدس ما رو به هم زد

شب مقدس من و تو رو پرند ساخت... یادته؟؟؟

بگو اي مرد من ، اي مرد عاشق

کدوم چله ازین کوچه گذر کرد

هنوز باغچه برامون گل نداده

کدوم پاییز ، زمستونو خبر کرد

بذار سر روي سینه م گریه سر کن

از اون شب گریه هاي تلخ هق هق

بذار باور كنم يه تكيه گاهم

براي غربت يه مرد عاشق.

كاش منو باور ميكردي... كاش منو مي ديدي... ببخش برات كم بودم و زياده خواه ...!!!

ببخش كه در حدت نبودم اقاي مهندس... ببخش كه منو نديدي و من ... من چه فكري پيش خودم كردم... اشكهاي داغم روي گونه هاي سردم سرسره بازي ميكردن...

منو ببخش پارسوآ... زاهد و پارسا... پدر كوچولو...

منو ببخش پدرخوب... خيلي ببخش! من خوب نيستم... منو ببخش...!!!

... به نام ميثاق عشق...

لعيا وپارسوآ...

لعيا رو كشيده بنويسن و آي با كلاه پارسوآ سقف دو تا اسم باشه...!!!

به هق هق افتادم...

خانه ي كوچک ما رويا نيست ودر ان خاطره ها رنگارنگ

يادد ان روزها كه باهم باشيم

شاد از ان لحظه ي با هم بودن

پاي كوبان و گل افشان در راه...

چشم داريم كه شما هم با ما...

لطفي و پاكزاد...

درانتظار حضور گرم شما... در زمان فلان روز از ساعت فلان بعد ازظهر تا پاسي از شب به صرف شام وشيريني!!!

خاک تو سرت... اول شيريني بعد شام... هان اره... به صرف شيريني و شام...!!!

چرا تو عروسي ها نهار نميدن!

خوشبخت باشيد!!! به خاطر كلفت خونه ات هم خوشبخت باش پارسوآ... نه نه... اقاي مهندس... پدرخوب... لطفا به خاطرمن... مگه من كيم؟؟؟ هيچ كس... يه كلفت ... يه كلفت زياده خواه... يه كلفت كه حد خودشو ندونست... يه كلفت كه هول برش داشت وفكر كرد چهار تا جمله چه خبره... فكر كرد چه خبره! فكر كرد سيندرلاست كه از قعر بدبختي بره اوج سعادت !

يه كلفت ضعيف كه نتونست احساساتشو كنترل كنه...حتي ايمانشو حفظ كنه... خدا واسه ات همچين مجازات ببره كه همه چي از سرت بپره! حالت جا بياد كه چه كردي تو باخودت و شخصيت و احساست و ايمانت... كه تو چطور نتونستي احساساتتو كنترل كني و...

فكر كردي خبريه ؟... رويا ساختي و تفسير نكرده ها رو تفسيركردي... الكي الكي... شوخي شوخي... فكر كردي يهو جدي ميشه؟؟؟ يهو ...

خوبي هاتو زيادي بالا گرفتي... فكر كردي چه خبره... به خاطر چهار تا حرف و ... چرا فكر كردي لعيا رو ...

اون خيلي خوبه... مثل تو اقاي مهندس ... مثل خودت خوبه!!! خيلي بهم ميااين... عروس و داماد بايد بهم بيان... خيلي بهم بيان... هردوتاشون خوب باشن... پرندم دوستش داره... من مطمئنم...! چشمام ميسوخت... تنم مي لرزيد... ديگه نميتونستم تحمل كنم...

بغضم شكست و بلند بلند زير گريه زدم...!!!

نميدونم چقدر گذشت... يک ساعت... دو ساعت... يه روز... دو روز... يه هفته... هزار سال... اصلا نميدونم...

تو حال خودم نبودم... يكي داشت نازم ميكرد....

سرمو بلند كردم... با ديدن مامانم مات گفتم:مامان...

مامانم لبخندي زد و گفت: قربون دختر خوشگلم برم... بلند شو دخترم... بلند شو ...

مامان دستشو تو موهام كرد و دوباره گفت: بلند شو عزيزم... وقت نمازه... به قول عزيز از اتوبوس خدا جا مي موني ها...

روي گونه امو بوسيد وگفت: سياه چشمونتو قربون... چشمهامو بوسيد... زير گوشم زمزمه كرد: توكل كن...

خواستم دست دور گردنش بندازم اما سنگين بودم ونميتونستم... ازجا بلند شد و رفت... خواستم بگيرمش اما نشد... دوباره صداي قشنگش تو سرم پيچيد و تكرار كرد : توكل كن...

چشمام و باز كردم... يه خنكي خوبي تو صورتم بود...

صداي اذان تو سرم مي پيچيد... با رخوت و تني خشک شده و كوفته اما روحي اروم از جا بلند شدم...

به سمت دستشويي رفتم... رغبت نكردم به صورت باد كرده و سرخ شده ام نگاه كنم... وضو گرفتم و به اتاق عزيز رفتم... سجاده امو پهن كردم و قامت گرفتم...

نمازمو خوندم.... تسبيح وذكرمم گفتم... از خدا طلب بخشش كردم...

بخاطر همه چيز... بخاطر سست بودنم... ضعيف بودنم... رنجور و ناتوان بودنم... هرچند ميدونستم ميدونه و مطمئن بودم كه صدامو ميشنوه... حتي يه جورايي اين حس تو وجودم جريان داشت كه منو مي بخشه... به خاطر تمام ضعف هام... بخاطر تمام بدي هام... بخاطر همه چيز... وقتي من از ته دلم ازش طلب ببخشش ميكردم...

خدايي كه من ميشناسم مي بخشه ... بزرگه و مي بخشه... سفره ي گناهمو زياد نگاه نميكنه... چشمش دنبال خوبي بنده هاشه...

اروم بودم ارومترشدم... ازش ممنون شدم كه بالاخره بعد مدتها خواب مامانيمو ديدم... ازش خواهش كردم هواي مامانمو داشته باشه...

بعد از كلي التماس براي بخشش نتونستم حرف دلمو به زبون بياوردم... يعني الان وقتش نبود.... فقط اروم زمزمه كردم: هرچي خودت صلاح بدوني... من اون رو به تو كه ترجيح نميدم... هرچي تو بگي همون و با دل و جون قبول

ميكنم... ولي تو دلم عجيب اروم بودم... صورتم هنوز خنک بود... خيلي وقت بود خواب مامانيمو نديده بودما... چقدر دلم براش تنگ رفته بود... ديگه کم کم بايد ارامش و از چيزاي ديگه بگيرم... نه فقط!!!

عزيز با لبخند نگام ميکرد... لبخندي بهش زدم وپريدم ولبه ي تختش نشستم... دستشو تو دستم گرفتم وبوسيدمش... عزيز روي سرمو بوسيد وگفت: خانم شما خيلي چهره تون اشناست...

بلند زدم زير خنده و عزيز باز شروع کرد... از شيطنت هاي مامانم حرف ميزد و داييم.... طفلک دو تا بچه هاشو ازدست داده بود... گاهي حس ميکنم الزايمري هم نعمتيه واسه خودش...

زيرشو عوض کردم و بردمش يه دوشم گرفتي... هوس کرده بودم کيک درست کنم... يه بارم بيشتر درست نکرده بودم... البته پودرکيک اماده داشتم...

ميخواستم سرمو گرم کنم... کيکم که اماده شد.... خيلي خوشگل به نظر ميرسيد... نصفشو براي خانم سرمدي و اميرعلي بردم که امير علي کلي ذوق کرد.. بقيه اش هم بردم جلوي تي وي و باشير سفيد مشغول شدم... مثلا داشتم سريال نگاه ميکردم...

البته اولش يه ذره حواسم پرت بود بعد قيافه ي بازيگره منو گرفت وبا دقت نگاه کردم... تيتراژ اخرشو چک ميکردم که اسم بازيگره رو دريابم که صداي تلفن اومد.

-الو؟؟؟

جوابي نيومد...

گوشي و دو دستي تو دستم فشار دادم اون مزاحمه بود؟؟؟ باز گفتم: الـو...

جوابي نيومد.

روي مبلي نشستم وبه سختي زمزمه کردم: بابا...

صداي نفس مردونه اي تو گوشم پيچيد ودوباره تکرار کردم:بابا...

جوابي نيومد و اهسته گفتم:سلام...

صداي خش دار وگرفته اي تو سرم پيچيد وگفت:سلام دخترم...

لبمو گزيدم وگفتم: خوبين بابا؟

حس کردم بغض نميذاره حرفشو بزنه...

اروم پرسيدم: هما جون و هانيه خوبن؟

خفه گفت:خوبن بابا... تو خوبي دخترم؟

بعد چهار سال.... نه بي انصاف ... تقريبا دو سال و خرده اي بود که باهاش حرف نميزدي... اون موقع که دانشجو بودي که همش بهت زنگ ميزد...

يه چيزي تو وجودم وول ميخورد و ميخواست ازم اعتراف بگيره دل تنگم!!! دروغ چرا... بودم...

-منم خوبم...

بابا انگارا روم تر شده بود با همون صداي گرفته اش که سن پنجاه ساله اشو نشون ميداد گفت: چه خبرا؟

-سلامتي... شما چه خبر؟

بابا:هستيم... ميگذرونيم...

صداي زني اومد كه گفت: تي تيه؟

بابا انگار با اشاره ي سر جواب داد چون جواب اره اي نشنيدم و صداي خوردني يه دختر بچه اومد كه گفت:مامان تي تي كيه؟

دلم مچاله شد وبابا پرسيد: خبرتو دورا دور داشتم...

بابا انگار با اشاره ي سر جواب داد چون جواب اره اي نشنيدم و صداي خوردني يه دختر بچه اومد كه گفت:مامان تي تي كيه؟

دلم مچاله شد وبابا پرسيد: خبرتو دورا دور داشتم...

-ميدونم...

بابا نفس عميقي مثل اه كشيد و گفت: طاها ميگفت درس نميخوني برگرد اصفهان... گفتم خودت بايد تصميم بگيري...

-مرسي كه گذاشتين خودم تصميم بگيرم...

بابا:ديگه بزرگ شدين... دارم نوه دار ميشم...

لبخندي زدم وگفتم: مبارک باشه...

حس كردم بابا لبخندي زد وگفت:اينقدرپير شدم كه يكي بهم بگه بابا بزرگ؟

-نميدونم... خيلي وقته نديدمت!

بابا:بالاخره از اين رسميت دراومدي؟

اوف اصلا حواسم نبود.... ميخواستم تا تهش شما شما رو برما.... نشد! شايد از سر دلتنگي...

جوابي ندادمو بابا گفت:سخت نيست؟

-چي؟

بابا:تهران...

-نه خوبه... عادت كردم...

بابا نفس عميقي كشيد وگفت: به سختي عادت كردي؟

-من راحتم... راضيم... خدا رو هم شكر ميكنم...

بابا لحظه اي چيزي نگفت و كمي بعد زمزمه كرد: دخترم؟

چند سال بهم نگفته بود؟ درست ازوقتي بزرگ شده بودم... استخونام بزرگ شد... قد كشيدم... ازم دور شد... روابط پدر و دختري وبوسه هاي با محبتش شد عيد به عيد و تولد به تولد... دلم براي دخترم گفتنش تنگ شده بود.

بابا با لحن خسته و نااميدي گفت: بد كردم درحقت...

-نه...

بابا:چرا... از خونه روندمت...

-من خودم رفتم...

بابا:از ته دل نخواستي كه بري...

-من دانشگاه قبول شدم...

بابا:زودتر از اين ها بايد برميگشتي...

-براي شما كه بد نشد...

بابا:طعنه ميزني؟

-نه با اين غلظت...

بابا:من پشيمونم... از كاري كه با تو و طاها و ... مادر خدارحمت شدتون كردم...

منظورش ازدواج با هما بود...

حق و بهش دادم وگفتم: تو كار درستي كردي... شايد من وطاها حق نداشتيم جبهه بگيريم!

بابا چيزي نگفت...

ده روز مرخصي داشتم...

بابا زمزمه كرد: تو تهران چيكارا كردي؟

-چهار سال و تو چهار دقيقه واسه ات بگم؟

حس كردم ته خندي زد وگفت: خوب بيا اصفهان...

اخيش حرف دلمو زد... ده روز مرخصي داشتم!

نامطمئن و هول تكرار كرد:مياي ديگه؟؟؟

جوابي ندادم... هوس كرده بودم يكي يه بارم شده نازمو بكشه...

بابا دوباره گفت:چهار ساله نيومدي... هانيه نمي شناستت...

اهي كشيد و گفت: تي تي دخترم...

-ميام...

بابا يه لحظه مكث كرد وگفت: مياي؟

-ميخواي نيام؟

بابا:نه نه... منتظرتيم... هما... هما... تي تي ميخواد بياد اصفهان...

صداي هما رو شنيدم كه گفت:قدمش سر چشم...

لبخندي زدم وگفتم: فردا راه بيفتم؟؟؟

بابا:به طاها زنگ ميزنم برات بليط بگيره... دو تاصندلي كه راحت باشي...

-عزيز چي؟

بابا:طاها نگهش ميداره... نكنه نميخواي بياي؟ بهونه مياري...

-چرا ميام... فردا شب اونجام...

بابايه لحظه چيزي نگفت ...

به سختي خودمو كنترل كردم ونگفتم دلم خيلي تنگ شده...

بابا انگار راحت شده بود و منم زدم يه شبكه ديگه و گفتم:كار وبارت چطوره؟ هنوز تو بازاري؟

يادش بخير بابا خاتم كاري ميكرد مغازه اش پر بود از تابلو ها و جعبه هاي خاتم كاري شده... طاها عرضه اشو نداشت اما من دوست داشتم ياد بگيرم.

بابا:شكر... ميگذرونيم...

-مغازه هنوز تو بازار امامه؟

بابا:نه جاشو عوض كردم... رفته خيابون نظر...

با تعجب گفتم:جدي؟ مگه ديگه تابلو درست نميكني؟

بابا با خنده گفت: نه دخترم... ديگه پير شدم... چشام سو نداره...

-چي ميفروشي؟

بابا: والله چند ماهه كه خالي افتاده ... قبلا لباس و مانتو... ديدم فروش ندارم بستمش...

اب در كوزه و ما تشنه لبان...

مغازه ي خالي تو خيابون نظر!!!

اي ول بابا خيلي پولدار شده بودا...

خيلي فكرمو ادامه ندادم وپرسيدم:ادرس همونه؟

بابا:اره ... كجا ميخواستيم بريم! پس اومدني شدي...

-ميخواي نيام...

بابا خنديد و چيزي نگفت... شايد ميترسيد حرفي بزنه و من زيرش بزنم!

بعد از يه مكالمه راجع به سفر و اومدن و هيجانات بابا تماس وقطع كردم.

به اتاق رفتم... در کمدمو باز کردم... با ديدن لباس ها و جعبه هايي که درست کرده بودم يه لحظه هوس بوتيک و کردم... شايد فردا بايد ميرفتم و يه سري ميزدم... چقدر دلم ميخواست دوباره برگردم سر فروشندگي... لباس هامو با ذوق وشوق و هيجان بيرون مي ريختم... من عاشق ويترين زدن هم بودم...

عاشق جعبه درست کردن.... عاشق فروشندگي وبا مردم ارتباط برقرار کردن... واي چقدر دلم براي کارايي که دوست داشتم بکنم تنگ شده بود... چقدر با اون تي تي فاصله گرفته بودم... اون تي تي که سر سه سوت ميفهميد کي خريداره وکي اومده يه چرخي بزنه وبره... اون تي تي که محض حوصله سرنرفتنش به صداي راديو گوش ميداد و مونس و هم دمش شده بود يه جعبه که از توش صدا درميومد...

اهورا وارد زندگيم شد... پارسوآ... پرند...

اين مال اين چند ماه بود...

قبل تر ازاون... فريبرز... عيسي.... عماد... رامتين خان... حسين روسري فروشي... ثريا خانم تو لباس زنونه فروشي... اقا سپهري براي کت شلوار مردونه...

يادته کفش فروشي که کامي هرمزي مي گردوندش تو سپه سالار... اره يادته اون صندله رو که تو مغازه ميپوشيدي اومد مچتو گرفت... اره... اه فکر کردم ميخواد بدتش به من ... ولي نداد... حيف بد جور چشمم دنبال اون صندله بود... چقدرم هيز بود اون... اوف يادته؟

اخي از همه باحال تر خواستگاري فريبرز بود... ولي خودمونيم عيسي اگر خواستگاري ميکرد نه نمياوردم...!!!

به به ... چشم ودلم روشن... ديگه چي؟اعتراف کن ببينم...

خواستگاري حميد صداقتم يادته؟؟؟

نه اون تيکه ي من نبود... من اين ور جو بودم اون اون ورش...!

دانشگاه خوب بود.... چه روزايي داشتيم...

ديگه همين...

اهورا چي؟

اون دلش پيش کس ديگه است... ولي طفلک شانس نداره...

چقدر ادم تو زندگيم اومدن ورفتن... اره... هيچکس اندازه ي اين پدرخوب برات پررنگ نبود... اره... بيا اوني پر رنگ بود که چهار تا لقمه گنده تر از دهنت بود... واقعا!!!

هرکسي بار خودش... يار خودش... اتيش به انبار خودش...!

با صداي زنگ در از جام پريدم... خانم سرمدي حوصله اش سر رفته بود با اميرعلي اومده بودن گپ بزنيم... دلم واسه اش ميسوخت ... شوهرش از هفته که هفت روزه شيش روزش ماموريت بود.

هرچند خانم سرمدي زياد غر غر نميکرد ولي اگر شوهر من بود احتمال ميدادم زير سرش بلند شده... هوي... راجع به ملت قضاوت نکن!

به ظرف تخمه اي که دست خانم سرمدي بود نگاه کردم و ماشاالله نه گذاشت و نه برداشت شروع کرد از همسايه که نزديک تير چراغ برق زندگي ميکردن گفت تا همسايه رو به روي کاجه و تا ... کل کوچه رو شست گذاشت کنار!

منم فقط سر تکون ميدادم... اصلا ادم پايه اي براي غيبت نبودم... اره جون خودم!

فصل هشت:پدر خوب

منم فقط سر تکون ميدادم... اصلا ادم پايه اي براي غيبت نبودم... اره جون خودم!

فصل هشت:پدرخوب!

وارد پاساژ شدم... اول يه نگاه به بوتيکي که حالا شده بود روسري فروشي کردم... دروغ چرا اينجا واسم مهمتر از همه ي بوتيک هاي ديگه بود!

فريبرزم تا حد خودش مهم بود...

به طبقه ي پايين رفتم... داشتم از تو ويترين به عروسکهاي جديدي که عيسي اورده بود نگاه ميکردم ميخواستم براي خواهري که منو نميشناسه عروسک بخرم! البته براي هما وبابا هم بايد يه چيزايي ميخريدم... ولي هانيه در اولويت قرار داشت وخريدش راحت بود.

داشتم عروسک ها رو ديد ميزدم که با ديدن فريبرز خشکم زد...

دقيقا از لا به لاي عروسک ها ازپشت شيشه ديدم که کنار عيسي پشت پيشخون ايستاده بود و صحبت ميکردند!

پس با عيسي و عماد اشتي كرده بودن... ميدونستم زياد قهر وكل كلشون دووم نمياره! شايدم زودتر از اين ها باهم اشتي كرده بودن!

يادش بخير چقدر به سر وكله زدن اين سه تا ميخنديدم...

هنوز چهره ي فريبرز و كامل از نظر نگذرونده بودم و تحليل هام راجع به اشتي شون تموم نشده بود كه يه دخترچادري كنارش ايستاده بود فريبرز دستش پشت اون بود.

اون دخترخاله ي عيسي هم كنار عماد ايستاده بود و عيسي هم يه چيزي ميگفت و جمعشون بلند ميخنديد...

يه لحظه يه جوري شدم... خواستم برم تو مغازه اما پام نكشيد... يه جوري نميخواستم خوششيشونو خراب كنم...

كيفمو كه رو شونه ام انداخته بودم ومرتب كردم... لبخندي تو دلم بهشون زدم وبراي فريبرز از صميم قلبم ارزوي خوشبختي كردم...!

از پاساژ بيرون زدم... به مغازه هايي كه تو مسيرم بود رفتم و كلي خرج كردم بعدش هم به مولوي رفتم... براي هانيه چند دست لباس خريدم البته به مغازه دارها ميگفتم براي دختر ده ساله ميخوام... كه برا هانيه كوچيک نباشه... دو تا عروسک خوشگل فانتزي ... يه شال و يه پارچه چادري و يه پارچه كت و دامني ويه پارچه مانتويي براي هما ويه پيراهن براي بابا خريدم... ميترسيدم لباس براشون بخرم خوششون نياد... ولي پارچه ي سنگين وخوشگلي بود. اگه خياط سر كوچمون راضيه خانم هنوز بود پس خوب ميتونست از عهده ي دوخت اين پارچه ها بربياد.

براي بابا علاوه بر اون پيراهن هم يه ست كيف و پول وكراوات و يه كفش خوشگل...

يه كيف و كفش هم براي هما خريدم... به سرم زد براي بچه ي طاها هم يه چيزي بخرم... يعني با ديدن اون كفش هاي بند انگشتي و اون اويزهاي موزيكالي كه بالاي تخت خواب بود مگه ميتونستم چيزي نخرم... كلي خريد كردم وبا اتوبوس تندي برگشتم خونه... بليطم براي ساعت پنج بود و ساعت سه بود و كلي كار نكرده!

تند تند كارمو راس و ريس كردم ... هنوز وقت نكرده بودم نهار بخورم.... خوشبختانه عزيز سوپ داشت ولي من ديگه حالم از سوپ بهم ميخورد.... براي همين يه نون و پنير گوجه خيار تپل زدم به رگ...

ساعت چهار بود كه طاها هم اومد تا منو به ترمينال ببره...

درحالي كه دور خودم ميچرخيدم... طاها با هيجان گفت:بجنب د يگه...

ميخواستم مطمئن بشم همه چيز درسته...

قرار بود عزيز پيش طاها بمونه ومنم برم اصفهون... نقش جهون... اخي... لهجه ام برگشته بود... اين قدر با اين بچه زرنگاي تهرون سرو كله زده بودما اصلا لهجه ام به كل فراموش شدس...!

طاها دستمو گرفت وگفت: تي تي درسته بريم؟

سرمو تكون دادم وگفتم: يه چيزي يادم رفته طاها....

طاها:چي؟

-راستي گلدونامو بيا اب بده ها... باشه؟هفته ي ديگه هم پول اب وبرق و گاز مياد... بيا پرداختشون كن قطع نكنن...

طاها:باشه ديگه؟

بهش نگاه كردم.... ووييي... چيزايي كه براي ني ني طاها خريده بودمو يادم رفته بود بهش بدم... فوري از تو ساكم درشون اوردم وجلوي طاها گرفتم...

باخنده گفتم:ببين چه نازن...

طاها لبخندي زد وگفت: اين براي منه؟

-نه واسه ني ني توئه....

طاها ابروشو بالا داد وگفت: دستت درد نكنه... حالا منم برات يه چيزي دارم...

دست تو جيبش كرد و گردنبند مادرمو مثل پاندول ساعت جلو چشمم تكون داد.

لبخندي زدم و طاها گفت:ديدي پسش گرفتم؟

-خودش داد يه به زور گرفتي؟

طاها خنديد وگفت:هيچ كدوم... نفهميد من برش داشتم... هنوز خبر نداره...

لبخندي زدم وگفتم:ببر بذار سرجاش... ادم از زنش نميزنه...

و به اشپزخونه رفتم تا گازو يخچال و چک كنم... خوشبختانه تمام محتويات يخچال وداده بودم خانم سرمدي تا خراب نشن اونم با رضايت قبول كرد. خدا روشكر همسايه هاي خوبي داشتم...

يه بار ديگه همه چيز وچک كردم و به هال برگشتم طاها با تعجب به گردنبند نگاه ميكرد با ديدن من گفت: تي تي...

-هوم؟

طاها: يعني چي...

-يعني اگه بچه ات پسره... كه بده به عروست... اگه بچه ات ...

يهو وسط حرفم پريد وگفت: دكترش ميگه دختره... البته حدس زده هنوز ...

تو چشمام خيره شد وگفت:تي تي...

-ببر بذار سر جاش... همين كه خواستي پسم بدي هم كلي واسم ارزش داشت...

طاها سري تكون داد وگفت:بگيرش ببينم...

-نه طاها جدي ميگم...

طاها: بذار واسه ي بچه ي خودت...

لبخند كجي زدم وگفتم: حالا كو تا بچه ي من عمل بياد... ماكروفر كه نيست.... و خنديدم وگفتم: بچه ي تو سر راست تره...

طاها دستشو برد بالا منو به شوخي بزنه كه گفتم: همين كه خواستي پسم بدي كلي واسم ارزش داشت... به قولي ثبت شد ضبط شد احتمالا تلافي خواهدشد!

طاها لبخندي زد و بي هوا منو كشيد تو بغلش...

بوي عطر نه چندان باب ميل من با سيگارش قاطي شده بود... عينک دوديشو كه به يقه اش اويزون كرده بود تو پيشونيم بود... سوئيچش هم از كمرش اويزون بود .... درست كنار جاي چرم گوشي موبايلش... احتمال ميدادم كه كيف پولش هم تو جيب پشت جينش باشه!!!

يه لحظه ياد پارسوآ افتادم...

سوئيچشو اويزون نميكرد... ميگرفت دستش...

بوي عطر تند و تلخش هم باسيگار كنتش قاطي ميشد هم دوست داشتم...

كيف پولش هم ميذاشت تو جيب پشت جينش!

عينک دوديشو هم ميذاشت بالاي سرش... موهاشو يه ذره از رو پيشونيش عقب ميفرستاد و من فكر ميكردم اين كارش باعث ميشه قدش بلندتر به نظر بياد...

طاها با تعجب گفت: تي تي كجايي؟

سرمو تكون دادم وگفتم:همين جام... بريم...

پيشونيمو بوسيد وباهم از خونه ي عزيز كه چهار سال من توش زندگي كرده بودم بيرون زديم!

اول به خونه ي طاها رفتيم تا عزيز وبذاريم...

نازنين استقبالش مثل هميشه بود... كلي ازش تشكر كردم وزبون ريختم كه دم اخري نرم شده بود... روي عزيزمو بوسيدم وگفتم:دلم برات تنگ ميشه....

عزيز : مصدع اوقات نميشم...

خنديديم و از نازنين خواستم كه مراقب داداشم باشه... و با كمال ميل بغلش كردم و روشو بوسيدم... اونم منو يه ذره تو بغلش نگه داشت... نميتونستيم دشمن خوني هم باشيم كه ... بين من واون يه اشتراک بود اونم يه اشتراک فوق العاده عزيز... طاها!

كسي كه خونم براش مي جوشيد و شوهري كه نازنين عاشقش بود... و مطمئنم هنوزم هست!

حيف كه نه من اهل يه شبه متحول شدن وعروس دوست شدن بودم كه هنوزم فكر ميكردم برادرمو ازم گرفته !!! نه اون حاضر بود خواهرشوهر عقرب زير فرش و تحمل كنه!!!

همين دوري و دوستي خوب بود...

بعد از خداحافظي و كلي سفارش ونگران نباش هايي كه نازنين تحويلم ميداد سوار ماشين طاها شدم ...

خيلي زود به ترمينال رسيديم... طاها بارمو جازد و منم رو دو تاصندلي واسه خودم صفا ميكردم...

فكرم مشغول بود يه خرده نگران ارتباطم با هما بودم... والبته هانيه...

اتوبوس با يه ربع تاخير راه افتاد... قرار بود بابا اون ور بياد دنبالم...!

با تمام استرس ودل مشغولي هام فيلمي كه تو اتوبوس گذاشتن و تمام و كمال ديدم وكلي هم باهاش خنديدم...

يه چرت تپل هم زدم و تا به خودم بجنبم وفكر كنم رسيديم اصفهون... با ولع تک تک منظره ها ي تاريک و ميخوردم... دلم تنگ شده بود...خيلي .... به معناي واقعي دل تنگي دلم تنگ شده بود.

براي شهرم... براي خونم.... براي خانواده ام... براي بچگي هام... براي خاطراتم... يه لحظه بغض كردم اما بعد خنديدم... من يه عمر اين جا زندگي كردم... واي كه چقدر روز و ساعت ولحظه اينجا نگذرونده بودم.... با هواش نفس ميكشيدم ... بزرگ شده بودم... هيچ چي نميتونه اصالت ادم ها رو عوض كنه!!! هيچي...

ساعت يازده شب بود كه رسيدم...

با ديدن هياهو و رفت و امد توي ترمينال يهو يه مدلي شدم... تو تهران ساعت يازده شب نمي ترسيدم ولي اينجا تو شهر خودم... شهري كه بزرگ شده بودم... يه واهمه اي تو دلم بود ...

بادي به صورتم خورد و لرز كردم... چادرمو محكم به خودم پيچيدم وساكمو روي شونه انداختم و دسته ي چمدونمو بالا كشيدم وروي چرخش حركتش دادم...

راننده اي دنبالم افتاد... درحالي كه با صداي كلفتي آژانس آژنس ميكرد... مرد ميان سال ديگه اي از رو به رو اومد و دستشو به سمت چمدونم برد وگفت:

برسونمتون خانم... ماشين اونجاست... اجازه بديد بارتونو بيارم...

نفس كلافه اي كشيدم و گفتم:ممنون منتظرم...

درحالي كه چشم ميچرخوندم حس كردم كسي صدام كرد...

به عقب برگشتم...

يه مرد با قد متوسط... كت وشلوار خاكستري... ريش هاي مرتب جوگندمي و موهايي كه وسطش كم پشت بود... پوست تيره اي داشت... چشمهاي قهوه اي... بچه كه بودم همه ميگفتن من شبيهشم...

تسبيح سبزي توي دستش مي چرخيد و توي انگشتش يه انگشتر عقيق بود كه از كربلا اورده بود...

بهم با تعجب نگاه ميكرد... تو چشماش خيره شدم... به چند تا چيني كه گوشه ي چشمش بود ودو تا خط عميق عمودي وسط ابروهاش كه اخمشو پر رنگ تر ميكرد و چند تا خط نازک افقي روي پيشونيش...

پام نكشيد جلو برم... خودش جلو اومد...

يه چيزي شايد مثل بغض تو گلوم سنگيني ميكرد... يه چيزي قلبمو فشار ميداد...

يه چيزي بود كه ته حلقمو شور ميكرد... يه چيزي بود كه چشمامو تار ميكرد و نمي ذاشت شكستگي هاي بيشترشو ببينم... يه چيزي بود كه مانع ميشد تا بفهمم چهار سال يه عمره...

خيلي عمره...

كمي خم و قوز كرده بود ... ولي هنوز مقتدر بود...

در يک قدميم ايستاد و سرتاپامو سير نگاه كرد... ته نگاهش يه چيزي بود ... شبيه اون چيزي كه نميذاشت من اونو عين ادم ببينم... شايد ته حلقشم يه چيزي بود كه به شوري ميزد... داشت چهار سال و توي ظاهر دخترش برانداز ميكرد!

با همون نگاهي كه تهش يه چيزي بود كه مانع ديدن درست و درمون دخترش ميشد كه چهار سال نديده بودش... شايدم با همون ته حلق شورش ... به سختي زمزمه كرد: تي تي...

باد ميوزيد و من سخت و سفت چادرمو گرفته بودم... ديگه بلد بودم... خيلي خوب بلد بودم ... ميخاستم بلد بودنمو به رخش بكشم... بگم ببين... نگام كن... ببين خراب نشدم... ببين كه عوض شدم اما عوضي نشدم... ببين شدم هموني كه ...

ببين ميتوني بهم افتخار كني؟

ببين ميتوني كاري كني كه بخاطر دختر بودنم ازتو تمام مردها عذرخواهي نكنم... ببين ميتوني به كسي كه فاميل تو يدک ميكشه اما به كسي ارث نميده افتخار كني؟؟؟

نميتونستم حرف بزنم... اگه يه كلمه ميگفتم اشكهام سرازير ميشد...

دستهاي بابا باز شدن... يه قدم و به سمتم اومد ودستهاشو دور شونه هام انداخت... پيشونيمو بوسيد... و خيلي تند ازم فاصله گرفت...

انگار همون يه تيكه هم خيلي رو دلش پا گذاشته بود... بي حرف ساک و چمدونم و بلند كرد وراه افتاد منم بي حرف پشت سرش راه افتادم.

در صندوق و باز كرد ومن منتظر نگاهش ميكردم... اروم و ساكت چمدون منو توي صندوق عقب سمند مشكيش گذاشت به من نگاهي انداخت.... لبخندي زد و من هم به اروميِ جلو سوار شدم...

گوشيمو دراوردم وتو يه تماس چهل ثانيه اي به طاها اعلام كردم رسيدم والان پيش بابام... كمي از عزيز پرسيدم و تماس قطع شد.

نپرسيد رفتار بابا چطور بود.... يا از اين قبيل سوالها... !!! انگار گذاشته بود بعدا مفصلشو بشنوه...

بابا هم سوار شد بسم اللهي گفت و ماشين و روشن كرد... كمربندمو بستم وبه بيرون نگاه كردم...

دلم هواي شهرمو كرده بود...

واي كه تهران چه غربتي بود واسه من... چطور تونستم اينجا رو چهار سال ول كنم وتوي دود ودم سر كنم؟؟؟

الهي فداي شاه عباس صفوي بشم ... چه كرده بود... چي ساخته بود...

با ديدن سي و سه پل كلمو از پنجره بيرون فرستادم... شلوغ پلوغ بود... واي خدا توش اب داشت...

با ديدنش تو چشمام پر اشک شد...

زير لب شعر صائب و زمزمه كردم:

اصفهان يك دل روشن چراغان شده است

پل ز آراستگي تخت سليمان شده است

باده چون سيل ز هر چشمه روان گرديده است

كمر پل ز مي لعل بدشخان شده است

از گل و شمع كه افروخته و ريخته است

كهكشان دگر از خاك نمايان شده است

چون مه عيد كه گردد شفق چهره فروز

طاقها از مي گلرنگ فروزان شده است

عالم آب دو بالا شده از عشرت پل

شادي در عشرت ايام دو چندان شده است

رنگ سيلاب طلايي شده از نور چراغ

چشمها مشرق خورشيد درخشان شده است

مي دهد ياد سر پل ز خيابان بهشت

مع و گل چهره حوراست كه تابان شده است

بادبانهاست پي كشتي دراي دل مي

سايبانها كه ز اطراف نمايان شده است

شده چون قوس قزح هر خم طاقي رنگين

از تماشا پر وبال نگه الوان شده است

زنده رود از كف مستانه كه بر لب دارد

جوي شيري است كه در خلد خرامان شده است

از رگ ابر هوا چنگ به دامان دارد

ازگل سرخ زمين چهره مستان شده است

بس كه در مغز هوا نكهت گل پيچيدست

مغز ابر از اثر عطسه پريشان شده است

توبه عاجز ز عنان داري تقوي گشته است

زهد، خاروخس سيلاب بهاران شده است

كشتي ميشده هر طاق پل از باده ناب

لنگر توبه خراباتي توفان شده است

توبه كز سنگدلي داشت ز فولاد اساس

همچوموم از نفس گرم چراغان شده است

خون خاك آمده از جرعه فشانان در جوش

كوچهها از مي گلرنگ رنگ كان شده است

روزگار طرب و مستي و بي پروريست

كه مي و طرب و معشوق فراوان شده است

مد احسان ز رگ ابر كشيده است بهار

دامن خاك پر از گوهر غلطان شده است

خون خود مي خورد و خاك به لب مي مالد

زهد ازتوبه ود بس كه پشيمان شده است

خاك ازسبزه مينا شده چون طوطي مست

چرخ، تنگ شكر ازخنده مستان شده است

مي زند قهقه كبك به طاووس بهشت

بط كه شهبا دل باده پرستان شده است

بي ستونيست پر از صورت شيرين سر پل

كه ز تردستي فرهاد گلستان شده است

ابر گريان گل رخسار مه كنعانيست

كه كبود ازاثر سيلي اخوان شده است

چشم بدور از این عهد که هر چشمه پل

زندگیبخش چو سر چشمه حیوان شده است

کمر خدمت شه بسته زپل زرین رود

که مقام طرب خسرو ایران شده است

شاه عباس جوانبخت که ازبخت جوان

کیمیاي طرب عالم امکن شده است

روزش از روزدگر خوشتر و نیکو تر باد

که از وروي زمین يك گل خندان شده است

با صداي بابا از خلسه اي که درش گیر کرده بودم بیرون اومدم وبهش نگاه کردم...

نه ازش دلخور بودم... نه از ش دلم گرفته بود... انگار یادم رفت چهار سال منو به امون خدا ول کرد... انگار ته دلم از همه چیز شسته شده بود... انگار عطر زنده رود مسخم کرده بود و ذهنمو از همه ي کینه ها شسته بود و زلالم کرده بود... اصلا یادم رفته بود ... واقعا سرچي قهرکرده بودم؟ یعني اصلا بحث قهر بود؟

نه... حتي دعوا هم نشد... من تهران قبول شدم و فقط همین... تهران قبول شدم... دانشگاه قبول شدم... اومدم تهران و درگیر زندگي تهران شدم... درگیر عزیز شدم... درگیر درس و کار شدم... درگیر علایقم شدم... درگیر مسیري شدم که با طیب خاطر پا توش گذاشتم و با میل میخواستم تا ته تهش ادامه بدم... من ... من اصلا قهر نبودم...

فقط يه مدت فكر ميكردم زيادي ام... اونقدر غرق درس وعزيز وكا ر بودم كه عيد به عيد اصفهان رفتنم كنسل شد.... اونقدر درگير بودم كه ترم تابستوني بردارم وزود درسمو تموم كنم... اونقدر درگير بودم كه چهار سال عين برق وباد بگذره...

راه ادم ها رو از هم دور ميكنه... فاصله كه بيفته ياد از سر ميفته... سرمو تكون دادم از دل برود هر انكه از ديده برفت!

ولي دلم يه خرده از بابا گرفته بود اگر بجاي اين زنگ زدن هاي يواشكي از اول حرف ميزد و حالمو مي پرسيد اينقدر دور ازش نميموندم...

حالا بعد چهار سال كنار پدرم بشينم... پنجره رو تا اخر پايين بكشم... سرمو بيرون كنم... هواي اصفهون صورتمو نوازش كنه.... شعري دروصف زنده رود محبوبم زمزمه كنم وفكر كنم چقدر زود گذشت... انگار همين ديروز بود كه با همين ماشين بابا منو به ترمينال برد....

اهي كشيدم...

نفسمو رها كردم...

به بابا نگاه كردم... بهم لبخندي زد و به رو به رو خيره شد... درحالي كه سرعت ماشين و با ترافيک تنظيم ميكرد گفت: چقدر عوض شدي...

يه لحظه تو دلم گفتم عوض شدم يا عوضي شدم؟

-خوب يا بد؟

بابا خيلي راحت و صميمي گفت: عالي...

عكس العملي نشون ندادم.. ولي در عين مازوخيسم بازي خودم كلي از اين تعريفش خوشم اومد. ولي مثلا ميخواستم به رو خودم نيارم...

تا رسيدن به مقصد حرفي نزد...

ازماشين پياده شدم...

تو يكي از محله هاي قديمي اپادانا يا همون چهارده خرداد خونه داشتيم... خونمون قديمي بود و توشونزده سالگي من يه بازسازي اساسي شد...

يه خونه ي دو طبقه كه نماش سنگ مرمر سفيد بود... طبقه ي همكف هميشه اجاره ميرفت و طبقه ي بالا هم خودمون مي نشستيم...

بابا چمدون هامو برداشت و من به كوچه نگاه كردم... از حصير و رخت و ديش ماهواره خبري نبود... از تير وكاج هم خبري نبود... چقدر اين كوچه بي روح و خشک بود اما دوستش داشتم... الان كه شب بود بايد فردا به جزييات رسيدگي ميكردم.

بابا در وبا كليد باز كرد و من وارد خونه شدم...

يه مسير كوتاه سنگفرش شده بايد طي ميشد تا به راه پله رسيد.

چراغ هاي طبقه ي پايين خاموش بود.... چند تا طناب از اين ديوار به اون ديوارحياط وصل شده بود و يه دوچرخه ي به نظرم قرمز گوشه ي ديوار قرار داشت و بيشترين فضاي مربوطه انگار براي پارک سمند بود خبري از باغچه و حوض نبود ... تو همون باسازي جفتشون زير سنگ فرش دفن شدند...

فقط برگهاي درخت خرمالوي همسايه بغلي وارد خونه ي ماشده بود و يه ذره از سادگي درش مياورد...

به ارومي پله ها رو بالا رفتم...

هيچ گلدوني تو مسيرم نبود...

طبقه ي دوم... به در چوبي خوش طرحي نگاه ميکردم که ناگهان در به روم باز شد.

با ديدن يه خانم که موهاشو ساده پشت سرش بسته بود ويه بلوز خاکستري با طرح هاي مشکي گل دوزي شده پوشيده بود و يه دامن سياه...

لبخند گرمي روي صورتش بود...

اما تو چشمهاش تعجب بود...

با لبخند سلام کردم... نبايد ازش بدم ميومد... يعني فکر کنم ديگه حق اينو نداشتم که ازش بدم بياد!

به ارومي دستهاشو باز کرد وخيلي صميمانه بغلم کرد.

از کارش شوکه شدم من خودمو تنها براي دست دادن ساده اي اماده کرده بودم . تا چند لحظه دستهام معلق مونده بود اما خيلي زود به خودم جنبيدم و منم بغلش کردم...

کمي بعد ازم جدا شد وگفت:خوش اومدي به خونه ي خودت....

صورتش هيچ ارايشي نداشت ساده بود...

لبخندي زدم ووارد خونه شدم...

يه مبلمان گرد جلوي تلويزيون ال سي دي بود و يه دست مبل استيل که چهار سال پيش هم تو خونه بود درقسمت پذيرايي... هال ال مانندي بود که در بدو ورود نگاهت به پکيجي مي افتاد که داخل اشپزخونه و سينک ظرفشويي قرار داشت و ماکروويو ... حد فاصل در و اشپزخونه يه در بود که باز ميشد و به حموم و دستشويي ميرسيد.

يه بوفه ي کوچيک که کمي کم لطفي در حقش شده بود وظروف خوشگلي توش وجود نداشت...

تلفن و يه تابلوي کوبلن و يه تابلوي نقاشي سه تيکه ي مزرعه ي افتابگردون...

در کل اکثر وسيله ها به جز تلويزيون و مزرعه ي افتابگردون همونا بودن که چهار سال پيش بودن...

هال ورد کردم... يه راهرو بود که سه اتاق خواب و درش داشت... دو اتاق رو به روي هم و يه اتاق انتهاي راهرو... اتاق خودم...

چشممو از در اتاقم گرفتم وبه هما دوختم...

بابا وارد خونه شد و بلند گفت:به خونه خوش اومدي....

هما کت بابا رو ازش گرفت وبه چوب لباسي اويزونش کرد.

نميدونم چرا تو خونه ي خودم غريبه بودم... گيج و ملنگ وسط هال ايستاد ه بودم ونميدونستم كجا بايد برم وچي كنم...

بابا رو به هما تند گفت: هانيه كجاست؟

هما :خيلي سعي كردم بيدار نگهش دارم ... ولي نشد ... خوابيد...

بابا اخمي كرد وگفت: بيخود.... مگه نميدونست خواهرش داره ميادا!

هما جواب بابا رو نداد ورو به من گفت: تي تي جون شام كه نخوردي...

بابا به جاي من جواب داد: كجا ميخواست شام بخوره... برو غذا رو داغش كن... و رو به من گفت:تو هم برو دست و روتو بشور...

به به ... نيومده امر و نهيش شروع شد...

چهارسال پيشم همين كارا رو ميكردي منو فراري دادي هاااا... حواستون بود اقاي پدر؟؟؟

با اين حال لبخندي به اخلاق تغييرنكرده ي بابام زدم و چمدون و ساكمو برداشتم تا به اتاقم برم ... ولي يه لحظه ...

نفس عميقي كشيدم وگفتم: هما جون...

باتعجب نگاهم كرد.. چهارسال پيش مجبور بودم مامان هما صداش كنم... ولي حالا ... حالا كه چهارسال پيش نبود!

لبخندي زدم وگفتم: من كجا ميتونم وسيله هامو بذارم...

هما لبخند گرمي بهم زد و بابا به جاي هما گفت: اتاق خودت ... اينم سواله مي پرسي؟

پوفي كشيدم و دوباره مستقيم به هما نگاه كردم... خانم خونه اون بود... نميدونم چرا ولي حس ميكردم بايد اينطوري رفتار كنم... يه ذره غريبه ... يه ذره اشنا...

هما حرف بابا رو تكرار كرد وگفت: اتاقت دست نخورده است... خودم ديروز تميزش كردم...

ممنون بلند بالايي گفتم و به اتاقم رفتم...

وقتي چهارسال خبري ازت نيست نرسيده نبايد چيزي و مال خودت بدوني كه رهاش كردي...

اين اصل زندگيه...

هما همسرپدرته عين ادم باهاش رفتار كن !!! نه عين وحشي ها ... چهار سال پيش نيست كه تو با هر حرفش خم به ابرو بياري و.... واي من چقدر بچه و لوس و نونور بودم!...

وارد اتاقم شدم... اتاق مربعي نازم .... يه ضلع اتاقم...

ميز كامپيوترم با يه كامپيوتر داغون سفيد تميز بود...

ميز اينه ام كه كنار ميز كامپيوتر و پايين تخت خوابم قرار داشت هم تميز و مرتب بود و روش خالي بود...

واي كمد هام... كه رو به روي ميز كامپيوتر و ميز اينه ام بودند.... ويترين عروسک هام كه همشون دست نخورد ه بودن... چهارسال پيش كليدشو برداشته بودم... ومشخص بود چهارساله كسي دست به توش نزده...

اه ... به كل يادم رفته بود... هرچند خيلي مهم نبود چون كليد جز دسته كليدم بود و من هم دست تو جيبم كردم... دسته كليد و دراوردم ودر ويترين عروسک هامو باز كردم...

عزيزمممم دلم براي پانداي سياه وسفيدم تنگ شده بود... به قول عيسي پاندا ارزو داره عكس رنگي بگيره!

خواستم بوسش كنم كه عجيب بوي خاک ميداد... برش گردوندم سرجاش... بايد همتونو حموم كنم... دركمدامو باز كردم... بوي نفتالين حسابي تو دماغم پيچيد... واي پيراهن پف پفي ياسي رنگي كه واسه عروسي طاهاپوشيده بودم... من با اين تركه اي بودنم اون موقع چه هيكل لاغري داشتم؟

چمدون هامو گوشه اي گذاشتم... چادرمو روي تخت پرت كردم... مانتو و روسريمو دراوردم...

حس مرتب بودنم نبود...

خسته بودم... يه تي شرت خوشگل سبز از تو چمدونم دراوردم و تندي تنم كردم... جينمو هم بايه شلوار تو خونه اي يشمي عوض كردم... موهامو بالاي سرم بستم... در اتاق و باز كردم كه ديدم يه دختر كوچولو با يه تاپ نارنجي وشلوارک صورتي با تعجب نگام ميكنه... با ديدن من دو قدم عقب رفت و بدو بدو به اشپزخونه دويد...

صداي غرو لند بابا بلند شد كه گفت: چته بچه... اين موقع شب مگه وقت دويدنه؟همسايه ها خوابن...

واي خدا خواهرم!

همسايه ها ؟ مگه ما چند تا همسايه داريم؟

بوي زرشک پلو توي دماغم پيچيده بود... حس ميكردم برنجش برنج دوديه... واي چه فضاي معطري...

به سمت دستشويي رفتم ... توالتومون هم يه دور سير نگاه كردم... چه وقتايي نبود كه اينجا الكي به ديوار تكيه بدم وگريه كنم... سيفونمون جديد بود... كاشي ها ي در و ديوارم ابي شده بود... اينه هم ابي نفتي بود ... حس نگاه كردن به حموم و نداشتم ... فردا تصميم داشتم برم حموم... دست وروموشستم... دلم واسه مستراحمون تنگ شده بود!!!

يه خرده تو اينه نگاه كردم... سلام... پس بالاخره برگشتي خونه؟ بعد چهار سال... سر چي قهر بودي؟سرچي اشتي كردي؟

پوزخندي زدم و فكر كردم ادم ها هميشه دوري و به حساب اخم ودلخوري ميذارن و نزديكي... نزديكي و به حساب هيچي!

از دستشويي بيرون اومدم وبه اشپزخونه رفتم... هما تند تند دور خودش ميچرخيد... هانيه هم يه نگاه به من ميكرد... يه دونه سيب زميني سرخ كرده از تو ماهي تابه برميداشت...

لبخندي زدم و هما گفت:هانيه سلام كردي مامان؟

هانيه خيلي اروم گفت:سلام...

با لبخند گفتم:سلام به روي ماهت... شما مگه خواب نبودي؟

هانيه به مامانش نگاه كرد وچيزي نگفت.

رو به هما گفتم:كمک نميخواي؟

صداي بابا از تو هال اومد كه گفت: تي تي بابا بيا بشين... خسته اي...

محل حرف بابا نذاشتم وخودم به سمت بشقاب ها رفتم وگفتم:ببرمشون؟

هما با لبخند گفت: بذار باشه خودم مي برم...

به حرف اونم محل نذاشتم واز اشپزخونه بيرون زدم... سفره رو روي زمين پهن كرده بود...

تمام مدتي كه ظروف سالاد و ديس برنج و مي بردم و مياوردم هانيه منو مي پاييد...

چقدر براش غريبه بودم...

ولي ميتونستم دلشو بدست بيارم...

براي همين خيلي نگران نبودم... بابا و هما هم سر سفره نشستند با تعجب گفتم:شما شام نخورده بوديد؟

هما:نه ديگه منتظر شديم...

-واي تا اين وقت؟؟؟

بابا:يه شب هزار شب كه نميشه ... و هما براي من برنج كشيد.

اينو به حساب محبت گذاشتم...

وقتي هم خواست قسمت سينه ي مرغ و واسم بذاره وكلي تعارف ميكرد باز هم به حساب محبت گذاشتم... بابا هم مشغول غذاي خودش بود... هانيه انگار فقط غذا خورده بود كه اونم با سيب زميني هاي توي تابه داشت دلي از عزا درمياورد.

من بين هما و بابا نشسته بودم و هانيه كنار مادرش نشسته بود و ارنجشو گذاشته بود روي پاي هما و زل زده بود به من... منم هر ازگاهي بهش ميخنديدم...

حرف خاصي بينمون رد وبدل نميشد... ميدونستم تمام اخبار زندگي منو طاها دست بابا ميذاره.... براي همين حرفي براي گفتن من نبود...

هما با هانيه سر وكله ميزد تا يه تيكه گوشت مرغ بخوره و هانيه قبول نميكرد...

سر چنگالم كلي سيب زميني زدم و يه تيكه ي سفيد خيلي خوشگل از سينه ي مرغ و هم به سرش زدم... بعد يه قاشق اب مرغ هم روش ريختم و به سمت هانيه گرفتم.

هانيه تو رودربايستي مونده بود...

عزيزم چنان معذب نگاهم ميكرد كه خنده ام گرفت وگفتم: خوشمزه است...

اروم واسه خودش پچ پچ كرد: اخه مرغ دوس ندارم...

ولي من اصرار كردم وگفتم: حالا بخور اگه دوست نداشتي ديگه نخور...

دست كوچولوشو دراز كرد وچنگال و گرفت و گذاشت تو دهنش...

اولش با بي ميلي ولي بعدش تند تند جويد و قورتش داد.

هما كه ازذوق نميدونست چيكاركنه...

-خوشت اومد؟

هانيه سري تكون داد و گفتم: بيا پيش من بشين بازم بهت بدم...

به مامانش نگاه كرد تا كسب تكليف كنه و هما كمي خودشو كنار كشيد و جايي بين خودشو من براي هانيه باز كرد...

اولين قدمي كه براي خواهرم برداشتم خوردن گوشت مقوي مرغ بود!!! شروع بدي نبود!

خودم يه قاشق ميخوردم ويه چنگال محتوي كلي سيب زميني ويه تيكه گوشت مرغ اغشته به اب مرغ و به هانيه ميدادم...

حتي وقتي عيني كه روي مادرش لم ميداد روي پاي من ولو شده بود و ارنجاي باريک وتيزشو تو رون پام فرو ميكرد بيشتر حس كردم بهم نزديک شده...

بالاخره هم خونم بود ديگه...

هانيه روم ولو شد تا يه ذره زرشک از روي برنج برداره

ولي با صداي بابا كه گفت: هانيه تي تي و اذيت نكن خسته است... منصرف شد و اخم كرد...

حتي خواست از رو پام بلند بشه كه نذاشتم وگفتم:خواهرشو اذيت نكنه كي واذيت كنه؟ و خودم كلي براش زرشک جدا كردم و دادم بهش.

بابا ابروهاشو بالا داد و من حس كردم هما لبخند عميقي زد...!

بعد از صرف غذاي خانوادگي... كه خيلي بهم چسبيد چون خيلي وقت بود تنهايي غذا ميخوردم... طعم غذا خوردن با خانواده رو به كل از ياد برده بودم.

كلي از هما تشكر كردم و حتي خواستم ظرفها رو بشورم كه هما گفت: ماشين ظرفشويي هست...

بابا اي ول... مرسي پيشرفت!

هانيه دور و ور من وهما مي پلكيد... خيلي ريز ميزه و لاغر بود... بهش نميومد هشت سالش باشه... يعني اگه دو تا دندون هاي جلو و نيشش نيفتاده بود مطمئن مي بودم كه هشت سالش نيست وتو مايه هاي شيش ساله... ولي شيرين بود... پوست سبزه وچشم و ابرو وموهاي مشكيشوا ز بابا گرفته بود ... و يه جورايي عين من بود... ولي فرم بيني قلمي و لبهاي برجسته اشو از مامانش... و البته كشيدگي صورتش...

دركل دوست داشتني وشيرين بود...

با يه حركت روي اپن نشست و هم قد من شد...

حيني كه محتويات قابله ها رو تو پيركس خالي ميكردم و تو جمع و جور كردن اشپزخونه كمک هما ميكردم گفتم:خانم شما مگه خواب نبوديد؟

هانيه دستشو تو دهنش كرد وگفت: سر و صدا شد بيدار شدم...

-كلاس چندمي؟

هانيه: دوم...

هما: دستتو تو دهنت نكن...

هانيه:اخه ميخاره....

-اگه لثه اتو بخاروني دندونات كج در ميادا...

هانيه دستشو از دهنش بيرون اورد و پرسيدم: مگه فردا مدرسه نداري؟ساعت دوازده و نيمه...

هانيه:نچ... معلممون رفته مكه ... فردا و پس فردا معلم نداريم تا معلم جايگزين بياد...

از كلمه ي جايگزيني كه استفاده كرد لبخندي زدم و هانيه گفت: خاله... اسم شما چيه؟

بهت زده نگاهش كردم... حتي ديدم بابا هم از تو هال داشت به هانيه نگاه ميكرد... و البته هما كه دست از كار كشيد و يه لحظه موند!

نميدونم چرا يه مدلي شدم...

يه مدل ناراحت... شايد گذرا بغض هم كردم... خواهرم اينقدر منو نميشناسه كه بهم ميگه خاله!!!

خاله... لفظي كه 90 درصد بچه ها به ادم هاي غريبه ميگن كه به تازگي باهاشون اشنا شده باشن... اينقدر غريبه بودم كه به جاي ابجي بهم بگه خاله؟

هما تند گفت:هانيه اين چه حرفيه...

لبخندي بهش زدم و گفتم: تو من وتي تي صدا كن...

هانيه:فقط تي تي؟

-اره... تي تي خالي...

هانيه باشه اي گفت و رو به هما گفتم: خوب حق داره...

هانيه كه معلوم بود يه چرت تپل زده وحسابي سرحال شده و تا صبح ميخوا دبيدار بشينه بهم گفت: تي تي بيا اتاقمو بهت نشون بدم...

دستمو ميكشيد كه محكم بغلش كردم وكلي بوسش كردم... اخيش... ازكي ميخواستم بچسبونمش به خودم و تو بغلم لهش كنم...

وقتي يه ذره سير شدم ازش ... گفتم: بذار اول من يه چيزاي خوشگل نشونت بدم تا بعد...

هما چاي دم كرد و من به اتاق رفتم و ساک سوغاتي ها رو برداشتم وبه هال اومدم.

هانيه دويد پيشم وگفت: اينا چين؟

-يه چيزايي... هما جون شما هم بياين...

هما:الان ميام... و خيلي زود با يه سيني چاي وارد هال شد... من كه رو زمين نشسته بودم... هما هم رو به روي من رو زمين نشست .... هانيه رو من لم داده بود و با زيپ ساكم بازي ميكرد...

رو به بابا بسته ها رو گرفتم وگفتم:نا قابله...

بابا با تعجب و البته مثلا خوشحالي وشرمندگي گفت:دستت درد نكنه بابا... زحمت كشيدي...

لبخندي زدم وبسته ي دوم وباشرمندگي به سمت هما گرفتم... و كلي توضيح دادم وقتم كم بود وهول هولكي خريدمو تعارف و اين بساط!

هما با كلي ذوق وشوق قبول كرد و حس كردم از پارچه ها خوشش اومد.

براي هانيه هم كه همه چيزهايي كه خريده بودم خوشگل و تي تيش بودن... با لباس ها كه كاري نداشت حواسش پي عروسک و دو تا اسباب بازي بود....

اي كيف ميكرد .... عروسكه خيلي خوشگل بود... يه لحظه تو دلم خواستم عروسكه رو كه عين يه نوزاد طبيعي بود ازش پس بگيرم و خودم باهاش بازي كنم!!!

ساعت يک وربع بود كه ديگه از خستگي چشمام باز نميشد... شب اولي كه با هما و هانيه وبابا گذروندم زياد سخت نبود... واقعا من پيش خودم چي فكر ميكردم كه حدس زده بودم چه اتفاقاتي ممكنه رخ بده!

ولي دوست داشتم با هما صميمي تر از اين باشم... اين رسميت زيادي ...

نميدونم خميازه ي بلندي كشيدم وبا تعارف هما كه گفت:برو استراحت كن... منم از خدا خواسته ازجام بلند شدم... هانيه روموبوسيد و كلي ازم تشكر كرد...

واي عاشق اين فسقلي شده بودم...

بابا هم ازم تشكر كرد وشب بخير گفت... به اتاقم رفتم... ملافه ها تميز وبوي اتو ميداد... روي تختم ولو شدم... تي تي باورت ميشه بعد چهارسال به خونه برگشتي و تو اصفهان... تو شهر خودت... خونه ي خودت... اتاق خودت ... داري ميخوابي؟؟؟

نفس عميقي كشيدم...

به پهلو خوابيدم... غلت زدم... طاق باز.. واي از خوشي خوابم نميومد... خسته بودم اما به نسبت اروم... هرچند يه چيزي تو سر و ذهن و شايد قلبم سنگيني ميكرد... و چقدر ناموفق بودم توي ندید گرفتنش... ولي با اين حال كم وبيش اروم بودم!

به غلت سوم نرسيده خوابم برد... يه خواب شيرين ... اما به همون اندازه تلخ ... يه چيزي انگار از من كنده شده بود و درجايي مونده بود كه نه من متعلق به اونجا بودم... نه هفت پشت جدم!!!

****

صبح با سرو صداي هانيه كه تو حياط دوچرخه سواري ميكرد وشعر ميخوند بيدار شدم...

هما برام يه صبحونه ي مفصل اماده كرده بود... مرباهايي كه خودش درست كرده بود... نون تازه... كره وپنير ... عين يه مهمون ازم پذيرايي ميكرد ...

دلم ميخواست باهاش حرف بزنم تا خودشو تو زحمت نندازه... بگم يه لقمه نون خالي هم جلوم بذاره بسمه ...

نميدونم چرا حس ميكردم عوض شده ... يا از اول همينطوري بود و من نمي ديدمش...

اما يه حسي بهم ميگفت مثل هميشه كه زود قضاوت ميكردم ... چند سال پيش هم هما رو اونطور كه بايد نديدم...

بعد از صبحونه يه دوش تپل گرفتم و رفتم سر وقت چمدونم تا بساطمو از توش دربيارم... يه دستي هم بايد به اتاقم ميكشيدم... هانيه هم همش كنارم بود... نگام ميكرد برام حرف ميزد... از دوستاش ميگفت... واي كه چقدر شيرين زبون بود...از اون دختر بچه هاي پر رو و تخس كه صد سال بيشتر از سنشون حاليشونه... كلا من و پرند و ميذاشت تو جيبش...! اخ پرند...

هنوز فكرم راجع بهش تكميل نشده بود كه موبايلم زنگ خورد...

با ديدن اسم روشنک لبخندي زدم وگفتم: به به خانم عاشق پيشه...

روشنک با صداي سرحالي گفت:به به ستاره ي سهيل... حال شما ... احوال شما... سفيد روي شما... سيه موي شما...

با حرص گفتم:باز تو به روم اوردي من سياه سوخته ام؟

روشنک خنديد وگفت:کجايي.. ديشب نبودي کلک... زنگيدم خونتون... پدرسوخته کجا بودي؟؟؟

با خنده گفتم: جاي بدي نبودم...

روشنک:خاک برسرم... تي تي از دستمون رفت... پرنيان... پرنيان بيا ... تي تي خراب شده...

با جيغ گفتم:خفه شو روشنک...

صداي پرنيان اومد که مثلا داشت گريه و زاري ميکرد... و به حال من افسوس ميخورد.

-پرنيان اونجاست؟

روشنک:اره... زنگ زدم تو هم بياي... کجايي؟

-برگشتم اصفهان...

روشنک:تو رو خدا...

-اره تو نميري ...

پرنيان:چي شده؟

روشنک: تي تي اصفهانه...

پرنيان:تو رو خدا... گوشي و بده من...

و صداش تو گوشم پيچيد وگفت:الو تي تي... اصفهاني؟

-سلام... اره... اينقدر چيز عجبيه؟

پرنيان:الاغ بي خداحافظي؟

حس کردم بغض کرده... تند رفع و رجوعش کردم وگفتم:نه نه ... ده روزه اومدم سفر... برميگردم...

پرنيان نفس راحتي کشيد و روشنک انگار گوشي و از دست پرنيان کشيد وپرنيان تند گفت:وحشي گوشوارم خراب شد...

روشنک :خوب تعريف کن.. .چطور سرت به سنگ خورد؟

-حالا... تو چه خبر؟

روشنک: خبر اينکه دارم ازدواج ميکنم...

گوشي توي دستم خشک شده بود که روشنک انگار يه پوزخندي زد و گفت: پسر بدي نيست...

-چرا روشنک؟

روشنک بي توجه به سوالم گفت: اون پسره بود اون روز پيچوندمش اومدم پيشت... همونه...

لبمو گاز گرفتم... ته صداش يه جوري بود... مي لرزيد...

-روشنک ... فريد؟

روشنک: چقدر صبر کنم... ميخواست بياد ميومد... شاهين پسرخوبيه... سه بار مستقيم با خونواده اش جلو اومده... ولي فريد حتي يک بار هم نه مستقيم نه غير مستقيم... چرا سر خودمو گول بزنم...

چشمام پر اشک شده بود... روشنک فقط تند تند توجيه مياورد.

صداي پرنيان اومد که گفت: تي تي بهش بگو خريته...

روشنک درجوابش گفت: نه پرنيان... منتظر موندن بيخودي خريته... اگه فقط يه درصد... يه درصد حسش به من مثبت بود بايد تا الان يه حرکتي ميکرد؟ تي تي بد ميگم؟

اشک گوشه ي چشمم و پاک کردم وگفتم: نه ... کار درستي کردي...

روشنک : ببين پرنيان ... دو به يک...

نفس عميقي کشيدم ... اره روشنک حق داره نبايد خودشو به پاي کسي بسوزونه که ... لبمو گزيدم... تو ميتوني؟

چيو؟

ميتوني ولش کني وبه يه خواستگار دست به نقد بگي بله؟

بعد تو چشماش نگاه کني وفکر نکني که تو براي کسي تمام وجودتو غصب کرده کمي!!! ميتوني؟؟؟ ميتوني باهاش باشي و به اوني که باهات نيست فکر نکني؟

ميدوني تهش خيانته؟ ميدوني تهش بي چشم و روئيه...؟؟؟

ميتوني بي چشم و رو باشي؟ ميتوني بخاطر خودخواهي زندگي يکي ديگه رو خراب کني؟

ميتوني کم بودنتو سر اون خالي نکني؟

ميتوني فکر نکني؟ تفسير نکني؟مرور خاطره نکني؟ ميتوني حواست باشه تا اسم اونو بي هوا رو زبونت نياري؟ميتوني فقط اونو ببيني و يادت بره ... همه چيز؟؟؟

من... ؟؟؟

نه...

يعني اره...

نميدونم...

چقدر کوچيکي تي تي... مي بيني؟

اون لعيا رو داره و تو ... تو هيچي... يه نقطه اي... يه ذره اي... وسط يه صفحه ي بزرگ... تو اين دنياي گرد و قلنبه... تويي و...

اون باز حداقل يه جا از دنيا يه گوشه اي وگرفته و داره زندگي شو ميكنه ... بچه اشو داره... به زودي صاحب يه زندگي ميشه كه لايق تمام خوبي هاشه... تو چي تي تي؟؟؟ تو كجاي اين دنيايي؟؟؟

دنيا واسه اون گوشه داره وواسه تو گرده ... سرو تهش به يه جا ختم ميشه...

اهي كشيدم... نه نمي تونم... من تا ابد ... تا اخرين لحظه ي نفس كشيدنم ... تا اخرش ... بايد به اين فكر كنم حسي كه متعلق به معني اسمي كه ميشه زاهد تمام جونمو تسخير كرده...!

صداي پرنيان اومد...

پرنيان:روشنک گريه نكن...

منم اين ور صورتم خيس اشک بود...

حرفي نزدم... چيزي نگفتم...

روشنک حق داشت... خوب نميشد صبر كنه... شايد نميخواست... شايد ميخواست و نمي تونست...

پرنيان دوباره گفت: تي تي تو يه چيزي بهش بگو... بگو كارش غلطه...

من تو كار خودم مونده بودم... چي ميگفتم! فقط دركش ميكردم... درک بخوره تو سرم... كاش يكي ميومد يه چيزي به من ميگفت...

نتونستم تحمل كنم... بغض بدي بود... داشتم خفه ميشدم...

اهسته توي تلفن زمزمه كردم: توكل كن به خدا... و خداحافظي گفتم وتماس وقطع كردم...

اشكهامو پاک كردم...

چشمهامو فشار دادم...

كاش ميشد يه به جهنم نثارش كنم و...

با صداي هانيه كه گفت: تي تي...

بهش نگاه كردم...

يه ورق دستش بود... به سمتم اومد وگفت: اينو واسه تو كشيدم...

وووويييي.... من چه جذاب شده بودم...

با خنده گفتم: هانيه من كه چشمام ابي نيست...

بهم نگاه كرد وگفت: ولي اگه ابي بود خوشگل تر ميشدي...

مرسي كه اعتماد به نفس منو مي گيري... خوب معلومه...

به هيكل قناص تپلم نگاه كردمو سر تكون دادم... چقدر بدتركيب بودم... صورتمو برداشته بود زرد كرده بود... يه هيكل خمره اي با يه پيراهن گل دار كه پايينش چين داشت... يه پام از اون يكي كوتاه تر بود... دستهامم انگشت نداشتن... واي اين هيولا عمرا من باشم...!!!

خودشو خيلي خوشگل كشيده بود. يه تاپ شلوار صورتي تن خودش بود و لاغر... قدش هم از من بلند تر بود... خودش زيادي متناسب بود...

با اين حال خندم گرفته بود... واي اين قيافه رو پارسوآ ميديد ... اووو ف...

دستمو كشيد وگفت: مياي بازي كنيم...

سري تكون دادم و فوري گفت: نقاشيمو مي چسبوني به ديوار اتاقت؟

لبمو گاز گرفتم...

ولي واسه اين كه دلش نشكنه گفتم: باشه...

توي كشو دنبال چسب ميگشتم كه پشتم ايستاد و درحالي كه چشمش به ويترين عروسک هام بود گفت: تي تي اون عروسک باربي تو به من مي دي؟

يه لحظه فكر كردم مگه من باربي داشتم؟ كه يادم افتاد اره تويازده سالگيم طاها يكي برام خريده بود...

اخي... چه موهاش كثيف شده بود...

به هانيه نگاه كردم وگفتم: عروسكام كثيفن...

دستهاشوپشت كمرش قفل كرد وگفت: يعني نميدي؟

-ميدم... ولي بذار بشورمشون... باشه؟

هانيه اخم كرد ومنم فوري بغلش كردم وگفتم: خوب بشورمشون ديگه... تا ظهر همشونو بهت ميدم...!

هانيه خنديد وكلي صورتمو ماچ كرد... واي چه حس خوبي بود خواهر ادم تو هشت سالگيش اول نقاشي تو بكشه بعد ازت يه چيزي بخواد كه انجام دادنش عين اب خوردنه و بعد تو خوشحالي شو تو صورتش ببيني...!

تمام عروسک هامو با اجازه ي هما توي ماشين لباسشويي انداختم...

نميدونم اگر دلم مثل چهارسال قبل بود و ذهنم مثل اون موقع چركين شايد فكر ميكردم كه وقتي هما بهم ميگه اگر كليد ويترين تو داشتم عروسک هاتو ميشستم ميذاشتم به حساب طعنه و كنايه... ولي واريز كردم به حساب محبتي كه تو دلم واسه اش وا كرده بودم...

هنوز هما با من رسمي بود...

ولي من ديگه از اون رسميت دراومده بودم...

درسته زن بابام بود... ولي اون مادر خواهرم بود... همسر بابام بود... نميشد كه باهاش دشمن خوني باشم... ديگه گذشت اون روزا كه همه ي زن باباها ونامادري ها خانم تناردیه بودند و مادر سيندرلا و اناستازيا و گرزيلا...

بقيه ي عروسک هامو به حموم بردم وبا دست شستمشون...

كارم كه تموم شد همه رو بردم زير پنجره گذاشتم تا زود ترخشک بشن.... هانيه هم هي دور و ورشون مي پلكيد.... عين يه گربه ي ناناز و تيتيش و ملوس... كه منتظر بود يكي از جوجه ها يا ماهي ها دست ازپا خطا كنه و بگيرتش ... كلي هم نقشه مي چيد تو ذهنش تا ببينه بهتره با كدوم اول بازي كنه و چطور بازي كنه! چقدر احمق بودم كليد ويترين و برداشتم...

تا ظهر كمي با اتاقم ور رفتم و چيزهايي كه نميخواستم وميخواستم و جدا سازي كردم ... كلي هم غنيمت به هانيه دادم كه ذوق كرد...

از عكس برگردون و تخم مرغ شانسي هايي كه بچه بودم ميخريدم و نگه ميداشتم گرفته بود تاااا كتاب قصه و پازل و لوگو و شابلون و...

****

بعد از صرف نهار به بابا كه مشغول خوندن سرسري روزنامه بود نگاه كردم وگفتم:خسته اي؟

از بالاي ورق هاش بهم نگاه كرد وگفت: نه... چطور؟

-من وميبري يه جايي؟

بابا صفحه ي روزنامه رو عوض كردو گفت:كجا؟

-اگه خسته اي سوئيچ و بده خودم برم...

بابا روزنامه رو كنار گذاشت وگفت: تو مگه رانندگي بلدي؟

لبخند كجي تحويلش دادم وفكر كردم اگر بگم حتي پشت يه ماشين شاسي بلند هم نشستم وساعت ده شب تو تهرون ويراژ كه نه .. ولي خوب به طور متوسط حركت ميكردم چي ميگفتي!

بابا با خيرگي نگام كرد و گفت: حالا كجا ميخواي بري؟

-سرخاک مامان...

بابا مثل فنر از جا بلند شد وگفت:پاشو بريم... ورو به هما گفت: هما بپوش بريم سرخاک افاق...

هما سرشو پايين انداخت وگفت:كار دارم... اشپزخونه بهم ريخته است...

بابا اخمي كرد من حس كردم خوب هما دوست نداره بياد سرخاک مادر من ... همسر سابق شوهرش!

دست بابا رو كشيدم وبا چشم و غره و اشاره مفهوم و رسوندم كه زياد اصرار نكنه...

بابا چپ چپي به هما رفت و منم اماده شدم تا بريم...

وقتي خواستم از در خارج بشم... به اشپزخونه رفتم وگفتم:ببخشيد كار داري دارم مي رما...

هما لبخندي بهم زد و گفت: برو عزيزم... من كارامو انجام دادم...

صورتشو بي هوا بوسيدم...

اونقدر شوكه شد كه يه لحظه دستشو روي صورتش گذاشت ...

بعد كم كم لبخندي زد و من هم خداحافظي كردم و رفتم.

در تمام مسير كه كنار بابا نشسته بودم ... ساكت بود و من هم به خيابون هاي شهرم نگاه ميكردم...

ترافيک نبود... اما شهر مثل هميشه شلوغ بود و پر هياهو... پر ا زرفت و امد... پر از زندگي وزنده بودن... بخصوص کنار زنده رود که پر اب بود.

وارد محيط سرد و سنگيني شديم... ميخواستم ببينم جاي سنگ قبرشو يادم هست يا نه... خودم جلو جلو راه افتادم...

از روي قبرها رد ميشدم و گاهي تو ذهنم تاريخ تولد ووفات و تفريق ميکردم تا سن اون مرحوم ودربيارم...

واي چه حرصي ميخوردم از اينکه روي سنگ قبرها علت فوت رو نمي نويسند!

من اگر مردم دوست دارم روي سنگ قبرم بنويسن که چطور شد زير يه مشت خاک رفتم... اينطوري يه تي تي ديگه وقتي داره از روي سنگ قبرها رد ميشه اينقدرقصه سرايي واسه اين بدبخت ها نميکنه...

واي اينو نگاه همش ده سالش بوده... لبمو گاز گرفتم... با ديدن سنگ سياهي که روش با خط خوشي نوشته شده بود: آفاق گودرزي...

اب وگلاب و روي سنگ ريختم و با کف دست خاکشو گرفتم... علف هاي هرزي هم که دور قبر وگرفته بود هم کندم... شاخه گل ها هم روي سنگ گذاشتم...

با خجالت سلام کردم...

با خجالت دوبرابر احوالپرسي ...

با خجالت صد برابر خبر گرفتم...

چشمام پر اشک شد...

بابا کمي اونطرف تر ايستاده بود... انگار اونم ميدونست من چقدر به اين خلوت احتياج دارم...

زانوهامو کشيدم تو بغلم وچونه امو روش گذاشتم...

اشکهام به ارومي روي صورتم غلت ميخورد... حرفم نميومد... دوست داشتم نگاش کنم ... حس ميکردم داره نگام ميکنه...

چشمامو بستم... يه نسيم ملايم بهارونه ميومد...

لبخند کوچيکي زدم... چقدر اينجا برام ارامش بخش بود... با تمام فضاي سنگينش ...

با صداي سين سين کردن بابا که داشت فاتحه ميخوند... چشمامو باز کردم...

کنارم نشست و نفس عميقي کشيد.

چند دقيقه اي به سکوت گذشت... توي يه خلسه و خلا اروم معلق مونده بودم و اون نسيم صورتمو نوازش ميکرد و من به ابرها نگاه ميکردم... يکيشون شبيه يه برگ بود... يکي شون شبيه يه اشک بود يکي شونم شبيه پشمک بود يعني همشون شبيه پشمک بودن... اخ دلم قارو قور ميکرد... نفس عميقي کشيدم وفکرکردم يکيشونم شبيه سوسيسه!... اون يکي هم شبيه...

صداي بابا منو از خلسه بيرون کشيد.

بابا:دلت تنگ نشد؟

-ميشد که نشه؟

بابا:چرا برنگشتي؟

نفسمو فوت كردم وگفتم:فكر كن منتظر يه دعوت بودم...

بابا بحث وعوض كرد وپرسيد: تهران سخت نگذشت؟

-اصلا...

بابا ابروهاشو بالا داد و گفت: جدا؟

-خيلي ها هوامو داشتن...

بابا لبخندي زد وگفت:طاها؟

-بيشتر از طاها...

بابا لحظه اي چيزي نگفت و من پرسيدم: بازنشستگي خوش ميگذره؟

بابا پوزخندي زد وگفت:فكر ميكردم ميشينم تو خونه هما بادم ميزنه...

اخم كردم وگفتم:اون بيچاره كه از جون مايه ميذاره...

بابا از دفاعم تعجب كرد وگفت: حوصله ي خودم سر رفته...

-خوب مغازه رو راه بنداز...

بابا:كسي وندارم وايسه كار كنه... به غريبم كه نميشه اعتماد كرد...

-خودت چرا واينميسي؟

بابا: من حوصله ي سرو كله زدن با مردم و ندارم...

لبخند كجي زدم وبابا ادامه داد: به يكي از دوستام سپردم برام تو يه بايگاني پست كار پيدا كنه...

به صورتم نگاه كرد وگفت: ميخوام مغازه رو بفروشم...

-نفروشش...

بابا:خالي مونده...

-اجاره اش بده...

بابا: باز فكرم ميخواد بمونه اونجا... يه اتفاقي بيفته ... اتيش بگيره... ضرر ميشه...

بي هوا وسط حرفش گفتم:من ميگردونمش...

بابا ابروهاشو جوري پيچ و تاب داد و انگار با نگاهش كنايه زد: تو... برو بچه...

تند گفتم:تو تهران همش تو بوتيكا كار ميكردم...

بابا يه لحظه انگارمخش فعال شد وگفت: يعني ميخواي اصفهان بموني؟

-اگه بشه خونه عزيز و فروخت ويه خونه ي كوچيک واسه خودمو عزيز اينجا بخرم... ميمونم...

بابا اخم گنده و پت وپهني كرد وگفت: مگه خودت خونه نداري؟

-ميخوام مستقل باشم... بعد چهار سال كه توقع نداري بمونم تو اتاقم؟

بابا تا خواست حرفي بزنه گفتم: خودم ويترين ميزنم... جين و روسري ميارم... بوتيک هاي تركيبي عملا سودشون بيشتره... فروشش هم خوبه...

هان؟

بابا نگام كرد وگفتم: يه بارم كه شده به من اعتماد كن...

بابا روشو ازم گرفت وبه قبر مامانم دوخت وگفت:چهار سال تک و تنها... دوباره زل زد تو چشمام وگفت: بهت اعتماد داشتم كه چهار سال تنها زندگي كردي...

چرا اعتماد؟

چرا نگفت ولت كردم... يعني بخاطر اعتماد؟ من چقدر احمقم... كاش زودتر اينو ميگفت...

چشممو به زمين دوختم...

اره اعتماد داشت... ولم نكرده بود... فقط به دخترش اعتماد داشت و گذاشت مستقل و تنها زندگي كنه... ولت نكرد... فقط اعتماد داشت... اين اعتماد و چهار سال تنهايي و ول كردن و بي كسي تعبير كردي...!

اهي كشيدم وبابا گفت: اگه ضرر بشه؟

واي... فكر نميكردم به اين راحتي قبول كنه...

بهش نگاه كردمو گفتم:ضررش بامن... ولي اگر سود بشه نه نمياري... تا تهش ميگردونمش...

بابا:كي ميخواد بگردونتش...

-خودم...

بابا:دست تنها كه نميشه...

-هما هم هست...

بابا: كي كار خونه رو بكنه...

-اووو... يه نهار و شامه ... يه كاسه اش ميكنيم يه وعده ميخوريم... تو هم كه قراره بري بايگاني... قبوله؟

بابا:درست چي؟

-گور باباي درس...

لبمو گاز گرفتم وگفتم:ببخشيد...

بابا پقي زد زير خنده و گفت:هنوزم تربيت نداري...

كلمو خاروندمو بابا به شوخي چادرمو تا دماغم كشيد پايين و گفت: فقط سه چهار ماه... اگر نتونستي...

تند و بلند گفتم:ميتونم....

بابا لبخند كجي كه كمتر موقع پيش ميومد بزنه نثارم كرد و من هم يه فاتحه ي ديگه براي مامانم خوندم... چشمكي زدم... و قرار ديدار بعدي و باهاش گذاشتم...

درحاليكه با كلي اصرار خودم پشت فرمون نشستم وبابا داشت از ترسش ذكر ميگفت تا خونه روندم...

چقدر بابا بهم بها ميداد... چقدر فرق كرده بود... چقدر عوض شده بود... چقدر...

با صداي زنگ موبايلم به اتاقم رفتم...

-بله؟

-سلام تي تي خانم...

دستمو روي سينه ام گذاشتم وخودمو روي تخت پرت كردم.

زمزمه كرد: به منزل زنگ زدم تشريف نداشتين ... گفتم با موبايلتون تماس بگيرم...

نفسمو يه ثانيه نگه داشتم و بعد اروم رهاش كردم...

قلبم تو سينه ام ميكوبيد... چرا زنگ زده؟خواسته حالمو بپرسه؟

به ارومي گفتم:بله تهران نيستم...

پارسوآتقريبا داد زد:جدا؟؟؟

پارسوآتقريبا داد زد:جدا؟؟؟

-اتفاقي افتاده؟

پارسوآ با لحني كه انگار ضد حال خورده بود گفت: بله .... يعني نه... فقط ... درواقع هيچي...

-پرند طوري شده؟

پارسوآ: نه نه... من تماس گرفتم خواهش كنم بيخيال مرخصي تون بشيد...

واي... قلبم تو حلقم ميزد... تمام تنم شده بود ضربان...

پارسوآ ادامه داد:پرند خيلي ناراحت بود كه شما بي خداحافظي...

يه لحظه حس كردم صداي پرند وشنيدم كه از اون سمت گفت: من؟ كي...

وصداي هيس پارسوآ رو مطمئن بودم شنيدم...

گوشي موبايلم تو دست يخ كرده وصورت داغم مونده بود و من باز يه تصميم آني گرفتم...

به سختي توي گوشي زمزمه كردم: مهندس ... من ديگه برنميگردم تهران...

صداشو که بلند گفت: چي...

باعث شد پلکم خيس بشه و بگم: راستش ديگه برگشتم پيش خانواده ام... و ...

ميون حرفم پريد وگفت:ولي حساب کتابتون... هنوز مونده...

نفس عميقي کشيدم و گفتم: ديگه برنميگردم مهندس... حساب کتابتون با من هم قبلا خيلي بيشتر پرداختيد...

پارسوآ تند گفت: تي تي خانم شما چي داريد ميگيد؟

اشکهامو با پشت دست پاک کردم وگفتم:خوب به هرحال من ديگه نبايد تا ابد اونجا ميموندم و اشپزي ميکردم... درسته؟

پارسوآ نفس عميقي کشيد وگفت:يه لحظه ..... يه ثانيه شما به من اجازه بديد... من اصلا الان نميدونم چي بايد بگم... تي تي خانم... يعني چي؟ الان من يه فرد مطمئن از کجا پيدا کنم؟؟؟

-به منم اعتماد نداشتيد مهندس... يادتونه؟ روز اول گفتيد يه عروس فرنگي که دستش به سياه و سفيد نخورده...

نميگفتم تو دلم ميموند...

پارسوآ: من ... من... من واقعا نميدونم الان چي بگم... عجب اشتباهي کردم تماس گرفتم... تي تي خانم... خواهش ميکنم... من و پرند به شما عادت کرديم... شما فرد مطمئن وقابل اعتمادي هستيد...

به سختي هق هقمو فرو دادم وگفتم:سعي کنيد براي پرند پدرخوبي باشيد... نه تنها يه تامين کننده ي پول توجيبي...

پارسوآ:من مشکلي داشتم... من که صد بار ازتون عذرخواهي کردم... شما که قبول کرديد برگرديد...

بي توجه به حرفش گفتم: به هرحال هر آمدي يه برگشتي هم داره...

پارسوآ با صدايي که کلافگي و توش حس ميکردم يا شايد حداقل دوست داشتم توش حس کنم گفت:اخه يه دفعه چي شد؟

حرفي نزدم وپارسوآ تند گفت:تي تي خانم خواهش ميکنم... نميشه که همينطوري...

اروم گفتم: مراقب خودتونو دخترتون باشيد...

به ارومي زمزمه کرد: تي تي خانم...

-خداحافظ...

و تماس وقطع کردم و گوشيمو خاموش کردم...

خواستم يه دل سير زار بزنم که با ورود هانيه به اتاق.... سعي کردم لبخند بزنم...

و فکر کردم بعدا از کارم پشيمون ميشم...

اما بهتر بود قبل از اينکه پس زده بشم پس بزنم!!! حداقل تو فکرم خودمو به خاطر افکار و تفاسير وتعابير احمقانه ام شماتت نميکنم... حداقل ...

هانيه: تي تي بيا برام کاردستي درست کن...

با كف دست چشمهامو فشار دادم تا اشكشون يه دفعه خالي بشه... ديگه تموم شد... هر فكر ابلهانه اي كه داشتي!!!

همرو خاک بگير...

هرچي كه بود... هرچي كه نبود و توي كودن فكر ميكردي هست!!!

هر چيز احمقانه اي كه بود... هر بود و نبود.... هر روياي خاک برسري كه بود... هر ...

هانيه داشت با مجسمه ام ور مي ر فت...

بهش نگاه كردم چه خوب بود كه بود... اين بودنش ميذاشت تا به نبودن خيلي چيزها فكر نكنم...

لبمو گزيدم... پشيمون نشم... ميشم... ميدونم ميشم...

ديگه تموم شد...

خودم تموم كردم...

مگه چي شروع شده بود؟

برداشت هاي ذهني من از كارهاي نكرده... حرفهاي نزده... نگاه هاي نديده...

واي كه چي به سرم اومد... بايد فكر نكنم... به صورتش فكر نكنم... به نگاهش فكر نكنم... به نجابتي كه فقط در برخورد با من داشت فكر نكنم...

نبايد فكر كنم كه ...

تا ابد چيپس سركه برام حرومه...

تا ابد طعم فسنجون برام زهره...

تا ابد ... تا خود ابد از شنيدن اسم پرند...

داري گريه ميكني؟

برا خاطر يه پسر؟

پسر نبود... مرد بود...

مرد من بود...

مرد من...

كي گفته؟

من...

مال من بود...

مال خودم... حداقل تو فكرم مال من بود...

اون پدر خوب...

مرد من بود...

نه تو واقعيت!

تو رويا ...

اره فقط تو رويا...

ولي حالا ديگه تو رويا هم مال تو نيست... تموم شد... تمومش كردي... مگه نه؟

مگه چيزي شروع شده بود...

ديگه حق ندارم به روياهايي كه ساختم فكر كنم...!!!

هانيه:برام يه خونه درست ميكني؟

يه خونه... يه كاشانه ... يه اشيونه...

ميتونم فراموش كنم؟

بايد بتوني...

نميشه...

من جا موندم... همه ي احساسم جا موند... توي يه خونه ي بزرگ... پيش يه مرد... پيش كسي كه خواستم تكيه گاهش باشم اما منو نديد!

آخه از سرم زياده...

خيلي زياده... من اندازه اش نيستم... من فقط وقتي اندازه اش ميشم كه جلوش خم باشم ...!

حتي فكرشم زياده... خيلي زياديه...

حتي حس خوبي كه تو وجودمه هم از سرم زياده...

چه طعم قشنگي بود تمام لحظاتي كه با اون بود... با اون گذشت... حتي در عين حساب نشدن براي يه صرف ساده ي غذا... و شمارش سه بار صرف با اون سر يه ميز!!!

چه كرد با من ... چي شد ؟ چي به من گذشت...

چي به من ميگذره... به صفحه ي خاموش گوشيم نگاه كردم...

تموم شد... والسلام... خلاص... !

تو براش كم بودي... يادته؟

تو خيلي براش كم بودي... تو يه نقطه بودي و اون يه دايره ...

تو هيچ جاي دنيا رو نگرفتي اما اون يه گوشه از دنيا با دخترش زندگي ميكنه...

دنيا واسه ادمايي مثل تو كه هيچ جاشو نگرفتن گرده و واسه ادمهاي مثل اون يه گوشه داره كه بتونن توش زندگي كنن!

قبل از اينكه پس بزنه پس زدي... حداقل خودتي... خودتي و غرورت... خودتي و ناممكني كه پاش وايستادي... پاي باوري كه بهش ايمان داشتي!

پشيمون ميشم...

اره...

الان پشيمونم...

اره...

من دوستش دارم...

اره...

خيلي دوستش دارم...

اره...

حتي بيشتر از خودم دوستش دارم...

اره...

لبمو گزيدم...

چشمام همه جا رو تار ميديد... مي لرزيدم اما داغ بودم... عين يه كوره... ولي دستهام يخ بود... تمام تنم ضربان بود... تپش بود... حس ماوراي خوبي كه خودم از خودم گرفتمش...

اون مرد من بود...

مرد خوب من.. .

پرند مثل خواهرم بود.... مثل دوستم... دختر مرد من بود... مرد خوب من...!!!

من دوستش دارم... خيلي... خيلي زياد...

اره...

خاک برسرم...!

براش ارزو كن خوشبخت بشه...

با لعيا؟

با هركس... ارزو كن خوشبخت بشه...!!!

مرد خوب من لطفا خوشبخت باش!

ديگه تموم شد... حالا منم و يه دنيا رويايي كه به حقيقت تبديل نميشن... منم و يه دنياي واقعي پيش روم ...

منم و كلي كار نكرده... حرف نزده... منم و من... !

منم و يه حس ناب... منم و يه حس خوب... حسي كه مال خودمه... حداقل هيچ كس نميتونه اينو ازم بگيره...!

منم و يادش...

منم ومرد ي كه تو روياي من بهترينه...

منم و مردي كه من تو روياهام تكيه گاهشم...

منم و مرد من...

منم و مرد خوب من...

منم و مرد عاشق من...

منم و مرد خوشبخت من...

منم و مرد اروم من... منم ارومم كنارش...

منم و منم و منم... با يه دنيا روياي ناحقيقي...

منم و منم و منم... با مردي كه تو رويا با من خوشبخته و مال منه...

منم ومردي كه من كمم براش... ولي اون مال منه... مال اين منِ كم...

منم و مرد من ... تو روياي من... غرق در خوشبختي... غرق در ارامش... غرق در خوبي ...

منم و ...

منم و چند تا قناري با يه زندگي ساده

يه درخت بيد و سايه ش همينم واسم زياده

همينم واسم زياده

منم و يه آشيونه كه فقط اسمش يه خونه

يه نهال گل نداده همينم واسم زياده

همينم واسم زياده

شده قلبم همين خونه با فضاي عاشقونه

اين فقط عشقه كه هر روز به رگام خون مي رسونه

منم و يه گلدون گل روي طاقچه اتاقم

شده اين گلدون كوچک وسعت تمام باغم

نه گله از بيش و از كم نه گله از دل پرغم

دوست دارم همينې كه هست با تمام اشتياقم

با تمام اشتياقم

توي بوتيک نشسته بودم... در حالي که فاکتورهاي فروش وخريد و چک ميکردم ويادداشت ميکردم حس کردم نسبت به سه ماه پيش چه سود قابل توجهي داشتيم...

خودکار وتوي دهنم کردم... يادش بخير بابا ميگفت سه ماه مغازه رو دستت مي سپارم اگر شد که شد هيچي اگر نشد هم که چون شد بازم هيچي !

لبخند کجي زدم...

هما داشت مجله ميخوند... و هانيه داشت مشق هاي رياضيشو حل ميکرد...

درحالي که دفترشو تو صورتم گرفت گفت: تي تي حل کردم... بذارم؟

هما فوري گفت: تي تي جون درسته؟

درحالي که با خودکار قرمز داشتم تکاليفشو چک ميکردم يه باد پاييزي وزيد و درمغازه بسته شد...

هما ازجاش بلند شد زنجير کاغذي که پرس شده بودو روش نوشته شده بود باز است و چرخوند تا مشتري ها بدونن مغازه بازه!

رو به هانيه که نگاهش به سي دي کارتون روي پيشخون بود کردم و تا خواستم حرفي بزنم گوشيم زنگ خورد.

-بله؟

اهورا: ديديش؟

-نخير...

اهورا: اي بابا ... اخه چرا؟

-الان هانيه تکليف هاش تموم بشه مي بينمش...

اهورا با حرص گوشي و قطع کرد و من رو به هانيه گفتم: اين دو تا مسئله رو حل کن...

يه جمع و تفريق بود ها... حالا اگر دقت ميکرد !!!

با صداي زنگوله ي بالاي در به دخترجووني که خيلي سانتي مانتال بود و کيف ورني سياهش روي شونه ي ظريفش گرفته بود نگاه کردم.

نچ....

خريدار نبود... اگرم بود فوق العاده سخت پسند!

درحالي که يه سري از جين هاي مارک و مقابلش گذاشتم .... با بي ميلي زير و روشون کرد ... کل مغازه رو يه نظر نگاه کرد و با ديدن يه مدل شال کمربندي که از جديد ترين مدل هاي پاييزمون بود چشمش به قفسه اي که هما اداره اش ميکرد قفل شد...

هما داشت جوابشو درمورد رنگ و مدل ميداد و منم داشتم مسئله ي هانيه رو چک ميکردم.

باروشن وخاموش شدن صفحه ي گوشيم ... بهش نگاه كردم ... مرسي ... يه اس ام اس... اووف... ايرانسل... من هي ميگم اين ايرانسلا خزن...!!! مجبوري خطمو عوض كرده بودم!!!

اوه فكر نكني...!

گوشيمو پرت كردم اون ور و مسئله ي هانيه رو چک كردم... اشتباه نكرده بود فقط انقدر تند و بدخط نوشته بود كه ميخواستم بكشمش... حيف بچه داشت دق ميكرد براي تماشاي يه كارتون...

براي همين بيخيال شدم و گفتم: افرين... و سي دي كارتون و توي لپ تاپم گذاشتم...

هانيه دوست داشت تبليغاتشو هم ببينه...

منم به اهورا پيام زدم: دارم نگاه ميكنم...

به ثانيه نكشيد كه اهورا زنگ زد وگفت: چطوره؟

با خنده گفتم : واي چقدر هولي...

اهورا:خوب كار اولمه...

-كدوم تويي؟

اهورا:بگم نخندي ها...

-نه بگو...

اهورا:داري ميخندي كه...

بلند خنديدم وگفتم:بگو نميخندم..

اهورا: بگم منفجر ميشي از خنده...

درحالي كه داشتم به قهقهه ميفتادم گفتم: نه بگو...

اهورا: اون خره منم...

پقي زدم زير خنده كه اهورا با حر ص گفت: بشين نگاه كن اخرش بهم بگو نظرتو...

و تماسو قطع كرد.

با صداي ظريفي كه گفت:سرپرست گويندگان هانيه كاظمي...

فيلم كارتوني شروع شد...

صداي اهورا كه با كلي تغيير روي يه شخصيت انيميشن كارتوني حرف ميزد طبق معمول هميشه بي نظير بود... عاشق خره شده بودم... با اشتياق داشتم به كارتون نگاه ميكردم... دندون هاي خره منو ياد اهورا ميانداخت... بهش پيام زدم كه خيلي با كاراكتري كه داري جاش صحبت ميكني شباهت داري...!

از حرصش نوشت صداش يه بازيگر معروف امريكاييه...!!!

زياد باهاش بحث نكردم ولي كي فكرشو ميكرد اهورا با پارتي همون هانيه كاظمي كه ميخواست باهاش شام بخوره و كادو بهش بده و تازه طرفم شوهر داشت و بچه حالا به كار مورد علاقه اش دوبله برسه...

يا روشنک با همون شاهين خان عروسي كنه و ماه عسل بره كانادا و همون جاهم موندگار بشه... تو فيس بوک مي بينمش...!

يا فريد بره با دختر خاله ي حسين كه تو نامزدي حسين و پرنيان ديده بودتش و دقيقا يک هفته بعد از عقد روشنک بله برونشون باشه!

هم اونو ... هم اهورا ... هم كيميا ... هم پرنيان و حسين كه پرنيان تازگي ها داره مامان ميشه... و حسين هم بابا... اخي...

گوشيم خاموش روشن شد... يه پيام از اهورا.

اهورا: خيلي بده؟

خواستم دقش بدم براي همين نوشتم: اخرش بهت ميگم...

از صفحه ي پيام بيرون اومدم... اسكرين سيورو عكس طنين خوشگلم بود... الهي عمه فدات بشه... وووييي... دندوناشو بخورم... موهاي دو گوشيت تو ستون فقراتم... لپات تو مايع نخاعم... اي جيگرتو... ماه ديگه تولد يک سالگيش بود بايد براش مي تركوندم...

بخصوص كه وقتي دنيا اومد نازنين اسم پيشنهادي من طنين رو روي دخترش گذاشت... يعني خفه مرگ شدم وقتي به طاها گفت از اسم طنين خوشش مياد!

طنين تابان... اي جان... چي بخرم براش...

با صداي عر عر خره چشم به صفحه ي لپ تاپ افتاد... از خنده تركيدم... امان از اهورا...

ساعت نزديک 9 شب بود... من بايد به خونه برميگشتم تا غذاي بابا رو اماده كنم... با هما تقسيم بندي كرده بوديم كه كارهاي خونه رو چطوري انجام بديم...

با اينكه بعد از گذشت اين همه وقت هنوز از اون رسميتش درنيومده بود ولي دركل...

واردكوچه شدم... اه كوچه بوي خاک وسيمان ميداد... دقيقا دو تا خونه ي اون ور تر و داشتن خراب ميكردن... از سر و صدا و خاک برداري اسير بوديم...

همه ي خونه و كوچه پر خاک بود...

با ديدن چند تا افغاني كه فرقون به دست اين و رو اون ور ميرفتن دلم براشون سوخت ساعت 9 شب بود. يه خسته نباشيد تحويلشون دادم و بدو بدو به خونه رفتم... عزيز طبقه ي پايين رو ويلچرش نشسته بود وداشت تلويزيون نگاه ميكرد... روشو بوسيدم... درحالي كه حس كردم كمي لباسش خيسه تند تند و هول هولي لباسشو عوض كردم ومرتبش كردم و به طبقه ي بالا رفتم تا غذاي بابا رو اماده كنم...

طبقه ي پايين و من اجاره كرده بودم خونه ي عزيز تو تهران هم دست نخورده مونده بود چون عزيز هنوز سايه اش بالا سرمون بود... و با عزيز دوتايي خيلي وقت بود اينجا اين پايين زندگي ميكرديم... طبقه ي بالا هم كه مثل سابق بود.

وارد اشپزخونه شدم كه بدو بدو كاراي شام و انجام بدم... تر وفرز همه چي سه سوت اماده شد!

با صداي تلفن هال به سمتش رفتم...

-بله؟

صداي زني بود كه گفت:منزل اقاي تابان؟

-بفرماييد؟

زن گفت: اقاي ابراهيم تابان هستن؟

-خير... شما؟

زن گفت: شما هما خانم هستيد؟

-نه... با هما جان كارداشتيد؟

زن: پس شما بايد تي تي باشين...

-بله... ميتونم بپرسم شما؟

زن: اقا ابراهيم تشريف نداشتن...

-عرض كردم كه نه... شما؟

زن: شما منو نميشناسيد...

در ادامه گفت:باشه.. با خودشون كار داشتم... بعدا تماس ميگيرم... شبتون بخير تي تي خانم... خوشحال شدم باهاتون صحبت كردم.

پوفي كشيدم وتماس قطع شد...

اين زن باباي جديدم بود؟

لبخند كجي زدم و با صداي ايفون كه حضور بابا رو اعلام ميكرد در وباز كردم وتو اشپزخونه چپيدم تا سفره رو حاضركنم...

بابا با هن و هن خريد ها رو روي اپن گذاشت و گفتم : پيش پات يه خانمي زنگ زد باهات كار داشت...

بابا ابروهاشو بالا داد و گفت: كي؟

-نگفت...

بابا كمي فكر كرد وگفت: اهان... فهميدم... خوب چي ميگفت؟

-كيه؟

بابا به اپن تكيه داد وگفت:خواستگار ...

با تعجب گفتم:خواستگار؟

بابا:اره...

-خواستگار كي؟

بابا لبخند ژكوندي زد وگفت: هما!

با دهن باز سكوت كردم...

بابا لبخند مهربوني بهم زد وگفت: احتمالا زنگ زده بگه اخر هفته ميان...

سرمو پايين انداختم و گاز و خواستم خاموش كنم كه دستم به تنه ي قابله خورد و اتيش گرفتم... آخم دراومد وصداي خنده ي بابا كه ميگفت:هول نكن...

از خجالت داشتم اب ميشدم... اوف چه ضايع ادم باباش زل بزنه تو چشماش وبگه برات خواستگار اومده.... منم كه بچه معصوم وخجالتي...

با صداي گوشيم كه تو جيبم بود برش داشتم... اهورا بود...

از جلوي باباجيم زدم و به اتاق رفتم... و صداي بابا رو شنيدم كه گفت: به اين دوبلره بگو داريم شام ميخوريما!

لبمو گاز گرفتم و با حرص گفتم: چي ميگي اهورا...

اهورا: بيشتر از كدوم قسمت كه حرف ميزدم خوشت اومد؟

تقريبا داد زدم: اي خداااااا...

اهورا: خيلي خوب بابا ... بدبخت شوهرت... چي ميخواد بكشه از دست تو... راستي تي تي... من فكر كردم بچه هاي تو منو بايد عمو صدا كنن من دايي خوشم نمياد!!!

از حرفش خنديدم ...

واهورا گفت: حالا خنديدي؟ خوب نگفتي بهترين قسمتش كجا بود؟

حيف كار اولش بود ... يعني ميخواست تو كارهاي بعدي هم دهن من و اينطوري سرويس كنه!

تو اتاق كنار عزيز نشسته بودم وساک درست ميكرد كه حس كردم در ورودي خونه باز و بسته شد.... فكر كردم هانيه است چون در ورودي قفل نميكردم... ولي با تقه اي كه به در خورد و پيدا شدن ظاهر هما پامو جمع كردم و كمي هم تعجب البته لبخندي زدم و خواستم بلند بشم كه هما تند جلو اومد وگفت: راحت باش... چرا پاتو جمع كردي... دراز كن راحت بشين...

لبخندي زدم و گفتم: طوري شده؟

هما كنارم روي زمين نشست ودامنشو مرتب كرد وگفت:بايد حتما طوري بشه؟

-اخه اومدي... گفتم شايد حرفي پيش اومده... حساب كتاب ها مشكلي داشتن؟

هما: نه بابا اومدم يه كم باهات حرف بزنم...

هما لبخندي زد و سرشو انداخت پايين وگفت:خواستگارتو شنيدي؟

سرمو پايين انداختم وگفتم:

-اره...

هما:جوابت چيه؟

بهش نگاه كردم يهو با هول گفت: يه وقت فكر نكني ميخوام فضولي كنما...

-نه چنين فكري نميكنم...

هما نفس عميقي كشيد و به صورتم خيره شد.منم به چهره ي شكسته شده اش نگاه كردم. هر روز بيشتر شكسته ميشد حداقل توچند وقتي كه اينجا بودم... فكر ميكردم... شايد هنوز چهل سالشم نشده بود... اما صورتش پر از خط بود... دور لبهاش... روي پيشونيش... سفيدي جلوي موهاي سياهش تو ذوق ميزد . پلكهاش افتاده شده بود... نگاه قهوه اي خوشرنگ سابقش ديگه اون فروغ و نداشت. دستهاش هم بخاطر كارخونه پوستش طراوتشو از دست داده بود. ديگه جوون نبود... ديگه گيسو كمند نبود... ديگه از مادر من بهتر نبود!

تو چهره اش گذر عمر وميديدم... گذر يه عمر ...

هما دستي به صورتش كشيد وگفت: چيه؟ خيلي عوض شدم؟

دستشو گرفتم و گفتم: نه... هنوز همون هماي سابقي...حس كردم بالاخره وقت درد و دل كردن با زن بابام رسيده... از كي منتظر اين لحظه بودم... از كي ميخواستم باهاش حرف بزنم...

هما لبخندي زد و نگاهشوبه دستش كه تو دست من بود دوخت وگفت: تو ولي خيلي خانم شدي... اصلا انگار يهو بزرگ شدي... لبخندي بهش زدم وگفتم: هر روز اينو ميگي...

هما: بد ميگم...؟

-مرسي...

هما دوباره تو چشمهام نگاه كردم وگفت: من اومدم باهات حرف بزنم...

-چه خوب... منم حوصله ام سر رفته بود.

هما لبخند مهربوني زد وگفت: اين خواستگارت هرچه قدر كه خوب باشه ... ولي تو حيفي... حيفي واسه ي يه مرد زن مرده كه يه بچه ي بزرگ داره...

خواستم حرفي بزنم كه هما تند گفت: به اين قبله قسم اگه بخوام يه بار تو كارت فضولي كنم... ولي دلم رضا نبود اينا رو نگم بهت... بخدا همه ي فكرم پيش توئه...

حس كردم بايد اجازه بدم حرفهاش تموم بشه.

هما با صداي بغض داري گفت: عاقبت منو نگاه... منم جوون بودم... هم سن تو بودم كه بابات ابراهيم اومد خواستگاري من... منم خوشگل بودم... منم تو فاميل واسم سر و دست ميشكستن... اما آقام اينقدر از ابراهيم گفت كه من فكر كردم ديگه از مرد زندگي مگه چي ميخوام؟ جز يه لقمه نون شب و يه تيپ و قيافه ي خوب؟ جز اينكه يه سقف داشته باشم؟؟؟ ابراهيم همه چي تموم بود... همه ميگفتن سنش زياده ولي جهنم مرد خوبيه... همه ميگفتن دو تا بچه داره بعد ميگفتن جهنم دوسال ديگه بچه ها سر وسامون ميگيرن اصلا كاري به تو ندارن... ابراهيمم كه خودش...! اره خوب بود... ولي من ميتونستم بهتر شوهر كنم... شايدم بدتر... من يه بار شوهرنكردم... چهار بارشوهر كردم... تو و اخم وتخم هات بودي ... طاها و شب نيومدناش بود... عكس مادر خدا بيامرزت كه رو ديوار جلو چشم همه بود هم ... نفس عميقي كشيد وگفت:خدا رحمتش كنه ... ابراهيم وسر كوفت زدناش هم ... اي خدا...

كمي سكوت كرد واب دهنشو قورت داد وگفت: رو گرفتنم طاها رو از خونه دور كرد سركوفت ابراهيم كه ميگفت داري پسرمو از خونه اش بيرون ميكني وبه جون خريدم گفتم با تي تي دوست ميشم... مادري ميكنم در حقش... تهران قبول شدي ابراهيم ميخواست منو اتيش بزنه كه تو كردي... تو بد كردي كه دخترم رفت... پسرم از غريبه زن

گرفت... تقصير توئه... يه عمر سركوفت شنيدم تي تي.... به جون هانيه ام قسم... دم نزدم... يک بار نشد اسم تو و طاها بياد خلقمو تنگ کنم ابرو گره بزنم... يه بار نگاه چپ به تو و داداشت نکردم ... تمام توانمو گذاشتم... ولي تو و داداشت با باباتون مشکل داشتين گناه من چي بود؟ يه عمر حرفشو خوردم... سرکوفت شنيدم... دم نزدم... يه عمر زن اولم زن اولم کرد ... هربار به روح اون مرحوم فاتحه خوندم...

اشکهايي که روي صورتش بود و به ارومي با سر انگشت پاک کرد وگفت: من اينده ي توام تي تي... بخدا اين حرفا رو دارم از سر دلسوزي ميزنم... وگرنه نه تو به من بد کردي که چشم ديدن عاقبت بخيري تو نداشته باشم... نه من به تو... من ده ساله زن بابام... ولي فقط زن بابا!!! تو نکن با خودت... هزاري بگي بچه ي شوهرم رو تخم چشمم... براش بخواي مادري کني.... نميتوني از پسش بربياي... يه نگاه به من بنداز... من چه کرده بودم که عاقبتم شد اين... از نگات فهميدم... مي بيني شکسته شدم ... مي بيني تي تي جان؟؟؟ من جوون بودم.... خوشگل بودم... خداي من گواهه ده ساله ارزو به دلم موند ابراهيم عين همه ي مردا يه شاخه گل دستش بگيره... يه بار محض رضاي خدا بريم بيرون غذا بخورم... تولدم يادش باشه... تولد مادر تو ميريم سرخاکش اما محض رضاي خدا يه تبريک به من نگفته تا به حال... مگه من زن بدي بودم براش؟

چند تا نفس عميق پشت سر هم کشيد وگفت: نه ساله بچم تنهاست تو تازه يه ساله اومدي اينجا... وگر نه قبلش چي؟ اون چهار سالي که نبودي چي؟ چون ابراهيم ميگفت من چهارتا زنگوله ي پاي تابوت نميخوام... بچم تنهاست چند سال نه خواهرش حالشو پرسيد نه برادرش... ابراهيمم ديگه پنجاه سالشه... حوصله ي بچه نداره... هانيه ي منم که جاي... چشمم کف پاي تو و طاها دو روز زودتر ازدواج ميکردين طنين الان هم سن هانيه ي من بود... تو خيابون يکي بهش گفته بود چه نوه ي خوشگلي دارين... با اخم و تخم پريروز توکه خونه نبودي اومده به جون من داد ميزنه که تقصير توئه منو مسخره ي عام وخاص کردي... مگه من چه عيب وايرادي داشتم که نبايد مادر ميشدم؟؟؟ تي تي از من گذشته ديگه... دلم به بچم خوشه ... ولي پس فرداي تو امروز منه... من بخدا از سر دلسوزي اومدم پيشت... وگرنه که از من گذشته...

دستشو تو دستم محکم فشار دادم.... نميدونستم چقدر دلش پره... من فقط خودمو ميديدم... کاش اين حرفها رو زودتر بهم ميزد... کاش يه ذره به اين فکر ميکردم که هما هم تو اين خونه سهمي داره و بيشتر از همه عذاب ميکشه...

رفتم تو بغلشو منو محکم به سينه اش چسبوند وبلندتر گريه کرد. روي موهام بوسه اي زد و کمي بعد که اروم شد رفتم براش يه ليوان اب اوردم...

سکوت لحظات و تيک تاک ساعت ميشکست.

به صورت هما نگاه کردم...

لبخندي زدم وگفتم: به قول خودت گذشته ميدونستم بالاخره مياي و حرف ميزني... تو اين مدتي هم که اينجا م همش منتظرت بودم بياي ... ولي من نميخوام براي کسي مادري کنم... ميخوام دوستي کنم... اگه دوستم ميشدي... اگه پاي گريه هاي شبونه ي من مينشستي... اگه روز اولي که اومدي خونه به بابا ميگفتي که زورمون نکنه تو رو مامان صدا کنيم... اگه کاردستي و که من برات درست کرده بودم و روش بي حواس اب نميپاشيدي تا خراب بشه... اگه نمره کم گرفتنامو به بابا نميگفتي... اگه يه بار برام قصه تعريف ميکردي و بهونه نمياوردي که من بزرگ شدم ... و اه پر افسوسي کشيدم وگفتم: اگه همه ي اگه ها ميشدن شايد تو امروز اينقدر بامحبت منو نصيحت نميکردي که حواسمو جمع کنم... شايد اگه مادرم زنده بود هيچ وقت چنين نصيحت هاي قشنگي وبه دخترش نميکرد...

دست هما رو بالا اوردمو پشت دستشو بوسيدم هما بغض ناليد: تي تي جان...

ادامه دادم : من رفتم تا از شر غرزدن هاي بابا خلاص بشم.... رفتم تا تو راحت زندگي تو بكني... بخدا اگه ميدونستم رفتنم ميشه پتک سرت نميرفتم... اگه ميدونستم تو دلت ميخواد براي هانيه خواهري كنم نميرفتم... يادته يه بار داشتم باهاش بازي ميكردم بهش گفتم : اي دختره ي پر رو... ناراحت شدي وفكر كردي ميخوام حرفهاي بد يادش بدم؟؟؟

هما با شرمندگي سرشو پايين انداخت ولبشو گزيد ولبخندي زدم وگفتم: ولي هما دلم گرفت وقتي خواستي اسمشو بذاري ...

از جام بلند شدم وگفتم:يادته در به در دنبال اسم دختر بودي... از بقال محل تا همسايه ي چهار تا كوچه پايين تر اسم ميپرسيدي... من برات دو صفحه اسم با معني هاشون نوشته بودم... برگه هاشونم هنوز دارم...

تو كمدم فرو رفتم و دوتا ورق پاره و مچاله شده رو نشونش دادم وگفتم: ولي از من نپرسيدي...

هما باز اشكهاش راه افتاد و كنارش نشستم وبا كف دستم صورتشو از اشک پاک كردم وگفتم: حالا هم دوستم باش... تو كه ماشالا خيلي جووني واسه مادري من ... هما خنديد و گفتم: به قول تو گذشته...

هما دستهامو كه روي صورتش بود گرفت و پيشونيم و بوسيد وگفت:از وقتي اومدي ابراهيم جوون شده... هانيه ي منم ديگه تنها نيست.... خوشحالم به خواهري قبولش كردي....

لبخندي زدم وگفتم: ميدونستم زودترميومدم...

هما اهي كشيد وگفت: ميگن پسره خيلي پولداره ... طاها رفته واست تحقيقات...

اهي كشيدم و گفتم:

-من فعلا قصد ازدواج ندارم هما...

هما دستشو رو دستم گذاشت وگفت:ميدونم عاقلي...

بي اراده ياد پارسوآ افتادم... يه احساس تلخي به وجودم چنگ زد... دلم براي پرند يه ذره شده بود. براي چهره ي پارسوآ و رفتار و منشش هم ...

بغض كردم... فكر كنم ديگه منو يادش رفته... يهو حس كردم ته دلم خالي شده ... نفس كلافه اي كشيدم.

هما با لبخند گفت: من ارزو ميكنم خوشبخت بشي... ولي قبل ازدواج با اين اقا حتما باهاش همه چي و طي كن...

-اگه بخوام براي كسي زن بابا بشم... باهاش دوست ميشم... سعي نميكنم جاي مادرشو حداقل براي اون بگيرم... ولي جاي همسر وبراي پدرش پر ميكنم...

دست به سينه نشستم وگفتم:نيومده ميخواين شوهرم بدين؟بذارين يه اب خوش از گلوم پايين بره... حالا طرف كي هست؟اصفهانيه؟

هما خنديد وگفت: مگه من ميذارم تو حالا حالاها بري... نميدونم والله... اهان نه ... طرف تبريزيه... فقط ميدونم خانواده داره و اصيله... يه بچه هم داره ... اينا رو هم به زور از زير زبون ابراهيم كشيدم... ابراهيم تن لش كه با ادم حرف نميزنه ...

بعد انگار چشمش به من افتاد و زد تو صورتش وگفت: اوا خاک برسرم... جلوت به بابات فحش بدم ناراحت ميشي؟

بلند زدم زير خنده و گفتم: دو تا هم از طرف من بهش بگو...

هما هم خنديد وگفت: بخدا بعضي وقتا اينقدر به جونم غر ميزنه منم نه ميذارم نه برميدارم جوابشو ميدم... بد ميكنم؟؟؟

دستشو گرفتم وگفتم: زن وشوهر دعوا كنن ابلهان باور... راحت باش هما جون...

هما لبخندي زد وگفت:شايد اگه از اول هما جون صدام ميكردي جاي مامان هما...

صورتشو ماچيدم وگفتم: بيخيال هما جون... من الان دربست نوكر تو و دخترتم. اون ابراهيمم ولش كن... بذار واسه خودش خوش باشه...

صورتشو ماچيدم وگفتم: بيخيال هما جون... من الان دربست نوكر تو و دخترتم. اون ابراهيمم ولش كن... بذار واسه خودش خوش باشه...

و همون لحظه صداي بابا بلند شد كه گفت: مهمون نميخواي تي تي؟

لبخندي زدم وبابا گفت: دختر اين در و قفل كن...

منظورش در ورودي بود... لبخند كجي زدم وگفتم: اووو.... شما همين طبقه ي بالا هستين ديگه...

بابا سري تكون داد وگفت:چاييت به راهه؟

-بله...

و بابا رو به هما گفت: هما بيا يه چايي به من بده..

هما سريع خواست بلند بشه كه دستشو گرفتم وگفتم: اولا كه شما اومدي خونه ي من ، من بايد پذيرايي كنم ولي بابا خودتون زحمت بكشيد چايي بريزيد ... من خستم بوتيک خيلي شلوغ بود... ريختيد براي ما هم بريزيد.

بابا چشم غره اي بهم رفت و در و بست...

هما زد تو صورتش وگفت: اوا خاک برسرم...

خنديدم وگفتم: بيخيال بابا. تو فعلا پادشاهي كن... تازه ميخوام بگم فردا نهار كبابم بزنه واسمون...

هما خنديد و گفت:بعيد ميدونم... حتي همين الان چايي بريزه...

همون لحظه تقه اي به در خورد و بابا بلند گفت: تي تي بيا سيني وازدستم بگير...

با خنده چشم وابرويي به دهن باز وچشمهاي گرد شده ي هما رفتم و در وباز كردم وسيني و از بابا گرفتم.

بابا لبخندي به من و هما زدوبا لهجه ي شيرين و زيباي اصفهاني گفت: چيز ديگه اي نميخواين؟

خنديدم وگفتم: كاش يه ظرف تخمه هم داشتيم... منو هما جون مينشستيم چيليک چيليک تخمه ميشكستيم ... كل محل وميشستيم ميذاشتيم كنار...

بابا خنديد وگفت: برم سر كوچه بخرم؟

-اگه لطف كني ممنونم ميشيم...

بابا دستي به صورتم كشيد و موهامو بهم ريخت و رفت.

رو به هما تند گفتم: هرچي به فكرت ميرسه وميخواي سريع بگو... الان هرچي بگي نه نمياره... اين معجزه سالي يه بار رخ ميده...

هما از شوک و حيرت دراومد وگفت: ميگم که از وقتي برگشتي... چند وقته افتاده تو پول و زندگي... انگار زندگيمون جون گرفته... واي تي تي معجزه شده... بذار يه ليست بلند بالا بنويسم...

از حرفش خنديدم واون هم از خنده ي من به خنده افتاد.

شب خوبي بود کلي با هما صحبت کردم... درد و دل کردم...

شب ارومي بود... صبح هم اروم بيدار شدم... هرچند يه خواب عجيب ديدم...

خواب يه زني که جلوم ايستاده بود و تقريبا هم قد من بود ... صورتشو نمي ديدم ولي صداي قشنگي داشت و ازم ميخواست مراقب باشم... يعني گفت مراقبشون باش... و من نميدونم اين مراقبت منظورش به کي هست و به چند نفره؟ ولي تو خواب قول داده بودم... يعني حداقل حس ميکردم که قول گرفته ازم!

با اينکه برام عجيب غريب بود ولي اهميتي ندادم ... بعد از تعويض تشکچه ي عزيز وبقچه کردنش و شستن تشکچه ي قبلي يه حموم کوچولو کردم و بعد به دستشويي رفتم تا مسواک بزنم... بخاطر کف دور دهنم دوباره دست و رومو شستم به اينه نگاه کردم... به تصويرم... قيافه ام فرقي نکرده بود... فقط موهام کوتاه کوتاه بود... مدل کوپ زده بودم ... هما ميگفت قيافه امو بچه تر ميکنه... و بهم مياد... حس خوبي داشتم... حس زندگي... طراوت... نفس کشيدن... اسمون هنوز دروغي ابي بود... خورشيد هم از دور مي تابيد... باد پاييزي هم ميوزيد... وويي تولدم بود...

هما با من به بوتيک نيومد ميدونستم ميخواد بمونه خونه و واسم کلي برنامه داره و مهمترين قسمت برنامه اش هم تهيه ي خورش بادمجونه... عاشقشم يعني... اخ جون ... تولد دوز دارم... ووووييي... بيست و سه سالم شدااا... نگاه چه پير شدم...

صبحونه ي عزيز و دادمو به هما سپردمش ... هانيه رو به مدرسه رسوندم و بعد به خيابون نظر رفتم...

==========

با کمک عزيز الله خان که با توجه به اسم غلط اندازش که ادمو ياد يه پيرمرد هفتاد ساله ميندازه ولي خودش يه پسر بيست ساله ي مبتلا به زالي اما فوق العاده مهربون و اقاست کرکره ي مغازه رو بالا کشيدم...

وارد مغازه شدم...

لپ تاپمو روي پيشخون گذاشتم ...

کي باورش ميشد من فردا يه خواستگار دارم!

اووووف...

کاش يه بهونه بيارم بگم نميام...

کدوم مرد زن مرده ي بچه داري بخودش اجازه داده بياد خواستگاري يه دختر بيست و سه ساله ي شوهر نديده!

آخي... بيست و سه سالم شد...

درحالي که زير لب براي خودم يه شعر زمزمه ميکردم و قفسه ي جين ها رو مرتب ميکردم صداي زنگوله ي در اومد...

بسم الله... دشت اول شروع شد.

دو تا دختر جوون بودن...

سايزشون متناسب بود... هر كدومشون يه جين مدل ترک خريدن وبه سلامت...

دشت اول خوبي بود...!

رفتم ازعزيز الله شيشه پاک کن قرض گرفتم و مشغول تميز کردن پيشخون شدم... يه خرده ويترين و انگولک کردم و مدل روسري هاي جديد و با سوزن ته گرد دور شلوار و کمربند ها پيچ و تاب دادم...

ست ويترين مشکي و طوسي وسورمه اي بود... با اين که تيره وتار بود اما لامپ هاي سفيد و ابي کم رنگ و پر رنگ باعث ميشد خيلي شيک و با کلاس به قول معروف به نظر برسه...

کفش هامو دراوردم ورفتم تو ويترين... جاي سه چهار مدل از کمربند ها بد بود و ديده نميشد... براي همين همشونو به حالت حلزوني کف ويترين روي ساتن سفيد که موج دار پهنش کرده بودم گذاشتم... حالا بهتر شد...

لامپي که سوخته بود هم عوض کردم و از ويترين دراومدم... چراغ و روشن کردم... اي جان چه خوشگل شده بود...

با ورود يه خانم مسن که فوق العاده شيک پوش بود و موهاي مش کرده اش و يه وري رو صورتش ريخته بود و ناخن هاشو لاک مسي زده بود لبخندي زدم وسلام کردم.

خانمه يه مدل کمربند وتو ويترين ديده بود...

همونو خريد و رفت... ميگم جاي کمربندا بد بود...!

به سمت قفسه ها رفتم... يه ذره احتياج به مرتب کردن داشت...

چند نفري وارد مغازه شدن و يه دوري زدن و رفتن...

با صداي زنگوله من توي قفسه ها بودم وداشتم هنوز مرتب ميکردم...

با صداي مردونه اي که گفت: سلام...

يه لحظه حس کردم صداش چه اشناست... و کمي بعد ذهنم ياري کرد اين اشنا...

خشک شدم...

نفسم تو سينه حبس شد...

جرات برگشتن نداشتم...

دوباره با صداش روحم و نوازش کرد و گفت: يه روسري عين اين ميخواستم...

لبمو گاز گرفتم و پيشوني مو به قفسه تکيه دادم تا نيفتم... مفصل انگشت هامو ترق ترق مي شکوندم...

دوباره گفت: اسم بوتيک هم اسم خودتونه؟

تند نفس ميکشيدم... بعد گذشت اين چند وقت هنوز با شنيدن صداش تمام تنم به تپش ميفتاد...

اهسته گفت: خوبين تي تي خانم؟

به سختي به سمتش چرخيدم... ديگه نميتونستم پشت بهش بايستم...

يه پيراهن سفيد ساده پوشيده بود و يه جين سورمه اي... كفش هاشو نديدم... صورتشو دزدكي ديد زدم... زير چشمهاش گود بود... ولي اصلاح كرده... عينک دوديشو همونطور كه دوست داشتم روي موهاش گذاشته بود...

واي خدا سوئيچش هم از كمرش اويزون بود... مطمئن بودم كيف پولش هم تو جيب پشتشه... يه نفس عميق كشيدم... ذره ذره ي عطر حضورشو بلعيدم...

عين قحطي زده ها ... عين كسايي كه تازه بهشون هوارسيده... عين ادم هايي كه از زندان ازاد شدن و هواي بيرون ميله ها رو با دل و جون ميكشن تو ريه هاشون...

روي پيشخون خم شد وگفت: اين رسمش بود تي تي خانم؟

لبمو گاز گرفتم... ته ته ته حلقم شور شد!

پارسوآ:اينطوري... بي خداحافظي؟ بي خبر؟ طوري كه دستم از همه جا كوتاه باشه؟

نفسم حبس شد...

پارسوآ خفه گفت: ميتونم باهاتون حرف بزنم؟

به سختي اب دهنم وقورت دادم... صدامو گم كرده بودم... همه ي جونم گوش شده بود و صداشو ميشنيدم...

پارسوآ دوباره زمزمه كرد: وقت داريد؟

فقط گردنمو تكون دادم و به علامت بله براش سر تكون دادم... ولي كاش ميشد بگم براي تو... براي شما تا ابد وقت دارم... ميتونستم نداشته باشم؟

پارسوا بعد از يه سكوت چند ثانيه اي گفت: همين جا بگم؟

سرمو تكون دادم و پارسوآ گفت: باشه... پس همه چيز وبگم؟

لبمو گزيدم و پارسوآ كمي سرشو جلو اورد ... نفسش صورتمو نوازش ميكرد... دلم ميخواست چشمامو ببندم اون نفسهاي داغش تمام صورتمو نوازش كنه... پارسوآ ازم فاصله گرفت... دو دستي موهاشو كشيد و گفت: ميدوني چه به روزم اومد؟

ميدوني؟؟؟ پس شناسه ي دوم شخص جمعش كو؟؟؟

با صداي زنگوله همزمان سرمونو به سمت مشتري تازه وارد چرخونديم و پارسوآ تند گفت: تعطيله...

دختر لبخند كجي نثار پارسوآ كرد و موهاي بلوندش و با طنازي از روي صورتش كنار زد وگفت:صبر ميكنم ...

پارسوآ نفس عميق و پرحرصي كشيد وگفت: خانم محترم عرض كردم تعطيله!

دختر چيشي گفت و پارسوآ درو بست و كاغذ و پشت در چرخوند و از سمت" بسته است" پشت شيشه اويزونش كرد.

==========

بهم نگاه كرد وگفت: ببخشيد....

دستشو توي موهاش كرد وچند لحظه اروم گرفت...

بعد دوباره بهم نگاه كرد... سنگيني نگاهشو حس ميكردم اما خودم به نگاهم به پايين بود... به روي پيشخون تميز كه برق ميزد... اخه عكس و تصويرش افتاده بود روي پيشخون و من داشتم با لذت نگاهش ميكردم... شايد گناهش كمتر بود ...!

پارسوآ اهسته گفت: نذاشتي يه كلمه حرف بزنم...

عصبي بود... حرارتشو حس ميكردم... داغ بود...

صدام درنميومد...

نگامو روي پيشخون چرخوندم... به روسريم نگاه كردم...

به روسري جامونده تو خونه ي اون نگاه كردم... به روسري خودم!

دوباره با كلافگي سرجاش جابه جا شد وگفت: با من چه كردي.... نگام كن...

نتونستم... نگاش ميكردم گناه بود... الان كه من عروس فرنگي ديروز نبودم... تي تي خالي بودم كه خانم شو به نداشتن شناسه ي دوم شخص جمع بخشيده بود!

پارسوآ با صداي خسته اي گفت: ميدوني چند وقت جلوي خونه ات منتظر شدم تا برادرت فقط براي اب دادن گل ها سر بزنه؟

يه قطره اشكم بي اجازه از روي گونه ام سر خورد...

پارسوآ: ولي نيومد... يک سال و نيم ازگار دارم در به در دنبالت ميگردم...

اينو گفت و با لحن خسته اي گفت: فقط از جانب خودت تصميم گرفتي؟ كه بري؟ حساب كتابم گذاشتي كنار وگفتي زياد رسيده و تماس وقطع كردي وخاموش... والسلام... همين؟

داشتم به هق هق ميفتادم...

پارسوآ: نگو كه منو نميديدي... نگو كه حواست به هيچي نبود... نگو... چون من از روز اول زير نظرگرفتمت... به هيچ قيمتي نرفتي... به هيچ قيمتي...

حواست به همه چي بود و حواست به مني كه تمام مدت ميديدمت نبود! نگو كه ...

نفس عميقي كشيد و گفت: ببين با من چيكار كردي؟ ببين چه به روزم اوردي...

حرفي نزدم...

پارسوآ اهسته گفت: كي فكرشو ميكرد تو صنف مهندس ها برم با طاها تابان شريک بشم و عين احمق ها اوايلش فكر كنم اين فقط يه تشابه اسمي ساده است و بعد شريكم رفيقم ... كسي كه هشت ماه تموم داشتم باهاش كار ميكردم بهم بگه خواهرش تي تي براي دخترش اسم انتخاب كرده!!!!!!

ميدوني چي به من گذشت؟ يک سال و شيش ماه و شيش روز و ... نگاه الان هشت ساعته... ثانيه اشم بگم؟

به سختي نفس عميقي كشيدم... از بغض زياد نفس كم اورده بودم...براي يه نفس پر پر ميزدم... چه شمارش دقيقي!

پارسوآ با صداي خش داري گفت: وقتي به برادرت گفتم من كيم و من چيم و چي ميخوام... سه ماه منو سر دُوند... ولي بعدش... نفس عميقي كشيد وگفت: دِ يه حرفي بزن... يه دقه سرتو بگير بالا منو ببين... ببين چه بلايي به سرم اوردي... ببين كه چقدر راحت من وكنار گذاشتي... من تمام مدت از روز اول حواسم به تو كارات بود... مرد نيستم

اگر يكي ديگه جاي تو بود و اون حرفها رو مي شنيد برميگشت... ولي تو برگشتي... مرد نيستم اگر يكي ديگه جاي تو بود و سهم غذاشو واسه حفظ ابروي يه مهندس دوزاري ميداد و دم نميزد... مرد نيستم اگر نفهميده باشم كه اون شب چادرت و با منظور بالا گرفتي...

لامصب من كور بودم تو چرا چشمامو باز نكردي؟؟؟ تو كه ميخواستي من ببينم.... وقتي ديدم رفتي؟؟؟ گفتي ولش كنم به امون خدا يه چي ميشه ديگه اره؟

مراقب خودت و دخترت باش وخداحافظ... همين؟؟؟ يک سال وشيش ماه و شيش روز و هشت ساعت؟؟؟ فقط يه جمله ي مراقب خودت و دخترت باش و خداحافظ؟؟؟ همين؟

پرند به جهنم... مهندس به جهنم... اره؟

از بغض ميلرزيدم...

ادامه داد: از لعيا بدت ميومد؟ سگ خور... عين سگ پرتش ميكردم بيرون... كوكوي سوخته ات هم ميرزه به صد تا ...

لبشو گزيد و گفت: دِ اخه لامصب يه حرفي بزن...

اب دهنمو قورت دادم ... هيچي نميتونستم بگم...

ولي اينطوري هم نميتونستم ببينمش...

پارسوآ وسط سكوت من پريد وگفت: اينطوريه؟ اره؟ خواستي له كني و بري كه بيفتم دنبالت؟ آره؟ واسه همين ؟؟؟ حالا هم كه حرف نميزني...

سعي كردم به خودم مسلط باشم... ميشد؟ در حضور اون ميشد؟؟؟ من كه داشتم فراموش ميكردم... من كه ديگه تو روياهام غرق نميشدم... من كه ... من كه براي خودم همه چيز وتموم كردم... تو رويا هم ازش طلاق گرفتم و ...!!!

اب دهنمو قورت دادم ... هيچي نميتونستم بگم...

ولي اينطوري هم نميتونستم ببينمش...

پارسوآ وسط سكوت من پريد وگفت: اينطوريه؟ اره؟ خواستي له كني و بري كه بيفتم دنبالت؟ آره؟ واسه همين ؟؟؟ حالا هم كه حرف نميزني...

سعي كردم به خودم مسلط باشم... ميشد؟ در حضور اون ميشد؟؟؟ من كه داشتم فراموش ميكردم... من كه ديگه تو روياهام غرق نميشدم... من كه ... من كه براي خودم همه چيز وتموم كردم... تو رويا هم ازش طلاق گرفتم و ...!!!

اروم گفتم: چي بگم؟

پارسوآ: زندگي من و از اين رو به اون رو كردي... لهم كردي گذاشتي رفتي... حالا چي بگي؟

لبخند قشنگي زد وگفت:اره ... نبايدم چيزي بگي...

چند لحظه چيزي نگفت... ولي داشت نگام ميكرد...

درحالي كه كف دستشو روي پيشخون گذاشته بود و بهش تكيه داده بود... به دستهاش نگاه ميكردم... استين هاي تا خورده ي نامنظمش روي ارنجش به من نگاه ميكرد...

دلم ميخواست دستمو جلو ببرم و اون تاي نامنظم و درست كنم...

به ارومي گفت: من اومدم ازت خواستگاري كنم...

شوكه نشدم... ازوقتي صداشو شنيدم فهميدم كه همون خواستگاراي تبريزي ...

واقعا يادم رفته بود اصالتش واقعا تبريزيه!

خسته گفت: من يک ساعت رسيدم اصفهان... فقط يک ساعته... طاقت ندارم تا فردا شب منتظر باشم... زن برادرم كلي واسه خودش برنامه چيده ال كنه بل كنه ... من نمي تونم صبركنم... با بدبختي پيدات كردم... بعد يک سال ... اومدم باهات حرف بزنم... همه ي حرفهايي كه نذاشتي بزنم... اومدم اعتراف كنم... اومدم بگم كه بخاطر همه چيز متاسفم و بهترين اتفاق زندگيم اشنايي با تو بود ... تي تي يعني شكوفه نه؟؟؟ اومدي وشكوفه زدي و...

اهسته گفت: حاضري با من ازدواج كني؟

تند وخفه بي فكر عين احمق ها گفتم: نه...

دو تا كف دستشو روي پيشخون گذاشت و با صدايي كه از ته چاه دراومد گفت: چي؟

بهش نگاه كردم... از پشت اشكهام بهش نگاه كردم... به درک گناه ميشد... خدا ميدونست ديگه طاقت ندارم... ميدونست خدا... يه دل سير نگاهش كردم... به خستگيش نگاه كردم... به بغض مردونه اش نگاه كردم... به مرد منم نگاه كردم... به رويايي كه جون گرفته بود و جلوي چشمم بود نگاه كردم...

صحنه اي كه صدبار جلوي نظرم زنده ميكردم و ميكشتم نگاه كردم... تا جون داشتم همه ي جونمو كردم نگاهم و .... فقط نگاه كردم...

نگاه كردم ... به خودم هم نگاه كردم... به پارسوآ هم نگاه كردم... به جفتمون نگاه كردم... و بازهم عين احمق ها رسيدم به يک كلمه و دو حرف... : نـــــه!

پارسوآ روسري و برداشت... اهسته گفت: پس ... حرف اخرته؟

-اره...

پارسوآ: گفتي نه؟

-اره...

پارسوآ: چرا؟ چون يه مرد زن مرده ام كه يه دختر سيزده ساله داره؟ يا يه زن ديگه اشو طلاق داده ... يا ... در حدت نيستم نه؟

لبمو گزيدم و چيزي نگفتم... ولي نه... من درحدت نيستم!

نفس عميقي كشيد... پره هاي بينيش باز وبسته ميشد... صورتش منقبض بود...

چشمهاش سرخ بود...

روسري منو دور انگشتهاش مي پيچيد...

بغضم داشت خفم ميكرد...

سخت و تلخ پرسيد: چرا نه؟ من خوشبختت ميكنم... به خدا قسم ... من ... من خوشبختت ميكنم...

اشکهامو پاک کردم وگفتم: نمیخوام...

کمي سرجاش جا به جا شد وگفت: چيو نميخواي؟

با هق هق گفتم: نميخوام زن بابا باشم... نميخوام همه بگن بخاطر پول با يه مرد زن مرده عروسي کرده... نميخوام... نميتونم... نميخوام کسي منو نبينه... تو کتم نميره....

وسط حرفم پريد وگفت: کي جرات داره تو رو نبينه؟

-تو...

پارسوآ: من غلط بکنم... کي نديدمت...؟ من يه بار عصباني بودم فکر کردم برام تموم شدي... ولي بعدش...

نفس خسته اي کشيد وبا لبخند تلخي گفت: بي انصافي تي تي... خيلي بي انصافي ... تو که اينطوري نبودي... تو نديدي گذاشتي رفتي... يه خبر نگرفتي اين پدر ودختر بعد تو چه به حالشون اومد... پرند نصف درساشو افتاد... ميگفت تقصير منه... ميگفت از من بدش مياد... ميگفت از پدرش متنفره که تي تيشو ازش گرفته... من خواستم ازت خواستگاري کنم... با پول دهن رها رو بستم که زودتر ازشرش راحت بشم تا بيام سمتت... که باهزار شرمندگي و سر به زيري بيام جلو... خدا خدا ميکردم نامزد نداشته باشي... يه نفر ديگه اينقدر خوشبخت نباشه که تو رو داشته باشه... که تو بخوايش... من ميخواستم يه مطلب مهم بهت بگم... حتي حاضر نشدي بشنوي...

-تو از لعيا خوشت ميومد...

پارسوآ بلند گفت:گور باباي لعيا... لعيا خر کيه؟ من که التماست کردم برگرد اصفهان که من بيام التماست کنم ... بشي خانم ... بشي همسر... بشي... تي تي چي فکر کردي راجع به من؟

-تو ميتوني يه دختر کلفت و به تمام فک و فاميلت نشون بدي و با افتخار بگي اين زنمه؟

مات بهم نگاه کرد و من بلند بلند هق هق ميکردم... خوب حرف دلم بود... همه ي چيزي بود که خودمو بخاطرش شماتت ميکردم... سرزنش ميکردم... همه ي چيزي بود که بخاطرش پس زدم... روندم... تموم کردم چيزي و که شروع نشده بود تموم کردم! ...

تو دلم مونده بود... تو دلم نحوه ي اين اشنايي لعنتي مونده بود... تو دلم عشق اين گدا و شاهزاده مونده بود... کاش پارسوآ هم يه فروشنده بود... کاش براش جنس ميفروختم... کاش مثل فريبرز بود ... کاش...!

پارسوآ پيشخون و دور زد و دقيقا رو به روم ايستاد...

سرمو پايين انداختم...

بهم گفت: به من نگاه کن...

نگاش نکردم...

با تحکم گفت: نگام کن تي تي...

نکردم...

با عجز گفت:محض رضاي خدا نگام کن...

لبمو گاز گرفتم... طعم اشک کل دهنمو گرفته بود.

تو چشماش خيره شدم وگفت: من ميخوام با افتخار بگم زن من ... يه خانمه... كه زيباست ... كه سيرتش پاكه... كه همه ي وجودش جواهره... كه اصله ... اصيله... نابه... ميخوام به همه بگم دنياي من ... زن من ... همسر من... خانم من... عشق من ... كسيه كه وقتي وارد زندگي من شد همه چيز به من داد... عشق... زندگي ... يه تولد دوباره... يادم دادم يه پدر باشم... افتخار من رضايت و خوشبختي كسيه كه رو پاي خودشه... مستقله...

دماغمو بالا كشيدم و گفتم:الان اينا رو ميگي... چه تضميني هست كه پس فردا همه ي اينا رو تو سرم نزني؟

پارسوآ نفس انگار راحتي كشيد وگفت: چه تضميني هست كه تو پس فردا دوبار زن گرفتن من و تو سرم نزني؟ دختر سيزده ساله ي منو تو سرم نزني؟

-من پرند و دوست دارم...

پارسوآ: تو تضمين ميكني گذشته ي منو يادم نياري؟

لبمو گاز گرفتم وگفتم: من؟؟؟

پارسوا لبخندي زد وگفت: من دارم از يه دوشيزه خواستگاري ميكنم... سي سالمه... يه دختر سيزده ساله دارم... جووني هم نكردم ... چون زنم و كه فوق العاده زيبا بود دوست داشتم... زيباييش وفا نكرد... رفت زيرخاك... حالا دارم از دختري خواستگاري ميكنم كه سيرت پاكي داره... زيباترين دختريه كه به عمرم ديدم... افتخارم اينكه حتي اگر جوابش به من منفي باشه ولي من ميشناسمش... و ميدونم كه چشم ودل سير تر از تو وجود نداره... تو بودي كه همه چيز و از نو ساختي... من و... پرند و... من افتخارمه كه تو .... نفسشو فوت كردو گفت: ... خداست و بنده هاي مثل تو...

-اينو نگو... من اونطوري كه...

پارسوآ:هستي....

خم شد وگفت: بامن ازدواج ميكني... نگو نمي توني... اينا بهانه است...

-من برات كمم...

پارسوآ: چي؟؟؟ تو يا من...

دستهام مي لرزيد... نفهميدم كي گريه ام بند اومده... تنم يخ كرده بود...

پارسوآ اروم گفت: خونه بدون تو خيلي خاليه... ساكته... مرده است... اومدي پرش كردي... زنده اش كردي... لبريزش كردي... ارومش كردي... بعد يهو گذاشتي رفتي؟ بعد منو متهم ميكني به نديدن؟ يادته گفتي عين برادر...؟ ميدوني چي به من گذشت... اگر ميدونستي كه اين طوري نميگفتي...

نفسمو فوت كردم...

كي ميخواست اين لذت و از من بگيره... يه لذت حقيقي... اونقدر كه بشه دست دراز كرد و گرفتش... ميشه حسش كرد...

پارسوآ خسته گفت:سيزده ساله يه نفر اسممو به خاطر خودم صدا نكرده... ميشه تو بعد سيزده سال اوليش باشي؟

-چي؟

پارسوآ: خيلي وقته كسي مثل تو .... به پاكي تو اسم منو صدا نكرده... ميشه خواهش كنم؟

-الان نه...

پارسوآ : فقط بلدي بگي نه؟

-من ... خانواده ام...

سرمو پايين انداختم و پارسوآ با خنده گفت: پس اين نه نه كردن همون ناز ناز كردنه اره؟

-من از زن بابا شدن براي پرند مي ترسم...

پارسوآ: حتي وقتي من باهات باشم؟

-من از اينده هم ميترسم...

پارسوآباز گفت: حتي وقتي من باهات باشم؟

لبخند كجي زدم و سرمو پايين انداختم.... تو خلسه اي رفتم... خلسه اي از پيله اي پر از ارامش... پر از راحت نفس كشيدن...

پارسوا روسري مو به صورتم كشيد و گفت: من دوست دارم تي تي... تو برام خيلي زيادي... خيلي... من دوست دارم تي تي خانم...

ته دلم خالي شد... اولين خانمي بود كه به دلم چسبيد... عجيب چسبيد!

يه احساسي بود كه همه وجودمو گرفته بود... زير نگاهش ذوبم ميكرد...

صداش اورمم ميكرد... من بهش اعتماد داشتم بهم اعتماد داشت... تكيه گاهش بودم و تكيه گاهم بود...

انگار يه خسته نباشيد بود به تمام خستگي هاي اين مدتم...

دوست دارم... اينو پارسوآ بهم گفت؟واقعا...

دوستم داشت...

دوستش دارم...

انگار همون جمله كافي بود براي دوباره تازه شدن... براي دوباره بودن... زندگي كردن... زنده بودن...

واقعا برگشت؟

بخاطر من؟ بخاطر كلفت خونه اش؟ يا نه... بخاطر عشق؟ عشق؟

مگه فقط تو قصه ها نبود؟

عشق كه تو كتاب هاست...

لبخند كجي ميزنم...

خيلي كج ... شايد مشابه يه پوزخند... عشق؟

وجود داره... نداره... نميدونم... ولي ترجيح ميدم فكر كنم هست... در هر حال هست و منو زنده ميكنه و بهم زندگي ميده...

يه چيز خوبي بود...

تنم مي لرزيد...

از خوشي زياد...

از خوبي لحظات مي لرزيدم...

صداي زنگوله ي در باعث شد سرمو بالا بگيرم...

پارسوآ نبود.... يه لحظه حس كردم خالي شدم اما با بوييدن عطرش ... پس رويام واقعي بود؟؟؟

خودمو روي صندلي پرت كردم...

به سقف نگاه كردم... يعني اومد ... رفت ... تمام...؟

يعني خدا توكلمو ديد ... صدامو شنيد... ته دلمو خوند... فهميد؟؟؟

داغ بودم... داغ داغ... چقدر شكر كنم ؟چند بار... چند هزار بار؟؟؟ نتيجه ي صبر بود يا توكل يا ...

خداياشكر...

اين طعم گس لمس حقيقت يه روياي ناب و خوب تا ابد از يادم نميره!

پدركوچولو... پدرخوب... پدر جوون... همسر من!

پرند ... دخترش... دوستم داره ولي هنوز ساده است هنوزم با كيوان رابطه داره و من نميدونم بايد چه كار كنم بايد با پارسوآ منطقي باهاش برخورد كنيم... حس ميكنم راه زيادي دارم كه طي كنم حالا يه خانواده دارم... پرند و من و پارسوآ... من دوستش دارم و براش سعي ميكنم دوست باشم... جاي مادر نداشته اش و تا جايي كه بتونم پر كنم... سخته ولي شايد ممكن باشه... شايد هم نشه...

پارسوا... زاهد... پارسا... همسر من!

اين اسم و معني اسم مال من شد... خيلي طول نكشيد فقط چند يک سال ونيم ناقابل ... ولي مال من شد...

به التماس و خواهش و تمناي من عروسي نگرفتيم... هرچند ميدونم يه روزي ميخوام حسرتشو بخورم ولي... يه عقد ساده بدون حضور رعنا و شهروز و زيبا و حسام و لعيا... يعني خودش نخواست اونا باشن... شايدم نخواست نشون بده كه با كلفت خونه اش عروسي كرده... واي من هنوزم مشكل دارم با اين قضيه... يعني نميتونم فراموش كنم...

ولي فكر كنم تنها عروسي بودم كه مدل موهاش كوتاه و كوپ بود... قيافه ام كلا عوض شده... يعني من اگر ميدونستم شماره ي 8.2 تنباكويي ، رنگ نسكافه اي روشن اينقده بهم مياد خوب زودتر شوهر ميكردم اينو ميذاشتم رو سرم... والله... قيافه ام خوب شده بود... يعني به قول ارايشگرم از زير اون ريز ريز موها يه پوستي ديده ميشد... من اگر ميدونستم پوستم اينقده سفيده ولي زير اون موهاي ريز ريز گم شده خوب زودتر ميرفتم... والله...! يعني چه صفايي ميكردم با ابروهاي هشتي نسكافه ايم...!

هرچند به قول پارسوا من برونزه ي خدادادي ام... ديگه خيلي وقته ذهنم سرم داد نميزنه بخاطر اينكه شوهرمو به اسم كوچيک صدا ميكنم... البته گاهي ش.ذ بازيم (شوهر ذليل) عود ميكنه و ذهنم يه خاک برسر جانانه تحويلم ميده ومنم مثل هميشه يه مرسي كوچولو نثارش ميكنم!

نفس عميقي كشيدم... خونه رو پارسوآ با برادرش تقسيم ارث كرد سهم پريسا هم تو بانک محفوظه... اون هم تو يه مركز بازپروري ترک اعتياد بستريه و من تقريبا يه روز درميون بهش سر ميزنم... حالا هم تو يه اپارتماني كه خودش ساخته بود وچهار تاخواب بزرگ و يه هال و پذيرايي دل باز داشت زندگي ميكرديم... خونه رو با جهزيه ي

تمام و كمال من چيديم بابا برام سنگ تموم گذاشت... اون مغازه ي تي تي تو خيابون نظر هم هما ميگردونتش... ديگه خيلي كار بلد شده ... منم تو شركت پارسوآ مشغولم... همه كاره و هيچ كاره ... با مشتري ها قرار داد مي بندم و سرشونو كلاه ميذارم كه خونه هايي كه شوهرم ميسازه رو بهشون قالب كنيم هرچند پارسوآ كارش خوبه ... يه ذره حلال و حروم سرش ميشه...

طاها هم اي يه نوكي به شركت ما ميزنه ... هرچند پروژه هاي سابق تموم شده ... هرچي كه هست من دلم نميخواد روابط فاميلي و كاري باهم مخلوط بشن و خدارو شكر پارسوآ به نظرم احترام ميذاره...

عزيز هم با ما زندگي ميكنه... خانم كريمي هم هفته اي سه بار مياد و بهش رسيدگي ميكنه ولي باقي وقت ها تمام كارهاش با منه... هنوزم نگاه هاي خانم كريمي برام سنگينه ... يه جورايي انگار كه من پارسوآ رو تور زده باشم... يا تو اين مايه ها...!

ست اتاق پرند وعوض كرديم وتقريبا بهترين اتاق خونه رو به پيشنهاد من به اون داديم...

يه خواب براي عزيز و يه خواب هم كه ول معطل مونده بود... و پارسوآ دلش ضعف ميرفت واسه اون يكي اتاق كه ميگفت واسه بچه ي من وتوئه... هر روز هم يه تز جديد واسه دكوراسيونش ميداد... اما من ترجيح ميدم فكر بچه حالا حالاها نباشم... وضعيت پرند برام مهمه... البته با اين همه هيجان پارسوآ و دل ضعفه اي كه واسه ي ورود يه تازه وارد نيومده داره بعيد ميدونم بذاره فكر كنم تا وضعيت پرند وبه بهترين نحو ممكن تغيير بدم...

با تمام اين اوصاف...

گاهي از حرفهاش ميترسيدم گاهي هم لذت ميبردم...

گاهي هم فكر ميكنم اگر اگر ها نبودن الان اين خونه وزندگي و...!

بايد مراقب مي بودم... مراقب خودم... مراقب پرند... مراقب پارسوا... مراقب عزيز... مراقب احساسات تازه به دوران رسيده... بايد حواسمو جمع ميكردم... هنوزخيلي كار داشتم...

هنوز خيلي تفسيرات داشتم... از خودم... زندگيم... فراز ونشيب عمر 23 ساله ام... لحظاتم... خواسته هام... ارزوهام... روياهام...

نفس عميقي كشيدم... حق نداشتم جز عشق پارسوآ تو پول و ماديات غرق بشم... من فقط عشق و ارامشش و ميخواستم... اروم بود و منم اروم بودم به ارامشش... همين مهمترين وزيباترين موهبت زندگي من و اون بود... من چشم و دل سير بودم پس چيزي نبود كه بخوام بخاطرش فخر بفروشم... به جز عشقم ... به جز حس پاک و ناب و خوبي كه هر روز عميق تر وژرف تر از ديروز تجربه اش ميكنم... اين افتخار من تو زندگيمه... اين تنها نعمتيه كه دوست دارم پيش خودم باهاش جولون بدم...!

هنوز خيلي با خودم اگر اگر ميكنم... هنوزفكر ميكنم يه خوابه... يه رياست... يه رويا كه هنوز رياست... نميدونم... ولي... اما... اگر...

اگر...

اگر...

اگر...

اگر از اول قبول نمي كردم...

يا اگر از اول يه كار پيدا ميكردم...

اگر همه ي اگر ها اتفاق ميفتادن الان من ... نميدونم... شايد هم اشتباه كردم... شايد هم اشتباه كرده ... مطمئن نيستم...!

به حلقه ي سادم نگاه كردم... به خونه ام... به شوهرم... به پارسوا... به همسرم...!

به چهره ي ارومش نگاه كردم...

به لبخندي كه مال من بود... به نگاهي كه مال من بود...

به صدايي كه نشنيده و شنيده اش مال من بود... به خواستني كه در عمق وجودش بود وسهم من بود...

دستهامو زير بغلم فرستادم... به اسمون شب نگاه كردم... به خدايي كه در اين نزديكي است و نزديک تر از نزديک...

نميدونم چي ته دلمه... ولي انگار تازه شروع شده... يه زندگي جديد... روزهاي جديد... لحظات جديد... خيلي جديد... حداقل براي من...

همسر... فرزند همسر... زن... زن بابا...

تازه شروع شده... نميتونم بگم خيلي خوشبختم كه كنار مردي هستم كه باعث ارامش من و خودشه... نميدونم چرا نمي تونم اينو از صميم قلبم بگم ... راضي ام... خوشحالم... ممنونم... اما ... شايد مي ترسم... شايد كه نه...حتما ميترسم... خيلي ميترسم بگم خيلي خوشبختم و بعد خوشبختي ازم قهر كنه... ميترسم از اينده ... از همه چيز... از اتفاقات و لحظاتي كه ممكنه به روزم بياد ... يا... نميدونم...

همه چيز تازه شروع شده...

تازه شدم زن بابا... شدم ...!!!

تازه بايد بفهمم كه تا ابد بايد پرند وبيشتر از بچه ي خودم دوست داشته باشم... بايد كمكش كنم...

تازه چشمام باز شده و بايد بدونم هيچ خلوتي بدون پرند ندارم...

بايد بدونم كه اخر هفته هام براي همسر سابق شوهرمه و بايد براش وقت بذارم...

بايد بدونم قاب عكس مادرپرند هيچ وقت از در وديوار اين خونه پايين نمياد...

من قول دادم... به يه خواب به يه زن جوون... بايد ادم خوش قولي باشم... بايد مراقب همه چيز باشم...

چشمهامو بستم... تا عمردارم زن بابام... بايد زن باباي خوبي باشم... بايد سعي كنم همسر خوبي باشم... بايد سعي كنم دوست خوبي باشم... يا حتي دراينده بايد مادر خوبي هم باشم... واي چقدر كار دارم... اول همه ي اينا بايد يه آدم خوب باشم... شايد اگر من خوب باشم... پارسوآ خوب باشه... پرند خوب باشه... تو خوب باشي و همه خوب باشن...!!!

نفس عميقي كشيدم... زمزمه ي خدايا شكر ارومم ميكرد... به اسمون سياه نگاه كردم... بهش توكل كردم... بايد توكل ميكردم...

عين سيندرلا تو قصه ها... لبخندي زدم... يه لبخند اروم... بايد سعي كم خوب باشم... تازه همه چيز شروع شده!

****

آره ... سيندرلا تو قصه هاست... حيف كه اينجا هم قصه بود!

بيا برويم ...

انجا كه حس واقعي خوبي و خوشبختي فروشي نيست ... مقروض نيست... مفروض نيست...

انجا كه منت ديدن رنگين كمان را از اسمان نميكشي... هر لحظه به خوبي رنگ هاي رنگين كمان است... آنجا كه دورنگي نيست... دو رويي نيست!

درست انجا كه همه چيز خوب است...

درست انجا كه تو خوبي... من خوبم... همه خوبيم...

درست در نزديكي خانه ي تمام خوبي ها...

در همسايگي غم و اندوه همه با هم خوبيم...! در هر حال خوبيم ... خوشيم ... لبخند ميزنيم...

با روي گشاده در كنار همه ي بي تفاوتي ها از كنار هم با تفاوت ميگذريم...!

بيا تو هم مثل من ... مثل تو... مثل انها خوب باشيم... !

خوب مثل خوبي ادم هاي ديروز... خوب مثل خوبي ادم هاي امروز... خوبي را ياد بدهيم به تمام ادم هاي فردا...

بيا تا باهم به انجا سفر كنيم كه مقصد تمام خوبي هاست...

پدرخوب

پايان...

سه شنبه 18/18:00/ ارديبهشت 91

خورشيد.ر

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتاب ها

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم ازعشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي يک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..ديگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com